

اطلاہ - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ دار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی نہر تکتب مطول
ہر ایک شائق کو چاہے خداداد سے مل سکتی ہو جسکے معیار و ملاحظہ سے شائقان اصلی رسالت کتب کے علوم و فنون کے ہیں
قیمت بھی مازن ہو اس کتاب کے پیش بیچ کے میں صفحہ جو ساوے ہیں انہیں بعض کتب انٹ ورنی و فارسی وارد و
و غیرہ کی وسیع کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر و انون کو
آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

در حقیقت یہ کتاب کیا ہو ایک معدن لغات حدیث
سرور کائنات ہو۔

قاموس - لغت عربی کی کتاب ہستعارف و متداول
مستغنی عن الصفات ہو از محمد الدین محمد فیروز آبادی شیرازی
دو جلد ہیں۔

لغات کا بیان -

۱۔ جلد دوم - میں لغات ثلثین نقطہ سے تیار ہے
تحتانی و محروف معنوی کے استعمال کا بیان ہو۔

۲۔ جلد اول - میں لغات ہمزہ سے تا حرف راے
کے ہر معنوی و ذریعہ تدریس شایر کتب معتبرہ سے
کہ جسکے ہر معنوی و دو کالمین و ہر لغت سر سے آغاز ہو
کہ ناظرین کو اس طریق سے نکالنا ہر لغت کا آسان ہو۔

مختصبات اللغات - محروف کتاب ہو لغات عربی کی
جسکا بیان معنی عبارت فارسی میں ہو مصنف مولوی
عبد الرشید الحمینی المدنی۔

کتب لغت فارسی

لغات المبتدی - ادیفہ و لغات کا بیان
حرف اول و آخر کی - مایت بترتیب حروف تہجی مصنف
مولوی سیف اللہ عظیم آبادی۔

نصاب الصیدیان - تہجیم کے لغت معلوم ہیں مصنف ابو نصر تاجی

کتب لغت عربی

۱۔ مجمع بحار اللغات العربیہ مع کلمہ کے چھپی چھاپہ بہت صاف
مؤلفہ اعلیٰ درجہ کی صحت اور پیاس و تہ کی کتب ہو
کہ بیسیا قاموس جاوی لغات عرب ہو ویسیا ہی یہ کتاب
جامع لغات و احادیث سرور و عالم مدد و عالم جلیل القدر
شیخ طاہر بن محمد شمس الدین بن زیاد کا لکھی جلد بیچ عام نسخہ
یہ قیمت میں تحقیق کی گئی اور اس پر بہ کتاب کی
تہ تکملہ چار جلد ہیں۔

۲۔ جلد اول - میں لغات ہمزہ سے تا حرف راے
مصلحہ باباے حطی ہیں۔

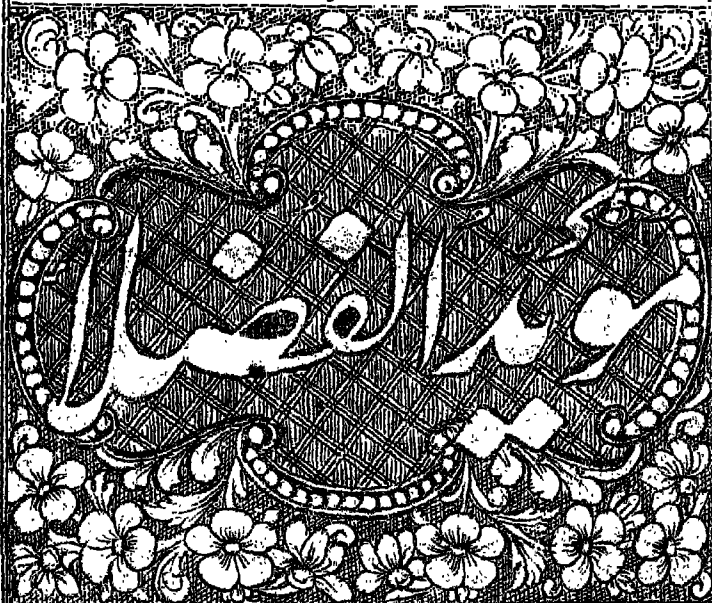
۳۔ جلد دوم - میں لغات حرف راے مصلحہ باباے
مجموعہ سے تا حین مصلحہ باباے تحتانی ہیں۔

۴۔ جلد سوم - میں لغات حرف ثلثین معجمہ سے تیار
تحتانی مع الیائین اور اس جلد کے آخر میں علوم لغت
اور انکی اصطلاح اور رواۃ محدثین کے طبقات کا بیان
اور واقعات و عرواۃ کا بیان تبخیص و صراحت نام مقامات
بقید ماہ و سال اور فائزہ الکلمات اور فائزہ الطبع ہو۔

۵۔ جلد چہارم - میں کلمہ ہو جس میں لغات ہمزہ سے
تیار ہے تحتانی محروف ہیں اور آخر کتاب میں بحوالہ نام
کتاب کے جو اخذ لغات کا ہو بحروف مرموز تصحیح کردی ہو

به عطا نما سخن فہم ہر زبان بنی نوع ان

نامہ کتاب مدار فاضل لغات حامل آداب شعرا عتی مصطلحات کہ ترشیدید بنیاد و تہذیب
شہر تہذول بہمان گیریش از انفاق محققین برہان قاطع ست دست آورید علی مستطبی



تو کوئی ہفت قلم لغات ست کہ از ہر چشمہ ردیش صد دیہای کلمات منوعہ
موج در موج روانست از تصنیفات رشیدہ بخرواہر فنون فقیر محال بر تحقیق بنیاد مولوی لادلو

در مطبع می نشی نو کشتو طبع گزین و بہترین منطبع شد

اگر باشد آب دریا
 محیطه طلال ارض بخیال بی باقی شستن بخان چو گارین
 ای معانی قرآن و مضامین او و لطافت کلمات او و آهسته فانی
 کرد و نماند آب یا نذر که جسم است بر جسم تنهای بشد مراد اینکه نهایت برسد پیش از آنکه
 برسد و نماند علوم آفریدگار من بحیث آنکه غیر تنهای است اصل سی طه اگر باشد اشیا تنهای من
 قلها بود یکا محیط عالم سیاهی در دهن بعد ازین بهشت در یکا عالم همه با فانی شوند و تنهای تمام نگردد
 کلمات پر رنگگار من هرگز پروردگار غافل است بهر جزو کل اصل برین تعلیم کرده آدم و هاجره و سارا و هانئا
 اینست فضل خدا میدهد و عطا میکند هر کس می خواهد در حدیث است البته بعض شعر
 و انانی است اصل سی طه یعنی نفرستاده ام که دایمی رسول را مگر زبان قوم او نمی بخشد و او پس می

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

محامد متوافر و مراح متکثر و دوا و اذات و شکوهی توانا را که تالیف چندی حروف معدوم و چندین
 لغات مخصوصه و کلمات غیر محدود و پر دخت که گوگان البحر مدادا کلمات ربی لنقد البقر قبل ان تنفد کلمات
 ربی بلکه و توان مافی الارض من شجرة اقلام و البحر مداد من بعده سبقة البحر انفت کلمات الله ان الله
 عزیز حکیم و حکمت بالغة خود ما ملان لغات بید و شالان کلماتی حد نسخ و انسانی است که کتابی است
 بی غایه و مجموع است و پذیر شراج عالم کبیر ساخته که قال حل و علما و علم آدم الاسرار کلمات فرشتگان فرشتگان
 با وجود چندین آفرینش او را توانا و خلقت و ملک فضل الله توفیق من بشمار و سپاس بقیاس مر خداوندی که
 که فضل از خصیایات بزرگایان او و مواهب نوامد در لسان شعرانها و کما اشار الیه فی الحدیث ان الله
 حکیم و شرفنامه ایشان از شریف اشعار کلام الله الرحمن بذروه اعلی رسانید و علم لغات ادوات فضلا و دستور
 افاضل صاحب سخن و قیامه طالبان این فن اگر دانید و در دنیا محدود و بر خلاصه موجود حضرت رسالت بنا
 همه بنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که هر قومی را دعوت و تبلیغ رسالت بربان می کرد و با او
 من رسول اللسان قوم و همه وی در میان عرب عجم بین او روی با سام آورده و بر پیران که پیش از این
 و اصحاب او را ابواب و که خداوند یقین اندام با بعد حمد و صلوة میگوید در دعوت عباد و محمد لا و عظیم الله
 و لوالدی خیر الیها و الیه الی یوم التنا و هرگاه این کتاب مثل است از لغات عرب علی قدر تبلیغ من
 و نیاز و از لغات فارس روم و قمر قند و آوارا و انهر و ترک و جزان لسان اشعار و ادوات فضلا و دستور اذات

نام سر و پیش سعه می است شعر بخدا و بسراپی تو کرد و سستیت و خبر از پیشین اندیشه و ششام نیست و نیز
 مروت نذاخند و در آخر خدا و می بختی گفتند و نیز تم آید چنانچه خاقانی است شعر بر اسطمانیا کور ابو و رنج
 و ال شنبی و خوشا و دریشیا کور ابو و رنج تن کسان و بدو خوشا و دریشیا کور ابو و رنج تن کسان و بدو خوشا و دریشیا کور ابو و رنج
 سلطانیا و دریشیا کور ابو و رنج تن کسان و بدو خوشا و دریشیا کور ابو و رنج تن کسان و بدو خوشا و دریشیا کور ابو و رنج
 نیز آید که خاقانی شرفنامه میری اقول هو الف ساکن که میان دو کلمه تجانس یا تبارک واقع شود الی کس
 و تبارک بود یعنی دلالت کند برین که ایشان هر دو کلمه تجانس اند و بعضی مواضع منفید یعنی حالیه نیز باشد
 چنانچه در نظائر مذکور لفظ و شاد و خوش و خندانند و زود از و دلم یعنی تارسیه نیز بهر دو درین حال که و شاد
 یک معنی بود و دروش و دیگری و درهم و یا ختم درین حال که خندیدن و درین حال که خندیدن و درین حال که خندیدن
 درین حال که یک شتابی متصل بود و شتابی و دیگری یعنی قدری تاخیر کن و درهم ازین قبیل است گفتیم و بیانی در شستم
 گفتیم درین حال که روی من ملاقی بروی او بود و درین حال که پای من متصل با پای او بود و همچنین است
 شتابان ختم و سر اسراف ختم و درین حال که یک شتاب بود و شتاب دیگر اینجا از شتاب جزو شتاب است و درین حال که
 ذکر کل اراده کبر و چنانچه گوئی بسیار شتاب فته است و اندک مانده است یعنی بسیار جزو شتاب فته است کنین
 اینجا هم یعنی تاختم درین حال که یک جزو شتاب متصل بود و جزو دیگر از بهرین حال معنی میگویدیم که هر دو شتاب تاختم
 یعنی روز بکر ویم و یا ختم درین حال که یک متصل بود و دیگری یک طرف متصل بود و طرف دیگر معنی تمام
 یا ختم و نه بدست آن معنی است و حال ایشان در کل سر اسراف سر اسراف با و در تمام الف و در شتابین ترک با این متداول
 نیز متداول بود و ای از یک سر اسراف دوم و قوله سر اسراف هم ازین قبیل است بیک معنی و نظائر دیگر از ان تجانس که اینجا
 معنی حالیه است بلکه جزو مقایزه است چنانچه بیجا چای اسی یک بیجا و دیگر و بیجا چای اسی
 یک جمیدن و بیجا چای و دیگری و آواز از نازه ای آواز از نازه گفتن یک گفتن و دیگری و بیجا چای
 اسی یک بیجا چای و دیگری و بیجا چای است چنانچه چاک است و در تجانس میان آن الی انک است اما آنچه
 مرکب است بدو تبارک و میان آن الف ساکن است مانند سه شباروز و بیجا چای است ای شیب باروز و درین
 یا پدید آمدن در دست که اینجا الف را بهی و او بگویدیم بار نایت معنی تقاضا است باینکه که شیب باروز ترجمه شیب است
 و لیا الیه است سر اسراف نیز هم ازین قبیل است و معنی اندک الف امتدادیه باشد و هر الف ساکن که در آخر کلمه آید
 برای تصغیر بود و در دست این در قدیم مذکور است در لغت یا بازا ای الف و تصغیر برای تحقیق باشد و تعلیل نیز
 و اندکی است که برای تعلیم آید و وجه تسمیه و برای مع و شفقت و ملطف و ملاحت نیز آید چنانچه در عربی
 مشهور است و در فارسی الف سلطانیا و در ویشیا که در بیت مذکور است هم ازین قبیل است یعنی الف سلطانیا

[illegible]

و در این شهر است بحرف نزد و هم بنیادین حروف و در درج حروف و کل احمد و بنیادین حروف
ما قبل و بنیادین حروف و بنیادین حروف و بنیادین حروف و بنیادین حروف و بنیادین حروف
و بنیادین حروف و بنیادین حروف و بنیادین حروف و بنیادین حروف و بنیادین حروف

ایلیا - نام مبارک زافر سیاب -
ایلیا - بکسکه کم و سوم قبله پیشینیان که آن را
بیت المقدس نیز گویند و در محراب البلبان است که اینها
شهرست مبارک و نیز نام پیغمبر است که آن شهر را بوسه
خوانند و آنرا عمر بن الخطاب بنی اند غنجه کرده بود
و در زمانه کوفه ایام بیت المقدس نام حضرت علی علیه السلام
این معراج و نیز محل و چل سیاحت سوره و جلقه
ناولان است کذا فی القنیه -

این زلال عنا - اشاعت بسوسه و نیاست -
این هفت بنا - اشاعت بسوسه افلاک -

فصل فی التری

اما - بالفتح بر کذا فی القنیه اما باضم ملحه -
ارغما - بالفتح آن چه در غا و زیادت و او نیز
ارقا - حجابست گاه کذا فی القنیه -
استقیلا - نام ترکه مبارک زافر سیاب -
انعا - بالفتح برادر بزرگ -
الا - ابلق -

امعا - باکسر بر کوهی کذا فی القنیه -
امراغما - ایشان -
انما - بالفتح مادر -
اوقکا - بضم اول و فتح دوم شمش -
ایا - بالفتح گفت دست این هر سه گفت از قنیه

باب البار

فصل فی العربی

ابا پدر در فارسی شد و نیز خوانند و بشا که بگویند

ابالب - بالفتح اقطع یا فتن کذا فی القنیه
و القنیه لا یعلم اذ اعرب ام فارسی ام ترکی -
ابن السحاب - ایران -
ابن العناب - مے انگوری -

ابوایوب - سبزه و تری باران که در شب باره
ابو تراب - کنیت امیر المومنین علی کرم الله وجهه
ابو خضب - گوشت کذا فی القنیه

ابوطیب - دار و شو که آنرا از خروگاه که در کوه
ابو العیاب - لطمه می آید بسیار آب پرده آن رود
ابو العجب - کنیت بازیکه کذا فی القنیه و لیکن
در استعمال سنج گفت ترا بشد آنرا نیز گویند -

اتب - باکسر دواج کذا فی القنیه الدسته و دواج قبادونی
اتب باکسر شاکچه و آن سین بند زانست و این
نعت اگر چه در فارسی مستقل است و همچنین بعضی لغات
و دیگر هم اگر چه مستقل و فارسی نیست اما اتباعا للسلطان
آورده شده است و در نیاب بنده یا معذور مانده
اما کاتب هر لغت عربی که درین فر هنگ آورده است
غیر مستقل و فارسی نیاورده است -

اچمناب - جنب شدن و در پیش و پیرو
احباب - دوستان -

اوب - بفتح تین فر هنگ و پس و شگفت و
مکاهد است حد هر چیز و دانش کذا فی الصحاح -
ارباب قلوب صاحبان ارباب محاب
ارنب - بالفتح نگریش کذا فی الصحاح و فی الاستو -
گور خرونی زقا گو یا ارنب بالفتح نامه و و سه سنت

که بپندوی بر چنین گویند -

آریب - نشاط و سپهر خوانده و خوشی و ترس و
باری که میان صبا و جنوب و زرد و آن باد و ملک
کتاب فی الفیاض -

اسلوب - راه هالیب جمع کذا فی الکتاب
و بمعنی قانون و قاعده غیر مستقل است این معنی قریب
معنی اول است از روی احتمال و در شرفنا که در ده
اسلوب بالضم نام حکیمه وزیر فیض از طبعه و در قریب
مذکور است اسلوب چیرے از شاه حکماست فی الفیاض
اسلوب گویند و روش و راه یقال به فی اسالیب
اے قانون من -

اشنان لکدیب - گیا هیت مالون پنگ
کذا فی زفا نگویا -

اشمب کلگون - یعنی سرخ فام کذا فی الکتاب
و فی الصلح بنفشک و معنی جوهر حرون سپیدی که
سپیدی زرد و غیر نوع از غیر اشمب -

اصحاب - بهشتیاران و خلدندان که نام کردن یا نشاندن
اصططاب سخت جنبان شدن و بایکدیگر
شمشیر زدن و با هم و اگر فتن کذا فی الصلح اصداور

اطناب - به گفت کردن و سخن سر
اطناب لطیب - نان خوش که بپند و خنده کھر
گویند کذا فی زفا نگویا و در فرنگ نام است
و طفا و لطیب حرف و آن جانور است از شران
که بپندش دکه و گنیز می گویند و نیز در فرنگ نام
جانور است که طفا و لطیب را سپید و خرمی می گویند

بندش نگه نامند و آن واروسے نست
افواه لطیب کم کام را گویند کذا فی زفا نگویا و
فی الصلح فوه بوسے افوار بهی خوش بوسے -
المتاب - زبان و شعله آتش -

احم الکتاب - یعنی قرآن مجید -
اتحاب - نگریستن زیراچه در مقدمه است
اتجب نگریستن اما باجم و با فاعی معنی برگزیدن
چنانچه در مقدمه است -
انقلاب - برگشتن از کاسے -

اقواب - الفتح و تشدید بر آن که بپند و رجوع تو بدین

فصل فی الفارسی

آب - معروف و روثق و جاه و مین و عسل
و در لوح و رحمت و سخن و این معنی از ادوات است و بعضی
از آب روح که جان است مراد دارند زیراچه هر دو سبب
حیات اند و نیز آب ترجمه بار است و از بار بعضی
همین روح مراد داشته اند کذا فی الفیاض و از کلمات
ماتر حکما و نیز کنایه از شراب خالص آب کنند و نیز
آباداری تیغ و کار و اگر بپند چنانچه میگوئی آب این تیغ
خوبست بانیست و نیز مدت ماندن آفتاب در برج آه
که در میان آنرا آب ماه خوانند و بپند آنرا بجا و آن
گویند فی الفیاض آخرین ماه تابستان است زبان و می
بر آنکه میانه معانی مجاز است و این ماه را که آب میگویند
بر آن میگویند که درین ماه آب بسیار میشود و سخن آنکه
آب میگویند بر آن که روانی دارد و رحمت آب میگویند
که اثر رحمت است بلکه گفته اند که آب را کلمه رحمت

و فیض لازمه است و رونق بنازگی است و تازگی
 اشراست و لازمه است و همچنین دیگر پیاپی بهر
 آتش و آستین و امثال آن هر چه از آتش آید
 کذا فی القنیه بدیهه کنایت از شراب نیز ویامی نگوی
 آب طرب - عی انگوری -

آتش بر آب مشک کذا فی القنیه و الادوات و نیز عبارت
 از پیاپی اصل یا قوت یا زرسخ بر شراب خالص آن
 بران تقریر است که بابای فارسی مفهوم باشد و اگر
 بابای تازی مصفوح که ترجمه علی ست پس کنایت
 از شراب نیز ویامی انگوری پیاپی بلوری -

آتشین آب - حی انگوری و اشک خونی و شک
 که در حاشتهان و غر و گمان کذا فی الادوات -
 آتشین صلیب یعنی آفتاب کذا فی القنیه
 این تشبیه صورت است -

آسیاب - باسین موقوف آن آسیا که زو
 روش آب بگرد و در آن آب سیانیز گویند کذا فی شرف
 منیری و فیه نظر بر این قیاس تقاضا کند که آن آب
 بنویسند بغیر از این چه مرکب به آن آب است اگر گوی
 که این مرکب به آسیا و آب است لیکن بسبب ترکیب و
 نقل این آب ساقط شده است یا مرکب از آتیه
 که مختص آسیاست بعد از الف چنانچه مرکب در است
 الف را حذف میکنند جواب گویم که این سخن آن بگام
 مسلم باشد چون باسین موقوف مذکور نباشد چنانچه
 در ادوات افضل گفته است -

آسیب - بابای فارسی بر تور

گویند کذا فی لسان اشعرا و در قنیه
 مذکور است چون دوش بدوش به هم رسانند و پیاپی به هم
 پس یکدیگر با آنرا به و کوفتی - در گویند آتیه سیل
 یعنی و هکله رسید و در ادوات مسطریست که آتیه سیل با قنار
 بر تو که دوش با دوش یا پیاپی یکدیگر به هم گویند یا پیاپی
 چنانکه زو رسد بنازیش می رسند و هکله گویند و قنیه نظر
 ز میاچ ازین معلوم میشود که بر تو رسد و گویند و کیش
 بلکه بر تو عکس چرخ را گویند چنانچه صورتی که در آب
 یا در آینه ظاهر میشود و این صورت بر تو صورت
 خارجی است و بهر چه که بذات وجود دارد بلکه بهر چه
 غیره وجود نماید بر تو گویند چنانچه در صورتی که
 میگویند این عالم بر تو وجود دارد است بذات وجود ندارد
 و شیخ سعید است که بر تو بر تو نور است و در ادوات
 بیشتر فغانی بر تو و روشانی نوشته است و بابای
 بنا بر آنست که روشانی را بر تو میگویند بدینکه در روشانی
 قائم بر تو نور است بدینکه آفتاب است و روشانی آن
 همه است و چون آفتاب نیست و روشانی آن همه است
 نه آنکه بر تو شمس بدینکه سایه را بر تو میگویند و روشانی
 نیست و صورتی که در آینه است آنهم بر تو روشانی
 نیست اما در بین روشانی نیست همچنین تمام عالم
 نزدیک آن مودع بر تو است اما بین روشانی نیست
 بلکه ظلمت نیز است و لو سلم که بر تو بین روشانی را گویند
 چنانچه در شعر فخر گفته است باز روشانی نیست که پرتو را
 بد هکله تفسیر کند و تحقیق آنست که صلیب علم سنان
 و هکله را در هم بر تو را و آنکه مراحت دیو و پری را

هم بدین میگویند که آن پرتو از ایشانست و بعضی
این را وحی می نامند بابتبار تعاق و مسکن نیست
فنا نموده و انصاف -

اسکوب - باین موقوف آسمان که عیب آنرا
سقف خوانند کذا فی الادبات و در شرفنامه حضرت
بام که بتایید حقیقت خوانند و فیه نظر - ایچ بام را
پناه می بخش میگویند: سقف و هم در شرفنامه حضرت
که بام بالا سے سقف و در اوت نگویند آسمان
که بل هندی آنرا چھت می نامند و قول اسان اهراموت
قول ارات ست زیرا که گفته است اسکوب بوز
آب پوشش یعنی آنچه بدواب را پوشاند و معنی
سقف در مقدمه جابر الله علامه مختصری آسمان خانه
نیشته و فیه آسمان نیز میگوشند زیرا که این بر و ترون آن
و هم از بر این در شرفنامه معنی آسمان سقف نهشته است
ازین جمله معلوم میشود که آسمان بام نهشته است
آشوب - بشین موقوف بپادشاهی و فارسی شور و غوغا
که بتایید معنی باغبان میگویند و آشوبنده معنی فاعل و در
وستو معنی تهنیه - طویرت آفتاب معروفه که بخوبی فایز
آید چنانکه گویند هر آفتاب می هر روز فیه یعنی شاد بایر
کذا فی شرفنامه قول معنی روزم قبیل که لازم و ادا
باز و معنی آخر از قبیل ستاره صبح بهاد و وجه تشبیه
تابش و گرمی نیز صیطلح اسان لیکن آفتاب روح
مراود و روز نیز ایچ و بدین آدمی که عالم صغیر است روح
در آفتاب است و نفس منزه بابتاب و چنانچه
مقتبس از آفتاب است آنچنان نفس نیز مقلد

فیض از روح میکند و چنانچه بطالع آفتاب طلت شب
زائل میشود و چنان بطنو نیز نور و معطلات نفسانی منعدم
میشود و در مکتوبات قدیم شیخ جهان رزگو بست که چون
ساک در ریاضت زیادت میکند اول روشنائی
چون چراغ می بیند آن شیطان بدین ملتفت نشود
و چون بجوم بهرم ساجات می بیند بدان هم ملتفت نشود
بلکه در آن زیادت تا که بچو مانتاب می بیند و این ظهور
نفس است و چون بچو آفتاب می بیند بدانکه ظهور
روح است بدین هم ملتفت نشود و چون ازین هم بگذرد
در نورنا محدود و مستغرق شود در اینجا که بر در قیصر
عنایت خداست و عوطل و چون درین مقام برسد
همه محو میگردانند چنانچه بطالع آفتاب همه ستارگان را
محو می بیند آنکه ستارگان فی الحقیقت نیستند
آرو و خوشاب - بافتیج و او فارسی فیکاست
یعنی مالیده از آرد و درست میکنند و با دوشاب بخورند
کذا فی الفتویه

ازوب - بافتیج گلیه و کش بکذا فی الادبات و
فی الدستور که بر وفی منجیه تنه یعنی کش با آنکه در اینست
کتاب سر آیه است که فارسی است یا ترکی غالب است
که ترکی است لیکن هر چه تصحیح روایت یافته نشده است
هم در فارسی آورده -

ازین خراس خراب - اشاره بکفر و کسوت و آثار
خزاس بد معنی که نیست که همیشه در گردش است و خراب
بدین گفته است که اول و آخر دنیا همین خراب است
و بدین معنی اگر و بر را گویند و درست باشد -

اسلوب - نام مادر عبید -

فصل فی بیان افکار

آوردن سبب - هجتم کاف بوزن اشش بر پست
نام تظلمه بخ که بانی آن گشتاسپ شاه بود
ذوالقرنین آنرا منهدم کرده اند و گفته اند که در پی او بوده است
کنایه از الادات و شرف نامه -

اگر چاسب - نام پهلوان از فراسیاب و نام مادرش
توران زمین که بیست و نه فرسنگش شاه را در جنگ
کشت آفرین که در قتر گشتا سیاه بود و سیر که در دود
و زرد و بن محبوب سافت آخر الامر از دوست پشیمان یار
بن گشتا سبب از سریت فرود و گشته گشته -

اسب - معروف کہ آفراس گویند نیز نام مہر اشطیج
۱- مہر سب کہ مہندی سیسا گویند کہ انی زنا گویند۔

اندریوب جهان اندر وب که در میان نازی گشت
آورد شعیب نام فرشته است کو کل آفرینش پدید آورد
اسیر شعیب - بمعنی اسیر است که عرصه میدان شای

باب الثانی

فصل في العربي

ابوہست - ہنوم لوتھدیہ بنبرگی و بزرگ داری کدانی الدہ
ابوہست - بالکسوی گریختن کوہست -
ابوالبغات - خداوند و خیران نیز نام پندینہ مہوہ -
اشبات سجاے دشتن و نوشتن و نام در دیوان
اشات کدوں -

اشعارات، مجمع اشعارت و نینہ نامک کتاب بے بھی سینہ
الافانی شہنشاہ، نیک کتابت است در عین ۱۳۱۱

اسطرلاب - جہنم کی وہ سووم آتے تھے کہ موتی نما ہوتا
کہ انہیں رازنگی ایشیا کی کہیں شہر و معنی ان ترازو سے
آفتاب سے چھ ہونیانی زبان اسطرلاب و آفتاب کو یہ
آفتاب - سا لکھتے تھے بڑی بات ہمزہ مندہ ہے۔
اسطرلاب - چنانکہ وہ ان طاس سے کہ بدن
مواز نہ ہوتا ہے کہ ان کی زبان لکھو یا۔

افراسياب - يعنى سوارگان آب كه تبارش
 حباب خوانند حباب نفع حاست افراسياب را گویند
 افراسياب - بد شاه تركستان زمين واد
 جادو بود آورد مهرت كه بعد كشتن نوزد مادر شاه
 ايران زمين دوازده سال ملك ايران را فرو گرفته
 و هميشه با ايرانيان منازعت و هشت ملك اسير و شاه
 ايران مين شاه مذکور را بصلح كير تير آب شى يعنى مست
 دوست چون از كند از ايران مير چرخ كرده بتركستان رشت

اکب - با بفتح با کاف فارسی خساره کنانی ز نا گنگو
و در ادوات افضل از سلوات همچنین معلوم میشود که
این لفظ بقرای رخساره کنانی ز نا گنگو با و در ادوات آورده
اند را ب - نا شمر و صبر و حیا و خشنود کنانی ز نا گنگو

نزدوب باقیست در کج که پیران آورده کند کدافی الاوانج
فرمانده کورست در کج که پیران از غایبانش درشت وارنده
نزدوب باقیست فصل سرخجی که در غنیش در آورده باشند
او را گنجاخه خوانند و گنجال نیز گویند و بجا نیا گویند و بسته
نزدوب است که از این گویند و او را اندک می خوانند و می خوانند

فصل فی تفسیر

الحمد لله الذي جعل في كل شيء دليلاً على قدرته وقدرته على كل شيء

اعمال کچھ بھی ایسا کہ ان کے لئے کہ ان سے ہوا کہ ان
وہ بہ صلاح شعرت کہ اگر جس نے کہ بیش از وہ سے باشد
وہ از انہم مالہ از انہم نیز گویند زیرا کہ اگر ان حرف
ما قبل از خود انہم کہ فیتی قافیہ است جو دریناچہ ہم
احوات - ماران و این جمع است و ام معنی
اہل چیزی نیز آید و جمع آن ہوا کہ یہ -
اندر روت - کچھ یعنی انزروت -
انزروت - نام بادشاہ ہے از ترک -
اقتات - اگرچہ یون گروہیدن و شرم و شستن -
انوات - برنج کردن و درخت شدن -

فصل فی الفارسی

آبقت - باقاسے موقوف جامہ است جامہ سفت
و سطر کذا فی الادوات و شرفنامہ -
آب و سحیت - یعنی اور ارجل کہ وہ کذا فی القنیہ
و این آنجا میگویند جانکہ آب و می کسی فیت شود -
آب شیر کجاست - یعنی منقوش بر شست کذا فی الادوات
آجیات - چشمہ است نکات ہر کذا فی آب بخور و بطول
حیات سہ کذا فی شرفنامہ میری و نیز کنایت از وہان
معشوق کنند بریکہ زندگی عاشق بہرہ نکات نکات
آب خرابات - یعنی شراب کذا فی القنیہ
آب در جو سے تست - بابا سے موقوف
یعنی دولت و بخت و اقبال و فرماندہی و مل و
اسمہ و خلافت یہ دست تست -
آب دست - بابا سے موقوف زاد پاک کہ ہرگز
بلوٹ ماسی بلوٹ نشود و نیکی بہتیا کردن بہرہ

و وضو و شیرین و پاک دست کذا فی شرفنامہ
آب وہ دست - باضاقت یعنی حضرت رست
و نیز آنکہ از آبش صدر از وہ باشد کذا فی الادوات -
والقنیہ و نیز آنکہ جاہ صدر از وہ نیز آید و نیست
رواق وہ و سخاوت -
آب عشرت - یعنی مو کذا فی القنیہ -
آب گوشت کنا ایز شہر با گوشت است کذا فی انہما
اندر وخت - بافتہ جمع کرد و گرد آورد -
آب نبات - کنایت از شربت است کذا فی الطبی
میتواند کہ شراب نیز مراد ہو و دریاچہ شراب از قند میشود
و قند و نبات یکے است و میتواند کہ از نبات سستی
مراد باشد و از آب نبات شراب انگوری مراد باشد -
بریکہ انگور یکے ساز نبات است -
آتش پرست - قوی انداز بطایع اربعہ و قوم موسی
آخر دست - یعنی صفت فعال و مابقت کار کذا
فی الادوات و فی شرفنامہ و او آخر قمار و نہد -
آز پرست - بابا سے فارسی مفتوح یعنی آتش پرست
کذا فی الادوات و ایشان قوم موسی مغیرہ علیہ السلام
و القدر علم و این مغیرہ ایشان از انست کہ موسی
علیہ السلام انی انا اللہ از آتش شنید ایشان چندان
کہ بہرین آتش خداست و بنے معقول نیز یافتند -
ایشان بر غم فہمیش قان آفت کذا بطایع اربعہ
و اعلی عناد برین آتش است پس آتش خدا سے ہند
و ہر گاہ کہ از موسی علیہ السلام آخمان شہیدند
آن گمان ایشان از حقین شد فیصل بہر کثیر و سید بہر کثیر

زرمی وخت - نام دختر پرنیز شاہ کہ لشکرے پر
 بیت کرد و شش ماہ ملک را نیکو گذانی الاموات
 است - استخوانها بلند و بلند گاه باز و وسامه
 که از انرا پنج نیز گویند کذا فی القشیرہ و فیہ ایضا -
 آزاد و درخت - بادل و قوت و خستیت موقوف
 کہ بتاریخ عالم گویند و بہندش بکاین نامند -
 آستان بر خاست - او بلند شد از کثرت رتق
 و معدوم و مرد و شد از ذبانی کذا فی الاموات -
 آسمان صفت - او قادر بر ہمہ چیز کذا فی الاموات
 آفتاب پرست - با کسی موقوف و بے دم
 فارسی کل نیلوفر و جانوریت مانند کرفش درازتر
 از او کہ عرب آنرا حربا نامند و ہند کہ گٹ خوانند
 کذا فی الاموات و فی لسان البشر کل نیلوفر و قلعون
 و فی شرف نامہ ہر گاہ کہ بود دست او را آفتاب پرست
 گویند و ایضا طایفہ از کافران کہ آتش پرست و
 اقول آتش پرست و یکند و آفتاب پرست دیگر
 آتش پرست طائفہ اند و قوم موسی علیہ السلام
 ایشانرا یہودی میگویند و آفتاب پرست افلاکیہ و
 نصرانی کہ قوم عیسی علیہ السلام اند و سبب پرستیدن
 افلاکیہ آفتاب را انانست کہ در اعتقاد ایشان زمین
 کہ ہر چہ در عالم میشود از دست و پا شاہ آفتاب است
 پس او را پرستند و قوم عیسی کہ می پرستند بدان
 عیسی علیہ السلام را بتوکل شدہ ہستہ - ان چہ پارم کہ
 مقام آفتاب است از جاییکہ آمدہ بود باز و جانوریت
 و او را نور آفتاب بود و آفتاب پرستہ اورا بن

میگفتند لعنہم اللہ و بیت المسموم کہ قبلہ ایشان بود
 در آسمان چہارم ست و آفتاب نیز ہا نجاست پس
 بدین واسطہ آفتاب را می پرستند و فی القشیرہ
 نیز نام درخت کہ برگہا سہوی ہر طرف کہ قوس قزاق
 بود ہم بدان طرف متوجہ باشند و خست نیز بود ہندش کل
 و ہرگز نامند و کاتب و بالغ بندگی میان محمد شہ درخت
 دیدہ بود کہ ہر طرف کہ آفتاب شدہ برگہا
 بدان سو شدہ کل او در پیشو ہند و می اندوی آن را
 سدر سن میگویند و چہرے را کہ لجا گویند آن سینہ
 آفتاب بہت است -
 آفتاب دولت - در مطلق ساکان رنج و
 سختی و در مطلق فضلا بخت اقبال قبل آن
 اضافت مشبہ بسو مشبہ است او و بتیکہ مشبہ است
 آفتابش فرو و کوہ رفت - یعنی وقت مرگش
 رسید کذا فی القشیرہ -
 آگفت - بوزن آہست بلا و رنج کذا فی لسان البشر
 آہمن جفت - یعنی آن آگہ بزرگتری کہ کہ یوران زمین
 شبیا را کنند ہندش بجمال نامند -
 آن را ل کوزشت اشارت شود و کذا فی بعضی کتابا
 آئینہ شش جہت - یعنی دل حضرت سیادت ہائی نہ
 علیہ السلام چنانچہ در طوابع است و شرح عبد الرشید
 ابلق پرست - اسی ہر اقل پرست کذا فی الاموات
 ات - بافتح تو کذا فی شرف نامہ منیری چنان کہ
 گویند خانہ ات و کاشانہ ات -
 آہست ہر اول فتح ثانی گوشت مرغ و بہ پانک

بندی بجوری کا گو دنا مندر -
 اردوی ہشت - بالفتح و الفتح و تان کی قباب
 و برج ثور فارسیان یکماہ شمرند و آریہ ہشت
 گویند و در میان آن پنج ہزار خوانند کذا فی الادوات
 و در شرفنامہ قول از دقا گویند کہ سیم روز آن ماہ را
 نامشہ و رقیہ از دقا گویند کہ کور نقل است کہ از دمی
 سوم و دقا اکینہ بطیم علم این تفاوت از خطائے کتاب
 خواہد بود و اول در دست است زیرا کہ کاتب درست
 دارد بدیکہ این در محل باشد و آن در محل دیگر یعنی
 در آن نسخہ متروک بود و از اردوی ہشت بدین معنی
 جرم ماہ مراد باشد یعنی قمر شہر و اند علم بالصواب
 مراد از اردوی ہشت حل است کہ آنرا ہندی سیا کہ
 گویند و آن یکماہ ہشت کمال ہمارہ ہست آن ماہ سیرال
 شمسی است سال شمسی باجلالی گویند چنانچہ از شرفنامہ
 کہ کور شہد پس ہم چون سبب این ماہ را ماہ جلالی میگویند
 و قبل از ہر چہ شرف آفتاب دین ماہ ہست این ماہ را
 جلالی میگویند و قول شیخ سعدی رحمہ اللہ مصرع
 اول اردوی ہشت ماہ جلالی و گواہ عدالت بیکہ
 آنی کافیت یعنی لائق کافیت کذا فی لغات شایانہ
 از دست و ہر چہ ہشت - ای مرد صورت خوہا
 ہشت ای عزیز گردانید و بیاہست کذا فی القنیہ
 و در ادوات بجائے خوارشہست جو سبب شہست
 نوشتہ است ہم بدین معنی -
 اگر کور نقش خار بر رست - یعنی تن مردہ را زندہ
 اگر داند کذا فی التوید الفواک -

از ہلاکت - یعنی از اردوی تو کذا فی الادوات
 است - بالفتح و الفتح و تان کی قباب
 سکہ نامہ نیز بعضی ہشت ہستم ہا را ہشتا کہ گشت یعنی نام
 کتاب ہست احکام دین آتش پستی تفسیر تصنیف است
 اسطوانات یعنی کم و سوم و چهارم ہشت ہشت ہشت
 طبائع اربعہ گویند و عرب ہشتا عناصر اربعہ گویند کذا
 فی الادوات و زاد فی ہشتا نامہ یکی اسطوانات منہ چنانچہ
 عنصر عناصر ہشتا و فیما نظر در پانچ طبائع و در وقت
 و طوبت و بدست را گویند و عناصر بار و خاک و
 آب و آتش را نامند پس ہر دو یک جگہ نہ باشند
 و عناصر ہشتا جسم است و طبائع پنج ہاں آن و فوق
 میان ایشان ظاہر است و طبقات ہشت ہشت ہشت ہشت
 الحخت - باجم و فابور الفتح ایکہ از فی لسان شہرا
 و فی الادوات بالفتح و الفتح باجم فارسی طبع فی شرفنامہ
 بالفتح باجم فارسی طبع و قبل لکھ -
 الحخت - گردن و گردن و گردن و گردن و گردن و گردن
 و گردن و گردن و گردن و گردن و گردن و گردن
 گردن و گردن و گردن و گردن و گردن و گردن
 دلالت میکند اما انچہ در شرفنامہ گفتہ از یکلفہ
 معلوم نمیشود و آن ظاہر است -
 الف کوفی است - ای ذکر است کذا فی الادوات
 و تمام معنی ہست الف کوفی کرے باشد پس
 ہر چہ کہ باشد از الف کوفی گویند -
 الف نقش است - ای اول چیزے کہ از نو بہا
 آفرید و اول چیزے کہ از مردونہم وضع کردہ کذا

فی الادوات و افعال الفتح نقش است نقص است و تمام
 ترکیب است تحت اول که نقش است ای الف و شکر و اول
 شکر که بچکان است بر نوشتن بر بند مهر الف و ی و ن و ک و ی و ن
 که چون فخر افغان شد که تمام فخر از بیتان آن فخری شد
 و فخر از کوه و دریا محفوظ یکد از آن نقش ال الف و ی و ن
 و درین بیت نظامی به محمد کادال آباد هر چه هست باز آید
 نام و نقش است بر مقصود و هر چه در شایسته است که در
 احد است یا از تحت اول موجودات مراد باشد و از الف
 و قتل اول که از اجزای سبک و نید مراد باشد و آن مجاز و جهر
 است و الف است بر وجهی که احد است یعنی اول موجودات
 که تحت اول شد بر وجهی که حضرت سیات است
 اگر در خیال شرح این بیت فخر قطعی است
 از ریاست - بالفتح حاجت -
 الفتح - یعنی پیروایه که فی بعضی الطلب -
 الفتح - یعنی یکم و سوم برده و حکومت و تفریق
 که فی الادوات و شرفنامه فی الایستة الفتح برده
 انما شئت - با کاف فارسی مضموم و بس و با کاف
 تازی که سوز ز کمال مرده و سیاه شده -
 او ش - با و او فارسی یعنی آو و تو -
 اول فخر آینه می خیزد که زو کاف فی در فخر فخر است
 این بنهر شئت - اشارت بسوسه فلک است
 این طبقات - اشاره بسوسه فلک است
 این کوز شئت - یعنی فلک است قیل و نایه
 این هر چه شئت - در کلام این نظامی اشاره بسوسه فلک است
 و این که این کوز شئت - که چنانچه در ادوات و شرفنامه و غیره

نیم یکد که را که چه به یکد مفتوح و درون تراویست
 و تراویست رفتن آب با لاله که لاله که به یکد
 بنری در آن شکی و تحت فخر افغان که فخری است
 بعده با هم تلی در فخر و فخری است فخری است
 یا به یوست گفت که بیان به قدر و فخری است که فخری است
 فخری درین ترسیم با این همه بنجین شکل غرضه است
 اگر تمام مقتدا و نوح یکد و درین هم زاده تر شرف
 شایسته بیان شئت خود میکند بنا بر آن که گفت
 بر بگانت که سخن با سخن فخری که فخری است
 که درین است پس میگوید درین که فخری است
 صرف کرد و معنی شفت با یکد که فخری است
 جلد شده است و یا فخری معنی فخری است
 سکندر نامه بری و دیگر سکندر نامه بری است
 گویند که گفته شده است و مفتوح معنی فخری است
 آمده است و بنیت که فخری است و فخری است

فصل فی التری

آت - مد و د و پ که فی شرفنامه و ادوات
 یعنی گوشت است و در فخری هم و فخری است
 و ات - بالفتح بغیر فخری است
 آت - مد و د و گند -
 ات - بالک -
 ارف - پش -
 ارم - بالفتح آموز -
 است - کسر فخری است
 اکت - مراد است که فی فخری است

اول فخر آینه می خیزد که زو کاف فی در فخر فخر است
 این بنهر شئت - اشارت بسوسه فلک است
 این طبقات - اشاره بسوسه فلک است
 این کوز شئت - یعنی فلک است قیل و نایه
 این هر چه شئت - در کلام این نظامی اشاره بسوسه فلک است
 و این که این کوز شئت - که چنانچه در ادوات و شرفنامه و غیره

اوت - بالفیج کاه و در و کذا فی القنیه و اوت
بعضی کم و فسخ و دم شرم -
اولت - بالفیج فانیج -
اوت - بالفیج فانیج غول -
ایت - سرخاب است و نیز کوچ که بوی صفت گویند -
ایت - بابای فارسی گوشت -
ایت - بیگ -

باب الشارب

فصل فی احادیث

ابو ایوب - ما من شارب یعنی کذاب فی القنیه و فی النبی
اشات - بالفیج رخت خانه و تماشش خانه -
احداث - نویسد اگر دن -
ابن ابی - از خود و شکار کردن -
اغافش گنایا است که بپندوی اکاس بیل گنید
اغریث - بالکسر نام برادر افسر سیاه پسر
پشنگ شاه کذا فی شرفنامه این مرد و ولایت کرد
در بی یافتن نشده است اما باعتبار آنکه نادانان
خاک آید و در تکی بپندین آید و در دیشاید که این مرد
الغیث - مندر یاد -

ام انجایا - یعنی شراب زهر آید همه بدبیا
از شراب زاید چنانچه آن قصه مشهور است شهر بونو
در هندوستان براسه محافظت از در آمدن سگ
در هر دروازه که محافظت داشته بود و هر که سگ
خود بود و در قریب بران نمی خواهد بشود و در
شهر و خواهد آمد و در یک دروازه آن گوشت نوک بونو

که هر که درین دروازه ویدان خود و بعد برود و در
صد و ده دیگر یک تیغ و یک آدمی بر یکدیگر که این را
بکشند و درین وید و دروازه دیگر یک عورت
صاحب جال هر که باین دروازه داند و درود
و دروازه چهارم شراب بود هر که این بهوشد و ازین
برود یک سانسو را اتفاق آن شهر افتاد و گفت
بکدام درودم بازاندیشید من ای سلیت کن یک پای
این شراب نوشتم و درودم که انحر من باتین الشجر تمین
و این آن شراب نیست که مطلق حرام خواهد شد
نهایتستی آن حرام است چنانچه در خبر است کل
حرام و چندان نخورایم نوشید بدین اجتهاد یک پای
و تقلید بعضی ای کشید که علت حرمت قلت شاعی
کشت شد و در پای نوشید سرخوش گشت گفت یک
دیگر بدنه تاملشده نخواهد شد و چون هر نه شید مست
ز غبت بر تفرج شد و در تفرج درآمد و رسید که در آن
تفرج و مردم بود و درون درآمدن خواهست و بانان گفتند
این را پیش بیده برود فی الحال مستدتیغ و او شربت
و درون رفت بازار بی تیزی شراب رغبت طعام
ش نوج طعامی موجود مگر گوشت نوک آن هم خورد
باز از شراب که متبع شهوات رغبت بر جاع شد
دران دروازه رفت با آن زن زنا هم کرد و نگار جاع
منی شد این شراب نیمین خبر نیست که چه اینجاکل
این قصه نبود اما براسه غیث آن
نوشته شد تا شاید که دیگران بدین انتحایه شه
است مست شدن از خوردن شیر شراب و شراب

باب الحکم التازی
فصل فی العربی

اجتماع - شادی -
 ابوسج - نام سرود گوئی -
 اخراج - بیرون کردن -
 اوج - در نور دیدن -
 اعج - لنگ -
 اعوج - کز نام جمع و عربی که کنایه از استخوانی است که در فک است
 انج - بالفتح تفرک کنایه از فغان و یارین معریت
 انصوح - بالضم نموده و مانند و چنانی این است
 معرجه است قبل الفتح آن فصیح نیست بحدن هرزه بل
 ادواج - رگهای باریک هر دو طرف کردن -
 اول صج - یعنی حل -
 لیلج - روشن و شعله برکشاده -

فصل فی الفاری

اتشین دواج - کفریه جام کنایه از الفتنیه
 اگر گوئی دواج قبار گویندی را با قباچه نسبت جواب
 گویم در حق دفع سراسیمه لقبه کرده چنانچه آن کتاب
 جب المساکین گفته اند -
 آخشیج - باغاس موقوف و یا س فارسی یعنی
 یک طبع از طبع اربعه که بتاریش عنصر خوانند و تا
 کنایه از ادوات و شرفنامه در زنگو یا جیم فارسی
 آورده است -
 آرج و آرسنج - استخوانهای بلند در میان
 بنگاه باز و ساعد که بجا افتد از فوق گویند کنایه از شرف

و در قیاس و در لغت که در میان اشعار از جمع و از شریف است چنانچه
 در باب الباء می یابد از شریف کسان اشعار که جامع این اشعار است
 در آن شریف بود که کنایه از آن اشعار است در ادوات است
 آنج پرده است که از آن کشا کنند و از آن بفتح در کنایه
 یعنی یو یا یعنی در آن کاف و در آن کاف و در آن کاف و در آن کاف
 آنج - بوزن آورد صند بر د قلاب اینین که بر سر چوب
 کرده باشند و بدان پاره طبع کشت و در شرفنامه
 هم یعنی بوزن کار و مذکور است اگر آن کار و است
 پس هیچ احتمال فی نیست زیرا که کار و در و همین
 یک وزن اند و اگر ازین کار و در همین مراد باشد
 پس بعضی آنرا بار و موقوف میخوانند باین کاف
 آنج نیز موقوف باید خواند اما هیچ نیست که کاف
 مفتوح است و در ادوات افضل یعنی کنایه بوزن
 آنج بوزن آگند اما معار گویند بگوشتا به پر کرده
 بتاریش عصب خوانند کنایه از شرفنامه در میان اشعار
 که در کتاب است نیز هم یعنی آورده است قال گنج
 بوزن آگند عصب که آنرا با سی حکم کنند گویند
 اما در قیاس مذکور است که در میان اشعار قوم است که
 امیر اسدی گویند گنج قلاب اینین بود بر سر چوب
 محکم کرده و بدان پاره طبع کشت و در شرفنامه
 در ادوات افضل کنایه با کاف تازی یعنی قلاب است و
 با کاف فارسی یعنی است و در آنجا هوای صبح -

آنچ - بوزن آگند اینین اندازد کنایه از شرفنامه
 و در میان اشعار یعنی اول مذکور است و میان
 شرفنامه در حاشیه مطلق بقلم خود یعنی نوشته نوشته است

فصل فی التری

اجحاج - با بنم بهشت کذافی کشنامه و
ورزفا گویا کسب جایزه کند آورد و است -

باب احسام

فصل فی العربی

ابن الصبح - آفتاب و روز و حرام کذافی آفتاب
ابو الملیح - چکا و ک یعنی قبر کذافی زفا گویا و
آزنا سرخاب نیز گویند و سیکو بند چون بهشت او
عالمه شود بنفست و دیگر بکند چند روزی همچنان
بزیده باز گیر و بعضی سرخاب خود جای که بخت او
بر این میشد در آن آتش خود را زده اند -
اربعین صلیح - آن چهل صبح که طریقت و صبح گویند
اصلاح - اصلاح آوردن شیئی گردان نیک گردان
اصطلاح - بایکدیگر صلیح کردن کذافی اصلاح
و در عرب بنو هشت نیز میگویند -

افضیاح - سرخ و زرد شدن غوره خرماد
پدید آمدن صبح کذافی التاج اکندین و شمال غلاب
آمده پدید آمدن عیب و بظواهر شدن عیب و کرم
سرخ و زرد میشود -

اقتراح - چیز بچشم از کجی خواستنی بی درستی
الحاح - زاری کردن و درخواست کردن
المح - سخت نگه دار و در بعضی طلب یعنی آمده است
و در تاج ست سپیدی اندک پالا و سیاهی
آمینته باشد و شیرین تر -

ایضاح - هویدا گردانیدن -

ارلوح - بالفتح سبز -
اسحج - بنفسم یکم و سوم کوبان شسته -
ارکوح - بالفتح شسته -
ارنج - بنفسم یکم و سوم شوت و قیل بفتح یکم و بنفسم
دویم ارنج بکترین پروبال -
ایشج - بکترین و یک گلی -
انلاج - بنفستین زنت -
افضح - بنفستین زروبان -
امح - بنفسم یکم و قیل بفتح کناره -
اورج - بنفسم یکم و سوم و زده -
اورکاج - بنفسم یکم و خلق -
اورکوح - کوبان شسته کذافی افسیه -
اوشج - بنفسم یکم و بیانی -
اوشج - بنفسم یکم و دوم و مفتوح و بانست -

فصل الجیم الفارسی

اکاج - آن ملک بید که نشاند تیر و دهنده نشاند را نیز گویند
کذافی الاولات نیز التی مت بر گردان کشا و زراکی کذافی
شرفنامه و اوج و اوج و اوج و اوج که در فصل سابق گذشت
ایحوج - بفتح اول سکون ثانی و ضم حیم با و او و عود
که بهندی اگر گویند -

ایلوچ - بالفتح با و او و فارسی شیرینی بغایت سپید
و آنرا قند نیز گویند کذافی شرفنامه و در فرهنگ
شکر که بغایت سپید میشود آنرا میگویند -

ایح - بوزن و معنی هیچ و بی افسیه
قشلا به افسین -

فصل فی الفارسی

الکشف صبح - اسی آفتاب و گرمی و روشنائی ان
 کذا فی الادوات -
 الاصل آدم و حوا - یعنی ادا آدم و حوا
 علیه السلام -
 اندر این ستراخ و این ستراخ - اشارت به
 دنیا است زیرا چه دنیا کذب آدم -

فصل فی الترکی

احصاح - بالغیر بهشت کذا فی القنیة مقول
 از نه نامک و الله اعلم -

باب انتخاب المعجم

فصل فی العربی

اخ - برادر و فارسی معنی آفرین و حسین است
 و مکرر آورده اند چون سخ سخ و اخ -
 احمد طرخ - نام شهری در ایران و یکی نیکو کار
 بن دارائی و در کتاب البیاد ان مندرج است
 که اینک گاه سیاهان علیه السلام آنجا بود و این معنی
 نه قبل از میلاد و نه بعد از آن و نه در زمان آن
 احمد طرخ - بغیر از سیاهان و نه در زمان آن
 آنهمه - بلکه در خانه او بود و است -

فصل فی الفارسی

آب سخ - کنایه از شربت سخ کذا فی القنیة -
 آنسخ - گوشت پاره بلند که در تن مرزم آید
 بیته سیاه بود یعنی سیاه و عربی از انقبول و نه
 مسه می اند کذا فی الادوات و قبل از ادوات کذا فی شرفنا

آفتاب حرمخ - آفتاب و مهاب -

البلق حرمخ - روزگار اسی شب و روز -
 آینه نسی شاخ - ناس و شمنائی -

اجرام حرمخ - یعنی افلاک و سیارات سبعه
 کذا فی الادوات و معنی ترکیبی ستارگان آسمان است
 اختراع نام نوح علیه السلام کذا فی شرفنا و در کتب
 از رقی حرمخ - فلک -

استناخ - یعنی گستاخ و استناخ - نیز همین معنی
 کذا فی شرفنا -

اشک تلخ - آب چشم که از گریه و اندوه زاید
 کذا فی الادوات و القنیة -

انسخ - بالفتح گرفته و رنجیده کذا فی شرفنا
 و فی الادوات انسخ گرفته و و اندام هم چنین گرفته
 و نسخ - رو و و اندام -

این حصن هزار رخ - اشارت به فلک است
 و قبل اشارت به شب است کذا فی القنیة
 و در ادوات هم به معنی این سخن هزار رخ آید
 بدانکه اطلاق لفظ خوش به هر دو کلام فارسی میسر
 آمده است این گرگ که چشمن بارانی یعنی فلک
 زیرا چه آن درشت است و هزار رخ گشت است از
 ستارگان است و نیز هزار رخ نوعی از ستاره که چو سیاه
 میشود و مانند دلق خرقه چشمان و میتواند بود که لفظ
 خوش از خطا سه کاتب باشد -

باب الدال المهملة

فصل فی العربی

کذا فی اللغات و این معنی هم ملا می است -
آب بقم شد - ای سبب شد -

آب غور کشید - یعنی آب حیات این معنی مجاز است
از قبیل ذکر سبب و ارادت سبب یا که نزدیک
حکما همین آفتاب نورست بر اے حیات حیات
و ایشان میگوند آفتاب تجلی روحست ماه ظهور
آب و جگر در او - بابا موقوف یعنی بقای
مفلسست اینهمه لغات از مملحات ادب است -
آب رگها با و چشمه است در کمانا باد که آن را
آب رگنی نیز گویند کذا فی القاموس
آبرو و - بابا موقوف سبیل که بندش با چرخ
گویند کذا فی لغات گویا و باضافت جو به آب -
آب شد - اے شرمند شد -

آب فتنه تیره شد - او فتنه فرو شد -
آب گبوی - یعنی آن آب دریا به چین که در
حدود مشرق است گویند هر شب عورات خوب صورت
از آن آب گبویرون آیند و در دامن کوه با
کنند و سرود گویند چون آفتاب بر آید و آب
در رود و آن دریا - بحر عظم و بحر خضر و بحر محیط
نیز گویند کذا فی اللغات -

آبکند - بابا موقوف یعنی مفاسد که از سیلان آب
و زمین می افتد و در دنیا گویا یعنی که بسط است
آب گل آبیستی دهد - یعنی زمین حاصل آید
کذا فی القوامید -

آب مرور آید - یعنی رونق مرور آید و روشنی او

و نیز علی که مردم کلان سال را در چشم پیدا می بینند
بکلی دور گرداند و مقدمه آن حرمت است -
آب نمجد - یعنی تیغ و سنان و امثال آن
پیاله آبکینه و بابور -

آب منقصد - شله و در ادوات یعنی می است -
آتش بنشانند - او اشتها بر کذا فی اللغات
و نیز فتنه فرو نشاند و غضب و در کرد -

آتش بابو - او رونق ظلم و گرمی بازار ظلم کذا
فی القاموس و نیز یعنی آید بر باد که آتش است که
بے باو و افروز و بخلاف آتش تقی می که بغیر باد
نیز فروزد و با ظلم و رونق آن کذا فی اللغات
و نیز آتش ظلم و ظالمی که بچو آتش است بابت
مشبه بر سوسه شبیه و اگر ازین بیداد ظالم مراد بود
بدرج آخر موقوف باشد از آتش باد ظلم مراد بود -
آتش بے و و - او و آفتاب و در و غضب -
آتش خورشید - نو آفتاب گرمی او و سودا خشت
آتش زو - او ترک کرد و غضب و در و بقیار

گیر و کذا فی اللغات و نیز سوخت و فروخت
آتش زو یا فتنه - او رونق و گرمی با ناراد و یا
آتش سرد - او سبب و آب اصل کذا فی اللغات
آتش قند - او شداب -

آخته قد - باخار موقوف نام آوروه شده
کذا فی اللغات -

آرامش خورشید - یعنی نام نوا که است لحن
کذا فی شرفنامه و نیز خطیکه بر خواره خوبان بر آید -

آورد - خانه آسن کرده که از آرد مقشر نیز گویند
 کذا است - شرفنامه و در قنیه معنی اول بار و توت
 مسطور است بر جا که ذکر آرد و افتاده است و آرد فتح
 را به معنی تواندست و این مضارع یا رید ان معنی
 توانستن است و در فارسی ابدال هزه بیا و بعکس
 بسیار آمده چنانچه آید بیاید و نیاید و نیز اگر دهنده دوز
 و کنج خیکامی است که با رطب و دوشاب خورد -

آزاد - ضد آباد و درخت سر و که یک شانه است
 رسته باشد و شانه متماثل نشده و سوسن را نیز آزاد
 گفته اند و نیز معنی علمیده و جدا آید کذا فی شرفنامه
 و قال فی زلفا گو یا نام درخت است و گویند درخت نیم
 و در بعضی لغات طوطی خست بجا این گفته است اقول
 نه آنگاه ز قید و بیا که آزاد شود و نیز تعلقات عالم خاص است
 آورده - و نیست که آزاد شود و تو قوت و خند قوی گویند -
 آفرند - باز در فارسی گل میان آب و گل که دریا
 و درخت باشد و عرب آزاد را طخوانست کذا
 فی الادوات و آنرا گلخانه نیز گویند -

آسمان برجاست و افتاد - بلضافت
 یعنی دنیا بوقت نون یعنی آسمان بلند شده و نیست
 آستین بر زرد - یعنی مسقط و خسته شد و آستین
 آسمان را زمین می کنند - یعنی آسمان را همچو زمین
 میکنند و حق بر سپردن و لایم پست آوردن یا
 از روی غبار کذا قلت اقول -

آفتاب زرد - خمره و می زعفرانی کذا فی الادوات
 افتد - بوزن کنیز جنگ و خصوصیت کذا فی لسان الشرا

و قیل یفتخین کذا فی القنیه -
 آخر و میوه درخت ارک که پخت نشده باشد
 و آنچه پخته باشد و درخت و درخت و میوه و میوه
 کذا فی القنیه و در صراح بدین معنی مرده آمده است و
 در تاج نیز بمعنی میوه ارک که در تاج و در این لغت باب
 در عربی یافته نشده پس معلوم شد که فارسی است -
 آورد - ضد برو و کارزار و حمله گاه جنگ مبارزه
 و کوشش تمام و در ادوات لغت و ضم و او برابر است
 معانی مذکور آمده است غیر معنی اول -

آوند - بالمذوقیل یفتخین آدانی خانه و تخت و
 شطرنج کذا فی القنیه منقول از دستور و لیکن نسخه
 در کتاب است و در آن تصحیح نگرده است بعد از یفتخین -
 آهن سحر خور - ای زخم سگ سحر خور و دیست
 سحریت و زحمت سلاسل او نماید کذا فی مصطلح ادوات
 آیت مقصود - ای آیت طبعی الله و طبعی الرسول
 و اولی الامر منکم کذا فیها -

آیین جمشید - یعنی طبعی الله و طبعی الرسول کذا فی الادوات
 آبر و سبیل است که به یکدیگر گویند و معنی گویند
 آبر و زند - یعنی رضا بد و اشارت با بر و کند
 کلام با سن شرفنامه -

ایسرد - بضم ثا لث نام و ابرویت که آزاد و بر سر
 گویند و پیدا میزنند و خون جنس بقوت راند و زخم کنند
 طبیعت است اگر سوره بر حره انگشت نافع آید کذا
 فی القنیه من الطب -

اجمعو - اجوا این خراسانی کذا فی زلفا گو یا و

و در بعضی نسخ طبع معنی او اجماع نیز کرفس مذکور است -

دوب آموز و ادب و از به کرد - ای بلند قدم نام آور شد کذافی القنیه و معنی ادب آموزنده کرد ای مودب کرد و آوازها و نوحه آوازها ادب گردید یعنی چنانچه ادب مقبول پندیده است نخبان هم - اراوند بافتح نام کوهی کذافی زفا گویا و قال فی شرفنامه بدوی و جلد را گویند که رود در صورت ارجمند - بافتح باجمیم بوقوت و اظهار حرکت جیم غلط است چاین از مرکبات است چون و اشد و در مرکبات اظهار اعراب آخر اول کذافی زفا گویا و در عزت کذافی شرفنامه و در دستور مذکور است اجمند بے متناوب غلبه کننده و گرامی یعنی عزیز و فی الادب اجمند گرامی

ارجمند - باجمیم فارسی هر چند کذافی القنیه اردو - بوزن سرو جان آرد و معنی نخست و نیز بیت و نیم روز از ماه -

اردو گنج - از گنج رست یکمند و باطل و باد و شب میزند کذافی القنیه -

ارفید - نام کوهی کذافی القنیه -

اروند - بافتح قوز بیانی و دهنری و نام کوهی بر یک فرسنگی بهران جانب مغرب در عجب آباد و قوم است که برین کوه در یک فصل سه حالت بود بر قلعهستان باشد و بر صحنه ریح و در دریاستان و جهان اراوند یعنی اخیر -

از پشت سیاه زین فرو کرد و باو شب کتانه کذافی الادب و معناه شب باخترید و صبح و میید از پشت کوه جا و را حرام بر کشید و از پشت کوه کذا آورده کذافی الادب -

از جان سیر آمد - یعنی زندگانی خوش آمد از جای بُرد - از میران و میرا کرد کذافی الادب از خواب و راند - ای بیدار شد -

از دست شد - ای از دست رفت و تبا شد -

از عدم بگذرد - اعنی از مرده زنده شود و قیل یعنی در عدم بود و قیل بدیعینی اشارت از اینجا بصورتی مشهور است می آید -

از عدم در بر و - مثله -

از گرد عدم شانه کرد - ای موجود شد و آفرید و ظاهر شد و کذافی الادب و معنی ترکیب است که عدم دور کرد -

از گل او بر خورند - یعنی از شفاعت واد خلق او و از دولت او بهره مند گردند -

از هم بر آید - یعنی پریشان شود و نیز معنی غصه از هم شد - ای جدا شد و باز شد و شکفت -

از نند - التجتین بازار فارسی جان آرد و معنی او سپند - با کسر با ب فارسی وانه است و معنی

معروف بر اسم نفع چشم - فهم نافع آرد سپند بخت زنده نیز گویند -

اسب و فرزند نهد - یعنی بطون نهد و آب و فرزند شطخ بیازد و بازی بر و فرزند کذافی شرفنامه

اسپید بکسرزه یعنی در سیدرت زیادت هجده چهل
 آشنا و - بالضم آموزنده و آنکه در کاری ماهر باشد
 گویند فلان کار را استادت یعنی داناست -
 استخوان رنده یعنی تیزه و بقیع را پرند است که هیچ
 بازاری را نیارارد و چون گریخته شود استخوان سوده
 و پودیده را بنفشه گر گفته در موی پرده از او افزا از آن
 آفتابخانه بخورد و اگر نشکند بخورد و بهر که سایا بکند او
 بادشاه شود و عرب را باها خوانند که انی اوقات افضل
 و معنی ترکیب خراشیده استخوان است و یاسان استخوان
 بجای دال کاف آورده است یعنی استخوان زنا -
 استخوان و سیرتی و آنرا استخوان و یونان گویند که انی اوقات
 اسکندر را با و نام شهر است و جگر جنوبی را با و گویند و القریه
 آشنا و - میت و ششم روز از ماه -
 استخوان و دوم روز از فوریه - و فوریه بان -
 افتاد - بالضم مند بر خاست نیز بمعنی و بر شد
 افت و افتاد - کلاما بالفتح شکفت که بنا بر شمس
 گویند و نیز از آن مضارع افتاد و آید و لیکن از آنجا که
 آید که بنیم تیزه باشد اما در تفسیر معنی آورده است
 گفته است که در بعضی فرسنگ است معنی افتد بگای
 خدمت نوشته است قول آن افتد با یون خوابد بود
 افراشته قد - پائین موقوف جهان آخته قد -
 افتد - بان و معنی فروزی بانی و تری و افروزیها
 افتد - بفتح تین بان محدود یعنی جنگ خصوص
 اگر چند - یعنی بر چند کذا فی شرفنامه و قبل این
 مختصر اگر چه اندک است و نیز مرکب از اگر و چند -

الهت شد - ای مفلک شد و مجر گشت -
 الهوند - بالفتح نام کوهیت بسیار بلند -
 اهرود - با و او فارسی نام میوه است در ملک است
 بغایت شیرینی و مانزگی و شیر در و میوه بسیار
 بگل نبات نیست و آنرا تشبیه به پستان نوبار کرده گفته
 امید - یعنی کم و کسوم معروف و بقیع میوه شده که گویند
 موه خفاست که انی القنیه و اقول در کلمات شیخ سعدی
 و غیر آن شده و یافته شد پس تحقیق چنین باشد که بکسیر
 شده خوانند و خطا همین فتح و تشدید در اول کتبت
 امید با ای فارسی چشم شمی و دشمن از کس -
 امید را پی برید - ای نومید گردانید -
 امید را پی کرد - مثل شد -
 انا رقرطو - درخت انار است که در کوه بیتون
 کیفیت آن چنان بود که خسرو بفرما و خبر فوت شیرین
 بدروغ رسانید و همیشه که بدست دشت بر سر خود زد و
 آنرا از چوب نار به بختون آلوده گشت بقدرت حق تعالی
 از آن شده درخت نار است گویند آن درخت هنوز است و بسیار
 و میوه آن سبز باشد و درون آن سبز و اندک بود بلکه
 آن چون لعل عاشق سوخته می باشد کذا فی شرفنامه -
 انبان باد - انبان تپی که با باد باشد و بر شکم نیز
 اطلاق کنند و آدمی را نیز انبان باد گویند مجازا -
 اند - بالفتح عدد مجبول از سه ده و نیز سخن رنگ گفتن
 در شمار کذا فی الادوات و شرفنامه در تفسیر آورده است
 بوزن و معنی چند و نیز پانصد قرن گویند بر قرن سال
 پس پانصد قرن نوزده هزار سال باشد کذا و جده فی بعض النسخ

اندر خور و لائق و زیبا و اندر خود فتح را در وقت
بسوی جدیدت کدانی شرفنامه فیز و نور چنانچه
گویی آب در خور و در هم و غیر آن -

الغیر - یعنی پیرویه کدانی بجهنم طلب -
انگیزد - بالغی و با کمال فارسی منوم انگیزه که
مندیش بیگ خوانند -

انگشت بر چشم نهاد یعنی قبول کرد و بطبع
سلسله و تفسیر حال خراسانی که در خراسان جو
سخن کسی قبول میکنند گشت بر چشم نمی نهند این دو

او و مرزو - بالضم بر موقوف ستاره است یعنی
ستاره و آسمان ششم که خاصیت فلک است و خانه در
برج قوس حوت دارد و تعلیم دوم که آن بلاد چین

بود و نسبت و نجران سعد و کبر خزانند و بنا برین شهر
نامند و در لسان اشعری بود و فارسی صحیح است و نیز
اول و در پایان است از ماه و تیر نام بهمن بن

اسفندیار هم را نیز از تفسیر است -
او و - بالغی و غا و فریاد کدانی الاوت
و در شرفنامه یعنی آخرین مرقوم است -

او و چندی - یعنی از موقوف نام مقام کدانی این
اول و - با و فارسی نام دیو که در شهر راه بهشتی نش
بسته بود و در شهر باربری کرده چنانکه گویا و بسته بود

برده و مقام دیو سپید نموده و بکشتن دیو سپید و بار
مازندران رستم و ارباب و شاهی مازندران داد -
او و - یعنی تین جهان او و محدود -
او و - بالغی اول در اندر و دیان و بالضم و

با و موقوف پنج روز از ماه آبان که قنات عقیق بود
و آن روز جشن بخان است
ایند - سرشک آتش کدانی الیستور -

ایزد - بیا و فارسی نام ایزد تعالی بیایری زبان -
ایزد - بالغی و کاسرینی است که زمین بر عت بدان باره
و شایر گویند بهند بجال نامند کدانی الاوت و نیز قنات

برین گبر دست و نیز قوت و سنت شدن قوی شدن
این آبا و - یعنی جای امن -
این سواد - این جهان -

این شاه رخ زرو - یعنی می بحرانی و آفتاب
این شد و - یعنی دنیا -
این مهد - این هوای زمین من الاوت کلمات

فصل فی الترتیب

ار و - بکسریم و سوره و او و بضم کیم و فتح دوم
کبک در کدانی التفسیر -
اند - بالغی و بگند -
او و - بضم کیم و فتح دوم آر -

باب - ابدال

فصل فی العربی

استاد - معروف یعنی دانا و دانشمند و در فارسی
بزیادت و او فرس و سین موقوف استعمال کرده اند
فصل فی الفارسی

اسپندارند - بکسر بار و موقوف مدت اندک قنات برج
حوت که بهندش چنانکه نامند اسفندیار و لغتی نیست
او و - با و فارسی جهان استاد -

باب الرابع المجلد

مفضل فی العربی

آخر - پسین بمعنی نهایت و تمام نیز آید چنانچه
گوئی آخر کا چنین است و بعضی از آید چنانچه مجمل
مع گوئی آخر فلان است و نیز استعاش در مجمل
بیشک بنی شبیه آید چنانچه گوئی این کار شدنی
ای خواهد شد و در شرح مشارق آورده الای
پیدا آرنده موجود الاخر فنا کننده موجود قبل الای
همیشه بود و الاخر همیشه باشد -

آخر - کار فرما -

اخر - گنده دهن -

ابنار و هر و اینها محضر - همزادان و
هممندان و اهل روزگار کذا فی الادات -
ابو بکر - نام یکی از چهار یار مصطفی صلعم که
اورا بن قحافه نیز گفتندی و نیز مدوح شیخ سید
پسر سعد دنگی -

ابوالبشر - کنیت مرتضی علیه السلام -

ابو الخضر - سبزه -

ابو العزاز - بفتح عین مملو و زائر بحر عن
در اند کردن که دائم در آب ماند و ماهی گیرد -
اثر - بفتح تین نشان زخم و سنت رسول و
اثر البکر -

اشیر - کمره آتشین که عنصر اعلی غلام است
و در فرنگ فخر کا نگر و فرنگ علی بیگ
اشیر دوزخ غیر آفتاب و در دستور مذکور است

اثر آسان و فلک و سرشک و آتش -

اجر - پادشاهش دادن -

اجیر - مزدور -

احمر - سنج و نام جانوری مانند مگ که در عهد
بهلول شاد پیدا شده بود کذا فی الایستور و
فی التلج مرد بے سلاح و مرد سخت -

احسام لہقر - ایک بستی کذا فی لغات طب

اخضر - سبز و فی القنیہ است سبز -

اخیار - برگزیدگان و آن بهشت تن اند
منجمله سی بهشت -

اخیر - پسین -

اوبار - پشت سوارش کردن خداوند است
که پشت باشد و در یاد و پیشش پشت او و در

ازخر - گیاه خوشش -

اووار - انعام بود کذا فی القنیہ و فی السراج
روان شدن شیراز و خنک شدن بقل و مشک

تیز بوی کذا فی التلج -

ازان الحمار - گیاهیت که بر نبات او برگها
بسیارست مقدار مستی در عرض و پنج او او گذر
بزرگتر باشد بمقدار ساعد او و او بخورند و طعم او
شیرین بود کذا فی القنیہ -

ازان النصار - نباتی است که در وقت نشو و پرو
زمین گسترده باشد و شاخ او باریک بود و شاخ او
شدت بود و برگهای او خرد مانند گوش موش و او را
مرزنگوش نیز گویند و بهند وی موساکمی گویند -

ازان الحمار - گیاهیت که بر نبات او برگها

ازین الحمار۔ همان ازین الحمار۔

اثرین الفخار۔۔۔ ہان اثرین الفخار۔

انرا رہا۔ اب کس سبب پشاور یا تانڈیان مشعل لحاف
کدافی اصراج و دیوار با جامہ و دوشہ معروف کرنا
آستین براسی ہر دوہ ساق می روز ٹیڈ و نامان
سے شورو۔

از هر یصنع یکم و سوم ماه و گاه و شش کذا فی
و در سراج یعنی سپید روستی از کرم و بوجافه
و روشن و در شش کنده نیرست -
استحقاق - و مقصود شستن -

استماره معروفه و آن ده درم سنگ باشد
و بعضی موضع شش و نیم درم و اینها اختلاف
موضع استایش جمع که ذاتی اصراج و در تراج تجربه
آن سیر نوشته است و سیر در بلاد هند میت و چها
تولید باشد.

استظلمها به اکثر ظلمدہشتی گردن و معنی تقویت
دادہ شدہ و فی الواقع یاری خواستن از بر گردن
یعنی یار گردن و نیز طلب نمودہ۔

اسپر۔ بندہ دوستگیرہ کر رہا ہے۔

اشعاع کے نشانی کروں تو آگاہ بنیں۔

اشتر - اسپ سرخ که بزودی و سیاهی زنده
دفش دوم او چهارنگ و بود که از فی زفا گویا
و قیل اسپ بود و فی التاج اسپ سرخ کیزنگ
و بعضی گویند دیو و پری را برده از ان دیو و پری
بنامی رده مورت او بود از ان اشتر گویند

اصرار۔ پیوستہ برگناہ بودن۔

اصغر - زرد و اسپ زرد -

اصنافار۔ محتاج و دور و پیش شدن۔

اصطلاح :- بالکلام شہرے در ولایت پارس
کذا فی زنا نگویا این لغت اگر چه در عربی
یافیه شده است لیکن ہر چہ حروف این لفظ
عربی اند و متعمری آورده شدہ۔

انگهار - ایچی را گرون و مطلع گردانیدن -
انغمه - غنار آلوده -

اقرار۔ گفت پر خود ثابت گردن چندی را
و آرا مردان و بقرآ آوردن کاہرا۔

اککار۔ بوزن خمار باغبان کہ بہشت کے بری منہ
کٹافنی شرفنامہ ونی التاج الاکار کشا و نر۔

القدر اکبر رگویی است در پیشه از کبر و اطلاق کنند
اولاد چشمه لطیف بیرون آمده در کانه کرنا باو مساجد
اولاد الامر - باو شاه و صاحب انتر گویند -

آخر۔ کار و فرمان فرمودن امور و ادوار عبادت۔

۱۸۷- اعم صبا - بالفتح والتشديد زیرین سنگناک

ام صلیو ریا فتی والتشید کار سخت کذا فی القیة
این هر دو لغت اگر چه در فارسی نقل یافته شده است

لیکن ہرچیز فرقہ بندی اور روک

مارسیت آورده شد شاید

امیر - بادشاہ -
 قہار - ترسناک -
 حکمران - خداوند و دادگر -

اغر - آب پلنگ ننگ اول غمخوار -
 اول البشر - آدم علیه السلام -
 ایشار - برگزیدن و در کمال فارسی بجا
 عطا و نفع است و این لازمه برگزیده گشت
 ایر - نوکر پیغمبر کبر -

فصل فی الفارسی

آب آذر آب احمر - می انگوری و خورا
 کذا فی القتیة و در اوقات یعنی می سرخ مسکوت
 و این صواب است -
 آب انگور - شراب انگور -
 آب جگر - خون جگر از غم و دکان -
 آب خاطر - رونق و روشنی خاطر کذا
 فی القتیة و در اوقات یعنی صفائے و حکم صاب
 نیز است و اقول آب خاطر سخن شعر است
 زیرا چو سخن را در حق روانی آب تشبیه کرده اند
 آب خضر و آب خضر - یعنی آب جفا
 کذا فی الاثر و کلمه اینجا ابد و علم لدنی
 آبخورد - بابر موقوف و او معدود عطن
 یعنی مقام آب خوردن که اهل هند گھاٹ گویند
 و اقول و نیز امر آب خوردن و فاعل آن -
 آبدار - گیارهست بلین اند و اندک طعم شد
 و اندک بگو کذا فی بعض لغات اطب مزور یا دوش
 و نوز و تنغ بران مثال آن آ و ده اند یعنی دانه
 آب آبدار بهر سمت در اوقات یعنی ترقاذه و در
 آب زر - می زعفرانی -

آب سیر بادوم موقوف خوش رختار اند سپ
 و امثال آن -
 آبشخورد - همان آبخورد یعنی اول -
 آب شناسان کار - تا تو گویان قواعد و ان
 کذا فی الامادات و اقول یعنی ماهیت و اندک
 کار و باهران -
 آب شور سبا و فارسی معروف و اشک گرم
 که از فراق و غم زاید کذا فی القتیة و در اوقات
 بمعنی اشک غم که از خوشی و بیان شیرین سرخ
 آب کار - با صاف و فوق و در و زمانه
 چنانکه گویند فلان را آب کار است یعنی فرماندهی
 و صاحبی است و بمعنی آبروی نیز آید کذا فی القتیة
 اقول معنی اخیر متصفا ترکیب نیست و آب بکلا با
 موقوف و کاف فارسی نشیبه که در آب باران
 و از دم آید کذا فی شرفنامه معنی ترکیبی آب گیر و آب گیر
 آب نار - یعنی شرب آتش -
 آب پرور - تنغ آبدار و مقبول مثال آن
 آتش بهار - رونق بهار -
 آتش تر - آب لعل می سرخ و نیز آتش آن
 که آتش زنی بیرون آید -
 آتش خاطر - روشنی خاطر و تیزی آن -
 آتش خوار - حرام خوا و رشوت خوار و خورد
 آتش و نیز جانور است که آتش فروزان بخورد
 و آنرا کبک و تدرو نیز گویند -
 آتش زر - یعنی رونق و دلچ آن -

آتش شجر - می خور و شراب نگوی --
 آتش قمار - شاعر تیر فکرم و طایرین بلند -
 آتش بار - کنایه از گاه گریه زبانه آتش و نیز چمن
 از هوای میشو و مانند ستاره و لیکن بجای ستاره
 مانند گمان ایچگان اندان میکشاید -
 آتش تشار - اشک خونی و اشک غم و گمان
 آچار - ممدود و غیر ممدود و ممدود و غیر ممدود
 از لیمود و لغزک و جز آن سازند -
 آخرو آخو - با او فارسی علف گاه ستون
 و بجای بسین و آب خورون ایشان -
 آوار - مدت ماندن آفتاب در برج حوت که
 بهندرش چشمت ماند و آن اول ماه از برج است
 آو - رونده ای جشن خان کنانی ز فاکو یا
 و فی الاوات آو آتش مدت ماندن آفتاب
 در برج حوت که فارسیان یک و ششم از آو
 گویند و در شعر قنار مذکور است آو آتش کرده و
 مدت ماندن آفتاب در برج قوس که بهندش
 پوس گویند و این از راه ساسی خزان است -
 و نیز نام عم ابراهیم چه در باب تسمیه تاریخ نام و نیز
 آرزو - در لیمو این مرکب مثل برنج و گندم -
 از شیر - باز و فارسی همان آبگیر و ماده که درون
 و بهوشیار و غلبه باگ زدن و بهوشند و دیگر
 و در اوات یعنی پر بهر گزیند که درست -
 آستر - با سیم و مرقوم صندابره و فی الاوات
 استر آن جامه که زیر ابره قبا و امثال آن بدوزند

و استر به جزو براس ضرورت نظم خوانده اند -
 آسیمه سمر - شیفته و سرگشته -
 آشام ضرور - آب شنگ که طبیبان کمال
 عاتقها بسیار کرده باشد بهر بهر چنان است کنند
 که شنگ تیار مودگ از نامه باشد کنانی الفقیه -
 آس تر و لیر ساسی که از او پیچ سازند و آن
 مخصوص است بر بعضی از اهل مزه و غیر گویند -
 آشتا کر - باکات فارسی و آشتا و رکلاها
 باشین موقوف شنگ کنند و آب هر دو لغت
 مرکب اند بلفظا گرو و دیگر که بعضی خوانده است -
 آخار - زمینی که در آب در نغمه و نیک شسته بود
 و زمین شاک -
 آفر میگار - با دال موتوت و کات فارسی
 پدیدارنده همه موجودات محل جلالت و در شعر قنار
 اظہار اعراب دال غلط -
 آفتختر - باکات اول موتوت و سین و
 قاف دویم منوم و دو موتوت یعنی روز و کورست
 و در قتیله مذکور است که در شعر شکر ترجمه آن آفتاب
 نوشته است اوات یعنی سپید اما در شعر قنار یعنی شکر
 و در لغات ترکی آورده است اقل یعنی لغوی مصغ
 و دیگر مجازیت این لغت اگر چه ترکیب است اینجا
 آورده است بنا بر آنکه و دیگران تفسیر کرده اند ترکی
 اگر چه - باکات و او فارسی شست و شسته و گویا
 چنانچه گویند اگر چه و یعنی باکاشتن که مایه کنانی آ
 و در شعر قنار مذکور است که در لسان اشعار وزن

در ایام بهار که آفتاب نقطه حمل آید اگر گفته بود
چون آفتاب در برج میزان آید آن میوه با
شش ماهه گردد و بخت شود.

عیسی کرده - آسمان چهارم و خانه بیست
علیه السلام و آنرا صومعه و معبد نیز گویند
و خانه مریم رضی الله عنها -

عیسی نه ماهه - یعنی خوشه انگور که ارباب
می سازند -

عیش ده روزه یعنی زندگانی اندک -

باب الیاس فصل فی العزنی

عازمی - دشمن و چیزی قدیم و نیز عادی
در از قدر گویند -

عاری - برهنه و فارسیان بمعنی جاہل نیز
استعمال کرده اند -

عاسی - بد بخت و خوشه خراب -

عاصی - بی فرمان و گناه کار خناسی گوئی

فلان درین کار عاصی است ای گناه کار است

عالی - بلند و بزرگوار و برتر و هم بدین صفت

خدای تعالی واقع میشود -

عانی - اسیر -

عبری - بالکسر زبانی است -

عبرقی - مروری که کسی از وی افضل تر

نباشد و بساط نیکو و گرانمایه -

عبری - نام کتابی است -

عقبانی - بالشدید جاہل است مخطوط ابرقی
که آنرا خارا عقبانی نیز گویند -

عجمی - معروف یعنی غیر عربی -

عدلی - منسوب بعدن -

عربی - تازی زبان -

عدی - مابعدی من حربا و غیره فی شرف

سرایت کرد و غیر آن -

عربی - بالضم اسمی است بمعنی قیل صنم

عسری - دشواری و سختی -

عسکری - جنبی از شراب از نیکو سازند آن

از آن جوش گویند که از نوشیدن آن قیام بماند

میشود که باقی القنیه و نیز لشکری -

عسلی معرون و فی شرفه لسان جودون

عصا فیر الکرا گیا ہی است که او را صد پیوند

گویند که باقی القنیه -

عقبتی - سرانجام و پاوشن فی شرفه که از عمر

علی - بالضم بلند و بزرگوار و علی بالفتح

بلند پایه و نام پیرامیر المؤمنین حسن و حسین

عندری نام شاعر است که ندیم سلطان محمود

سبکدین بود -

عنکبوتی نام یک پرده از پرده های چشم -

فصل فی الفارسی

عاریت سرای دنیا -

عالم علوی - آن جهان -

عالم معنی در اصطلاح متصوفه عبارت از

ت و صفات و امات و درخت جوی قصد
عیش سبائی - کنایه تحت بقین بلکه شهر بار
و دریم بهر سیاهان علیه السلام بود
چرخ و خاوری - آفتاب -
عقرب شیلو فومی - برج عقرب -
علامت رومی - مسطک -
عقرب - بودج -

عقرب و قماری - جنبه از عودست -
عقرب - با و او فارسی برنگی -
عید اصفی - عید گو سفند کشان -

کتاب الغین

الغین از ابل لوار و علی المار و اهری که بهر رز
آسمان پیوسته و بحساب ابجد هزار عدد -

باب الالف

فصل فی العربی

خجرا - زمین -
غذا یا - بالفتح و المذنی که با د پیزی خورد -
غذا - بالکسر خورش -
غدا - بالضم و بالفتح چشمه آفتاب در زنگنه
معنی روشنی است و عبا - فی که عربی که میز باشد
آنرا نیز عبارت غرا نامند -
غشیا - بالکسر پستین و پوشش دل -
چشمه - شله و در شرفنا معنی پوشش است
غشیا - الفتح و عدنی دل جوانی و تیزی آن

عقیضا - بضم کیم و فتح دوم ساره البیت از
شعری معروف و بهر علی بن الغفور -
غنا - بتخفیف بسنگی و بالفتح و المذنی
در نصاب است و چون آن را از نیازی بدوانی سرور
غوغا میگویند که برش برآمده باشد و غوغا که بسیار
که از مردمان کثیر بخا فیزدنی التاج و التوغنا
شی ششیه بالضم -

فصل فی الفارسی

غوغا - بازدار فارسی جهان غوغا و معنی غوغا
در زنگنه بایست گونه از گاو و آن وحشی و آن در
زمین بدخشان در جان و قمرگان بسیار بود و
شرفنا معنی قلاده پرچم مذکور است -
غوغا - با و او فارسی و در موقوف قلعه انگور خام
غوغشا - بالضم با و او فارسی یا چاک شتی

باب الباء

فصل فی العربی

غاب - همیشه شیر و در ادا است که رفت
ماوه و بهیوده و چیزی از کار با نمانده که بازین
سقط خوانند -
غائب - نماید اصد حاضر -
غیب - بالکسر کار و سرانجام چیزی که کین زیبا
و یک روز فی و شب ایتا دن شب گذشتن
و گنبد ه شدن -
غیب - و غیب پوت آغیه از کوه کاه و زنگنه
غراب - زاغ و نام کوه که و غراب البین

باب الحکم الفارسی
فصل فی التفارسی
 غنچ - سندان -
 غنچ - همان غنچ مذکور -
 غنچ - بشکله کدافی الادوات -
 غنچ - کبسر کیم و سوم بشله -
 غنچ - ایضا بشکله کدافی شرفنامه -
 غنچ - بالضم و نبه سرزن -
باب الخا و اجته
فصل فی الفارسی
 غنچ - بالفتح شراب شباهنگاهی که تباد
 غنچ - خوانند کدافی فرهنگ علی سکی -

فصل فی الفارسی
 غنچ - بوزن غارت صهیوح یعنی شراب باد
 غنچ - بایار فارسی غنچ و آنرا چنچله و
 غنچ - نیز گویند -
 غنچ - سندان بهندش نهانی گویند و
 در ادوات باجیم فارسی است -
 غنچ - بوزن فرج که بی که آسان کشاید -
 غنچ - زیر بغل بشکله کدافی گشت زون
 بای می خندانیدن و آنرا و خند خند نیز گویند و
 کدافی گویند کدافی شرفنامه و در ادوات باجیم
 فارسی صحیح است و در لسان اشعرا هم و در لغت

و لام دوم کسور و لام اول و یار ساکن و در
 زنگا گویا بفتح و و متجانس نیست -
 غنچ - بایار فارسی جانوری معروف که
 سالی ماده و سالی نر بود -

باب الحکم الفارسی
فصل فی التفارسی
 غنچ - سندان -
 غنچ - همان غنچ مذکور -
 غنچ - بشکله کدافی الادوات -
 غنچ - کبسر کیم و سوم بشله -
 غنچ - ایضا بشکله کدافی شرفنامه -
 غنچ - بالضم و نبه سرزن -

باب الخا و اجته
فصل فی الفارسی
 غنچ - بالفتح شراب شباهنگاهی که تباد
 غنچ - خوانند کدافی فرهنگ علی سکی -

باب الدال
فصل فی العزلی
 غنچ - قبیله ایست دین -
 غنچ - فردا -
 غنچ - بالکسر نیام شمشیر -
 غنچ - نقتتین نازک شدن نازکی
فصل فی الفارسی
 غنچ - بالفتح خانه تابستانی -
 غنچ - و غنچ - کلاهها بالفتح زنی که بش

و فاعل آن یعنی مصدر زیر آید و در شرفنامه یعنی
مقصود کردن و مقصود کردن و مقصود کننده و در شرف
بمعنی بیان ترجمه است و لیکن در استعمال بجای
بذر استعمال است -

آنگور سیاه کاف فاعلی معروف و آن باب است
او بار - بالضم گرامر کذا فی الحقیقه -
او بار - بالفتح کاف کذا فی شرفنامه و در شرف
آورده است که او بار سیاه که جانور زرد و خرد
چون مار و ماهی و نه هر دو یک است غالبی می آید و در
بسیرون نگارند چنانچه گویند فروغی چون فلکین کذا
فی الادوات ایضا -

او و ر - بالفتح و با سیم کسور بر او در را گویند
که بعضی عم خوانند و نیز سلاح و بار را که بر پشت بر دارند
او و ر - بالضم مشت که بدان کسی را بزنند شجر
آنگس که کند حرکت آن میسر عظم جز او را بفرمان
و گویند هیچ نیاید -

او و ر - آرد و شیر - با و افشاری و بار
اول و مال موقوف نام شهر است -

اومر - بالفتح نام جانور است که در عهد سلجوق شاه
پیداشده بود و نیز تو را نگار شدن و بی نیاز شدن
ایار - بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج ثور که
هندش میثه گویند کذا فی شرفنامه و در قدیم است
که آن آخرین ماه است از ربیع -

ایدر - بالفتح و الکسر اینجا و اکنون و اینک -
ایر یا نخوار ایر یا نخور - کلاه بار موقوف

و او و مد و لامی حسرت خوار و قبل با بار غار است -
ایجر - بالفتح کیم و سوم آن اتی آهنی که بزرگ آن و
که بزرگ آن بدین آن شیار کنند و اهل هند چاک گویند کذا
این پیر - یعنی دنیا -

این و خواهر - اشارت بسو و ستاره که عکرا اشر
این و وسیع - یعنی افلاک -

این و و کله دار - یعنی ماه و خور -
این سه و تشر یعنی ستاره که متصل نباتات نقش اند

این شمش - در - یعنی دنیا -
این عجلت - از بکر اشارت بسو آن نجم است شرف
این کبود و حصار - یعنی آسمان اول -

این مسدود - اشارت بسوی زمین است اقول
و نیز منی دیدن یعنی این را در بر دیا کله من آتیه

فصل فی الترمی

اقتدر - با تان و تون و ضم سین قاف شمره
و تکران غلامان را نیز نام نهند کذا فی شرفنامه و در
بمعنی نردنگ و کورت و در ادوات بمعنی سپید و در قدیم
از فرشته بمعنی قناب است اقول معنی اول حقیقی است
و دیگر همه مجازی و بضم همز فیه و رین لغت است -
اقر - پس از یعنی قلی کذا فی الادوات و مطلقاً بقلم
سیان قاضی شد بهر مجموعه است -

اخر - بکسر کیم و ضم موم معجمه کاف ایجر بار -
اخر - بالضم اسپ و چرخ و با کسر و ضمیمه از قدیم است

اخر - پنجه -
اشر - بکسر کیم و فتح دوم درون -

آغار - درخت -
 اغر - پنجه کیم و کسر دوم زبان و کسر تن کردن -
 اکسر - پنجه کیم و فتح سوم انسان بی پدر و بی مادر -
 الشری - شستن -
 القار - بالکساخت -
 انکر - پنجه کیم و فتح سوم انسان -
 اوجار - ازار -
 اور - بالضم مقام -
 اوشر - بالضم مقام -
 او فکرم - پنجه کیم و فتح سوم و چهارم بیا و ز کدانی آتینه -
 او کد - بالفتح پنجم -
 او بر - پنجه کیم و دوم کد و هم سطر کد که نام است پنجه کیم -
 آنا و زن - پنجه کیم و پنجم و ازار فارسی حدیث بود که -
 ایر - بالکسر و کدانی القنیه -
 ایغر - کسر کیم و سوم پنجه کیم -
 ایدر - آرسه و پنجه کیم -

باب الزا و استازی

فصل فی العربی

ایزار - اجبار -
 آبریز - زرع خالص کدانی القنیه -
 احراز - عز کردن -
 احقر از - بریدن خوشین و کلاه شستن و بریدن کلاه -
 شیخ - کد کمال استمال کرده اند و بر پنجه کیم و پنجم و پنجم -
 آورده اند هم زود شدن بهر حال کن احقر از کدانی -
 اوزر - گسخت و پنجه کیم و پنجم و پنجم و پنجم -

اصحاب الحرف - الفتح میم و الحار المله بعض از
 مثل رشت و تمام اصحاب الحرف و پنجه کیم و پنجم
 بجای میگویند که کار چنانچه بایستی کردن کرده
 کدانی القنیه -
 اعجاز - عاجز یافتن و عاجز کردن -
 اعزاز - عزیز کردن و قوی کردن -
 امتیاز - جدا شدن -
 ایام المعجوز - هفت روز است سه روز از
 آفراده شایسته و چهار و بیاز اول ماه از کدانی شرفنامه
 ایسجاز - انحصار -

فصل فی الفارسی

آب - پنجه کیم و پنجم و بار فارسی یعنی آبی است
 آب او بریز - آبی رونق و جلا او بر و شستن
 و بر روی دینی نور کیم -
 آب رز - می انگوری -
 آتش - روز گری روز و رشتانی آن از
 غلظت سخت که نیازش در کیم و پنجم و پنجم
 در امور دنیاوی و افعال محمود کدانی الاوارت
 در قنیه است و آن نام مقامی است که در آن آتش
 افروزند و در پنجه آتش بر افروزند و گویند
 مرغیت کدانی زغالگو یا -
 است موز - آشوب که از موز سازند -
 آشفته مغر - جان آسیر -
 آغاز - سخت -
 ابخاز - نام موضع که اکثر کان نشینان را

وردش کن و در اوقات اعیان با آن کشید و زود در پیش
آتش و چراغ و چراغ -

والجبر فی التبعیض ام کوہی شائع یعنی گویندگان
ہندوستان و ترکستان مت و غیر اسم بلوچی و ستمالی

هر که بپند قضا را آنگاه که شکر برده و طلاق کند بدو چه
استوار و صحت بخش که از او ز قضا گوید و غیبه

انبار و افق شرک -
سخا از سار و لایق است از ترکستان و زمین که

پادشاه و ساکنان آنجا همه میخان اند
و آنچه در آنجا است از آنجا میخان اند

تذکرہ سوانح شاہان ست کدالمت

اندر زلفش بویست کونین بویست و بویست بویست

اندر روز اربعه فاسی پیدایان بجمع گشتی بپایان

چنانکه فی سیم اندو زوم اندوز و امثال اینها
فی الامارات و مشرق و مغرب و فی القسطنطینیه و غیره
بکمال کمال و کمال کمال

چنانکه لونی فلان علم اندر دست یعنی علم بر دست
بر خط اول از میان دو خط و در خط دوم و سیم و چهارم

و در آن وقت که بهشت از آن فرشته شود که شاید
و ایشان برین نامی یافته باشند چون قبیل لغت

مستفاد به شرح و با آنکه این بیان از روشنی است
از راه روشنی که در این و در آن است

فمن كان منكم غافلاً فليذكر
فمن كان منكم غافلاً فليذكر

و آنرا انجاء بانفون و جیمینز میگویند و در احوال
 بدین بانفون و جیمینز است

و کسب و کارم نام داشت و خواندم
از حضرت سر سبز یعنی شاه بعد و فال بعد

اور زبانشخ دور و غفلت و بہا کہ تہا زینت تہا
کہانی شرف نامہ دور و غفلت و بہا کہ تہا زینت تہا

بر چهری و از زنده و دخت نام و چنی گویند دخت
دخت نام را تا از زنده و دخت نام و چنی گویند دخت

مقدم میگردد که درازند و بهای قیمت هر جنس را
گویند و در صورتی که قیمت از زر و سکه باشد

ویندوز و سرجی و یسیت و هر چه در این باب
و در این باب هر چه در این باب
آوردن و در این باب هر چه در این باب

از این جهت است که فقهی خوب که از این شریعت است

ارغوانی با تصحیح نام بن منماک

الملك الناصر بن عز الدين

میز بتابد و بوی این همان عطر است که از این جان
اقول معنی ترکیب اینگزینده است اگر بقتلش بجزو

اسپرورز با کسر یا با نقاشی نام گویند

استغفار از نام کبابیت که از این طریق چهار ساله
کافی شرفنامه و احاطات برنجینی ابرار و مدد

افروز - باغ بلندی و بلند کن و بلند کنند
افروز - باغ بلندی و بلند کن و بلند کنند

انگریز۔ بالفتح وضم فارسی سرگج قبل کذا فی شرفنامہ
جلب ست کہ این تخت غریب چنانچہ پیشہ موجب شود
اور ضرر سارا و دوقوت اور مزدور در فضل مال گذشت
وقیل با و فارسی نام سارہ اسبکت تباروش جوش شیرینی
اورد و بالفتح نام شهری در غزستان کہ ہمای مشہور
دارد ہر کہ سالی دران مقام کند در قتل خود نقصان
یابد و قیل نام ولایتی۔

ایاز۔ بالفتح نام غلام سلطان محمود بکاتگیر انارہند
برآمد کہ ہم منصب سلطان بود و حکایت آن شہوت
این پشت کوز۔ یعنی فلک۔
این کوزہ و ہم سوز بمثلہ۔
این کوزہ ایضا۔

فصل فی الترمکی

اور فیض شریع کیم و کسر دوم و چارم نام پاک از
انکہ کذا فی القندہ در شہ نامہ مدد دست
برین معنی چنانچہ بالا گذشت۔
اسپر۔ بالفتح و بضم سوم کہ وہ فارسیست بیان فتح
اجرتہ بختین روزی۔
اور سفر بکسر تین دین۔
اور سفر شریع کیم و کسر دوم و چارم۔
اسپلندہ یعنی شریع کیم و کسر سوم بے اصل۔
اشتر۔ زبان۔

اکثر۔ بختین کا حصہ۔

اولیٰ و اولیٰ کز۔ بالکسر کاف فارسی نام پوٹاکا
اور شریع یعنی شریع دوم و کسر چارم بے شرم

و نیز کذا فی جان و بالکسر حائل۔
الغیر۔ بالکسر جواب۔

باب الزرار الفارسی

فصل فی الفارسی

از پیشہ شریع اول و ثانی و کذا فی شریع شریع و کسر دوم
سکون زار فارسی نام و از قنیت کذا فی شریع شریع و کسر دوم

باب السین المعملہ

فصل فی العربی

آس۔ بزور کس درخت مور کذا فی القندہ
و فی زفا نگہ یاد درخت مور کہ ہندیش مور کہ گویند
و تلخ نیم بدین معنی است و در شرفنامہ معنی اورد
و سیا و در و درون غلہ است و برین معنی آس لفظ
فارسیست و در عجائب البلدان است کہ سیحانی است
مبارک و خوشنوی و نیز نام سیحانی است۔

ابا غلس۔ درختی است شگوفہ و اچ بلون
لاہوری بیرون آید کن مقتدر را فائدہ دہد و انرا
سیحانہ اور و اچ بلون سبز بود بیرون آید
مقتدر را فائدہ کند و اور با با کرانیز گویند کذا فی القندہ
ابا خوس۔ نام چکے۔

ابلیس۔ شریع و ان معنی لایہ ابلیس و شریع و کسر دوم
ابن عرس۔ بکسر عین اسمیکہ ہندیش نبول آمدہ
ابو اور اس۔ کنیت فرخ زن۔
ابو قیس۔ بکسر قاف و شغال کذا فی القندہ
احساس۔ دین۔

اشتر۔ زبان۔

اودس - اسپ که یوز بود نه کیت بلکه درو شتاب
 رنگ بود بیشتر می ریاند کدانی القیله بر فی التاج
 اسپ نیک سنج -
 ادریس نام پیغمبر معروف که بن در بهشت
 و رفعا مکنایا علیا در شان اوست ان شتوب
 از دروس ست دروس ناپدید شدن نشان و
 ادر ابدان نام بر زمین که ناپدید شدن نشان او
 این جوسان -

اساس بنیاد و عمارت -

اصل السوس - کند رو سندر و من خونا
 داین صنف ست مشهور مانند کمر یا و چون کمر
 بگزارد و بچرخد و بفارسی چ که بکشد بکشد
 اطلس - نام جامه بر شیمی لال و در د فیمونی
 و لال و دام بنفش و چیری کنایه گرگ نیزه
 کرک ریخته مو و چیر چیر کرک و نام زنه
 شاعر که در عصر اخیر و نیز که اند بود -

احس - اسپ سمنده -

افلاس نفاس شدن -

ام الراس - پوست -

امهر انیس - بکسر آدمی و بضم الف و یحتمل
 نام صحابی -

انکیس - نام شکر و دوازدهم علم رمل کدانی
 شرفنامه و در کتاب سل که تصنیف زمانی است
 دران هم شکر شکر اسپست و این شتق است
 از انکس فرو و افغاندن و گون ار کردن و

این شکل را انکیس بدین گویند که شکر گون است
 و هم از بهر آنکه در بعضی نسخ زل بجای انکیس نگاشته
 اند که است و شکل او اینست -
 انیس - موش الفه گیرنده -
 اویس - بنام اول فرخ و دم نام دلی معروف
 که او را خواهر اویس قزنی گویند و نیز نام پادشاه
 و این تصفیر اوس است -

اوس - گرگ و پاز قیلین موش عطا دلی و خوش اوز

فصل فی الفارسی

ابلس - نام شتر گرد در عربی ابلس با فتح جای درشت مری
 و شکستن و خوار و حقیر کردن -
 آپوس - بیا موقون جوی ست سیاه مشهور -
 آتش لباس - ای فعل پشیم کنایه از شراب سنج
 آس - خفته آسیا -

اختر شناس - یعنی شتر
 اخیر و پس - کندم و شش آنکه از زمین بغیر درخت
 بود و در گشتن و در و دین او را اعتقاد دینا شد -
 اخینوس - بفارسی خبر دین و بهر کساک گویند
 پنج بنای ست سیاه پوست شکل گوی و دینا لاهار و

ارس - یعنی تین نام رود است کنار تفلیس میگردد
 و این سماع است از بهر شهاب چیکر کرانی کدانی شرف
 ارسطاطالیس - با فتح نام کسی که هم استاد
 هم وزیر و قاضی بود و در علم مخصوص شاکر

افلاطون بود و از ارسطوی بضم ف و فتح ط و دال
 نیز گویند و نیز نام شهر که کلا رسطاطالیس بنام خود
 آبادان کرده بود -
 ازمیس - بکسر است که از بهر شهاب و در و دینا

اسپرس - بالکسیا فارسی میدان قول کبر سیم -
 اسطوخودوس - گیاه است که بهشت و حار گویند و در
 بریان باشد چون بانه بخوش آید کدانی در خاک و با و از هر
 سخا و سخره و موافقت از دران گیر گویند شوا هم سفرم رو
 اسطقس - ماده انبر پیروی در میان یکی از چهار طبع
 را گویند که صج اسطقس است آزند -
 اسکندر روس - بالکنام اسکندر که از درونکانت
 و از استول شده و قبل نام و اسکندر گویند و اسکندر
 دفع بخزند و جهان تسامع است که اسکندر و سوس
 میوه را گویند ساسامیش با یونان تری -

اشکبوس - باکان موقوف و او فارسی نام میان می
 که بعد از افراسیاب بود و افراسیاب را پیروی بر این
 خوش که بطوس بن نوز شاه لشکر ایرانان بیگ بود
 فرستاد چون اشکبوس میدان در ارمین گویند و میدان
 رفت و چون میبازت با اشکبوس بر نیاید پیش او که خسته
 رستم گرفته راه بود و بار علیه بستم پایوه در میدان آمده
 بر خرم تیر اشکبوس گشت که افی شرفنامه -

افسوس - با و او فارسی سخن در فوج و نیز نام درین که
 با و شاه آنداد قیامت را بجا میگویند -

افلیس - بنیم نه و کمال نام کتابی در علم است که
 بنیم نفس مشهور شده و این سراج از میر شهاب الدین حکیم
 که با فی و اشجع واحدی شیلری کبر عزه و فتح و ال
 مرویت معنی آن کلید نهاده و بر با فلی کلید و سنج را گویند
 الکوس - با و او فارسی ام سباز در تبرانی که در کمر او گشته
 الماس نام گوهر نفیس که بپایز زین شکند بهندش

همه را گویند و جنبی است از پولاد قیمتی که نه در دوزخ و نه
 تیغ هم آید و آگیند را نیز گویند -
 الیاس - نام برادر خضر علیهما السلام و نیز نام پادشاه
 و خضر بالفتح نام شهر است -

اندلس - بنجم امیر را گویند و در شهر اودات امیر سلطنت
 بعد از خنطارا که تفت نیز نام شهر است و بنجم و مغرب
 که از اوطیه گویند و نیز نام جزیره است بالاسه که
 ایاس - بالفتح جان الیاز که از ترجمه راسین بدل کنند
 ایس - بالفتح نام در که در بطالت و بکاری نزل المثل بود
 این سبزل اوس - با و از موقوف یعنی فلک -

فصل فی الترمی

اس - قلم که از رویند است و نورونی -
 اس - بالفتح قلم

باب التشریح

فصل فی الترمی

افشش - سبک نام در و از اید لغت و سخن و اودت
 کدانی علمی و در تراج یعنی تفسیر چشم است مشتق از فاش
 از تعاش - با و در زید کدانی علی و الدنوبه -
 اطروش - گران گوش کدانی التاج و فی انصا بطروش
 اطمحیش - علم شکر -

او باشش - بالفتح جاعه المتقون من عرب الیاس یعنی
 مردمان صالحت از هر جنبی که بهر آینه کدانی التاج و در تیر
 مردم میل بهم نه چندی که میخیزد و قبل مردم عوام و کیدیه
 اصعب باشش - با و اول موقوف یعنی کثیر النفع باشش
 کدانی شرفنامه و نیز معنی متواضع باشش لطیف باشش
 آب آتش - کنایت از حلم و غنیمت است کدانی
 فی القلوب القوانید و اودات یعنی غضب لطیف خراج

نانی مشهور عربی است که به سبب شیرین شدن کدانی بوقریه است
 آلاش - عیب و خیانت و آلودگی که به سبب
 شرفنامه و اقوال بن مرکبست زیرا چه امرا آلاش
 با آلودن مرکب شده است با شین مصدریه و شین
 از آلودن است لکایش چنانچه اغالش -
 آفتینه یوسفان بنش یعنی آفتاب یعنی مه طلاست
 ابا غوریش - گزشتنی -

ابریش - اسی که قطعه های او مخالف رنگ است و باشد
 تباریش طبع خوانند و نیز مرکب یعنی ابر و ابر خود را چه
 ابر طور ویش - باره موقوف است بزرگ و کل
 و معنی ترکیب او اینها مانند طور -

اخر و انش - یعنی مشتری و عطارد و همان نش
 باضافت بیانی که کدانی شرفنامه -

ارش - مسافت دو دست چون فزاد کنند و بازو
 اریش - زیرک و بهوشیار کدانی است و تور -

ارسمندیش - بفتح کیم و سوم و چهارم نام حکیم که
 انیس و بدلیس کنند بود -

ازین گویش - یعنی بندگی و خدمتگاری فرمانبردار
 و بندگی بطوع رغبت کذا قیل و اخذ این نیست که

چون کسی عبادی بندگی و ادب و فرمان کسی بپذیرد
 از غایت توانست بن گوش میگوید و سر فرو میگذارد

کنایت بدینکه من بنده توام و حلقه عبودیت در گوش نهادم
 از جوی زرا آتش کش - اسی از صراحی زرین

می گویری بجام ریز -
 از گل عیش - اسی از نیم حیات -

و این بنا بر آنست که چون آب و آتش می نشت
 میشود و چنانچه چون کسی در غضب شود و بشوید
 و بدین معنی بغیر و افیر می آید چنانچه میگوید سنان
 بشنیدن این سخن آب آتش شد و قوت هفتم
 و اشتها و نور و رونق و رواج کار و گران می نرخت
 و معنی غضب نیز استعمال کرده اند و آنکه سخت
 غضب عصبه و باشد گویند آتش است -

ادخیش - آتش اسامی که تباریش صاعقه خوانند
 ارش - بیا و فارسی آتش کدانی شرفنامه
 ارتباطش بیکو شدن حال -

آرایش - نام ندائے کدانی است و تور -
 آرش - نام سوار و حارب با دشا و ایران

که تیر حکمت است که ده بود و نیز نام پر دوم
 کیقباد و برادر کیقباد است که تیر او دور زنده و بخیط بود

آش - بهر آشامی از هر چیز که بسانند
 نسبت آن کنند چنانچه آش و نیز و آش زیره

و آش آلوده که آتش نیز ویر که مخصوص بر آب
 ملین از آرد و روغن می پزند و آنرا آشام و نیز و

اغالش - شورش و کسی را بر شورانیدن چیزی
 کدانی شرفنامه و اقوال بن لفظ مرکبست بشین مصدریه

و اغال مرا غالدشت و معنی آن معلوم است
 در زنا گویند آتش است گویند بهر دو اغال کرده اند

یعنی بیکدیگر بشویدند و تنگ فر گرفتند -
 اغوریش - آگوش باغ و غور کنی یعنی بنده و تبار

اشرارش - بکشدون سکون ثانی و راز و مکر و دشمنی

آرامش - بالفتح تجزیه کذا فی شرفنامه و این لفظ
 مرکب است باشین مصدر آمدن کردن و آن مصدر
 و مقصود هر دو آمده است -
 استریش - بضم کیم و سوم شیار و در زفا نگویا
 آورده است که بهندش پچال گویند و تخته اش
 را بهندل نامند -
 افشارش - بالفتح افشارش و معنی شود اندک شویش کسی
 اکفش - بالفتح باکان فاکر آبرو زن کردن پیر
 کذا فی شرفنامه و قیة نظر در احوال آن مصدر
 نوشته است و لفظ مصدر نیست مگر آنکه چون
 مرکب باشد باشین مصدر به آن هنگام باید که مصدر
 بود مشتق از آگندن زیرا چه مقصود هیچ افش
 نشده و آنچه مصدر است یعنی آن معلوم است و در
 هیچ باکان فاکس کسوف یعنی بر کردن است و این
 معنی است و لفظ غلط زیرا چه هیچ لفظ بهر و کان فارسی
 متعین است -
 اندایش - کاه گل کردن و فی المثل ستور کارش
 کاه گل کردن اقول این مرکب است باشین مصدر
 و مشتق است از اندامیدن -
 اویش - بالفتح شهرت میان ما و از الزم و ترکیب
 اولین نقش - اسی قضای ازلی -
 این روم و شش - یعنی روزه شب کذا فی الحقیقه
 و دیات سبای روم - است معنی روزگار -
 این شیخ پیروی و شش - معنی می خورانی
 کذا فی الحقیقه -

این کمبودش - باکان فاکس و دال تون
 یعنی فلک -
 این بختین بی نقش - اسی ماه و کتاب -

فصل فی التری

اوش - بضم تین هنام -
 ارشش - بفتح و کسر سوم کاروان -
 اش - باضم آ بنگ -
 اخامش - نام پادشاه -
 اکشش - با کسر ا و دال کسور تر که از جانب
 مادر یا پدر میزند و بود آن اسپ که از نازی ترکی
 زاید و در زفا نگویا مذکور است که فرزند را گویند که
 شراک بود از دو جنس که ترکی فرق گویند اقول این
 معلوم میشود که اکشش ترکی نیست بنا بر آن ماینر
 ترکی آوریم و نیز از لفظ همه معلوم میشود که این
 ترکیست و نیز در چنین باشد آنرا اکشش گویند
 بر وجه مجاز -
 اکشش - بضم تین بسیار -
 الممشش - شست -
 الشش - بضم تین بخش -
 الغشش - بضم تین دعای نیک قرعش چند آن
 اورش - بضم کیم و سوم جنگ -
 اویشش - باضم جان و تن و سر -
 اوکوشش - دوستان -
 اویشش - بضم کیم و فتح دوم باب -

ایکدش - همان اکدش مذکور -

باب السادس

فصل فی العربی

ابریص - پس که عوام میت گویند و قرصان گویند
انخص - خاصه -

اخلاص - سیرنگو یعنی بی آمیزش و صطلح
متصونه خالص کردن چیزه و عبادت پیرا کرد

وپاک کردن روغن را و در عوارض آوردن است
که چون صحابه حضرت رسالت را پرسیدند که

مالا خلاص حضرت رسالت هیچ گفت از جبریل
پرسید جبریل خدای عزوجل را پرسید که یارب

مالا خلاص فرمان شد که در دل مجانب صادق
مناد و ادم منی محبت لذات من غیر نظر الی المصفا

والخلاص در اعمال آنست که نیت محض بر
خدا باشد زیرا چه در آن رضا ستورست -

انخص بالفتح باخارج و آسجا که زمین نشینند ازین
و باریک میان میان گفت پامی که بر زمین نیاید

اصابع المصوص سنگیت که هندیان
گویند بقدر سیله اندیزدانه است چون از آفتاب

کنند زمانی در آب نهند بر شیب پنه دانه دانه
از طاهر گردد و مفرق باشد و بعضی طب که را

که اصابع المصوص را پاک کرده باشد که سرخ
بخورند و قدری شیر جویده در عقب آن آفتاب

ماده منی میفزاید و باه را قوت دهد و آنرا جودا سلی
نیز گویند کذا فی التقنیه و در بعضی طب است که

اصابع المصوص تخم اسکندر و اسکندر را هم گویند
اخص - آسیا سنگ خرد و باضرتنگ شیمان

و باز و ختن و خرازم آورده این و دیگر کذا فی التقنیه
فصل فی الفارسی

آبگون قفص - بابا و قوت کاغذ فارسی یعنی
باب السادس

فصل فی العربی

ابریص - سپید -
ارض - زمین -

اسد الارض - تخم زیتون و شتی -
اعراض - بالکسر روی گردانیدن و افکار

شدن و بالفتح یاریها و چیزهای نو پیدا شده
گواخت میستقل بنفس خود نباشد و تمام غیر باشد

و شهرهای حجاز و جدای مردم -
امعار الارض - خراطین -

ام البیض - شتر مرغ -
باب السابع

فصل فی العربی

ارباط - بالضم اربال بی زاوشدن -
استقار - بقیگندن -

الحکیم ط - گیاه میت که هندیان ستاول گویند
الخطوط ط - نام قلم از شش قلم که خواجه یاقوت

مقتضی اختراع کرده و آنرا ثلث نیز گویند -
انفساط گشای شدن و بهین شدن و در
فارسی معنی خوشی و انشراح و اختلاط -

باب الظهار

فصل فی العربی

احتفاظ - بند کردن -

احتفاظ - با کسر را میزدن مردار نیز مرده

احتفاظ و احت - جمع خط یعنی بخش با نصیبها

اما حاطه بضم حاء جمع غیر قیاس است -

احتفاظ - نگه داشتن و خویشین واری کردن

احتفاظ - بخت آوردن -

استحفاظ - یاد گرفتن و خواندن -

استغلاط - غلبه نمودن چیزی را ترک گفتن

آن بسبب غلبت و سطر شدن -

استماط - چیز خوردن -

استطاط - بر پای خواستن و تیر چوب و ز

گوشه جوال کردن و بر نیاید -

اعتناط شکسته شدن آب که خوردن آنی صحیح

اعتناط - با کسر آب و شتر را و در آن بستن

نشتر از زنت اگر خدا اند شتر نشتر شود شکم او را

کفایه و آن آب بخورد -

اکتفاط - پر شدن و اینی اخیل -

الغاطط - ملازم گرفتن ملازم شدن و باغ کردن

الغاطط - بجا و بر برون و تیر برون -

الغاطط - شتابانیدن -

باب العین

فصل فی العربی

ابتیاع - خریدن -

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

ابتیاع - پراکنده شدن شعلات آفتاب

اشباع - سیر کردن و بیارادن و ماندها -

اصبع - انگشت و اشارت کردن انگشت -

اصابع - جمع انگشت ها -

اصلع - آنکه از میان موی سرش رفته باشد -

اطلاع - دیده و رشدن و گردانیدن -

اقرع - کل هندی گنج -

انتفاع - نفع گرفتن -

ایداع - بمانت دادن و بضممان دادن -

چیز را و در صلاح است واجب کردن حج -

بر خود بتطیب زعفران بخت احرام -

و بالفتح زعفران -

اتیاع - رسیده شدن میوه -

ایلاع - حریص گردانیدن -

ایقلع - بحد مودی رسیدن کودک و

بفتح می و بلند شدن و مردانه شدن کودک -

فصل فی الفارسی

آب نافع - می - اسیر طبع - گرفتار نفسان -

آتش طبع - تیزی طبع و قیاضی آن -

از تو کشاید فقلع - یعنی از تو زنا خرت کند -

فصل فی التترکی

اصح - تلخ و شور و ترش گذاشتن -

باب الغین

فصل فی العربی

ابلاغ - رسانیدن -

اصنوع - اسپ سپهر نچه و اسپ که همه

دنبالش سپید باشد -

امم الدیانع - پوست مغز و جایی مغز در سر -

فصل فی الفارسی

اتشبین و انع - اسی و انع اتشین -

ارنع - بضم را و آرنوع با و او فارسی با و ی که

از گلو می مردم بخورون طعام یا چیزی گوارا با و از

بر آید و بعضی را بسبب باد میشود چون آرنوع بر باد

بعده فرغ میشود بد آنکه اصل لغت آرنوع است

و ارنع مقصورا و است هم از بهر این هم فارسیست

ارنع و آرنوع محدود و آنچه از درخت حنابا بر بند

بر قبیل کلاها با از فارسی -

اتسینج - محدود و از فارسی شتر که از کیشی دل افتد -

امرنج - محدود و بفتح و ضم هم قدر و قیمت -

امینج - بابا فارسی آمینش و آمینجه - پیش

است شتر مرع - جانور است که پر دارد و پا

چون شتر اند و آتش اخورد -

اطفال بانع - یعنی سبزه و نباتات و

سفال نورسته و شاخه های نوخیز و نیز اشارت

از شاخه نوخاسته -

انبانغ - بالفتح چون دوزن در سباله

یک مرد بود هر یک مرد دیگر را انبانغ بود

هندی سوتن -

انجوع - بالفتح شکنج اندام و گرفته رود

و کوفت و ترنجیده -

این بانع - دنیا -

این مکتبی باغ - یعنی آفتاب سر -

فصل فی التری

ارساخ - زرده -

ایرغ - بایر فارسی پاک کذا فی زفا گویا و شرفنا
بابر تازی ست -

اسقلغ - بفتح کیم و کسر دوم و چه دم هم کاره -

اسلغ - بفتح کیم و کسر سوم با اصل -

انغ - با بفتح یر بند -

انجغ - بفتح کیم و کسر سوم در دست -

الانغ - بالضم که بر آسب کوشه میا دارند

تا سجا نیک نام و بوز و برسد و نیز سپردا گویند -

و لایق ترا و نیت -

الغ - بفتح کیم و کسر دوم نیز نام جوانی بختین برگ -

اوقاغ - حنرگاه -

او جدرغ - با بفتح بازار این -

اوقلغ - بفتح کیم و سوم در دست -

او یوقغ - بیداری -

ایاغ - با بفتح کاسه و فی علمی پیاله -

ارغ - با بفتح خیس -

باب الفافصل فی العزنی

استحاف - تحفه دادن -

اتراف - کم کردن فراموش کردن نعمت بسیار دادن

اتلاف - بک کردن ملک یا فتن -

استقصه - بنه کیم و سوم و حتی سالیان و تشریفاتی

زاد و غیر بویان و بفتح مردار و تیر و پیشوا کذا فی شرفنا

و فی التاج کلا تر تر سالیان و فی زفا گویا و شرفنا

و در دستور بد که درست دانستند تر سالیان که

خوش آواز باشد و در بعضی نسخ آن اشفاق چنین مجمله

و قاف بعد فاست لیکن اول محبت -

اشبکاف - کفشگر و بعضی شرح مصاب هر صفت

استراف - با بفتح برگان و بلند سران و بر جای سالیان

و بلند شدن اطلاع با بفتح بر جزی و از بالا بر سر سالیان

اشرف - بلند - سر و بر سر و از تر و بلند تر -

اف - صوفی است که بکمر کرده و شیو و باریک و یک

کاری که دشوار نماید و در وقت شکستگی و زجر گویند

و کله البیت که بجهت امانت می گویند -

الطاف - هیچ لطیف یعنی لوازش -

العت - بفتح اول و کسر دوم نام یک از حروف تمیمی

معروف که از اجساب بجد یک میگیرند و نیز کنایت

از مجبور و شاد است از استی قد معشوق بود و آنچه

راست باشد و نیز کنایت از روح اعظم و هست کرم

علیه السلام و چه بر فزاید و نیز از الف اند مراد و

بسکون دوم نیز در و کسر اول بسکون دوم و سستی -

اه عوف - بفتح العین تلخ -

ام المنالف - بیابان و در دست -

انصاف - داد و دادن -

فصل فی الفارسی

آب لطف - فیض رحمت و عطا -

آبگون صدوف - یعنی آفتاب که فی الالاد

ولیکن آسمان مناسب بدین معنی زیرا چه آفتاب

برنگ آب نیست -

آتش لطف - فیض و عطا کذا فی شرفنا

و در بعضی نسخ

و این مهله برایتی در ده پوشیدن خوب است -
المالون - بفتح حیم نام ولایتی است که دانی القندی
در ادوات الملقن با نام بشکله فرموده است و در شرفنا -
در عذکی با فاد کور است -

اربع صاحب لاق - یعنی امیر المومنین علی بن ابی طالب
الغریق - وارو نیست که بدان موی ریزانند چنانچه
فرع و هر دو را یکجا استعمال میکنند گویند قریع و این
کدانی را نگویا -

ایلاق - بفتح نام شهر است و نیز نام درخت و
نشنگاه بادشاه در تابستان معنی اخیر از قنیه است
و در شرفنامه بخینی در ترکی آورده است چنانچه می آید
این که شطاق - یعنی فلک -

این هفت و اراق - و این هفت رواق
اشادت سوی شعبه سکوات -

فصل فی التریکی

ایاق - بفتح کاسه -

ایریق - دس -

احساق - بضم شگ کدانی شرفنامه و در
زفا نگویا به معنی لنگ آمده است -

اساق - های تمام موضع -

ارقوق - بکسر کیم و سوم زیاده -

ارقوق - بفتح یا و بار یک تر -

ارقی - بکسر کیم و فتح دوم و در بفتح کیم و کسر لام
دو زفا گویا به معنی خوب است -

ارقوق - جزا -

ارتاق - زون -

استقیق - بضم کیم و سوم شتا لنگ -

اسلاق - بفتح کیم و سوم شتا لنگ -

اثوق - بضم کیم و سوم شتا لنگ -

اعلاق - بضم کیم و سوم شتا لنگ -

اخلوق - بضم کیم و سوم شتا لنگ -

اشلاق - بضم کیم و سوم شتا لنگ -

اقوق - و تشی -

اوق - بفتح کیم و سوم شتا لنگ -

الافریق - بکسر کیم و سوم شتا لنگ -

اللاق - بضم کیم و سوم شتا لنگ -

المملوق - الافق -

املاق - نام ولایتهای ترکمان -

اوق - بفتح کیم و سوم شتا لنگ -

او جلاق - سرریه و اوق و گیلان -

او دلق - ساق -

او تاروق - فراموش کردن -

او یوق - زورق -

ایاق - بفتح کیم و سوم شتا لنگ -

ایریق - بفتح کیم و سوم شتا لنگ -

ایوق - بفتح کیم و سوم شتا لنگ -

ایلاق - بفتح کیم و سوم شتا لنگ -

ایلق - بفتح کیم و سوم شتا لنگ -

باب الکاف الهازی

فصل فی العربی

انگ - مدود روزی سخت گر که کاشی التاج
و در صراح است آگ سختی گرا و در شرفنامه
بمعنی آفت و در لغات طب است که شجره شرف
که آزاد هندیگ و مدار خوانند -

اکر و هک - از بر و ت است -
ادراک - در یافتن و در رسیدن کودک
به بلوغ و میوه به چنگلی و در اصطلاح متصوفان درک
بر و نوع است اول ادراک بیط و عبارت علی
هو وجود الحق سبحانه مع الذبول عن اللاادراک
و عن ان المدرک هو الوجود الحق سبحانه و در ظاهر
حق سبحانه بحسب ادراک بسیط خفا نیست
زیرا که هر چه ادراک کنی اولستی حق مدرک شود
اگر چه از ادراک این ادراک غایب باشی از غایت
ظهور حق مخفی نماند و قوم ادراک مرکب و به عبارتی
لمن الادراک الوجود الحق سبحانه مع انشعور به
الادراک و بان المدرک هو الوجود الحق اما ادراک
مرکب که محل منکر خطا و صواب رهت و حکم این
و کفر راجع باوست و تفصیل میان ارباب
معرفت متفاوت مراتب است -

اراک - یا فتح درخت شور ترنج کدانی لقینه من
و فی التاج شجره السواک و بهندی پیو گویند -
ارکیک - بوزن شریک نام وادی کدانی لقینه
و در تاج بازار مجده است -

افک - بالکسر و فتح و در ونگو وضعیف العقول
اکلیل المملک - کسب میم منوم نام گیاه است

و قیل نام دار و نیست یعنی اسپر که در اندک
نیز گویند و قیل گیاه است که بفارسی قیصر و زبرد
بهندی اسپر که در هندوی گویند و در طب عین التاج
زرد میشود که بدان ابریشم رنگ میکنند -

امساک - چکان زدن در شاولی که در شستن
انام - بضم نون سرب که بهندی سکا و سپا گویند
و در زنگویا یعنی سرم روی که آفته مذکور است و در
شرفنامه گفته است بضم نون آبله که بر اندام بر آید و
سرب تازی و در تاج انوک یعنی آبله آورده است -

اهاک - نیست و هلاک کردن -
انامشک - ناروشک بهندی نام کسر -
انجرک - بفارسی نرنگویش و بهندی مروافونند
انجکاک - بفارسی محلب بهندی که پیلا خوانند -

فصل فی الفارسی

آب خشک - یعنی بیابان آبکینه و بلوری آبی مجر و بیابان
آب سبک - آب گوارا و گوارنده و با حتم -

آبله نرخی فلک - یعنی ستارگان -

آتشک - کرکے خرد و سبزگون که شب چون انگ
تا بان نماید و نیز رحمتی در غایت شهرت که گویند کان
بر و گویند گی پید آید و این لفظ مرکب است با کاف و صغیر
آخویشک - آن آخو که در آن آب و گیاه باشد
آزاک - بر وزن ناپاک خشکی میان دریا که بتازش
جسزیه خوانند -

آرام خاک - شایسته من سکونت و در ونگو و حرکت
آروقه تحک - مدود قیل مقصود بالفتح و حتم تا

یعنی چنگال تحریک نام موعودہ ایست و بمعنی بابا گلدرد
با و ام کوہی نیز گویند۔

آفتاب پر شک - محدود و جا فارسی فقط باک ستون
از گریبان که آفتاب پرست اند و نیز چرا که اهل ہند
کرکٹ گویند و نیز درختے فرو باشد کہ در ہند او را
جرہ گویند بر گماے آن جلد سوی آفتاب شد
تجربہ کرده شدہ است و نیز جامہ بولکون کہ رنگ
بزرگ مے نمایند۔

آفتاب گردی - با و باے موقوف و
کاف اول فارسی جانورست دراز و موزنات
شتر از کرفس بزرگ کہ با آفتاب ہم گرد
یعنی بہ طرف کہ آفتاب باشد روی آن بہتر
باشد و عرب اصحاب گویند۔

آموز پاک - با و او فارسی و زائے موقوف
اسے خداوند تعالیٰ و معلم علوم و اداب -
انگ - معن آن کہ اشارت است بلکہ بید
اسے خدا نیک -

آو رک - محدود و موقوف آخر تاج رخ را گویند
کہ ہندیش کچہ نامند۔

آہوی فلک - و آہو بہ فلک برج حل
مراد و اندر روا باشد۔

آبک - چیزست کہ اینچا چونہ گویند۔
ابلق فلک - روزگار سینے روز و شب۔

آبک شکار - شکار ہزارندہ و ادب آموز کہ کان و
بادشاہان شیرازہ را آبک انان سبب گویند کہ
سعد بن علی آبک سلطان سمرقند و شہر و حالت
سستی سعد بن علی و شہر و لیر با و شہر و انان
و زات سلطان سمرقند انان بنو شہر و قتلست تاکلی
مستقیم و شہر و برادر انان بنو شہر و شہر و انان
ارما کہ با گنہارال و ایل جوہرست کہ با چینی ہا
مراد و ہوی خوش کرد و بہت آفتابین باشد۔
املاک - یعنی افکار از سیرہ با و ماند و فروختہ
اثر و بامی فلک - اس و فرب کدانی اقلیدہ و در
نشیہ نجوم آورده کہ اس و فرب سر و فرب اللہ است
اثر و ہاک - بالفتح بازار فارسی نام با و شہرست
بوسو شہر سلطان دو مار از کت وی پیدا شدہ بود
ہزار سال کم کی و نہ ملک اند۔

اسپرک - با و فارسی فتوح نگہی کہ زنگر
جامہ نیران رزند و در اوت ہوی و شہر و نیر
و در بعض لغات طب نوشتہ کہ اسپرک ابو علی
و زبیر خوانند و تحقیق آن در ایل الملک مذکور۔
اسکب الفتح قاصدی و الامعی۔

اشک - بالفتح آن جامہ کہ طفل نر از سیدہ و شہر
و فی المدستور انچہ بچہ خرد را بدان بستند۔

اشک - قطرات چشم و در زانگوہ است
کہ بر گیارہ و ہر ہن نشیند۔

اشک خوش نمک - یعنی اشک شور کہ از
گریہ در و فراق بر آید کدانی المود الفلک و در
مذکورست کہ این اشک بلخ باشد و سبب گرمی
بسخلاف اشک خوشی و فرحت کہ آن شیرین ہا

اصول ایران پاک - با هم مو قوت و هم فارسی
 پس این عیدم تسلیم ملائکه و اولیا علی السلام
 افشک - بر دکن نقره کیمی مشبهم
 اکماک - با فتح قی -
 الجچک - نام شاهزاده -
 الک - بی راه و قیسل راه -
 انجلیک - بفتح یکم و هم سوم نام سپه ایست که
 لطافت ندارد -
 اندیک - با فتح یو و که و باشد که -
 انیک - خنجره کدافی بعضی اللغات -
 اواریه افلاک - عرش کدافی الادات و آتشیه
 اقول شاید اوره افلاک است الف خط است پیرام
 آواره حساب آگونی و آن قصه نیست اما آواره
 افلاک است معنی یافته میشود زیر اچا در خیمه
 استرست و عرش آبا فداک است بدینکه بالاس
 افلاک است چنانچه ابره بالاسی قیام باشد -
 ایشک - بالک مصغری چنانچه آنکه مصغری است
 و بار فارسی غلط است کدافی القنیه اقول انیک
 این زمانست یعنی زمان حال و آن زمانه اندک و
 لطیف است و هم از بهر این صغیر گویست و اگر چه عام
 و هر شارا الیه حاضر اما درین ترکیب شارت کجاست
 زمان خاص است بسبب غلبه یا اعتبار عرب معنی
 از قبیل اسم این زمان شده است و هم از بهر این را
 فارسی خوانند و الا لست کند بیکه درین نوع تغیر
 معنی شده است و با هم یا یا فارسی از بهر کثرت

استعمال زیر اچا فارسی و در بان ایشان تحقیق است
 یا گویم اینک یا بار فارسی لفظی علمیه موضوع است
 برای این معنی و یا که اگر مصغری است که استعمال آن
 عام میشود از بهر شارا الیه حاجت -
 این خاک تار یک - یعنی قاک مردم -
 این بر و وقت از یک - یعنی دنیا و دکانه -
 این دو و یک - یعنی روزگار را بن -
 اتوک - سوره -
 ایک - بفتح تین و در -
 انیک - بفتح تین و در -
 اشمک - با فتح مان -
 احک - با ضم با هم -
 اوک - بکسر تین و کو دوم -
 ارک - بفتح تین و او کو و بفتح یکم و ضم ریمش
 این لغت از قنیه است -
 ارکاک - با فتح انکشت -
 ارکاک - بکسر یکم و فتح سوم سرد -
 ارماک - با ضم شپا پینه است فو تیر از صوف -
 اوک - بخت -
 از تک - بکسر یکم و سوم و فتح و اسم است تاندر -
 و بضم یکم و کسر سوم انیک -
 اک - بالکسرت -
 اکسوک - کر -
 الک - بکسر تین و سوت و کدافی الشرفنامه
 و در قنیه الک بفتح یکم و کسر سوم معنی راه است
 الک بکسر تین و در -

الکک - بکسر کیم و دوم و چهارم دستوانه -
 الکک - یعنی یکم و سوم پنج -
 الکک - یعنی یکم و سوم پنج -
 الکک - یعنی یکم و سوم و کسر پنجم ایشان -
 او یک - بام -
 او یک - مرغانی کدانی القنیه -
 او یک - کرجان -
 او یک - آوختن -
 او یک - مرده -
 او یک - وقت نماز پیشین یعنی ظهر -
 او یک - یعنی یکم و کسر سوم مرغابی -
 او یک - خرد -
 او یک - بیا که بانی القنیه -

و سنج و آذنگ بذال محمد یعنی روشن چهارم است
 کدانی شرفنامه اقول فیله نظر اما اول آنکه کلاهها
 با سوم موقوف گفته است و این آن هنگام است
 آید چون مرکب از آذنگ باشد و لغظافه جائز
 یافته نشه است نه در فرنگها و اما معروض و
 در و این مشهور است و گویند که مرکب پس باید
 که معنی آن رنگ و باشد رنگ آن بود چنانچه
 سیگونی آب رنگ یعنی رنگ آب نه آنکه معنی آن
 مسلم باشد چون لغظافه در رنگ بر آید یعنی آتش
 آمده است در روشنائی و دوست و پس کدنگ
 در ادوات فضلا خوب گفته است که او رنگ هر دو
 با کاف و پاک و سنج که عربی مراد خوانند -
 آذنگ - و در و با نثر محمد آن ضیاء که بشود
 کدانی الادوات -

او یک - با کسر بخوری و نام و لایسته نزدیک شیراز
 کدانی و این خوب شود -
 او یک - با کسر آید و این کدانی الشرفنامه
 و در زنگویا یعنی غراب مسطور است -

او یک - از فارسی شکیخ بروی و اندام کدانی
 شرفنامه و در ادوات آورده است شکیخ بروی و اندام
 و چید و گویند میانه پای باشد و فیله نیز آمده است
 و در دستور بنی آن بر اثر عجم مذکور است اقول آن
 برست برادرم و این با خطای کاتب است که در
 ممله را از عجم نوشته است و در زنگویا از رنگ
 بمعنی میوه و فیله است -

باب الکاف و الفار
 فصل فی الفارسی

آب آتش رنگ - آب سنج -
 آب با و رنگ - خون و اشک خونین -
 آب گل رنگ - یعنی آب سنج و اشک خونین
 و نیز ش آب -
 آتش رنگ - می سنج -
 او رنگ و آذنگ کلاه با سوم موقوف ملاکی

آب ستر رنگ - با سنج جان آستر رنگ مد و شتر کاه
 مد و و مقصود نیز آمده و در شرفنامه پس موقوف
 گفته است از آن معلوم میشود که مرکب و لیس کدنگ
 گویا همیشه بعد و چید که بصورت مردم و دیگر

ابا بیل جمع بول مگر مرغان کنانی استاج
 و لیکن اکنون اسم شده است و آن پرندگان را
 که صاحب قیل را بپاک کرده بودند میگویند چون صاحب
 قیل برای تخریب خانه کعبه با نبی صلی الله علیه و آله تمام آمدند
 پرندگان مانند گنجشک شکر نیز با مقدار حصصی خود و
 بهر مرد با پیرا و مقدار گرفته پیداشدند و بر سر هر کس
 میزدند و محو برگ گرم خورده میکرد و همچنین همه اهل ملک
 ساختند کینه از میان ایشان گریخته پیش پادشاه
 نمود و رفت قصه حال میگفت نظر بسوی بالا کرده
 آن جانور را با سلطان نمود و میزدند و آن را این راه
 یک روزه پیش تخت بگشت
 اقبال تاختی کردن و فاسد کردن دوستی کسی را
 اقبال زاری و نصرت نمودن
 ابدال با کسی بدل کردن و الفتح بر سلطان و فتح تن که
 ایشان را بپاک گویند چون یکی ایشان سفر کند و مقام خود
 بگذارد و در آن مقام صورت خویش را آتش نشاند
 هیچ یک و نیست
 ابن و ایل ای همان دایم که در دست بخت
 نصیب و شغلی بود و روزگار خود در گشتان گشت
 که بر سر من تا یکسال حکایت مکر گفته و آنکه نصرت
 با آن حکایت اقتاد و میباید و دیگر میگفت
 ابیتة اخیل آواز جدا
 اهل بوزن خریف و اندک باشد مقدار کنایه
 بنشین بر ونگار کنایه گویند کنایه القیة قلاد عن الطی
 وفاق الاشیاء و قیل اهل بخت عرو و بعضی
 گویند در خشیت که او را پس خوانند و بپندارند

کنایه القیة ایضا و بعد تاج معنی درین نوشته است
 ابو رحال - بگنجد و عین مملو و یا غنیمت معجز نام مرکب
 ابو رحیل - بکسر عار مملو و سکون سین نه سله
 سوسار کلاهها من القیة
 ابو الفضل - کارکن سلطان محمود و بگنجدین نیز
 خداوند فضل را گویند
 اجل - بفتح تین باللام شده و بزرگ و بفتح و
 یعنی مهلت و وقت مرگ و در شعر قنانه یعنی آرزو
 مند است
 اجمال التفصیل - نام صنعتی است از قسم بیخ
 و آن آنست که اول چیز را بجمال ذکر کنند
 بعد از تفصیل کنند
 اجمال - جمله و خوبی کردن و نیز ضد تفصیل
 و بالفتح شدن آن
 اجل - نیکوتر
 اجمال - بارها و بارها و بارها و بارها
 احتمال - بار برداشتن و از کسی فرو بردن
 و بمعنی قبول کردن هم آید
 احوال - کج چشم آنکه یکی را و بپند بپند بپند
 احوال - مشکل شدن
 احلال - ملال کردن و سزاوار عقوبت شدن
 احتیال - چپ ساختن و موافق قبول کردن هم
 همکار کردن
 احوال - حالها
 احتیال - نقصان و محضی کردن کم خرد کردن

اختلال - خلل پذیرفتن و خلل -
 اختیال - گریختگی و تکیه کردن خیال بر خود
 اخمال - خلل سپاندن زمین و محتاج کردن
 اخمال - گننام کردن
 احتاسهیل - آن دو سواره که عرب آزا
 شعر این خوانند -
 اوخال - در آوردن و در بردن -
 اوغال - تباہی و فساد و کار بر آوردن -
 اولال - ناز و کرشمه کردن -
 اقبال - پذیر مرده و لاغر و کاهیده کردن
 اولال - خوار کردن -
 اوبال - غافل کردن -
 ارجل - مریض کلان پای و اسپ که یک پا
 وی سفید باشد و آن مریض وارید و چاروا -
 ارسال - بالکس فرستادن و فرو گذاشتن -
 استعمال - متعل گردانیدن چیزی طلب کردن
 استقبال - معروف و طلب اقبال کردن
 استمال - نرم شدن شکم و طبیعت مریض
 از باب استعمال است -
 استمال - حالت خوبستن و تظا کر کشیدن
 اشتغال - مشغول شدن -
 اشتغال - بافتح جمع تغفل -
 اشکال - بافتح جمع شکل و آن بزرگیت مجموعی
 چیسے اطلاق کنند و در علم مل شانزده شکل اند
 و در علم کبیر و هند سنیز اشکال متفرقه و مختلف می باشد

بسیب اطالالت نوشتن ترکیب آفتاب و زینت
 سبجی شکل مانند بیت و اشکال بالکس شکل شدن
 اصطل - آخر رسد یعنی باسجاء -
 اصل - پنج : بنیاد چیز است - و اصل اصل
 حسب الثابت و یتقال فلان از اصل و اصل
 اصیل - چیز است اصل و بزرگ و شایسته
 و آن بعد از وقت عصر تا وقت فرود رفتن آفتاب -
 اصحلال - نیست شدن ناپوشیدن
 اضلال - ضلالت و هلاک و پیراه گردانیدن
 و بے راه یافتن -
 اطفال - بافتح جمع طفل یعنی بچه -
 اعتدال - بالکس راستی و برابر شدن -
 اغترال - بالکس کشیدن و صاف کردن و زمین
 اعمال - بافتح جمع عمل -
 اغترال - تشنه شدن -
 انفعال - غافل گردانیدن -
 اقبال - پیش آمدن صدا و بار و فی الاستاج
 روی فرار کردن و در بر و جلاله است اقبال روی
 آوردن کسی در بر و جلاله است اقبال روی
 نیز می آید مجازاً و جالب که مضامین آید این کبریا
 اینجا اقبال آخر و بخت مراد است -
 اکال - بافتح جمع طعم خوردن و باضم خاشن و مرقا
 اکحل - گداز و بریدن چشم را و گویند که زنی بالکس شد
 اکلیل - تاج و سپهر از دست و پندار و در دست
 معنی منزل ماه مذکور است -

ارباب پست که در چنین جایگاهند و بگو خوش باش و بگو بد باش
 ارباب پست - نام شزاوه که برای حمایت خدای تعالی
 مطبوعی صفاک شده و در زمین کربایل بود ایشان
 از جمله آن که گفته اند متفرانیا که با این صفاک میدادند که
 هر روز صفاک قند چون چند به جمع میشدند و چون
 گوشت بر ایشان میدادند و میگفتند که برید و در
 برای آلودن شحم میگرفتند و در گردن هم از او لایق میشدند
 از میل - برای حج و از کذا فی القتیة
 اسب کش فعل - اسب تند گام رود -
 استغول - بالکسر یا بار و او فارسی می
 که با شربت بخورد برای سردی -
 اسقیل بالکسر یا بیهوشی که بیهوشی بکشد -
 بگویند و در طب حقایق الاشیا مذکور است اسقیل
 بر وزن انجیل پیاز موش که تبارش بصل است
 گویند بنگند ناگویند و آنرا قواما خوانند -
 اسماعیل - نام پسر حضرت و نام صاحب ب
 امانت که در پیش نمره سپید پرستیدند و
 و اسماعیل بر و منسوب است و افغان نیز قومی است
 اشتروک - یعنی غرول پندی نام -
 اغال - بالفتح سیاه که در دن و تقریب و فر کذا فی
 زفا گو یا معنی تقریب و مزاج کند و زدن و بیان
 قوم هم آرد و در صراح معنی آن بر اغالیدن است
 ازین معلوم میشود که این اغال مرغا لیدن است
 و در لسان الشعرا بسیار محل مرغا یعنی مصدق
 ذکر کرده است پس در زفا گو یا نیز هم ازین است

لیکن معنی فراغالیدن جانی دیده نشده است
 که او یافته باشد و احتمال دارد که این معنی از اغال
 باشد قطع نظر ازین که این مشتق از ان باشد و لفظ
 فرا اگر فارسیست پس معنی آن معلوم است و اگر
 یازمی است پس معنی آن در صراح مذکور است و اگر
 و در مزاج و از بیهوشیدن از پیر است -
 اغول - ستاره که او را میزان خوانند -
 اغلال کل - معنی تحت حمایت کذا فی الاوقات
 و این صفت از ان با و شاست باشد که سیاه لطف
 محیط باشد جمله عالم را مانند افلاک پس معنی
 ترکیب سیاه و افلاک است چنانچه شیر دل ای دل
 شیرین تر کی در اصل صفت است و چنانچه در
 ایل - بالکسر نام خدا یحیی و ازینجا است جبریل
 میکائیل معنی بزرگوار و ازینجا است جبریل و میکائیل
 اسکل - بالفتح پاکان فارسی معنی ورم گریبان و
 ماده گوی گریبان و نیز کلمه کلاه -
 اوقل - میوه آویخته کذا فی القتیة من الکسور
 اقول شاید این اوصیفت کتابت است زیرا که
 و اوقات لغات و سب و بر غریب همه سطور است و در
 اوقات این مذکور نیست بلکه بدین معنی آورده است در
 نسخ و سوره که نزد کتابت است و دان بدین معنی که
 بدوالت و میانه او و بعد الهت و معنوی او و سوره
 و هر دو الهت را بهدات معنی کرده است و این نسخ
 اشتناخ است از نسخ سالیانه و اقتدا علم با بصواب -
 او شول - باز او و فارسی دوم شتاب

وورسان الشرا بوزن ثوبل ست -

ایداول - نام کو بهیست -

ایقول - بالفتح مدت ماندن آفتاب برج سنبله که
رویان یک و شتر و سبزه بجادون خوانند کذا
فی غیره فنامه و در توبه و در است که شش ماه در
اول سال و آخرین ماه در این است بزبان و بیان
ایلم - بالکسر طالع ال بفتح سرائی این اکوان
یعنی فلک -

این پرده ویر سال - یعنی سپهر و دهر
این و در منزل - یعنی دنیا و محققه و اینتی
بدان گفته اند که مقصد باکان طریقت مقصد
صدق است عند طریقت فقه و آن مقامی است که
لایس فیها جور و لا تصح لکن تلی ربنا ضاحکا -
این خلل - بالفتح یعنی دنیا -
این خلل - بالظا بمعجمه معنی آسانها و در
این لعاب لعل - یعنی آفتاب -

فصل فی التری

افعل - یعنی آید علیه السلام -
ال - بالفتح رنگ لال و سپید و زیوستان
و بالکسر شهر ولایت و بضم اول مکان ریج -
انزل - بضم کم و سوم و رفع -
مکال - بالفتح رتبه و رتبه -
او فعل - بضم کم و کسر سوم سیراب کردن
ایلم - بالفتح قرین و نام ولایت -

باب الیم

فصل فی العربی

آدم - سیاه رنگ و نام پیغمبر علیه السلام که اولادش
کذا فی الکیتور و درج و صراح بمعنی گندم گندم
ات ایام - آفتاب و آفتاب این ترکیب شکر
سیان عربی و فارسی -
اسرام - سخت تا فتن و سبزه آوردن کلمات
ابریشم - بالفتح و الکسر مع اسیرن یعنی ابریشم
ابریشم گنگ شدن گنگ گردانیدن -
ابریشم معرب الین الا عربی پس فی الکلام العرب
و غایتش می تواند الی الکسرات و لیکن افعیل
بفتح اللام مثل ابلج و به و غیره و المعرفه و المعرفه
و ان سمیت به کذا فی الصراح و در تاج معنی آن
بر رسم بغیر الف است معنی من و و گشت و گنگ
ایکم - بالفتح گنگ شدن گنگ گردانیدن
ابن کسرام - نام شوهر لیلی -
ابو حاتم - کنیت است که تباریش سولین خوانند
کذا فی الصراح

الیه الا دهم - رنگ کذا فی التاج -
اشام - تمام کردن و تمام شدن
اشام - بار بر گرفتن زن و جزا گناه و اولاد
اجرام - سموات و سیارات و ثوابت کذا
فی القنیه و در شرفنامه معنی ستارگان آورده
اقول و عربی این جمع جبر است و معنی آن تن
و گونه و آواز است لیکن در فارسی غالب مدتها
پرستارگان بدینک خداوند جبر اند و سموات نیز

اسم و نام
و اینت زیوت
دران و در وقت
و لکن معنی کلاه
که در دستگاه
دران و در وقت
ای و در وقت
در دستگاه

مچنین یا بدینکه این ستارگان گوناگون اند
هر که بصورت و گیراند و سواست نیز میشوند اند
احشایم بسوم چشمش احرام شدن

احرام - با کسر و حریم و اشتق و در باب احرام شدن
و حریم گرفتن و بازداشتن از کس و حریم گرفتن
کذا فی الاستاج و احرام و عرف انست که حایضا
کعبه لبس مخیط و استعمال طیب و نجاست و عجمت
و غیر آن بر خود حریم بگیرند و جوابیه سیاه می پوشند
احکام - استوار کردن -

ابن تقیوم روی خوب کدانی و فرنگی
مندی گوی و در تفسیر کد کورستانی راست قامت

وفاکد صورت و فی العبد معنی الایمان لحد خلقت
الانسان بشر اسویا فصلا جبارا راسیا و فی تهاج
تقوم بر است کردن -

احتمالاً به ختم کردن و افکار

اور ہم۔ بالفتح بار بار علیہ معروف کہ انزان نمہ
نہیرینہ زرین بافسد و فی التاج الیہ اور ہم جای ہمہ بار۔

اولهم - اسپ سیاه و خنک و نیز نام پدر سلطان
ابراهیم که باوشاهی بلخ ترک داده دروشی اختیار
کرده بود و قصه آن مشهورست -

ادیم۔ بالفتح پو سے خوشبوی کہ ہنگام طوع و
انزار نام و بوی حاصل می آید و این دو بوی است
ادیم مینی و ادیم طائفی و در قضیه آورده کہ ادیم
پو نیست گو سپند و آن چرمے است و می است
الادیم معروف و ادیم کل شی ظاهر جلد و ادیم نام

از رقم - ماسیاء و سپید
از رم - الکسرخ و بهشت شد او عاو یکیند کبک شاه
کبک شست اگر آن شتر و اخی که شست شست و بران دور

کرده چون آنکه ایده جانیش قبضه کرد و رفتن
نیافت زیرا چه بشت مرکا قران را حرام است بهم
مدرن و لایعنه میگویند که بشت نه است

یا حاجتی نقص یافته اند و میگویند که این اعدای حق
بر آسمان نواهد برو و نجو بهشتان دیگر وسیع نواهد
و این برای آنست تا شد اورا رحمت فراوان شود

در سراج اتفاق است که این بهشت ششم نیست و آن
بهشت بهشت بالایی هفت آسمان طبقاً من سبق
این زبان است یعنی کے بالایی دیگر سے و ہدیہ

مذکورست که این بهشت نصیب مومنانست و خداوند
جواب داد که در بعضی نسخ است که بالایی هر سلسله
بهشتیست و در زیرها که مذکورست که از راه مذکور

نیز ست و در تفسیر زاهدی سنگوید کہ نام حاد اول ست
شهر سوگیر و فی التاج سنگواید بیابان راه -

از میوه های که در این بار یک شوی تا فرسد -
اسم - کاه -

بگفتن لا اقرؤ الا عند محمد رسول الله واما ان السلام
نیکست و قبل الايمان اعلى من الاسلام و فقط کبر

اور جو محل اسلام حضرات و عمل ایمان کتاب -
اصم کر -

انسان کا ہر ایک
دماغ ایک کونسل
ہے جس میں ہر ایک
دماغ ایک کونسل
ہے جس میں ہر ایک

ای پوستان
عالم جزا ظاهر
دوست من
دوست روز
پیشکدور و خوشی
ایمن

احلام۔ خوابہای شوریدہ کہ آنرا تعبیر نتوان کرد
 اعلام۔ بالفتح جمع علم و دانشان۔
 اقایم۔ بالفتح جمع اقلیم بالکسر کشور و آن قسم حصه
 ریح مسکون است و در تعلیم فلسفہ بستانه است
 یعنی بهند بزل و پهن استری و ترک مرغ و خرابیا
 بشس و بار بار از نهر زیاده و در دم بوطار و در بلخ و غیر
 اقایم۔ بالفتح جمع اقنوم بالضم اصل هر چیزی است
 نیز کسانت جدودان و آن سه اند مجموع را اقایم
 گویند و در تقاضای بکرانی مذکور است که اقایم
 مثلث و وجود و حکم و حیوة است و نصاری که قوم عیسی
 علیه السلام اند و خود را اب و علم را ابن و حیات را
 ز و جنام نهادند و گفتند عیسی پسر خداست و میر
 زن خداست و این مقلد ایشان انداخت که در
 انجیل آمده بلفظ اب عیسی باین مذکور است پسندند
 که لفظ ابن مجاز است یعنی الله را اب گفتند
 که مشفق و در این معجزه پرست و عیسی باین مجاز
 گفت بدینکه محبوب است چنانکه در قرآن است
 نحن ابنا الله و اجابوه ان من انباء حقیقت ابنا
 مراد نیست بلکه اجاره و اعزام است و ما یکدیگریم از
 اب اهل مراد است و از ابن فرع و دیگر در نظر ایشان
 آنست که علم خدای تعالی نقل شده است بسو عیسی
 یعنی صورت علم اوست پس عیسی ابن باشد زیرا
 علم عبارت از بن است چنانچه گذشت و علم را ابن
 بدانست گفتند که ابن از مادر و پدر و فرزند صورت
 نه بند و چنان بے وجود و نبات علم حاصل نمرد

ای عیسی که
 نظم شود
 او را نام جز
 که اهل ان
 بود

و این هر سه اقایم نشانه از آن گویند که این اصل اند
 و دیگر بر صفات را افعال نیزین متولد اند
 اکرام۔ گرامی کردن۔
 اکسام۔ خیر و شدت و خیرم
 اکسم۔ گذر زبان و غیره چشم
 التیام۔ دیر گرفتن و از هم کشیدن الزام را۔
 التیاش۔ دیرین بد کردن۔
 التظام۔ یکدیگر کردن مویا۔
 التیام۔ فراوان آمدن جراحت۔
 التیام۔ لازم کردن۔
 التیام۔ تحقیق و دروغ۔
 التیام۔ بالکسر در دل انگیزدن۔
 الیم۔ بالفتح در دناک۔
 امار۔ بالکسر شیوه اسے قوم و امام انفسم
 مادر و اصل هر چیزی که کل الاضم المیه و سایر امانیه
 یسه اما قیل بعد از او و هم از هر جمع این معانی آید
 اضم المدم۔ مرگ۔
 اضم الطعام۔ گذرم۔ و عده۔
 اضم قطع۔ بکساف و فتح عین گ و بلا و شیش
 القوریش از هم بکسر الیم و سکون الراء الهمه فتح
 الزیاد التیام و شمال۔
 اضم المدم۔ بکسر الیم و فتح وال مملکتیت پ
 که تبارکش می خوانند۔
 اضم النجوم۔ یعنی آسمان کا کہشان
 اضم نظام۔ رست شدن کار و بهم باز و دختر
 اضم تمام یک نشیدن از کسے۔
 انجم۔ ستارگان۔
 اوام۔ بالضم تشنگی کذا فی القفیه

و قبل فخریت نیز ترجمه بنی المومنین و نیز مکتب
از سه لفظ یعنی اندیسی می یاراد و در اوقات سخت بود
از سه زانو قدم ساختیم - ای برای سیر دل مراد
قدم ساختیم که ایانی الادات و اقول یعنی سر زانو
قدم ساختیم و این میان حالت و اقبیه است زیرا که
در اقبیه مردم سر زانو می نهند و دل و سیر می شود
پس گوئی زانو را قدم ساختیم

امیر محمد باقر باقری در پیشانی سینه خود که تبارش را نشان
 می‌دهد و در کتبی می‌بینی و آن است جزو کتب
 آموخته‌ها و قدیمی‌ها و از وی یافت گشت و فرو
 آمدن و تخریب گشت از آن ایام است -

استیم - با کسی که بار بار غصه می خورد باید ریش زدن
ریش بپاشد و روان شود و کسی که از تپش زبان
سر و کوبیده می شود و در لسان اشقره می بیند
ریخته که از بخل است چون خوابم آید روان پر شود -

اسطرلاب چارم - آفتاب -

استقامت و صبر و حیا و عفت و پاکیزگی و شرافت و
 استقامت و صبر و حیا و عفت و پاکیزگی و شرافت و
 استقامت و صبر و حیا و عفت و پاکیزگی و شرافت و
 استقامت و صبر و حیا و عفت و پاکیزگی و شرافت و

شک خوں لقمہ۔ اسی اشک خون الودودہ
 زانندہ و فراق نایب

شک بشوره گرم یعنی اشک اندوختن و فراق

عظیم۔ بالسرمدان کلمہ ایندیادت چو۔

بسم الله الرحمن الرحيم - یعنی آیتنا پیر

یعنی در مقام اسباب و زبانتہ الشمس۔

الف و وال و ميم - يعنى آدم عليه السلام -
الف ا قليم - وان اينست كه زنى الاوت
و اقول مراد از الف است كه حاوى براقليم است -
اشبه علم بفتح كيم و ضم دوم علم است مانند كان اگر

آنها بخودند و حاصل شود و از آن سپس سازند و در
کرد و پاش پخته و آن را در کبابها پاشیده و گوشتی را که در کبابها
و در کبابها پخته و آن را در کبابها پاشیده و گوشتی را که در کبابها

المسلمين في الدنيا والآخرة
أما بعد فإني أفتيكم بذلك

اسم بجام - بالفتح آخر کار و در لسان الشوا گفتند
و اسجام وزن احکام عاقبت و هم اسجام بالفتح بعد
از یک نعت باز آورده است اسجام وزن اندام
کاره که بنجام آید و در قیام معنی این در لغت اندام
آورده است نقلاً از لسان الشوا -

اندام - معروض در آستین و در میان و در
منقول است از زبان اشعرا یعنی کار که در نظام
و نیز در اتم از و در آن میخیزد -

انگشت بیستم و پنجم - یعنی انگشت شهادت
که باقی دست و الاخوان

اوستامہ - اواد فارسی و سید ہر وقت متہد

ایزیز را اعظم - عزیز و من -

از، ظاهر -

از رہنمائی (معاملہ) - مضامین اور نوٹ

اسمان - همان مال -
امیر المؤمنین - سر قوم میان خطاب علی
امین - معروف یعنی امانت دار و اعتماد کرده شده
انسان العین - مردم چشم -
انسان - مردم و مردم که چشم در انگشت -
انگندان - معرب انگوزه بندی جنگ -
انوان - ماهیان و اوج جمع زنان است -
اوان - الفتح وقت و هنگام -
اهون - آسان تر و در تاج یعنی روز و شب است
ایمان - گمردیدن بونی بهم که داندین و در
شرع تصدیق بدل و اقرار بزبان و حدانیت
خداى تعالى را و حقیقت پیغمبر علیه السلام را
و ایمان الفتح بیان و پیاپیها و سوگند و سوگند
و دست رست و دستهای رست و در اصطلاح
مستوفی ایمان از مقتضات اسماء جالیه است و
نیز عبارت از مرتبه علم بقا است -
ایمین - سوگند رست که است و مبارک تر
و نام پیاپی است که موسی علیه السلام در آن پید
می چراندید و در صراح است ایمن الفتح نام دایه
فرزندان رسول خدا صلی الله علیه و سلم بود -
ایوان - بوزن کیوان و قبل بوزن دیدن
صفه و طاق و نشنگاه که نامی لسان اشعرا
در ستره یعنی گوشک سر برده مسطریست و
فی التاج خانه پیش کشاده و بلند -
ایهقان - باضم و الفتح و ضم الهمزة و غیره

که آنرا پسندی تهرار گویند که نامی الفتح و در تاج
الایهقان مند و شتی -
ایقاقین - عو و است -
ایران - دوزخ است -

فصل فی القاموس

آبار اسیدین - الفتح اول و موحد بلف کشیده و موحد
تختانی در از نهله بلف کشیده و کسوفون پشته
تختانی رسیده و فتح وال سجد و تون زده شسته
ستایش کردن و وصف نمودن -
آما و یان - الفتح اول بلف کشیده و موحد تختانی
بلف کشیده و کسوفال هله و مشتاة تختانی
بلف کشیده امتنان مه آما در آگینه و اولین
پیغمبر است که بجهت نبوت شده -
آب از جگر کشیدن - کنایه از عطا کردن
و پیغمبری مردم دادن باشد -
آب باران - نام سیرگاپیت از مضافات کابل
آب برین - کنایه جوی آب آگونی که برینش
محو باشد و هر دم آب استخار غنه کند و بیرون
رود یا پیوسته تراوشش میکرده باشد -
آبان - مد و بوزن تابان نام ماه ششم است از
سال شمسی و آن مدت مانند اقباس و برج مقرب که
فاریان آنرا آبان ماه گویند و پیش کاکم نامند
و فی الادوات نایز هم روزانه و فی العلمی ماه را گویند
و نام فرشته است مویکل بر آبان و تدبیر امور و صالح
ماه آبان باو تعلق دارد و نام روز دهم از هره شمسی و

فارسیان بموجب قاعده کلیه که نزد ایشان مقررست
که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز را مبارک
دانند و همین روز عید کنند و جشن سازند و غیره بسیار
نزدیکی از پادشاهان ایران بود و درین روز با فراسیای
بزرگ کرده و شکست داده تعاقب نمود و از ملک
خویش بیرون کردند و پارسیان این روز را عید میکنند و
دیگر آنکه چون مدت هشت سال ایران را بران بارید و قحط
و مردم بیاختلاف گردیدند بعضی بملک دیگر رفتند
عاقبت در همین روز ایران شروع در باریدن کرد
بنابر آن این روز را پارسیان مبارک گیرند و عید کنند
و گویند نیک است درین روز حاجت از خدا و سلطان
و بزرگان خواستن و صلاح ساختن -

آب آتشین - چون و اشک غمزدگان کذا
فی القنیه و قبل شراب از خوانی و نیز نیز
آب بکیران - ستارگان و کواکب آگوش
عموما در وقت و روشنائی سی و شش بیکر که بنحی
آنرا وجود خوانند خصوصا -

آب تمیز - نام پر فریدون که ضحاک را کشته
و بعد از کشته شدن او فریدون ضحاک را کشته و
پادشاه ایران زمین شد و جدا گشتار و کردار نیک
و اسعد السعد را گویند -

آب حیوان - یعنی آب حیات فارسیان
بسکون با استعمال کرده اند -

آب خزان - باران خزان -

آب خورشیدین - شراب خورشید و خورشید و خورشید

آب خوش خوردن - آسودن رحمت یافتن
و بر خورداری گرفتن کذا فی القنیه و فی شرفنامه
اول بابکسور بود و خوش صفت آب باشد چون
موقوف باشد آب بفراتعت و در غایت خوردن
بود یعنی آسودن و راحت گرفتن بر خورداری یافتن
آبادان - بابا موقوف مختصر آبادان و جای عمیق
گویند که آب در آن جمع شود و طوف و زامانی را که آب
در آن جمع شود هم نامند و نیز شبیه که در آب باران
فرار هم آید -

آب وستان - بابا موقوف ابرق و آقا طاهر
آب وستان - یعنی آب وستان است -

آب دندان - یعنی برافت و تابش استخوان
و نیز معنی ضعیف و صفت آید و نیز معنی امرو را گویند
کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشفا یعنی مضطرب و متزلزل
و نیز دندان نیز آمده است و در قنیه معنی سحر و گناه
آورده است و نام نوعی از علو است -

آب ابدان - سردار و مستحق و خاندان کذا فی الاثر
آب رزاق - می انگوری -

آب رنگین - خون اشک غمزدگان می سرخ نام
آب زن - بابا موقوف ظرفی را گویند از مس
اشال آن بمقدار قناعت آدمی یا کمتر از آن یا بیشتر

سورخ و اگر که اطبا بپارن را در آن خواهند پاشید
و سر جای را از آن سورخ بیرون آرند و آب کم با او
جوشانیده در آن کنند و معنی آرام و قرار دهنده

و نیز معنی محبوب آن آب زن است کذا فی القنیه
و نیز معنی محبوب آن آب زن است کذا فی القنیه

منقول از حاشیه صحیح بخاری -

آتشین نسر یا نخوان - یعنی بر لب -

آتشین - با شین قرشت نهفتن و جای خرمی

نهفتن که فی الاوقات و دلیل قوی برین که آتشین

با شین قرشت است قول لسان الشعراست و نهفت

آتشین گاه که نهفت آتشین وزن و نهفتن با شین محب

مرب با نهفت گاه قد گاه و نهفتخانه آورده است و

آتشین گاه را با علامت شین قرشت نهفتن است

چنانچه در آتشین لیکن تصحیح کرده است که نهفت

یا نهفت اما در لسان الشعرا تصحیح کرده است چنانچه

گفته پس ازین معلوم میشود که آتشین با شین محب

مترادف است و نهفتن را که با شین محب است و

یعنی نهفتن -

آب طبرستان چشمه ایست بر که به درون

اگر آب بر روی زمینی بایستد و چون مرد فزاید

پنهان شود و دیگر بار بر روان گردد اگر صد بار چنین

کنی وی چنان کند که نافی عجایب البلدان -

آب گفته من - طراوت و جاده نشاط من -

آب هرغان تفریح گاه است و شیراز کذا

فی شعر قناده و در علمی مذکور است مقامی است و

شیراز و کجای نجار و بیشتر خراش است آنجا است

و بیشتر از جانی است که در راه حجب هر سه شنبه

بیشتر فاق از زنان و مردان حاضر نموده اند

و نهیش میکند چنانچه و خیره و شهره نهید است

و در شیراز آب مرغانت و آن روز را آب مرغانت

منیر گویند میان سعد و جالون هم در آب هرغان

عشق شده بود -

آب من و جمال من - اسی جاده من و جمال من

آب من من - اسی آب عشق من -

آب میگویند - خون و اشک غمزدگان و شقان

و می سخن -

آب نخوردن - یعنی توقف نکردن و نهفتن

آب ناروان - می انگوری -

آتش بجان - اسی غم و شور و شوق محبت

آتش آتشیدن - با نهفت اول باله که کشیده و

و معنی شانه و نهفتنی و شین منقوطه و با پای

بال کشیده و کسر شین بجه شانه تحتانی رسید

و نهفت و ال بجه و نهفتن در شتاب کردن و نهفتن

شدن که نافی القینه و قول نیک نیت از ظلم که

آتش اول - کنایه از ترک کردن و ترک دادن

و کبی بر سر قره و نهفتن درون و نهفتن و نهفتن

آتش من بهتال آتشی که با قین تابستان و نهفتن

خسک و نهفتن چون باران بیا و نهفتن بیا و نهفتن

آتش روحانیان - احرام ملائکه -

آتش سخن - با سوم و نهفتن سخن با نهفتن

و نهفتن سخن با نهفتن گوید که نافی القینه و فی الاوقات

آتش سخن طاعت و نهفتن و نهفتن

آتش سیاب سان - بیا و نهفتن و نهفتن

آتش گون - با کان فارسی اسم گل است که

در غایت لطافت است چشم را از دیدن و نهفتن

آتش سان - اسی و نهفتن آن و نهفتن

منیر گویند میان سعد و جالون هم در آب هرغان عشق شده بود

درین

آتش

آتش

آتش

آتش

آتش

آتش

آتش

آتش

آتش

آتش

آتش نستان - ای رزق بهار -
 آتش وادی امین - یعنی تجلی انی الاله
 آتش بان - دیوان و کافران
 آتشین زبان - تیر زبان یعنی خشکی تند و جلد
 و تیر حوت رند -
 آختر - بانای سوتون بیرون کشیدن و
 بر آوردن تیغ از غلاف -
 آذربای - با ناله و سوت کالاه و سبک تنای
 گویند و برین صله خوانند و آذربایان بقصر و کال نیز
 گویند و کدانی شرفنامه و بکس خاندان و لیان
 آتشجان - با ناله و سوت و بیهار قدرت
 یعنی طایع اربعه و در قبیله آورده است عنایط
 و آنرا اصوات سفلی نیز گویند و در اوات گفته است
 بایار فارسی جمع خشج است یعنی بقصصان و خفا
 ای چهار طبع که آنرا عناصر بر خوانند و قول
 ازین معلوم میشود که طایع و عناصر کی اندکی
 که ناک بلکه طایع همچو میان و عناصر همچو جسم است
 زیرا که طایع حرارت و برودت و بر طوبت و
 چوبست است و عناصر خاک با و آب آتش
 و در دستور خشج یعنی نامتناهی است و در
 زفا گویند و بجهیم فارسی آورده است -
 آخور سنگین - آن آخور که پروکاه نه بود
 و مقاصد حاصل -
 آذربایگان - آذربایجان بپول باکان
 فارسی نام آتشکده تبریز و شهر تبریز است چون

درین آتشکده بسیار عود و بنایان و سحر
 آذربایگان - آتشکده و کجمن حمام و کجمن و آتش
 آذربایگان - نام آتشکده چهارم گویند که بخانه
 بهشت آتشکده نامی بوده است بعد و بهشت کوب
 و اسامی آنها اینست آذربایگان آذربایگان
 آذربایگان آذربایگان آذربایگان آذربایگان
 هر یک ازین آتشکده بهر اسمی یکی از کواکب
 پیدا شده اند و بخوبی که متعلق بآن کواکب بوده
 می سوخته اند -
 آذربایجان - با ذوال مضبوط نام ولایتی است
 مشهور که از فی المثل گویند آتشکده تبریز باشد و شهر
 تبریز را هم نام گویند و قتی که او خوران ولایت را
 گرفت همه او را غررا و جان که کی از محال ولایت
 آذربایجان است او را خوش آمد نوکران او بود
 که هر یک یک دهن خاک بیاورند و اینجا بریزند و خود
 بنفس خود یک دهن خاک آورد و بچینت و تمام
 لشکر و مردم و هر یک و اعیان خاک بیاورند و بچینت
 پشته خنکیم بهم رسید نام آن پشته آذربایجان را
 چه آذربایغت ترک بماندست و بایکان یعنی بزرگان
 و قشاق و بزار ابدان نام شهید گردانید و معرستان
 آذربایجان است -
 آذربایگان - آتشکده یعنی آتش گاه است
 بروستان پور و آنرا ازین و برین نیز گویند
 کدانی زفا گویند -
 آذربایگان - سمندر گویند و آن حایو است

که در تالش میکان گرو -

آذرگان - نام شهر است -

آذرگوبن - آنگاه که تیز نام گلیست سرخ رنگ و در
فرنگ ناله کورت آذرگوبن یکی است سرخ فام و آب دیده
و متولد از نسل کورت آذرگوبن یعنی متولد تالش در ملک کورت
که آذرگوبن میاش که فرماند غایت شهر شد بدین و چشم با
رویشانی آرد و گویند که نوعی از بایون است و شکفته
اولون عسجدی دارد یعنی زرد ماند و در میان شکفته
او چیز است که برنگ و مشابست دارد و شکفته را
با آفتاب میگرد و به طرف که آفتاب باشد چون
شد و در آل پذیرد عجیب است که سوری کمی باشد
زیرا که از میان توفت همین لطیفه مناسبت
کذا فی الحقیقه -

آذرهایون - نام ساحره و زنیست که خادومه
آتشکده سپاهان بود چون فدا القدر را کشتی رسید
بلیناس او را بر سر سحر خود که دفتر خود در شکل آذر و
مینمود مغلوب باطل کرده و بخدمت سلطان حاضر
آورد و بلیناس خادوش لقب شد -

آذرهایون - همان آذرگوبن با ذوال معجزه که نوعی
از شقایق و گل همیشه بهار باشد و شیر از میان آنرا
گل گاو چشم گویند و بنام بلیناس که نام نباتی است
که گاو و اش در نهایت سرفرازی باشد و برده های
طعام کنند از آن آید -

آرمیدن آرمیدن - باران موقوف کردیم
گر نقش و دادن و ساکن و بلیناس من فرود آمدن

اروستان - نام ولایتی است از ولایت بالاکوت
در آنجا نام خوب میشوند -

آزین - بازار موقوف اتی است مانند کفگیر در
رغنها بسیار دارد و خلایان شک و دروغ بدان
صاف کنند و آذر بایون گویند و در اوقات بمبئی
یک روز کرده است محدود و مقصور -

آر و روغن - باران و مال موقوف در وی غن
یعنی خلایای تیز تر -

آرساتین - قه اشن و آرساتین -

آروین - صفتهای خوب و نیکه اگویت -

آرسین - بمعنی مجمع مجلس و آجمن و مجلس باشد -

آریدان - باران و حله همان آرسین یعنی توفیق
کذا فی الحقیقه -

آز اوگان - با کاف فارسی و فتح و آل چه آن
وجع آذاده است یعنی احراز و خواهران و اولیا
و حلال زاده گانی -

آز وین - بازار موقوف رنگ کردن و بنفشه
خلایان سفید که زانی شده و نام بمبئی قهر کرده
آز وین یعنی زار و یک ر آذر وین و آذر و
شدن که زانی شرفنامه و بنهم زاده که می خوانند
از قبیل غلام عوام است و در این مختصر آذرید است
آرمیدن - همان آزدین و قبل بازار فارس
و در تهنه بمعنی آسختن مسلوب است و از آنرا می آید
فارس می میساکرین و نیز دارد و شیراکرین
بانگ کردن و آذر و ساحتن آمده است -

آشزدیدن - باز از فارسی گل به نشت و بخت
آشزدان - سخته اچده کردن است -
آشزدین - غلامیدن سوزان و امثال آن
واحد کردن را نیز گویند خواه با سوزان باشد -
خواه بغیر سوزان -

آشگندن - از بریدن حوت سود و چهارم قاشق
چشیا کردن و با هم کردن -

آسان - فندیکل -

آستان - ستانه و شغل خوب که افنی امادات
در شرف است بهین موقوف پیش در -
آستانه گردون - یعنی آسان دنیا که فلک
قرار شد و از آستانه گردان هم گویند -

آستین نشانیدن - با سینه موقوف و مختصر
آستین نشانیدن یعنی ترک گفتن و بجا کردن
در قص کردن و اتمام و بخش نمودن -

آستین برافشانیدن - یعنی عطا دادن
و خوش شدن و رقص کردن آمده که افنی آستین
آستین برافشان - آستین برافشان است -
آستین برافشان - اسی رقص کن -

آستان برافشان - کنایه از خراب شدن
یعنی بلندی و رفعت جاد و دولت هر قدر
آستین برافشان - کنایه از ادا و بجا کردن
آستین برافشان - کنایه از ادا و بجا کردن
باشد یعنی دست داری و قبول کن کردن -

آستین لیدن - یعنی آستین برافشان است

آسکون - بهین موقوف نام ریخته است که با گلستان
آسان - معروف که بر لبی ما و فلک خوانند
و یعنی ترکیبی آن آسانند است با اعتبار گردیدن
چرا بسیار آس نیز گویند فراموش و زبست و بهنم ماه پند
از به راه شش و شصت روز است و پنج هر ماه شش را
آسان گویند و نام فرشته است موبل که موت کرد و
عسرا را می گویند -

آسان برین - فلک هم را گویند و از آن
فلک الاغ را نیز خوانند -

آسان را زمین کردن - یعنی آسان را پی ببر
و نیز پاک کردن -

آسودن - راحت گرفتن و راحت ساندن
آشفتن و آشوبیدن - با بود و فارسی و فاعل
موقوف شوریدن و شویده شدن و زبیدن
و دنیا می دهند -

آشفته روده یان - انگشت افروخته -
آسکون - نام ولایت است -

آشورون - باره موقوف و خیر کردن است و چون
آشوبیدن - آشفتن یعنی دوباره شدن
و این مفقود نیز می آید -

آشیمان - با شین موقوف فاعل مرغان که
آشیا میزند و می آید و بر کبوتر -

آخارون - باره موقوف و اخاریدن و فرود آمدن
نیز می گویند و بکرت کردن -

آخانیدن - آغاز کردن و اراده و قصد نمودن

افعالیه بن - تیز کردن و شستن و سخت
 پیشروانیدن و شوریدن و در زانکوبان مذکور است
 گویند هر دو افعال کردن یعنی یکدیگر را شوریدن
 و تنگ فر کردن و شستن و شستن و شستن و شستن
 انفعال - فرو کردن و آلوده کردن و آلوده کردن
 آفرین - مدح و ستایش و دعای نیک و
 تحمیل کردن کسی را که کار نیک کرده باشد و
 امر از آفریده و آفریننده یعنی اخیر که است چون
 جان آفرین و سخن آفرین کذا فی الشرح فیما یزید
 معلوم میشود که اختیاری است ابراهیم که آفرین سخن
 مرکب است درست تواند شد و فی نظر ریاضیه
 تقریر لازم می آید فصل میان ترکیب است و
 بلفظ بر زبان و در مثل این ترکیب در استعمال
 فصل یافته نشده است چنانست که از روی
 حقیقت اصل مضان و مضان الیه است و فصل
 میان ایشان درست نیست و قاطعه است اهرم
 فاعل که بر بنا را باشد مرکب باشد با فاعل خود
 و اگر مرکب با چیزی دیگر بود بگویم القیاس آید اگر
 استعمال شیخ سعدی کم است از استعمال دیگر
 جواب گویم شیخ سعدی رحمه الله بد معنی استعمال
 کرده است زیرا چه در سخنما قدیم بدین طریق
 چه گویم سخن در زبان آفرین و این دلی و بالغ
 و بدین عبارت متشابه زیاد است و در توجیه
 اطاعت است بنا بر آن که کرده نشده است لیکن
 جوازی پستان نه نشده است و لعل معنی است

چگونه سخن در حق زبان آفرین ای آفریننده زبان
 پس برین تقدیر آفرین مرکب با زبان می شود
 و فصل لازم می آید لیکن متاخران برین منط
 گردانیدند که سخن بر زبان آفرین معلوم نیست که
 ایشان را چه باعث شد که بدین راه بنگارند و
 تصنف پوشیدند رحمه الله علی المصنف لعله علی
 افریدون - بایار فارسی نام پادشاه ایران زمین
 پسر انوشیروان اول و طهورت شاه چون سخا که است بر
 کشته و دودمان او را بتلقین کاهنان میبندیدند
 فرنگها و فریدون را تسلیم کاهن کاویانی کرده و
 ماد کاویانی نام پادشاه بود می پسر و چون
 خبر فریدون یافت روز پنجم را تقنین کرده مادر
 فریدون پیش اذان آمده و با فریدون از ان زمین
 انتقال هندوستان کرد و منی که کبینه فریدون آن
 گاه در کشته جنگا میکه کاوه آهنگر از صفا که خروج کرده
 باب باری لشکر فریدون پیوسته صفا که نده و تنگ
 شده فریدون او را بکیست و استین و آن ماد کاوه که
 او پسر و کوه مانند زه پوست اندام او کشیده و
 بدان آویخته و گویند هنوز آویخته است کذا فی شرفنامه
 و در احوال این لغت را و باب الالف مع الف
 آورده است یعنی مقصود و گفته است که فریدون
 اول روز از مهرگان بر تخت سلطنت جلوس گردید
 خلافت آن روز را عید شمروند و مبارک گرفتند
 و چشمتا ساختند تا امروز در هر سال در ملک بالا
 در اول روز مهرگان خلافت مومتم گرفته اند و جشن میکنند

نسخه

و افریدون حکیم پیش بود و او را سه سپهر داشت شلوم
 نور و آتش و با صد سال ملک اند -
 آگنملن - بهکات فارسی آتشستن و پر کردن
 آگین هم ازین و بجای پر و مال مال و آتشستن و
 پر کنند و پر کردن و پر کردن -
 آلوده و آسن - یعنی ملوث و گناهکار و عاصی
 و فاجرو فاسق و نامقید -
 آماون - ساختن و ساخته شدن و پر کردن و
 شکن و ساخته گردانیدن کدافی شتر قناره -
 آمانیدن - مشد -
 آمودن - آرمیدن و آسته شدن و پر کردن و آغوش
 و ساخته گردانیدن کدافی شتر قناره آمانیدن مشد
 آمولن - بنو فی نشاسته را گویند که از آن پخته را آغوش
 آمولن - حمد و نام و دوست در ولایت ایران
 کناره خوارزمی گذرد و جهان رود میان حران
 و ما و دارالنهست و در لسان اشعرالغیرتون گفته است
 معنی نخست از قنیه است اقول این معنی اگر آموست
 بمعنی نخست چنانچه افزون از افرود -
 آمیختن - غلط کردن چیز به چیز -
 آن - اشارت به جید اختصار این و بمعنی از آن
 و ننگ و صفت طاق و دستگاه و جایگاه بلند نیز
 و از شیخ و اصری منقول است که آن اشارت به
 حصه کیفی است که محبوب است که گفت نباید و از تقریر
 و بیان تجاوز و ممتاز بود و در دستور معنی از مقام مطلق
 و اقول نیز اشارت بسوی آن جهان بود یعنی

آخرت و در بعضی فرسنگ آن بمعنی شراب نقل
 آنان - جمع است یعنی آنکسان -
 آن با و تاشکن - ای بت شکن یعنی ابراهیم علیه السلام
 آن زمین زیرین - یعنی آفتاب -
 آورودین - حمله کردن -
 آویزگان - آویختن و آویخته شده و آویزان
 آویزگان - آویخته و آویخته شده و آویزان
 آویشتن - بایار فارسی و شین و شین و شین و شین
 منسوب بزلت شاهان تباریش و سحرتری خوانند
 آمازیدن - آهیندن یعنی بیرون کشیدن و
 بر آویشتن کدافی رزق نکویا -
 آه آشتین - ای آه گرم و دردناک -
 آهیندن - بمعنی کشیدن باشد مطلقا اعم از قد
 کشیدن و شمشیر از فلان کشیدن دست از چیزی کشیدن
 آهر من - دیو و طایفه تنویر گویند که طایفه اش
 و طایفه است کدافی شتر قناره و فی الادات بغیر منیر
 بهین و آرد و در زلف گویند که گفته است حمد و غیر حمد
 دیو طلق و گویند دیو که آلود و شهاب ویرا
 بزند و مسوز و معنی آهر من نیز است که رنهای بدیا
 باشد بعضی گویند که آهر من شیطان است بمقابله
 یزدان که فرشته است و بعضی دیگر برانند که یزدان نام
 خدای تعالی و آهر من نام شیطان و این صحت
 و قوی برانند که خلق کنند طاعت و تاریکی و همه
 رساننده شر و فساد است -
 آهینان - با لکس و ختر نابالغ را در فعل گرفتن
 صالح یعنی دختر نابالغ را و طی کردن -

آه عجبین - اسی آه دردناک -
 آهنجیدن - انداختن و در قنیه یعنی کشیدن
 و در حاشیه بلفظ بخط میان قاضی شده مرقوم است
 آهنج پوشیده ازین معلوم میشود که بمعنی پوشیدن
 نیز آمده است -
 آهمن - معرون و تنج و شیر رانیز هنر گویند
 آهمن سر و کوفتن - کنایه از کار می و اراده باشد
 که نتیجه شتابند و بفل نیاید -
 آهمنین آهشیان - انگشتان که بیاطقان
 وقت بختیه در انگشت پوشند تا از صدقه سوزن
 محفوظی باشد در مبنی انگشتان گویند -
 آهمنین جان - سختی کشش و جان سخت
 آهمنین بجای آهمنین جان است که کنایه از مردم
 سخت جان و سختی بین و جفاکش باشد و مرد
 دلاور را نیز آهمنین جان آهمنین جگر گویند -
 آهون - بوزن با مومن سوراخ و نقبه در زیر
 زمین و دیوار در کنند و در زندگانی سحر فرما
 بهندوی آبرو آسینده میگردد وین کار در دشت
 و ایشان را هم بدین جهت آهون نیز گویند -
 آهونگان - لفتح و اولی آهونگان آهونگان
 این لفظ جمع من فرست یعنی جمع آهون که مصغره آهون
 و در شرح سخن این ترکیب اضافی گفته است -
 کان را یعنی معدن گمان برده است و کان آهون
 باغ را در شعله است لیکن این نوع تکلف است -
 آهوی زرین - یعنی آفتاب -

آهوی سپین - شافی سپید پوست و آن حساب
 بشماره است که در مجلس مردم شراب میدهند که نامی از قنیه
 اقول چون آهوی زرین آفتاب باشد آهوی سپین
 یا آفتاب بود -
 آهوی شیر افکن - ساقی و چشمه شاد -
 آهونتن - همان آهونتنی بود که در پیشگاه
 آینه گان - کسانیکه درین عالم می آیند -
 آهونتن - رسم و عادت و طرز و روش و زیب و
 زینت و نام و بیست نزدیک بیا میو میانی -
 آینه آسمان - یعنی آفتاب و ماه -
 آینه بند و آسمان - یعنی آسمان آفتاب امیدا آرد
 آینه طلعت در ویشان - یعنی دل ایشان
 و قیل بر روی ایشان -
 آینه گروان - باکاف فارسی مفتوح آفتاب
 جهانگرد و امر گردانیدن آینه برین معنی بلفظ آینه
 فاعل و امر برین معنی باشد -
 آندان - بالفتح با ذال مجبه ناندان و دو طاق نظار
 و ستون و طبر دامن -
 آبر سبیل گون - آبر سیاه -
 آبر نیامان - نام بارانی است که در بومای هر بار بار
 و صدف و در و در و آرد و باران و دیگر را نهرا از کوه
 ترکیب آبر بهار را گویند که اهل هند از باران سواتی
 نامند و آن ابتدای زمستان و انتهای بهار است
 کذافی ندرنگ فخر قواس -
 ابلق مطلق عثمان - دانه و گردن شل آن -

اشبار افسر جهان - آرمیان پیران -

اربناسی جهان - یعنی کل مخلوقات از کانی و نباتی و حیوانی -

ایوان - یعنی رکن هر کس که بکند از لغات طب

ایوان - باد و م فارسی با لغت که موی آن میوه

که تبارک باشد و نام دارد هم هست که پیشی آورد

انتر شمر و ن - کنایه از شب بیداریست -

انتر کما و ان - و انتر کما و ان کلاهما لغت نمر

و با کاف فارسی و با و در لغت ثانی موقوف یعنی

رایت و علم فریدون و آن از جرم بود که کاوه آزا

رو و خروج بر سر جوی کرده و علم ساخته بطلبیدن

بیرون آمده چون بفریدون پیوسته و فریدون

صحنی که اندک گرفته و آن علم حیدر را مبارک نموده

و سحاب پوشیده و لعل و جواهر و نشانه آخر

چند سلاطین از امیرسون گرفته و باز آنرا ماکمل و

مرصع بطل و جواهر زیادت ساخته آنرا لام چون

در عهد خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه

در اسان تخلص شده و یکی از لشکر اسلام آنرا بغلات

امیر المومنین آنرا امیان سلمانان شتمت کرده و در

آخران - با فتح قماش و تملع و سبابه

کالایه برگزیده -

اویم پیکران - سقف بسیار -

ارزان - با فتح یکم باراد شد و نام ولایتی که

انجام دادن از دست و نقره کذافی عجایب البلدان

و در قتیله کشته آنرا با فتح و تشدید را را مملعه

مختصر لغت شهرای فارس تفریب آن ارجان است

با فتح و تشدید را را مملعه و یکم

اربیان - بلخ آب و آن نوعی از نایب خرد است

که مهندش جبینیک نامند و بخت ابل شام گل با ویدار

ارجیان - بلخ ابل مغرب جافوزده باشد و بخت

استادان بیان پوشش خورده که با نام گوی است -

ارو جان - نوعی از جداول و اشکال اسرار

علوم نجوم و نام وضعی است از مضامین شیراز

و نام دهری است از نواحی نیر -

اروشان - با فتح بادل کسور نام ولایتی

از ولایتهای بالادست و اسبابا را بایه خوب

میشوند کذافی العلوی -

اروان - همان راون مدود و هر دو معنی مذکور است

ارووان - نام باد شهابی از آل کشتابه

و معنی اگر دو ان مرکب است کذافی شرفنامه

و در قتیله است با فتح بادل موقوف و نام باد شهاب

از ایران زمین -

ارزون - بنهم جزه و ذال معجمه شریف عظیم

بشام که کور یعقوب و چاه یوسف علیا کلام

بارون است و سکن یعقوب بدروزه فرسنگه او بود

کذافی عجایب البلدان -

ارزان - خندگران نرخ و معنی ترکیب

اگر از ان -

ارزن - با فتح نام غله که تبارایش وخت

و مهندش چینیه گویند و معنی اگر از ان مرکب است

و نوعی از درخت بادام کوهی که در آن بسیار تلخ باشد و اگر در درو و آب پخته بریزند و چوب آنرا عصاره کنند و پوست آنرا بر کمان بچسبند -

ارزن زرین - جبرته می زعفرانی و ستارگان کذافی القینه و نیز صبارت الان حباب خرد که از ترنج شرب و شراب افند و بگام برنجین می در پیاده هند که از اجانه نامند -

ارزیتون - نام دختر پادشاه مغرب که در بابک برام گور بود -

ارزیدین - لائق بدین و سزیدین چنانچه گوئی او بدین می ارزد یعنی نمیشود و مایه با بون کذافی القینه اقول یعنی با قدر قیمت -

ارسلان - نام پادشاه ایران زمین و شیر کذافی الادات -

ارطیون - زیرک و دانا و نیز نام مردی که دانا نزد حکمای روم بود -

ارغمن ارغمنون - کلاهها بالفتح نوعی از سازهای ساخته افلاطون که رویان می آزند و در زفا گویند ترجمه از امیرست شل باب چنگ و بر لباط و طنبور و در قینه است گویند ساز نیست

که هزار آدمی از مردوزن پیر و جوان مراد است

مخلطه و آوازهای متنوعه یکبارگی ساز کنند و منظور از آنرا ارغنون گویند کذا اسم و در دستور

مستور است ارغنون ساز و آواز هنر قناد و دختر خواننده و سازنده که یکبار بر کشند -

ارغوان - نفع یکم و سوم نام گلیست افسوس که بتا زیش حسرت خوانند و نیز چیریه عاریت و نیز نام شهره از ایران زمین سرحد توران زمین نام گلست رنگ سرخ و قویل گیاه هست سرخ سرخ است که درخت است شاخهای آن بابر یک میشود و گویند که هر جا آن میشود در تمام سال یکبار برگ آرد و تا بل معلوم شود -

ارمغان - از شیش واحدی نفع یکم و دوم محقق تحفه و سوغاتیکه برای دوستان از جای بیارند یا بفرستند و معنی اگر مغان مرکب است بتا زیش عراضه خوانند کذافی شرف نامه در زفا گویند که در دم و دینار را نیز گویند -

ارمغان - بوزن زر گرگان جهان ارمغان معنی اول و بعضی گویند ارمغان بیارند و فقطه نقله کذافی القینه منقول از لسان الشعرا لیکن نشانه

نیکو کاتب است در آن ارمغان باغبین است چنانچه بالا گذشت و در ادوات نیز همچنان باغبین است

معنی اول و آخر پس ازین معلوم میشود که قیاس تصحیف و صحیح چنانست که گذشت لیکن از لسان معلوم میشود که میم مفتوح است زیرا چه بر وزن زرگران گفته است -

ارمن - بالکسر نام ولایتی است در کوه پامک ابریشم از منی بدان مشهور است و در دستور سطوت

ارمن نام شهر است منسوب بکوه و گل و سکون و با و مخفف اگر من هم آمده -

از پیرین - نام سپهبد چارمین که قباد شاه برادرش بود
یکتا دوس شاه -

از د زبان - بافتح تیر زبان -

آرمون - زری که در دور و پیش از
مرد و همد -

از پیرنگ حسین - بافتح باکان فارس

بوندن کلام مقصد که در فن سیرالوین حسین است

چنانچه در لغت از پیرنگ بوزن پیرنگ است که گشت

از انداز به بیرون - یعنی بسیار و بیشتر -

از بد مذمبان - یعنی فلان که کذافی القصد

و منی ترکیب مقید نیست -

از پامی در آمدن - یعنی عاجز شدن و گشتن

و بغیرین و بنفقا دن باشد -

از پیر کار شدن - کنایه از پیروی بی اختیار

و اضطراب کردن باشد -

از بن دندان - یعنی از بن گوش است کنایه

از طوع و رضا و رغبت و از قبول و مکنون خاطر

باشد غایتش از بن گوش کنایه از قبول شنیدن

باشد و از بن دندان کنایه از تامل گفتن باشد

و قیل و غیره و هر چه تا مرگ کرده باشد کذافی شرف نام

از بن سی و دو دندان - یعنی از بن سی

و دوست که کنایه از طوع و رغبت باشد -

از بن فاضل - کنایه از ذخیره جمع شده باشد

و کنایه از طاعت و بندگی و تمول بهم است -

از پوشت بر آمدن - کنایه از کشف راز

و احوال خود کردن و ترک دنیا نمودن و از پیروی

نفسانیت باز آمدن خندان بودن بمقتضای سبب

از خرقا قنادن - کنایه از مردن از عالم رفتن باشد

از دوست بر گشتن - کنایه از نیست و نابود

گردانیدن بود -

از دوست بهر حبتن - یعنی از خرقا قنادن است

که مردن و از عالم رفتن باشد -

از دوست رفتن - کنایه از پیروی بی اختیار

و اضطراب کردن باشد -

از کان - مردم یکبار و دو بار و کابل و بلخ

از کان - بمعنی از کان مرقوم -

از کن - شبکه در زمین باشد که آریس

نگاه توان کرد -

از پامی در آوردن - یعنی ناگهان کنایه از

لیکن از روی ترکیب مقصدی لغت سابق است بر

معنی این عاجز گردانیدن و لغز اندیدن نیز باشد

از زبان حبتن - کنایه از خطا و سوء کردن

و گفتگو باشد -

از سر بار روان شدن - کنایه از زدودن

روان شدن و مجمل رفتن باشد -

از شکا قنادن - کنایه از مردن از عالم رفتن باشد

از گره رفتن - کنایه از ضائع و تلف شدن باشد

از پامی در گشتن - ای لغزیدن و بیفتادن

کذافی القصد -

از پی منفر خاکیان - با سوم فارسی یعنی از پیر

تری طایع آرمیان کذا فی التوحید الغایه -
از دوست بر آوردن - یعنی کشتن کذا
فی القنیه -

از رون - بمعنی رنگ کردن باشد و چون
خطا نیدن سوزن بهم بنظر آمده -

از و سندان - چار و ندان از و سندان
چهار و ندان چنین کذا فی القنیه لکن و شیک
از گل آن - با کاف فارسی می نویسد و شیک
از لباس نفس عریان - اسی از نیست
بیرون آمده کذا فی القنیه یعنی از اوصاف
ذمیه مجریده و از خودی خود بیرون آمده

از مودن - بر وزن فرمودن تجربه کردن
کذا فی القنیه ازین معلوم میشود که مقصودست
لیکن مستعمل نیست -

از یاد برون - یعنی فراموش کردن -
ازین بمعنی غشی نیز آمده است کذا فی القنیه
اسارون - بالضم و اوست که مهندوی تکر
گویند کذا فی زنا لکوبا -

اسالیون - بالفتح تخم کرفس که بی که تادیش
سحق خوانند -

اسب چهار گامه ران - اسی اسب
چهار گامه بران کذا فی القنیه و آن نوعی از
زقار است چون میخواهند که اسب را بدوند
اول گام با هر غار مانند بعد چهار گامه بعد بدوند
و این زقار سوم را چهار گامه و چهار گامه بدان

ی خوانند که دین زقار اسب هر چهار پا یکبار برید
اسب بران - بلکه با بار فارسی نام شهر
سبارک از ولایت فارس گویند که جوی لطیف
و از و ایل وی زیر یک باشند در صفا و ثبات آن
شهر را قدیم یهودیه خوانند و گویند هر خطی که
عالم باشد ابتدا از اسپهان بود و نیز هر که در آن
چهل روز مقام کند بخیل و مسک شود کذا فی
عجایب البلدان و نیز نام نوای و خرج و جالی
اعوان و انصار علیهم السلام هم از آن لایت خواهد
کذا فی شرفنامه -

استاد سر که هفت خشان - اسی تار شیری
استخوان - معروف که تباریش عظم گویند و
خست خراب و غیر آن را استخوان نامند و آن عامست
بر جمیع حیوانات و نباتات بر خلاف است که مخصوص
به نباتات است و نام سلامی است از اسلحه جنگ و نام
جانبورست غیر معلوم گنای از مردم میل و نجیب است
استرون - بالضم معنی غریب شدن و پاک کردن
و مودن و در فرنگی معنی ساخته شدن بنظر آمده -
استرون - بلکه سرنی نادانیده و سرون بحدوث
همزه نیز آمده است و معنی ترکیبی آن استرمانست
چون معنی مانند هم آمده -

استوربان - پرنده است که تباریش شور گویند
کذا فی القنیه منقول از زنا لکوبا یا قول تراج استوربان
بمعنی شور یافته شده است و معنی ترکیبی خواهد بود
استورست زیرا چه استور لغتی در ستورست و آن

باز در کتب دیگر
از کتب دیگر

بمعنی خداوند است چنانچه در نگاه بان در کشتی بان
 و در بان و غیر آن -
 استخوان تن - بخت نژاد و پانزده معنی است
 که در مقابل کشته شدن است -
 استخوان لیسیدن - کنایه از دلیری و جاننازی
 کردن باشد -
 استخوان - ستون عمارت را گویند -
 استخوان - معنی استوار است که حکم و ضبط با قیود است
 استخوان - دهنده و مقهره گران را گویند -
 استخوان - معنی کلیدان است که محل بستن
 کشادن در باغ و غارت و تحویل و امثال آن باشد
 معنی معنی خوانند -
 استخوان - سبک اول و ثانی که بر تنه کمر
 اسیر از زمین - یعنی نباتات
 استخوان - بوزن معنی اسیر کلانی از تنه
 استخوان - جان سپایان -
 استخوان - تر و درک کنایه فی لغات طلب
 استخوان - بزم اول و سوم و کسر شمر
 پنج بستم سیر دشتی که زانی رفا گویا -
 استخوان - زیم آمیزش با و غرضی خست خوانند
 استخوان و فریدین - بفتح اول و غنم و غنم
 سوم و غنم و کشته بستم پنج کبر روی است -
 استخوان و قدریون - بفتح اول و دهم و غنم
 سوم و غنم و دهم و کشته بستم اول و دهم و غنم
 استخوان - بفتح اول و دهم و کشته بستم اول و دهم و غنم
 استخوان - بفتح اول و دهم و کشته بستم اول و دهم و غنم

گویند و آن آنست که سر که میزند دروغن کند
 یکجا کرده می خوانند -
 اسما همین - بوزن و معنی اسماعیل -
 استخوان - ما بستم گویا هدیت که میهندوی
 چو کا گویند -
 اشک شکرین - یعنی گریه شادی -
 اشک شیرین - باشد -
 اشک شیرین و اشک شیرین - معنی پشیدن
 باشد اعم از آنکه آب باشد یا چیز دیگر
 اصفا - همان اسپهان و آن شهر
 باشد در سلطنت در ملک عراق اهل و بی اهل
 باشد در صفا و آن شهر را در قدیم و از الیه
 گفتندی گویند و بال از انجا شرح کند و باشد
 قیاس از انجا شود گویند که یکصد و هزار و انجا باشد
 بخیل و نمک کرد و مبالا گذشت -
 اخارون - بار بار موقوف و اغاریان همان
 اخارون و غاریان معدود -
 اخارون - تخم زیتون و شتی -
 اخارون از دست افتادگان - یعنی
 خراب شدن از زوهای مظلومان -
 اخارون - با بضم صندیر غاسقین و دور شدن
 و اشباع از قماران و دلالی تمام یعنی کم کدانی
 است بزار و نیز معنی تواضع کردن -
 اخارون - زنده روی که مسخ و بهرست -
 اخارون - شکستگی کردن -

افروختن - بانا بر موقوف بر آوردن بایند کردن
 و بر کشیدن و بنا کردن و درست کردن که مفره را حذر
 کنند و بنا را فتح دهند کذا فی زفا گویا -
 افروختن چنانچه شدن - کنایه از عادت کردن
 بخیری باشد که ترک آن قمار نباشد -
 افرازدن - آراستن و تزیین کردن و
 بالا بردن و زیبادادن کذا فی شرفنامه و در
 فقه مذکور است افرازدن افروختن یعنی بر آوردن
 و بر کشیدن و بالا بردن -
 افلاطون نقل کرده اندی گویند -
 افیولین - ببلکه گویند که اگر خاکستر آنرا باران
 با دام بموضع ریش بماند موی بر آرد و کعبه
 سیخ خوانند -
 افروختن - باسین موقوف جهان فروختن -
 افروزدن - زینت دادن آراستن زینت کردن
 افروختن - باه او فارسی و خار موقوف رو
 کردن و روشن شدن کذا فی شرفنامه و راوا
 یعنی اخیر فقط است و مراد آن روشن کردن
 آتش است مطلق بلکه فی الحقیقه معنی افروختن
 آتش مشتعل کردن است که تباری موقد گویند و
 استعمال این در نهایت شهرت که چون چراغ
 کشته شده باشد یا چراغ نباشد بگویند چراغ
 بی فروزی اما چون روشن گشتی چراغ که شود بگویند
 که بی فروزی بلکه گویند که روشن گشتی و کتاب
 گویند که افروخته است و در زفا گویند کور است

افروزدن افروختن یعنی آتش بر کردن است
 افروزدن - با کسر یا با فارسی همان افروزدن
 مد و که با شادی بود مشهور و بعضی گویند
 افروزدن نوح علیه السلام و بعضی و القوم عظماء را
 سپارند کذا فی شرفنامه و لیکن مشهور نوح است -
 افرازدن - بالفتح بازار موقوف و اندی مانده
 نکهت دادن چوب و غیر آن که در آن جوانی و یک بار
 تبارش مفره خوانند کذا فی الفقه اما تریبی جزوی
 که در آن آلت خیری بدارند -
 افروزدن - جنگ و خصومت کردن -
 افلاکیان - کنایه از ثوابت و سیادت و
 طایفه باشند از بیدیان و بدین بیان -
 افروزدن - با فایار فارسی بر آتش جنگ
 افسانیدن افسانیدن - گرد و بوس
 و بخاران از غله دور کردن و گرد و جران تیره بر جان
 و امثال آن شسته باشند و در کردن و در زفا گویا
 مذکور است اگر چه را حذر کنند بگویند فاما خوانند -
 افروزدن - بر وزن خندیدن شگفتی کردن و شگفتی
 افسانیدن - بالفتح باسین جمله افسانیدن یعنی
 مالیدن و درست و دامن گردانیدن چنانکه گویند
 مار افسانی یعنی افسونگری و بجز آن جمله و کفر
 گویند کذا فی زفا گویا -
 افسر شدن - کنایه از ارباب شاه شدن -
 افسردن - سرد شدن و بخت بیعت و بخت کردن
 باشد از کسی دل سرد شدن هم هست و در زفا گویا

بنا کرد است اگر چه را حذرت گفتند کبریا خوانند
 اقول خیا بنعم فاعونی است بمواختت ضم سین
 زیر اچ کبریا کلام می آید و خروج کسر بسوی نهمه
 مکان تخیل است -
 او سین - و کبریا و سارگویند این کبریا
 افسون - کلماتی که در زمان و ساجران جهت
 حصول غرض بکار بندند و بعد از هر چه آید
 افشارون - بار بار موقوف شپلیدن -
 افشاران - معروف ریزان و ریزنده و ریز -
 افشاران - و افشاران ریزان و ریزان و ریزان
 کلامی شرفاء الادات و لیکن در استعمال معنی
 شار و قربان که مانع از آمدن است چنانچه درین بیت
 که گریست هرگز از جام و در پای مبارکت نشام
 یعنی شار و قربان که نم نیرا چه جان از سختی گشتن
 اندک حال بعید است -

افشارون - جان افشارون اما در لغت
 فشر و ن معنی پای محکم و دشتن نیز هست -
 افشون - چیزی باشد مانند خجسته و
 رسته نیز دارد که در همان بدان غله کوفته شده
 بر باد دهند تا کاه از آن جدا شود -
 افشمتین - نوعی از بوی مادران کوچه
 گل آن با انجوان و بلخی آن بصبر نزدیک باشد
 در چشم را سود دارد -
 افشمت - نام شخصیت که بسیار کریم و صفا
 بود مانند حاتم و حسن و سوزنی و شمس از نو

نویز آن بسیار کرده اند -

افشمتی قربان یعنی کمان تیر اندازی -
 افغان - بالفتح و زاید و عوغا و نیز قبیله
 افلاطون - افلاطون - نام حکیمی که بر بربری
 ذوالقرنین در جهان بگردی جهان گیری نیست
 و جلیس و بود و ارغنون و نفع کرده است
 و در سطور علمی مخصوص شاگرد است -
 افلاک شناسان - باکان موقوف یعنی جهان
 اتقارون - دوائی باشد که بفارسی اگر بوی
 عود و الوج خوانند سطر و گره دارد و سفید میباشد
 و باه را قوت دهد اهل هند چخوانند کدافی
 اقطون - غلبه است که آنرا ماش خوانند -
 افشون - دوائیست گرم و لطیف و آن را
 شیرازی جمیع خوانند -

اقوامارگون - راز یا که صحرانی باشد -
 اقویلا سمون - روغن لبان را گویند -
 اکدشان جمع اکدش که در ترکی مذکور است
 اکسولایون - رستنی باشد که از تازی حاصل
 خوانند و آن پیوسته در آب ویر و برگ آن برای
 آبگشتی باشد و یک برگ کاسنی و بر سر آن تخم
 بود سیاه رنگ سرفی مائل -
 اکسول - بالفتح نوعی از ویای سیاه و جامه
 سیاه تمیمی باشد که اکبر حجت افغان پوشتند و کبر
 و در قنیه نوشته -
 اکوان - باکان فای و دیگر که رستم را یاد نمایند

و هم بدست رستم گشته شد و بجای کل از غوان منتظر ماند
 اگر لیون نام مردی و علمتی است که آنرا بتازی
 قویا و بهندی داد گویند -
 الا ان - بالفتح نام ولایتی است از ترکستان من
 و قیل نام شهر سه کذافی شرق قناره در قنیه مذکور است
 نام کویت در عرفات -
 الانیون - بلغت یونانی برسن اگر بنیوان
 نوعی از فیما گوش است بج آنرا میگویند و آنرا از جمیل
 شامی خوانند -
 الپ سلطان - با بر فارسی نام پادشاهی است
 و نام مردی را در کذافی الادایت -
 الفاختن - با خا مرد قوت و لغت و لغت
 کلمه بالفتح کس که برین و گرد کردن انداختن
 و جمع کردن و جمع نمایند -
 الین کو فیان - کسایت از پیوسته کثر
 چه الین کو فیان کثرت و لغت کسایت از
 نوگر یعنی آلت تناسلی می کنند -
 الفجیدین - چهل کردن کنایه جمع کردن
 الفقدان - جمع کردن و انداختن الفجیدین
 و الفیدین بکذا -
 النجان - نام الکده است در صفایان که
 برنج خوب در آنجا پیدا میشود -
 امامین - با نیت یونانی و انیت که آنرا
 بفارسی با بلوچی بفرنی حمانا نامند بول را براند
 گرم زینک در دووم کذافی بعضی لغات طب

امعا سین - بلغت روی آب غوره را گویند
 و بقاری مار را حصص خوانند -
 امیان - سه میان مال که کینه در باشد کذافی الادایت
 امیر آب جمیلان - خواجده خضر علیا سلام
 انباردن - انبار شدن - بغش و بار باریدن
 موقوف پیر کردن عابی عقیق پنجاک و جبران
 انباریدن بمشله -
 انبان بالفتح پوست بزغال خشک کرده که
 در ویشان و میان بندند و فیه در و بداند
 بناریش جوانی خوانند و قیل خسیطه که در و بهر چه
 باشد بداند -
 ان بالفتح اول مسکون و بلغت و نثارند
 و الله را گویند که در باشد و نثار آن هم است که
 در مقابل این است -
 انباخون - قلعه و حصار و جای حکام را گویند -
 انیران - بالفتح و چهارم میسی ام روز از ماه
 کذافی شرق قناره و در قنیه هم بدین معنی است -
 انبویدین - با و و فارسی بو کردن کذافی
 شرق قناره و در قنیه منقول از قاشیه زغالگو است که
 انبویدین بناریش نامک کردن چنانچه انبویدین
 بعنیه با -
 انبیریدن - پر کردن کذافی زغالگو -
 انجا میدن - آخر شدن کار -
 انجختن - بالفتح بتقدیم جمیع معنی -
 انجم فسادن - محکم کردن و شتابیدن

کذا فی القتیبه

انجمن مجلس مجمع مردان

انجمن کمالشان - راه کمالشان

انجمن - بمعنی استهزای بی حیاست کردن

درین و ریزه کردن هم گفته اند و زمین را آب

داون هم مقلد آید و در قتیبه بمعنی پیران کشیدن

انجمن - بفتح سین کردن پیچیده معنی سوراخ

اندازیدن - کاهل کردن

اندازیدن - بفتح پاء گرفتن و پناه

داون و حمایت نمودن و پستی کردن

اندازیدن - نام مبارز قزاقی که در جنگ از دست

بر دست گرگین میلاوخته شده

اندکان - نام شهر و ولایتی است مابین

سمرقند و چین

اند و خشن - با خا و موقوف در پس گزاران

و اگر از این جاهل کردن گویند کذا فی شرفنا

و در قتیبه معنی اند و زنجیری بود که گفته اند

چنانچه گذشت ازین معلوم میشود که معنی اندون

و در کردن هم باشد

۱۰۶۱ - جمع اند و در خاف قیاس

اندیدن - سخن بیش گفتن

انگارین - بفتح سین با کاف فارسی دال

موقوف به داشتن با کاف فارسی و سین

موقوف به داشتن کذا فی القتیبه در فاکل

تدکوست انگارین و انگارین

انگام بودن و در شرفنامه معنی انگار نقد کردن

و نقد کردن به نقد کردن آمده است ازین معلوم

میشود که معنی آن هر کس نقد کردن به راه انگار

امرست و پشت از آن است

انگامیدن - شمه و عمل آماند و عرب آن

انجمن - است بجهت کاف مشهور است و در عالمی بفتح

تدکوست

انگاران - با کاف فارسی بودن مردان

خاکستری که تبا پیش بسباس خوانند و در جنگی

است خلاف و نفی از عطر کذا فی القتیبه و فی الضیاء

محال جز این هر دو معنی اخیر از دستورالافاضل است

جامع این لغات و در دستور مذکور دید و ران لالان

مستور است و در ادوات غیر مخفی است زیرا چه

گفته است که آنرا بسباس خوانند و رای آن

فناسر آگوست یعنی دیو دم و آن جا بود

باشد و خشی شبیه آدمی و دیو که القوا اندیشه

بسباس آمده که بپندی جاوتری میگویند نوعی

از عطر کذا فی القتیبه و نام در خشی هم هست که صنف

آنرا در بی حالت است خوانند و معرب آن انجمن است

و بمعنی بازال و توطئه هم آمده کذا فی و سبب

و نام قریه است از قرای کمالشان که با نگوان

است و دارد

انگشت بردان گویند - معنی نهوس کردن

و نیز اشارت از منع کردن است دیگری از این

نشان دگر و نیز کنایت از میوه شرف چنانچه معروف است

انگشت نیل کشیدن سکنیه از رسوائی
 و نشان فقر و ترک دادن کاری باشد -
 انگشت بروهان نهادن - افسوس
 کردنست بر کاری که برخلاف مراد باشد و نیز
 اشارت کردنست دیگری را برای سکوت
 و نیز کنایت از تحیر شدن -
 انگشت همین - بمعنی انگشت ابهام
 که انگشت نر باشد -
 انگشت همین - بزرگترین انگشت
 آن و بطلی است -
 آن گنگا پور - بفتح با و و متجانس فارسی
 مضموم صفتی خوب که تا فی زفا نامید -
 انگامیون - یا انیمه بگو و و فایر نام کتابی است
 که انجیل عیسی باشد و نام کتابی فارسی است
 و دیباچه بود و است و بزرگتر از دیباچه
 در آن خط میرشد و گویند این را ...
 حلیه یا نیکو بگوید و سر او از آن نخل - و در آن
 بافتن ... و لاله گفیه میشو و در آن
 کتاب ... باشد و بقرارداد بر این که بید ...
 آن ... از چاپا ...
 آنگیز من - پاکان فارسی و زبانهای
 و بر شورانیدن و پیدا کردن و ساختن و
 کردن و کشیدن و ببرد کردن -
 انگیز من - پاکان فارسی و زبانهای
 انویدن - بفتح با و و فارسی و بزرگ

کردن و در فرستادن معنی ناله نمودن هم آمده -
 انیسون - بفتح کیم و کسر دوم را زیاده نروسی گذا
 فی طب تھاکی الاشیاء و در لغات طب میگویند
 و الا ان رومی -
 او باریدن - با و او فارسی ناله نزاری کردن
 و ناچاپیده فرو بردن که بر جری بلع گویند و بخشنه
 انگندن هم است -
 او ارین - بدوزشت را گویند -
 او باشتین - بمعنی انگندن و پر کردن باشد
 او بیت پین - بمعنی انگشت در لغت نرند
 با نذر آمده خواهد انگشت دست باشد خواه انگشت پا
 او چیریان - بمعنی ماهیات باشد که جمیع ماهیات
 او و سالیون - بیونانی کرین که بی او گویند
 و تخم آنرا فطر سالیون خوانند -
 او در درون - بخت نرند و پاره معنی مردن و
 از عالم رفتن باشد -
 او زامن - نوعی از خوانندگی و گویندگی
 باشد که آن خاصه پارسیان است و شعرا آن زبان
 پهلوی باشد و نام دومی است از توابع و مضامین
 خوشنشان مشهور با و نامه و چون این قسم گویندگی را
 شخصی از خدایاگران کن و ده مطلع کرده بود و سایر
 شهرت با و را من یافت -
 او رویدن - حله کردن و جنگ نمودن باشد
 او رنجین و او رنج - میلی باشد از طلا و نقره
 که زنان در دست و پا کنند -

او رویدن - فریب دادن و مکر و حیل نمودن
 او روختن - بمعنی افروختن است که روشن
 کردن آتش و چراغ باشد -
 او ژرن - بمعنی انداز باشد که در انگندن و انداختن
 باشد و بمعنی فاعل هم آمده که انگندن و اندازنده
 باشد و ام با بمعنی هم آمده یعنی بنگین و بینداز
 و قتل کشتن را نیز گویند -
 او ژرنیدن - با و او فارسی بمعنی انگندن
 و انداختن باشد -
 او ژر و لیدن - بفتح باز از فارسی بر وزن
 افروزدین بمعنی کجختن که معنی آن از بیاس
 جنبانیدن و بر شتابانیدن است و بمعنی پریشان
 کردن هم منظر آمده -
 او قشادون - با و او فارسی و فار موتون
 افتادون که از یاد آمدن و دور شدن باشد -
 او لیش - بفتح ستم که گویا هست و قیل نوعی
 از سبزه های ماکولی که در میان پای و ترب کارزار
 رندش ساخته گویند از ملک بلاد و هند آمده
 که زانی القطنه و نیز بالا گذشت -
 او هرمن - بفتح همان که هرمن حدود و اهرمن
 نام و اما و قیصر و هم سلف کشت است -
 او اهل درون - مقرب و خواص و محرم است
 او اهرمن - ای زندگانی کردن و بی
 ترکیبی که در کار خیر رسانیدن -
 او سنجان - با کسر خا و عجم نام ولایت ترکمان

کذا فی الدیلمی - باکاف فارسى خداورد و خاندان
واسامى ترکان کذا فی القتیبه -
ایدون - بافتح اکنون و قبل بالکسر باب فارسى
کذا فی شرفنامه و در فرغانه یا معنی پنج پهلوان گوت
ایران - ولایت خراسان و عراق و فارس
و کرمان و راپور و طبرستان و آذربایجان
او با کذا فی شرفنامه و در ادوات ایران نام
ولایتی است برین طرف آبامون که همیشه
دارا ملک ملوک کبار عجم بوده است -
ایرگان - بمعنی مردمان باشد -
ایران - بایا فارسى و راء موقوفه و همان
آسمان طفیلی که بر حققت ایران و دشمنان
بجائی رود یا خودی آنکه اورا طلبیده باشند
برود و ششقه را نیز گویند که بی رضا و حسنا یا
بلک کسی فرو داد و معنی نداشت و پشیمانی هم
بنظر آمده و نام شهر از مدینه هم هست و معنی
آز و واریان و حسرت هم گفته اند -
ای روزگار زوگان - با پنج موقوفه
بید و لئان اجل گزندگان کذا فی القتیبه -
ایلیان - بالام موقوفه نام مدح بندگی
شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح -
این - صدآن بمعنی این و اتمام اشارت
قریب است و هم از بهر کنایت ازین جهان
بود و نیز مکرر گویند -

این پیرزن - یعنی دنیا -
ایرین بر قوه نیلگون - یعنی آسمان -
ایرین خم آهن گون - مشد -
ایرین ویرک وین - کنایه از فلک -
ایرین و ویران - یعنی دنیا -
ایرین و ویران - مشد -
ایرین زن - یعنی دنیا -
ایرین کوجه پاشان - مشد -
ایرین نقره گیران - یعنی طالبان دنیای فانی
و نیز شش راب خوران که می به پایله نور مذکور
معنی نجبان مستعمل -
ایرین و آن - کنایت است از بهمان و روزگار
که فانی بود و انقدر غیر کنایت از دنیا و آخرت
و در مرصع معنی شک و شک و اشارت بهر معنی
و نیز براس تعلیم است -

فصل فی الترکی

ارسلان - شیر و نیز باد شهاب -
ارسلن - مشد -
ازن - بفتح کیم و ضم دو مع آب -
ازن - بهشتین دران -
اسن - بکسر تن سلامت -
اقن - بفتح کیم و کسر دو مع باحقن -
اکن - بفتح کیم و کسر دو مع پیشانی و در تکیان المانع
الترکی اکمن باکاف فارسى دیده شده است -
اندن - بفتح کیم و سوم سخن گفتن از راه تعبیر

آو - بیشتر از جمیع زبان آب را گویند -
 آهن گاو - بسیار که مندرش بچال گویند از جمیع
 آهو - جاکو روشنی در نهایت شهرت که عرب
 غزال نامند و نیز بمعنی عیب آید کذا فی شرفنامه
 و در ادوات مذکور است آهو عیب عیب گیران
 اینست باد احم شرم و بعضی بمعنی چشم شاهان نیز
 استعمال کرده اند اما اکثر استعمال بمعنی شاهان که
 آهوان چشم اند -

اسطوخودوس - همان اسطوخودوس که گذشت -
 ازین سی و دو - یعنی همان ازین دندان که
 گفته شده است -

ازنا و - نام ناحیه ایست از نواحی همدان -
 ازرو - بالفصیح معنی است که جلای آن بنایت
 لطیف شود و منصف و در درو کمر را -

از کمر او آذر عبادت و طاعت او بی نیازی
 کذا فی القنیه و بمعنی میاندا و نیز آید -

از کشش نام تو - ای از شوق نام تو -
 استقلو وقت - کذا فی لغات الطب میانی

گاو بومی را گویند و برومی قطاس خوانند -
 اسب و جانب و طرون و سب و انصر اول منقطع

باشد و بمعنی بریدن و یا بندگی و یا پیش است
 آشته گاو - بالفصیح باکام فارسی شتر گاو دان

بسیار است و شتر یا پیش زرند گویند کذا فی لغات
 اسب و بالفصیح انگشت دان کذا فی شرفنامه

و در ادوات انصر مذکور است اسب و انصر و قیل

بالفتح انگشت دان -

اشقو - بمعنی انگشت و زغال است و جانی را
 نیز گویند که زغال دران ریزند و بعضی برانند که

این لغت مترادف اشبوست و بعضی برانند که
 با موصوفه تحماتی تصحیف خوانی شده باشد و الله اعلم

و بمعنی انگشت هم بدین آمده که تباری اصبع
 خوانند و بعضی اول بمعنی سبزه هم بنظر رسیده -

اشنان دارو - زه نواش خشک است
 که مشهور بر زه نواش مصری است آن گیاهی است

در آبی شبیه بزرگ حنا استقار نامش
 اشو - بمعنی هشت باشد در لغت ثریا و نیز بمقابل

اشو - آتش شعله ناک را گویند -
 الماس تو - اسی دندان تو -

الو - نام میوه کذا فی شرفنامه و در علمی چنانچه
 گذشت در ممدود -

انداو - بالکسر هر چیز روشنی یعنی ترو یا یاس
 که تبارشین ایهقان خوانند -

اندر جنو - تبا که کذا فی القنیه
 انزو - بازهر -

انگشتو - بالفصح باکام فارسی مضموم مالیده
 انمیو - در ختی است بزرگ بقیاس نواشی

و بوقت برتن بزرگ و گل باریک ویدیزان
 و انوه چخوار را گویند -

اوربو - بمعنی اورب است که بعضی محرف خوانند
 اوکو بوم را نامند و آن پرنده ایست که بخوش

<p>از هر جنس کدافی القح و در فارسی او را بن میگویند ابریه - بوزن اشد نیم سترک اصحاب میل که بر آن تخریب یا بکوبید پیل پیدا و نه بود و آن پیل محمود نام داشت -</p>	<p>استهوار دارد - او فو - بلنت یونانی شراب را گویند - او سو - بالفتح و الصم بوده و یا بش و بعضی بشین میگویند و معنی با تم و غرام آمده - این زالی ابرو - اشارت سوی آسمان است کدافی القشید -</p>
<p>ابر - بکسر تن سوزن تیر می کشند که در دم - ابله - و میگوید که از کثرت کار کردن بهوش و از بسیاری غمی کردن دریا افتد و نیز گوی کم عقل و خام و حاش و بیانه در ام معاد اخرت و نیز جوان غافل مغرور و عیش و زندگانی و غم و در فارسی آبله مدود آورده اند -</p>	<p>ایرو سکنایه اناه نوست - فصل فی الترکی</p>
<p>ابن القدر - بعضی بدینجهان علیها اللغه علیه السلام را میگویند و بعضی عزیر را گویند ابن تنه - با کسر تنه و می تیر اندازد ابریه - ایل قریب است و یا مانند آنچه کدافی ابن مرقله نام واضع خط ثلث و غیره -</p>	<p>ارگو - بالضم و پیشش - از زوایا و بعضی ریزی مند - ارشاد و بالفتح جوی آب و کما ارغابیه و او نیز گویند -</p>
<p>ابن تنه - با کسر تنه و می تیر اندازد ابریه - ایل قریب است و یا مانند آنچه کدافی ابن مرقله نام واضع خط ثلث و غیره - میگویند ابن مرقله را بسبب جرمی و ستمش بر پدر بودند و ابن مرقله حضرت رسالت را در خواب دید که کیفیت دست خود باز پرسید فرمودند نبوت آن که خط کوفه را گردانیدی حق این است که کدافی ابن حبه نام کدافی لغات اطلب -</p>	<p>اسلو - بالضم با عقل - اگو - بعضی بن یوم - او - بالفتح سید - او تو - بالضم یکم و شصت دوم باشد - اما کو - بالفتح پهلوی - ارجکو - با کسر شکنبه -</p>
<p>ابنه - دختر - ابو - پدران و غذا دادن و پروردن - ابر - پدر و عارف و غنا و آنچه آنرا شرم دارند و یا فتنه و غیره که فراموش کرده باشند - ابعاد و کشید - طول و عرض و عمق جهان -</p>	<p>باب الهمام فصل فی العربی اجله - عدد و بکسر جمل جهان و موجود - آخره - بمشله - آبر - مدد و نشانی ابا حبه - مبارک گردانیدن - اباریه - بالضم جاعلی است که میخندند</p>

ابو زنه - بانون مشدو - بوزنه -	اوداله - عودلت داون و نصرت داون -
ابوالحرکه - وطنی مینی جلع کدافی التلج -	اوامه - دایم داشتن و ساکن نگه داشتن -
ابومره - بضم المیم کنیت ابیسی علیه السلام -	اوامه - قرض دادن و جزا دادن -
آماعه - فی کردن -	اوله - راجع به امان -
آماوه - خواجه و حامل ملک اونی رشوت دادن -	اوباره - سیاه و گوشت که از گوشت او پخته شد -
استباه - متوجه شدن -	اوداه - بالفتح دست افرازی که موصول چیز -
اترجه - برنج -	اوداه - مطهره -
آملاه - جمع و حیران شدن -	افدان الفاره - همان افدان الفاروان -
آتابه - یاد آتش دادن -	گیاهیت - بوی گل و بخت رنگ و برگ -
آماره - گهر و گنجینه -	خرد بود و در باب نشان روید -
آماله اصل شدن و غلای کردن -	افواله - جزا کردن اوله خوار شدن -
آماوه - سخن چینی کردن -	افاقه - چشاندن -
اجاره - مزدوری که کسی بدهد و اجیر شدن -	افکاره - اسی گذشته بایاد کردن -
اجاره - اذن دادن و تلج یعنی داد -	افیه - رسانیدن -
اجبه - فرخ پشانی -	اراقه - درخت شدن زمین و زمین خواجه -
اجمه - نیتان -	ثمت و بر شدن -
اجنجه - مرفان -	اراقه - ریختن آب و آنچه آب باشد -
احاطه - گریز و چیزی در آمدن و دانستن -	آربه - محبت یعنی گره -
احاکه - اثر کردن -	ارتقاء - بره و زور و غن مالیدن خود را -
احانه - ملاک کردن و غوار کردن -	ارمله - بالفتح زن بیوه و مرد ضعیف و خسته و خلع -
اخنه - سکه و داشتن و خشم کردن -	اژدره - زیارت کردن و قتل مهر و تلواری -
اخوه - برادران -	اژاغه - از راه دست برداریدن -
اخویه - بالفتح و کسر سوم به بیاره یعنی سحر -	ازبله - بسیار -
اوراه - ضعیف و تنگ گردانیدن و غور -	ازمنه - زمانه -
استخوان و عجزه -	اساوه - با کسر بالش -

یا قصه شروع کردن -	اسد الله - اول خطاب امیر المومنین حمزه بود
افاطله - بلاک کردن -	بعد و بعد شهادت ایشان خطاب امیر المومنین
افاقه - پوشش آمدن و نیز واروگان نشسته -	علی کرم الله وجهه شد -
افماه - فراموش کردن و گذر زبان شدن -	اسره - بفتح کیم و کسر دوم باشد به سوم شکنج
افقه - محدود رحمت و آفات جمع -	پیشانی کائناتی است -
اقامه - مقیم شدن و هستاندن و برپا کردن	اشاره - اشارت کردن بدست بکثرانی است
میرست کردن قناعت گفتن و حق چیزی گزاردن	اشته - با بضم هاء نشان مذکور کدائی شرفنا
افرمعه - پیراهن جامع قمیص -	وفی بعضی الطب کیا هست که بیماری و مالک
اقنه - خانه سنگ -	تخمینه و بندش چهره نموده و درز قلمو یا ندگوت
اکاسره - بادشاهان عجم -	نویست از سارفع -
اکتناه - بنایت پیری رسیدن -	اصابع العذاره - نوعی از انگور سیاه و
اکراه - بجزو بکاری و اشتن -	آنها انگور سیاه خوانند و بهندی کالی در کعبه
اکله غیبت مزیم کردن و یکبار خواندن با سحر	ساجه - رسیدن خوتن صدایانیدن صدای
ویک لغت و یک قرص -	اضماره - رویش کردن و روشن شدن
اکمه - بفتح کیم و سوم نامینا مادر زاد -	اضماحه - ضایع کردن -
اکنه - بالکسر و بفتح کاف و بتشدید خانه مرغ	اضاحه - زبان برون -
هر گنجی که باشد -	عجمیه - نوابوه و کاکر عجم -
الافقه - نمکدشتن و برست کردن و دوات	عجمیه - بفرمان رسیدن -
به لیفه برای یاد و سپا نیدن -	افماره - شمارت کردن و شافقت -
الاکه - رسول و انجی شدن -	اکره - وار واهی نموده و چون قفل و
الامه - سزا و ابراهیم کشتن -	پیشانی و غولبختان و مانند آن -
السنه - زبانها -	نانه - در گذر آمدن -
الابه - بالکسر آفتاب -	خاوه - خانه وادان و چیزی ستاندن از
اکه - بالکسر خدای عزوجل -	نانه - بلاک کردن فیروزی وادان و رفتن -
الامیه - بالکسر خدائی -	انما جمعه - نرم و آشکارا گفتن سخن -
	افاضه - بسیار کردن و خبر رسانیدن و شد

الفیه - نام کتابی است در علم منطق و نیز
 امه - بالضم و تشدید الیمیر جاعه مردان و کل
 جنس من الحیوانات غیر بنی آدم امه علمه
 و کل جل لکن شمی امه و امه بین و طاعت و
 وقت و بالای و مردم کذا فی التاج -
 امامه - بالضم نام زن و بالکسر پیشانی -
 امانه - بالفتح معروف -
 ام طلحه و ام عقیقه پیش کذا فی القتیة -
 امیدینه - بالضم آمد و آرزو و دروغ و کتاب
 خواندن و بالفتح ایمنی -
 امنه - بالمد و فتح دوم نام مادر حضرت علی
 محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
 انجویه - بالضم نایزه آفتاب و مطهره و شال
 آن کذا فی شرفنامه و فی مخرج بدنی -
 الفقه - بالفتح و کبیر فایسی پیر یار گویند -
 انکله - بالفتح و بضم میم سرنگشت -
 او ارجه - حربه او که مکین حساب -
 اوقیه - بالضم و کبیر قاف چهل درخت کذا
 فی التاج و در قتیة چهل درم سنگ آورده است
 ایاقه - سیراب شدن مردم تشنه کذا فی الکفر
 و در مخرج است زود تشنه شدن ناقه -
 ایاله - چربش گوشت و پیه گداخته -
 ایاله - خوار کردن -
 ایهیه ساز و یراق و در تاج المعاد است ایهیه
 سنجلی کتاب -

ایهوت - میان آسمانها زمین -
 آیه - حمد و دراه کشیدن آژانده
 ایالته - سیاست کردن در عایت کردن
 و تصلاح آوردن -
 اسیمه - بالکسر نام زن فرعون که بهتر موی را
 پسر کرده پرورده و پوشیده باو ایمان آورده
 سیکویندا و نیز در بهشت است و او در سیاست فرعون
 جان داد اما از ایمان رجوع نکرد -
 انکه - بالفتح و کبیر دوم جمع امام اما در عرف علما
 و مشایخ و قضات و اشال ایشان را میگویند -
 ایفاوه - فرمان برهان و در یافتن -

فصل فی القیاسی

آب قسره - یعنی پالنه آبکینه و بلور و یخ
 و اشال آن از آلات قتال -
 آبجامه - بیا ر موقوف یعنی آوند آب و بمنی
 جانه آوند نیز است کذا فی شرفنامه
 آبجامه - بیا ر موقوف قدم جای -
 آب خفته - آب بنجد و شال و برف -
 آب دیده - گریه و اشک -
 آب و به - با دو هم موقوف گذر آب هر جا که
 باشد می سیل -
 ابره - قوی بالاین در بانجه و قبا کذا فی انشیه
 و در اوست ابره بالای قبا و کلاه و اشال آن -
 آب انگاه - نام روز دهم فروردین باشد نام
 فرشته نیز است که مکل است گویند اگر در این روز

بر این اگر سار آبا بگا و مردان است و مردان آب
در این رو اگر نبرد آبا بگا و زبان باشد و ایشان
آب در این دایره عمل را بر شوکتی بارک دانند
آب زهره سی و شش شش بعد از صبح این گویند
آب بسته کنایه از نیش و آب گینه و بلور باشد
و پنج و شش و زلاله را نیز گویند
آب زهره - آبی که از چشمه سار تا لایق و دخانه را روشن
آب زهره گاه کسی را گویند که در این دایره خوب
و نماید و در این دایره و فتنه انگیز باشد و کنایه
از خوبی و نیکی مخفی و رواج و رونق خوش پوشش
است چنانکه گویند آب زهره گاه است فردا آن باشد
که خوبی و نیکی و فعالیت و کمالی است و در رواج
رونقش مخفی و پوشیده است و معنی جاسوس
هم آه است و مرد و جاسوس هم گویند
آب زهره - ای رونق و مهر و شمع
آب بسته بکشت رهنه کرده و بهمت نیست
کنایه از سوز و درد و فتنه مردود آورده و
معنی آن چنانکه جاسوس را در نوشته و داده آه
آب بسته اسم معقول آبستن است چنانچه
آبسته را یعنی زهدان که بازیش رجم خوانند
و در ادات معنی کشت راست کردن سببیت
زهدت است -

آب سیاه آب سیاه - طوفان و زلزله و آب گینه
بسته است و آب که از این الفتنه و بعضی کنایه
از شراب است که در این دایره و بعضی را نیز گویند که

بسیب آن چشمه نایب که در
آب بسته گاه - آنکه آبستن بوزن و دستن شستن
معجزه مرکب با لفظ گاه قد مجاز و خلوت خانه کذا
فی لسان الشعراء و در ادوات معنی حاجی نهفت و
قد مجاز و خلوت خانه و محل نهان شدن باشد
و ادب خانه و سراج را نیز گویند -

آب طهریه میوه چشمه است که هفت سال و آن
باشد و هفت سال خشک بود و علت آن چنانچه دانند
آب فسرده - کنایه از شمشیر و نیز شمشیر و آب گینه
آب خورده - شیره و کور خام که از آن شق هم نبرد
خوش ترش و گوارا می شود -

آب فتنه - ای جابه فتنه و رونق کار او -
آب تیره - ای رونق و جابه فتنه
بتاه این هر سه لغت از فتنه است -

آب کامه - با بار موقوف آشامی است و نیز
چند ترشی جمع کرده می نهند و نام دارونی که بهندی
کسانی گویند -

آب گاه - آب گاه و پهلور گویند و معنی بالاب
مطهر هم است -

آب ساوه - کنایه از شراب دیون کم کیت
آب که - آبی است خاکستری رنگ و نهایت
گنده و بد بوئی آنرا از شکم نوعی از ما به گویند که
بهر چنین میگویند هر عضوی که شکسته و مقدار خود مثال
از آن بخورند چنانکه بدنمانا سر آن عضو
شکسته را درست کنند و آن را به دریا یا هر چیز دیگر

در این

آب گردنده - یعنی آسمان -
 آبگینه - بابا موقوف و کاف فارسی
 الماس و نیز شیشه و کنایه از دل عاشق و
 بعضی شراب انگوری نیز هست -
 آبگینه خانه - عرش و افلاک و آن خانه که
 در محو و ابوابی شیشه نهند -
 آبیه - دیدگی که از کثرت کار کردن بروت
 و از بسیاری سیر کردن دریای افتد و علت
 و جز آن بر تن و دست بازیش آید مضمون خوانند
 بعضی اتمق و غافل و مغرور چنانچه گذشت
 و این لغت معجم یا معرب است -
 آب ماه - روشنی ماه -
 آتش فروزنه - بابا و فارسی بجزیری که آتش
 افروزند و بحدف الف نیز آمده است یعنی
 آتش فروزنه -
 آتش بی زبانیه - می سرخ خام و لعل آتش
 و عقیق و یاقوت سرخ -
 آتش بسته - کنایه از سرخ و طلای امر با
 آتش بنده آفتاب و طشت نیز -
 آتش زده - محو کرده و ترک کرده و سوخته
 و آتش فروخته -
 آتش زده - آن آلت پولاد که بگشت زنند
 بیکیش بقاق گویند و بنا بر پیش رد خوانند -
 آتشکده - جای که آتش افروزند یا پرستش آتش
 آتشین کاسه - یعنی آفتاب -

آتش گیره - هر چیزی که آتش بدان گیرند -
 آتشکده - آتشکده یعنی جای که آتش افروزند -
 آتش هفت حجره - کنایه از سیوه سار است -
 آتششیر که در شتاب که بندی جگنو گویند -
 آتش نیجه - کنایه از استاد تیر و دست و آزار
 آتشین و شت نیز گویند -
 آخته - با خار موقوف بیرون کشیده باشد
 خواه تیغ خواه غیر آن -
 آخمسه - با خار موقوف شرابی است مثل کهنی
 که از اذن و جو سازند و در فرنگی کش و
 گونه آورده که بعضی بشین می خوانده اند -
 آده - چوب بلندی است که از زمین بلند و بر
 و چوب دیگر بالای آن بلند تا که بوزان
 و دیگر جانوران بران نشینند -
 آدینه - معروف و بفارسی روز جمعه -
 آوینیه - بدال موقوف خوش ترنج که آن را
 کمان رستم گویند -
 آو میجاره - خار و گونه که به یکدیگر چیده اند کنایه
 آوچه - ندرین گویند -
 آفریویه - پنج زعفران و بعضی او را بدال محله
 گویند و گویند کل نشان است و بعضی برانند که در
 خار است که شیر از آن چه کباب نشان خوانند و بخور
 مردم نوعی از آنست گویند اگر زن آستنی آستین
 نشود قدری از آن بخورند و آستین شود -
 آذرگاه - نام نهم ماه است از سال شمسی -

تجلیات الطیف

آرامیده - ساکن شده و قرار گرفته
آرامیده - مختصر آرامیده است -

آه و بایه - بدال موقوف آشی ست که از آرو
ساند و آنرا در ایام قحط و تنگی بخورند و ابل و قریش
بخورند این عیب کرده شدندی تبار لیش
سجده نگویند -

آرغندہ - بزمِ ناکر وہ جنگِ آوِ خوشنماک
وہ لیں ہر چیز کا۔

آهسته آهسته - معروف و معنی رودخانه هم آید
آر و چون - آشی باشد مانند کاجی که از آن رو سپرد
و در بیم درویش اکثر خوردند -
ارده اول - می شد -

آرامش و تنفس آسان است۔

از بخاوه - نام: و خانم -

از - بین و بیخ وند انجا -

۱۰۰ - مصطفی را بخت رومی گویند -

ار حقیقتہً اسپر کیست۔

نہایت گلیت صوفی۔

از او مسموم یعنی حلوانی که از دست و غریب

تو و من و قدر و قدر از خود و آنرا یافت که نگرین

آنرا در وقت صبح و در وقت عصر و در وقت شب و در وقت روز و در وقت...

از این طرز و در بعضی از اشعار و سوره ها نیز آمده است که

از این که در علم می شود و می بیند که هر چه می بیند و می شنود
از این که در علم می شود و می بیند که هر چه می بیند و می شنود

اینکه در روز شنبه از راه آمل به تهران آمدند و در آنجا بزرگواران را دیدند.

فمن بعد من مورن و اميالي ان ايدلدني شفا
فمن بعد من مورن و اميالي ان ايدلدني شفا

زنگ کرده یعنی صیغ وارده و بعضی آمده بزرگ کرده گویند
آزبرده - با سوم مضبوط زنگ آمده و آمده شده
کذا فی التقیید و بعضی از بنجیده نیز آمده است -
آزرایا - مدت ماندن آفتاب در برج حوت
کذا فی الادات -

آتش نیش - باز از فارسی منقار آریا که بدین نیش
آسیا بگرزند و از آسیا نیز نامند و در قنیه آنرا
آسیا گفته است -

استانه - باسین موقوف پیشین و شانه بشله
استاره - ستاره و کوکبه و شامیه و سابع
وسط فزلاوی و خوب جدول کشان و طنبو تار
زنام قلعه از ملک و کن -

اسقوہ - مانده شده و افندہ و سیتک

آمدہ واپس۔

استم - وانه خرم و شفتیله و زرد کله و شبنم

آدمی و حیوانات و مستنزه و کجاست۔

استدینہ۔ باسیرو موقو و نجاہا۔ استان

مذکور و در فارسی از صفت مرغ و قتل پاشا به معنی =

استقامت و فروغ و صفت شریست که از نور و نورانی است

این بریدگی سراسری است که ای رفاهت
آسودگی و ...

و قضا آید و لغوی در یک روز است

کوکیل سدره بعلین و سلون سین بزرگه لدا فی الاوا

آسمان در ۵- با سین موهون یعنی اسپی ب

در آسمان ما سزا می پدید آید انرا الهکشان خبری

اسمائہ سبائیں موقوف سقوت کہ بند استراحت

اسکندر رید - شهری است در هندوستان
 برکناره دریا که بنا کرده سلطان کندر و القومین
 آسیمه - دیوانه مزاج و شوریه که رو شیفته -
 آسوده - بی مشقت و بی مزاحمت -
 آسه - همان اصل السوس که گذشت کدانه
 لغات اللط و گشت راست کرده بخت نرست
 اما در اوقات بدیمنی آسه آورده است و در وقت
 بدیمنی آسه آورده است چنانچه گذشت -
 آسیارنه - همان آثرینه تندر کوره -
 آتش خلیل الله یعنی آتش عدس که در ریشه
 خلیل علیه السلام می پیوندد -
 آتش زریه - آتشی که از زریه می پیوندد -
 آتش آکوچه - آتشی که از آکوچه می پیوندد -
 آشته - گیاهی است که گمان گران بر بادی
 از چهار در بر رفته بنهند و اشق معرب است
 اشغو شمه - هوایی را گویند که با صد او حرکت
 از سر و دماغ براید یعنی آنرا عطسه بکشد چنانکه
 آشفته و آشفخته - باه او فارسی و فارسی
 موقوف شوریده شده و شوریده حال و دیوانه
 مزاج و عاشق شده -
 آشنه - باشین موقوف شتا کردن در آب
 آشیانه - جان آشیان که گفته شد -
 آشته - گیاهی است خوشبو که بعد خوردن طعم
 بدان دست شویند تا پریشان ببرد -
 آشیه - محروم و آوارا پس شیده -

اصول فاخته - نام صوتی و ضربی از ضربها
 فارسی چنانکه یک بجر می بود و بجر می
 آغاز - مد و دو مقصور نوعی از سار کفشگر
 آشوده - وزن ناکرده جان تنگ و تازه -
 آغشته - باغبین و مفتوح و یکسور آینه و آلوده
 و تر کرده و زمین آب داده -
 آخته - همان آگنده -
 آفتاب و - کنایه از سیاهان است زیرا که
 سواد نام شهر ریست کدانی القایه
 آفکانه - بافار موقوف و کات فارسی یعنی
 سبزه ناقص نیست که از کافور انداخته آفتاب چار
 آگاه - با خبر و دانش -
 آگسته - کسری کاف فارسی و موقوف و کاف
 آگفته - یعنی آگفت است که از آفتاب آفتاب
 آگنده - بکات فارسی این است و در کرده
 و نیز جای بسزین سپان و در اوست بجای معنی
 انیر خود سپان آورده است و این معنی او
 زیاده آخور این است و میشود -
 آگنه - باکاف فارسی مع التشدید مخلوب که
 میان استر و ابره بود
 اکید - سوزن را گویند -
 الوسیه - درختی که با واسیه فام و درخت
 بود و بند جانم گویند -
 اله - بغم نام پرنده دنده که بدان شکار
 کنند تبارش نقاب خوانند و در عربی اله

بختیست بنی گشته شدن و بفتح لام مقل از برق
آن در ایست و بخفا را سبیل لطیف که بریدی
با چتر گویند کدانی بعض لغات الطب -
النگه - شعله آتش -

آلوده - همان آلوده یعنی فوجی از میوه -
الغوفه و الگوته - سرخی که زبان بر روی مالند
آباج گاه - با چمر فارسی موقوف و کاف نیز
فارسی معنی دنیا که گفته اند تقیه بمعنی ترکیبی مقام آماج
آلوده - نقد و موجود و رویا و ساخته و چرخ
کرده شده برای کاری -

اماره - امیر شدن و فرمان فرمایی و بنگام وقت
حساب کدانی شرفنامه فی الادوات همان آلوده
آمیخته - مختصرا موصوفه -

آمله - میوه است بفرام خاصیت سرد دارد
هند آمله گویند -

امنه - بفتح میم پشتو است بهرم -
آمووه - بر وزن آسوده آراسته و تمام
آمیخته و پر کرده -

آمه - محدود بودن جامه سیاهی دامن
که تاریش دوات و عیبه خوانند -

آمینره - بازار فارسی مردم و موسی و
آمیخته و نیز سیاه و سفید بهم آمیخته و موزون
آمیخته - بازار فارسی و خاک موقوف موقوف
که تاریش مخلوط گویند -

اند خبواره - پناه پشتوان و حصار و بنا

استوار که بدان پناه گیرند -
انباروه - بالفتح بار بار موقوف بر کرده بفت
انباشته - بالفتح و شین موقوف بر کرده
انزله - قیامت از غله -

انسمه - بالفتح و کسرون پنج گیاه است
که بوی خوش دارد و بنشین مطلقا نمند و بر سر نهانند
انجیره - بوی تین و بهندی انجیر گویند -
انگاره - همان کاره انشی فسانه و سر کشت
و جریده حساب -

انگله - نگه کلاه -

اواره - همان اماره موقوف کدانی شرفنامه
و در ادوات یعنی دیوان و حساب دیو و مردم
پریشان و بالضم نام آبی و ریزه آهن این نیز گویند
که در وقت سوراخ کردن فلز اسب بر آید
و نیز دیو سخا و دیوای گرم -

آور و گاه و آور و گاه کلاه با کاف فارسی
و دال موقوف جنگبای و قبل بضم و او نیز کدانی
فی الادوات الفضلا -

آور - بهر همان آبره مذکور بالای قبا و کلاه -
آوه - نام شهر و آوه و ناکه کردن -

آمیخته - پنهان کش که جلاب بجان دارند و وقت
بافتن و جابه نند بندش با تخته نامند -
آهسانه - کاسه سر و قیل نز و یک حلقوم که آنرا
کام نیز گویند بندش تالو نامند کدانی شرفنامه
و نیز آنجا که بر سر کودکی جنبید کدانی القینه -

او پیره - پاک و پاکیزه و خالص شراب انگوری
 ابرمه پاره پاره شده و ناقص شده -
 ابره نام - خود کزانی و خود نمائی و کبر و غیر
 در عشق و رسوائی و غیره که از دست برده و شکسته و
 آیش - مردود جاسوس کردار و چالوس کذا
 فی القنیه والادوات و در شرفنامه بدین معنی
 ایشته را آورده است و الله اعلم بالصواب -
 ایشته - بوزن شیشه نیز جاسوس جاسوس کرنا
 کذا فی لسان الشعراء و در شرفنامه معنی چالوش
 آینه و آینه - معدون بتازیش مرات ثواب
 و قرص آفتاب و ماهتاب ابدان تشبیه میکنند
 ابر قوه - بوزن خیزد و نام شهرست که در کجا
 چنان بزرگ میشود کذا فی العلمی -
 ابر مرده - دارو نیست چون در آب نه از
 آب را بخورد و آنرا اسفنج گویند بپازی -
 ابر مرده - بفتح کیم و سوم نام مردی است
 مشهور که کلیسا بصنفا آورده بود و وقته
 در شرح مشارق مشروعا آورده -
 ابره ربه نام عربی است که گویند تیرگی توعد کذا فی
 ابروشه - بفتح نام عزم شاه پور که در مدخل بود
 کذا در جدت فی بعض الفصح بخط المصنف یعنی
 قرشت است و در دستور بدین معنی بانون است
 چنانچه می آید و بزبان مکی بادشاه جوان گویند
 ابره را یکم یعنی صحه کذا قبل -
 اخران به ده ایستادگان که در آب نمایند

انچه - بفتح ماسوم فارسی مرز و نقره کذا فی
 شرفنامه و فی القنیه بهرست عین -
 انچه - بوزن - ابراز فارسی و قیل کاف و غیره
 انچه مذکور یعنی نه که بیان و گویند گزیان
 سکه کلاه و در ادوات یعنی خود کرده نیرست
 انچه - بوزن شیشه که ذکر کرایت یعنی شراب
 او لیس خانه - بهشت -
 ادب آوازه - ای بلند آوازه -
 اتره - بار آمده و معدون -
 اتره - بفتح کاهگل و نیز نام درختی است فی
 شرفنامه و فی القنیه درخت تار و قیل عمر عربی
 شته از سر و نیز در قنیه است در لغت چلو
 که از رده بوزن کرده صندوبه گویند و فی
 حاشیه المصالح چلو زده که آن بار درخت صندوبه
 و در ادوات مذکور است درختی است که چلو زده میگویند
 ارزاق نیزه قطرات باران و حسب غدا
 ارغده - همان ارغده مدوده -
 ارغده - بفتح مرد و شمشاک و بنگ در -
 اردمه - درخت شمشاک کذا فی زفا گویند
 ارمیده - با کسر نام شهر -
 آزاره - نرگه یعنی ضمیمه او پوده باو زیارت بر
 اگر بوشت بیرون آمده - اسه کشف
 احوال کرده و دنیا را ترک داده و از دانیست
 خود را بیرون آورده -
 از دو و تیره - ای از ابرسیه و بخارا گن -

از دیوان مار سپردن آمده - ای لطیف
بر دست کدانی القینه -

از دیوان زاده - ای سخن جهان از نه که گشت
از کار و جبریده و شمار می گذشت تا یاد کرده

کدانی فرنگش ابراهیم قول من مشتق از
دگرست در فارسی نال را ز کمر کرده اند

اساسه - بالفتح گوشت چشم نگرستین و قیام از یک ستن
اسپاه - بالکسر و با بار فارسی است از باده

اسب منه - با کیم و چهارم مفتوح و سوم جاز
سوقوت یعنی گشت آن تبارش تقاطع خوانند

کدانی القینه -
استرده - همان سترده که تبارش محلق خوانند

استره - بضم کیم و سوم معروف که تبارش
موسی خوانند

استخوان افشاند - ای ریخته شده کدانی
و فی الجمله ای تخم خرابین کاشته

استوده - بالضم با و او فارسی است
نیاک و درون و نیاک مده و ماندگی گرفت

استه - بوزن شسته همان میوه خسته
اسغره - بفتح کیم و سکون دوم هاء که مخدیه

اسغره خارشپ -
اسکنه - بالکسر و با سین همله لغت است در

سکنه با سین همله یعنی گرد و بر که آنرا عرب
گویند و بفتح سین راستی و مسکن و موطع گردان
که بیدان متصل است کدانی الا و در باب السین

و در قنیه مذکور است اسکنه بالکسر با سین هجده
آله سواد که درین چنانچه برده و در صحاح گفته

مشقب بالکسر و ثقیب به مذکور است در صحاح ترجمه
مشقب شکله و پیرمه مندرجست و قیل که بفتح و کسبه

اشکنیه شکله کدانی القینه -
انما - بالفتح همان آنرا یعنی تاراج و بزار

کاسد و قیل غارت کننده و اسب حیت ز قبا
و بافتن رسیان و بالکسر غارت کردن و شافتن

ا قاده - بالضم سقط شده و ضد خاسته و
واقع شده و متواضع و در شرح نامه گفته است

که مختصر او قاده است و دالیتی تمام است بر ضم
افچه - بالفتح با سوم فارسی خیری که در کشته

نفس کنند برای رسیدن جان و آن همدش
و بیه که گویند کدانی فرنگ علی یگی

افچه بفتح کیم و سوم برادر زاده و خواهر زاده
کدانی الاستور

افرنجه - بالفتح نام شهر است که آبادان کرده
نوشه و است کدانی شرح نامه در دستور مکتوب

نام الی است از نگار و در زنگویا مذکور است
نام زمینی است در بلاد عرب

افروشه - با و او فارسی نوعی از طوطا که از
دیده گندم بسیارند کدانی شرح نامه در دستور

مذکور است افروشه بوزن ده گوشه نام مکتوب
و دیده گندم را نیز گویند و قیل حبشی که از زبان

و شکر و روغن را بخت و آنرا الیده نامند -

افسانه - حکایتی که در میان کسان شایع شده باشد
 نیز درین لغت به معنی کلماتیکه غرام خوانان با حران
 بجهت حصول غرض بکار بندند و خواننده فسون
 کذا فی الدستور یعنی جلد و تفریع هم هست
 افکنانه - بالفتح یا کان فارسی جهانگاز مددگر
 اقبال - بکلیه - ای دولت اندک روز
 آنچه - بالفتح با سوم فارسی همان آنچه یعنی هر چه
 اگر چه یعنی هر چه نیز می آید چنانچه اگر چه یعنی هر چه
 آمده است و میان و او فصل در میان این هم
 میگردند و مانند آن نیز میخوانند و لیکر کتاب یا زبان
 اک - بالفتح آن آهنی که بدان گوشت از دیک
 کشند تبارش نشاء خوانند کذا فی القینه
 آگشته - بالفتح کیم و کسر دوم فارسی جهان گشته
 مدد و معنی در حکم بسته کذا فی شرفنامه
 البیه - بالضم طعنی است ترکان را چون لغز
 در خراسان و فرغ و رشید از و مهبوه در لار
 گویند البیه و مهبوه در آفتاب می نهند
 الکتمه - بجمع بزرگ بینی چاه بزرگ آب شقای شیرین
 سکه ها کذا فی بعض الطب
 الفخده - الفخده که کینه شده و جمع کرده
 امیله - بالفتح با سوم فارسی آله دار و
 میوه است خاصیت سرد و آب و کذا فی القینه
 انباروه - بالفتح بار و موقوف پر کرده نبات
 و انباشته باشند موقوف پر کرده
 انبار - همان انبان یعنی پوست بزرگ

خشک کرده که درویشان در میان بستند
 از خیره و دربارند کذا فی شرفنامه
 انجیره - بالفتح کیم و سوم و قیل بالضم با شری که
 از بس بار کشیدن مویش بر خنجه باشد و نیز شکم
 و دره کوه و قیل بالفتح با شری که و غیر آن کذا
 فی شرفنامه و در ادوات یعنی آتش آموخته است
 انبه میوه است معروف در هندستان و خلف انبه
 انبوه - با و فارسی نمودن بسیار به هم پیوسته و
 آتش آتش خوانند کذا فی الادوات
 انبیره - بالفتح آن کاه که هنگام پیش بر نام
 اندازند تا بالای آن گل بر کنند و در میان دیوار
 بر آزند و دیوار محکم گردد
 انجیره - تنجی است که در تدای بکار بندند
 انگور کج کذا فی لغات الطب
 انجیره - دره مقد و قیل با سوم فارسی کذا فی شرفنامه
 انداز - بمرتبه و قدرت و موازنه حال
 انداوه - بالفتح ماله که آلات اندایش است یعنی
 گاو و گاوکل کردن
 آنبله - مشهور ترینی که اهل هند می گویند
 اندرواه - بمعنی اندر و است که سگون و آینه و
 سگشته و چنان باشد بمعنی احتیاج هم دیده شد
 انده - دگرگی و گریختن دل
 اندوخته - با غار موقوف اسم مفعول انداختن
 گرد کرده جمع کرده
 انطاکیه - بالفتح نام شهر نیکو بشام
 بنا - بجمع است

اگر نگارنده - بکلمات فارسی را که در کاره یعنی نهاده و سرگشته
 گدازانی در شرفنامه و در قفینه معنی پس خزانده از شرفنامه و
 اگر بگویند چو بخانه نام طوبی است و آن محلی است که
 خوب بقوام آورده باشند و در بعضی نیز بدست سخت نگذاشته
 و در بعضی آن کلمه را در قفینه نهاده اند
 اگر نگارنده بگوید و بالکسر کاف فارسی آن هزاره
 که در شکاران بسیار دارد و گدازانی الشرفنامه و
 فی الادوات ایضا و قال فی لسان اشعار گفته
 بوزن وزن در شرفنامه فرایع پر پایه اقول در شرفنامه
 شرفنامه و الادوات بعد از این بار بار دیده می شود
 و در لسان اشعار و شرفنامه و شرفنامه و الله اعلم بالصواب
 اگر نگارنده - بالفتح و با تار موقوف بهر دو معنی
 معروف گذشت -

انوشه - بالفتح بادشاه نو جوان و نیز گویند
 معنی خوشا و را یعنی طوبی که گدازانی الادوات
 اما در شرفنامه معنی آخرین است و در موقوفه مسطور
 انوشه نام عورتی که در عهد شاپور بود و به ولایت
 صطخر و عکسه شاپور بود و در قفینه بدین معنی
 و قوشه آورده است تبار و شرفنامه و الله اعلم بالصواب
 انیه - بالفتح مدافعه هر چه است که بدشوار حسی
 گرد و دوا از انوشه نیز گویند گدازانی الشرفنامه و
 و ادوات نیز همچنین است یعنی با نون نه پانچ و نه
 باب الاصل مع النون در لسان اشعار بدین معنی
 انیه بالفتح و المد نظر فهای آب اما در لسان اشعار
 بدین معنی جمع نام است و به نیت گرم قوت قاع
 از قومن عین آنکه که هست از صنف گدازانی است
 احوار بالفتح همان آینه محدود یعنی حساب

و دود الخ و قفیه و دود مردم پریشان نیز و ادوات
 معنی دور شدن از جای نیز آمده است -
 آورده - بالفتح همان آورده مذکور یعنی قوی بپایه
 از بهر بواسطه دو توست -

اوسه - بالفتح و بصورت رایش
 اوشه - بالضم و بشیدن معنی گدازانی است که
 گدازان بر بازوی فردا آمده بندند و آنرا کوع
 نیز گویند تبار و لیش اشق خوانند گدازانی ز فاکوید -
 الهیه - بفتح اول شکوایی و دوم فتح و فتح میم پرسی خراب از گوی
 یعنی چه که گدازانی لغات الطلب -
 اهل شوکه - خداوند جاه و قدر -

ایاروه - بالفتح بار بار موقوف نام تفسیر شده
 که تصنیف ابراهیم در شرفنامه است و گویند تفسیر
 سبک است و آن هم کتابی است سخنان و نیز گویند
 که از صحت منزل است -

ایرمانخانه - یا ایرفاری و بار بار موقوف خانه
 عاریتی این جهان لغت مرکب ایرمان که معنی
 حسرت و نادمه و خانه که معنی هست است -

ایزارو - بالکسر آنکه در دیوار و از در و گدازانی

اییشه - بوزن شیشه جاسوس کردار و چالپوش
 گدازانی الادوات و الشرفنامه و لسان اشعار -

ایغده - سبزه کسویا یا فاساکن و دال مفتوح و در
 ادوات یا فارسی و تخیل یا تفسیر فارسی است یعنی
 بهیوده گویند و سکار -

ایلهانه - بالکسر لام و توفی الاپی بزرگ گدازانی تفسیر

این بارگاه - یعنی فلک و این جهان نیز اشارت
به سوی سید زنان -

این پرده - یعنی آسمان و نیز حجاب نفس -
این پنج گنج با و آورده - یعنی حواس خمس -
این تیرک سلطان شکوه - یعنی آفتاب -
این چاه - یعنی دنیا -

این خاک تیره - اشارت بسوی قالب بشریت
این دامگاه - یعنی دنیا -

این دو ستون ویرانه - اشارت بسوی
اقایم سبزه است -

این ده ویرانه - یعنی دنیا و قالب زباد
این آل مستحاضه - یعنی دنیا -

این سیاهگاه - باشد -
این کاسه - یعنی فلک و زمین و نیا و کائنات -

این کارگاه - یعنی دنیا -
این کارخانه - باشد -

این کمره - ای فلک -
این کوی هفتاد و راه - یعنی دنیا -

این گل پرورده - یعنی قالب مردم -
این هفت جزیره - یعنی هفت کشور -

این هفت صحیفه - اشارت بسوی
سموات سبعه و کرسی و عرش است کذا فی القیید -

و فی الاخرین نظر -
این هفت نقطه - یعنی سیارات سبعه -

ایضا و - یا کسفران بران و در یافتن -

ایوا ماه - با کس آسمان دنیا -
ایوانه و الیون - آراست -

فصل فی الترتیب

اثره - بالفتح پر -
او پلر نه یکسرتین مع فتح اللام نوبه -

ارنه - بالضم میانه -
اسره - یکسر کم و فتح سوم ازان -

اسواله - بفتحین اسپ الیون -
اشجه - خندان -

انده - بفتح یکم برود -
اناله - بفتح یکم و کسر دوم و فتح چهارم و پنج و ششم

انه - بفتحین مایه -
او به - بالضم کشیانه -

اوجه - بالضم پشت آدمی -
انه - بالضم پرستی -

اومی انه - مایه نه بهشتی -
ایله - بفتح یکم و سوم چنان -

ایلیه - طعانی ست ترکان را -

باب الیبار

فصل فی العربی

البحر - سر باز زننده و سر کشی گفته و با به استند
اتی - آینه بکاری چنانچه گوید خلدان بدین

اتی شدنی گردان کار گردید -
اتی - سخن چهر و عیب گو -

الکلی - نعمتها و شهنی لطیفه و که به نری آید به نری

زیر اگر عطار نعمت اثر لطیف و کرم است -

اسی صفت است -

ابدرمی - آنکه منسوب بسوی ابدیت و ابد همیشه
و در شرح مخزن است آنکه نهایت ندارد و آب
بالفتح و بالف مقصوره آنکه راتر -

ابوعلی - نام حکیم که نام پدرش سینا بود و میگوید
که او آدمی از کافران است که در ده بود که او فرید و
میگوید و نیز نام پدرش که چنین نام داشته و نیز نام
شاعری که او را ابوعلی دقاق گفتند -

ابو حصی - کنیت ربابه -

ابو حسی - کنیت متغیر از اخیل علی السلام یعنی کائنات
ابجلی - بالفتح و بالف مقصوره روشن تر -

احدی - بالفتح مقصوره یک -

احوری - سپید و نازک -

احوری - مرد حیت و چالاک -

اخیوی - بالفتح مقصوره سیاه لب کند مگون -
اخیلی - شهرت منسوب به جوان -

اخی - برادر من و اصطلاحاً صاحب مروت
نامند و اخیان تبریز مشهورند -

اوانی - نزدیکیان -

اوانی - بالفتح مقصوره نزدیکتر و برونتر و گستر
اوانی - شصت بزرگ گوش -

اوری - آنکه منسوب باور یا بیان است -

اوی - بالفتح مقصوره روشن تر -

اومی - موج دریا -

ارسطوی - همان ارسطاطالین نام حکیم که
هزار استاد داده و هم وزیر سلطان سکندر بود
و نیز نام شهرست که ارسطاطالین نام خوش بنا کرد
ارچی - زیاده تر -

اروی - بزگوپی کذا فی الصراح -

ارطی - نفعتین درختی است از درختان گی
که برگها دراز دارد و باری درخت درک شهر سپید
از می - آزار -

ازلی - همیشه کذا فی التاج و در شرح مخزن
آنکه ابتدایند -

اسامی - جمع اسم است و آنکه اسامی بگویند
خطاست -

اسماعیلی - واسفیه اکلها با لکسر و قافی غیر
طالعه اند که شرف می پرستند و آنرا رانیز
اسماعیلی گویند و لیکن ایشان میگویند که اولاد
اسماعیل سفیر هستیم و الله اعلم بالصواب -

اساری و اسرمی - کلاهها بالفتح مقصوره
اسیران و بر دکان اسیران یعنی هم برین شب
اساقی - بالفتح خیمه ها و جمع سقا است -

استغوی - بالفتح مقصوره سرشته و حیران
و شیفته گردانیدن -

اسی - دربان و علاج -

اشافی - درفشه کفشگران -

اشیمی - بالفتح مقصوره شفا دهنده -

اسی - بدبخت تر -

اصحی - بآلف مقصوده صافی تر -
 اصابع الغداری - انصاع انگور است
 کوهی است کذا فی زفا گویا -
 اجتهی - بآلف مقصوده درفش -
 اطمی - بالکسر بآلف مقصوده سیلاب -
 انطی - بالفتح آهوان -
 اعرابی - بیابانی کذا فی التاج -
 اعلی - بآلف مقصوده برتر و بلند تر و بزرگتر -
 اعجمی - نابینا تر -
 اعشی - بالفتح نام شاعریت و شبکور -
 افضلی - خافانی را گفتند نام او پدید بود
 افعی - نام ماریست که بنظر کبک دفا چون
 نظار و بر زمرد افتد دیده او بطرف در ساحت
 که چون آینه پیش دیده وی بنشیند و نظار
 بر آن آینه افتد بتأثیر نظر خویش چهره و دلاک
 اقصی - بآلف مقصوده دور تر -
 اقصی - بآلف مقصوده حکم کننده تر و بهتر -
 اقوی - بآلف مقصوده قوت مند تر -
 اقبیلونی - یعنی مکرارید مرا -
 اکفی - بآلف مقصوده کفایت مند تر -
 الوسی - بآلف مقصوده مروءت و سخت خصومت
 و مرد تنها که شکی و نزوحی از خلایق -
 ام المشوی - زن کذا فی القتیله -
 ام بان - نام دختر عبد المطلب که آن سرور صلوات
 در شب علاج از خانه او بر فلک شده بود -

امهات سفلی - یعنی عناصر اربعه -
 امهات علوی - یعنی علم و عقل و تقوی و شجاعت
 امی - نا نویسنده و ناخواننده و حضرت سید
 را که امی میگویند هم بدین معنی که او نمیخواند و نمینوشت
 انشی - بفتحین آدمی و نامی جمع کن
 انی - بالفتح و فتحین و بنهات رسیدن گویا -
 اوانی - ظرفی آب یعنی آوند آب -
 اولی - بالضم خداوندان و بالفتح بآلف مقصوده
 صواب تر و سزاوار تر -
 اووی - بآلف مقصوده اشارت کردن -
 ابالی - جمع اهل است من غیر قیاس -
 ابایومی - نعمتها و دستها و اوج ایدی -
 ایاری - مرد بزرگ ایر -
 اسی - بالکسر بل و آرسه وای بالفتح یعنی ای و فلان
 بمعنی اول حرف تفسیر است و بمعنی دوم حرف ندا
 وای بالفتح کلمه دوم شد و هر کدام و یکی کدام -

فصل فی الفارسی

ابای علوی - یعنی کواکب سبعه -
 آب آتشی - یعنی بی سرخ و اشک و عذوق و کاف
 آب آتش زامی - شعله یعنی آتش کذا فی القتیله
 و نیز شراب زیرا چه تیزی و گرمی از آن و جویای
 آب آتش خامی - کنایه از شراب جلی و آشامیدن
 آب ارغوانی - بی سرخ خام -
 ابدانی - بابای موقوف آبادانی -
 آب و جوی - یعنی دیوات و غلظت و فراوانی

وینچه و زفات -

آب رکنی - چشمه ای که کناره کنایه آب و که نازک گاه شیر
از انجاست و آنرا مصطفی گویند -

آب شکر قی - می لعل فام و خوش طعمی شکرانی
آبکینه شامی - شیشه ایست در غایت صفائی

آبی - آنچه منسوب بسوی آب باشد فیه تمییز
مانده سیب که زن حامله خورد و فرزندش خوش
منی آید و هر که خوش طعمش شود و عرب آنرا
سفر حل گویند -

آتش بامی - مد و چهارم قلم بر می پس بقر
و ایست که از تنه ی بر یک جای نه ایستند -

آتش جامه ز قی - آن می سرخ فام که در جام
با کاسه زرین و یا در جام نقره خورند -

آتش موسی - آن آتش که سوی طور و پیری
که موسی هم با این نوری زانند و می سرخ فام

و این قصه مشهور است و کنایه از سرخ لب معشوق
و نیز می انگوری و هم شراب لال آید -

آتش موی - مثله
آتش هندوی - تیغ پولادی -

آتش یارسی - صحنی است غیر آتشک مشهور
و آنرا بعضی نار فارسی خوانند و بعضی گویند

آتش فزنگ بست و بعضی دیگر گویند جوش شستی
بسیار سوزان و در و ناک و رنگ آن در و ناک

و صاحب این معنی بیشتر اوقات با دلیلت و بجا
میباشد و علاج آن بچینه های سرد باید کرد و آنرا

باد فزنگ میگیند -

آخرین رایتی - یعنی حضرت رسالت صلی الله
علیه و سلم -

آراسی - از پیش گفته آرایش آراینده و امر از آرایش
از راسی - برابر چنانچه گویند از راسی غلامی را بر سر

آزادی - شکوه و آزادی شکلی و آزادی -

آسانی - آساننده و امر از آسودن و آسانان
آستی - باسین موقوفه و منظر آستین -

آشتی - باشین عجمه موقوفه صلح
آگاجی و آگهی - کلاه با بکاف فارسی خمر

آلای - آلا میده و امر از آلایدن یعنی بپایان
آلی - رنگ معصفر که زانی القنیه و دیگر رنگهای

آلی بابلی - نام میده ایست مشهور با بابلو -
آماسی - پرکننده و آساننده و ساخته کننده

و امر آسودن و آماندن ای پرکننده بسیار ساخته کرد
آموی - پرکردن کفانی القنیه اقول آموک

امر آمودن است و بمعنی فاعل هم آید و در بیان
بمعنی مصدر نیز آمده است نظر الی الاصل مناما

بمعنی ماضی یافته نشده است -
آمنیره موعی - با پانفاریس چنانچه منیره موعی

آهسته راسی - دانا و حال اندازی آهسته
آجینی کرسی - ایستاده اندان - حکمت

آئینه اسکندر می - آن آئینه که در سطور
ساخته بر شماره اسکندر ریه درشته و دیدمان

تقین کرده تا خیر و شر استعدا آمدن و نیکبایان

دورین آئینه معاینه کنند چون دو کورت فرنگیان
مستور شدند و دید بان غفلت کرد و در سوم کورت
فرنگیان آن آئینه که در سطوح از حکمت ساخت
بر مناره اسکندریه نصب کرده بود و در آنجا افتادند
و آن آئینه را در آب انداختند چون اسکندر از
گشت جهان بازگشت و باز اسکندریه را از سر
بنا کرد و گویند از سطوح حکمت ساخت که آن آئینه
از قصر دریا باز دست ویران مناره نصب کرد
از آن روز باز فرنگیان غالب نیامدند و نیز
آفتاب آئینه اسکندریه میگویند هم بدین بنا
که از دریا بیرون می آید و بجای آئینه اسکندریه
اسکندر بندهن جعفری می آید -

آئینه خاوری - آفتاب آفتاب -

آئینه صحنی - آئینه ایست که از آتال سازند -

آئینه زوفاشی صیقلگر و روشنگار را نامند -
آئین پرستی - کنایت از خدمت کردن گناهان
فروتنی باشد و قول در فارسی قاعده معین است
که هر جا که دو یا سه حلی بهم می آیند اول متحرک دوم
ساکن اگر یا جمله یا را اول کنند و درست و اگر
نکنند تیر درست است -

ابر رکابی - ابر سیاه کذا فی القنیه لیکن
این معنی از ترکیب معنی آید اما بمعنی ابر رکابی
یعنی صریح السیرستی فی الجمله چیز است -

ابر و فراخی - یعنی خوشدلی و گرمی خوشنیتی
ابلق عمرنی - بر خور در معنی زندگی نجان معنی

اسپاری - بالفتح نامه جامه است و بی مصلی
اسپاری بالفتح جامه است مثل جامی -

احمد زخمی - نام یکی از سران لشکر آبا بسلیم فرودست
کیفیت پیوستن احمد بران جمله است که احبیم

بمیان میدان آمده و بسیاری از فراریان کشته اند
طافات صاحب المذبحه آبا بسلیم بازگشته چون دم

روز در مصاف آمده و از پی طریق قریه کشیدند گمان
چندی با خود آورده و میان میدان تیش و

زمین فرو برد بعد آن هر که از ملعونان میدان
او را علف تیغ ساخته سر او بر سر یکی از آن نیزه

می نهاد و دورین بیت تلخ آن جولا بی کرده است
به در مصاف آنکه خواهر مصاف تو س تار و پود

احمد زخمی با او آورد و غایب فواید تو -
احطی - بفتح حکیم و سوم نام شهر است مشه در نجف

احی - صاحب مروت -
ارووی - بالضم و با و او فارسی لشکر گیر -

اروسی - بفتح حکیم و سوم جانور است و در صرح
معنی بزکوبی ماده -

ارسطوسی - بالفتح همان ارسطاطالیس مرقوم
از عنوانی - سنج -

ارمغانی - و ارمغانی - کلاه با بفتح همان
ارمغان مذکور و غنیمت -

از انجمنانی - آنکه از مرض صحت یافته باشد
کذا فی القنیه و معنی ترکیبی از آن عالمی است -
از استخوانی - اسی در حقه خزان -

از چه روی - یعنی از چه جهت -
 از کعبه چو بگذری - یعنی اگر داری آن تصویر کنی
 اسپری - بیا به فارسی تمام شدن و داشتن
 چنانچه گویند با اسپری ای با سپیدی و سپیدی
 که او را سه پر بود کذا فی القتیله اقول بمعنی این
 الفنی کبر -
 اسپری - کبریم و فتح دوم رنگیت سبز که از
 اسپر رزند و آن گویا هست -
 استغنیوی - با کسر را با بی فارسی نام کنی که از
 و ا و ا فرمایند بابت جید و چون او گیتی را بر
 انسانی سر می - ای سر و گوی و خوشنویان -
 افری - مختلف آفرین است که در مقام تحسین گویند
 اقتادوی - فروتنی و متواضع بودن است -
 افندی - بفتح تن مغربان خدا می گویند -
 انجی - با حار مجرب گاه اسپان سموع از بندگی
 میران سید ناصر شری -
 القتی - بهندی مسهل کذا فی بعض الطب -
 انباروی - بار بار موقوف و کاف فارسی
 پری نعت و بتاریش فراخ جودله خوانند کذا
 فی شرفنامه و الاوات -
 انباری - بالفتح بر کنی -
 انباری - بالفتح باز از مجرای شرکت شریکتی
 انجیر و زیری - انجیر است پیچید -
 انجی - کاهگل کن و کاهگل کند -
 اندر پوست سگ داری - یعنی اندر تن

نفس آواره و لیا مه داری و قیل یعنی نفسی در
 و این کنایت از مرده دلی است کذا فی المولود القوی
 اندروانی - آرزو مندی و نیاز مندی است -
 انگون کوینته هستی -
 انگور شیری - چندی است از انگور بابت خوب -
 انگور شیری - ساکنان هند را سوره خوانند
 و بهاری بھوار گویند -
 انگور شقایلی - نوعی از انگور است در شیراز
 و آنرا بقدر شایسته کیده اند کذا فی علمی
 اورنگی - نام پرده است از موسیقی و نام سخن
 سوم است از سی کن باربد -
 اولین ایتی - یعنی حضرت رسالت صلی الله
 علیه و سلم که نور مبارک و از همه موجودات بیشتر باشد
 اوی - با و ا و فارسی او زیادت یا
 ای - بیا می فارسی ترجمه یا که حرف نه است -
 ابتلی - با مار موقوف و کاف فارسی
 خانه داری و خداوندی -
 این پنج گنج با و ا و روی - یعنی حواس خمسہ
 این ایزد ویراپی - یعنی دهر و این را
 ویراپی گفته است به نسبت موجودات دیگر که
 در دست از حیوانات و نباتات و در شمع مخزن
 آورو است که این دایره اشارت به فلک است
 از تب طول مدت و خلقت او میگویند از
 آفرینش آسمان و زمین بر قول حکما و صاحب کج
 و صاحب گفایه یک یک شش و چهارصد و

و آنکه بار مضحک گویند خطاست این تحقیق کرده
 شده است و چهار این گویند -
 بریان محلا - یعنی بریانی که گریه بر گوش
 پیونده و ترخان و نان و سیاه داشته باشد -
 پروانیا - رستی باشد که اندک عشقه بر درختها
 پییده میوه آتش شبیه آگه بر جوت و باعث کردن
 چرم بکار آید و تیزی خالق الشتر خوانند -
 برون صرا - درمی را گویند که در غیره دار الضرب
 سک کرده باشد -
 بر بلیا - رستی را بشکایت از آزار زبانه گویند -
 جزر استخ - زراعت را گویند مطلقا -
 بسا - با لفتح ای بسیار و با کسر امر ساینده
 کذا فی الشتر فنامه اقول از معنی اول معلوم شود
 که الف نه است و لیس که یک لایه و اصل اندک
 بلکه الف اصلی است و بس مختصر است و الف
 شج است و در زفا گویند که درست بسا از
 اصدا و است ای بسیار و اندک و کم کردن -
 بسته گمواره فنا - ای سیر محبت دنیا
 و گرفتاران -
 بکیا سا - با کسر تعلیم است ای کلیم -
 بنا زرم چشم مست را یعنی در مخا خرت
 بچشم مست که گویند -
 بنیا - با کسر اول شی گشت که از بز گوهری پزند و
 آن شتر و خشت اطم است -
 بنا - یعنی تین و تخفیف نون بنا کردن چیزی

وزن آوردن و بنا با لفتح و تشدید نون بنا
 کنند یعنی را از چنانچه گذشت -
 بوبریا - با و او فارسی همان بار یا تازی و نیز مز
 یعنی بوی ریبا لیکن ترکیب الف با لغات میشود
 بویا - چیزی خوشبوی و نیز بوی کذا فی الشتر فنامه
 ولیکن بویا بمعنی بوی کننده است زیرا چه آخر
 الف فاعلی است چنانچه در گویا و شوا -
 بوی اقرا - او بیه گرم یعنی آنچه بالای دیگر
 پنجه اندازند برای خوشبوی چنانچه زیره و دهنه
 و ادوک و قو قو و دار چینی و طحال و غیره از چوب
 آس کرده کذا فی القنیه -
 سهارا را - یعنی اول و بار دوم با لفتح کشیده
 و سکون را در جمله و الف مدوده و بار و فرشت
 با لفتح کشیده یعنی آراینده بهار -
 بهار - با کسر اول نوبی و زیبائی و بفتح اول قیمت چیز
 بهار پیرا - پیراینده بهار -
 بهشت دنیا - نام و ولایتی است قریب قند
 که آنرا سعینر گویند کذا فی القنیه -
 بهرا - بمعنی از جهت چیزی و برای چیزی باشد -
 بیا - با کسر اول امر آمدن باشد و بفتح مجرده
 شحانی بمعنی پیر آمده که صد خالی است و در
 بی آبی است عالم را - ای ناپاکی است کذا فی القنیه
 و عندی مشاهد و علاج کردن نیست عالم را از آفت
 قحط و یا از سبب ظلم -
 سیاحن و سی صرا - ای روستائی روی مرا بجا

نویافته
 و در کتب دیگر
 و در کتب دیگر
 و در کتب دیگر

از سواد و چین از نقش چون بایض و مرادی نماید
می نماید بهیچم و تیره و شام -

بیستیا - بابت تیره و پاشند بکعبی خانه است که
بتازی بیت خوانند -

میدست و یا - ای سر سید و بد حال -
میدگیای - نوعی از سر شرف است که انگه باشد
میدلا - بے ربط و بی زبان -

سیر و پشای - بابت تیره و پاشند خیار و
باوینک را گویند -

سیلوا - یا از فارسی و لام موقوف دار و فروش
و بعضی در تخیلین را نیز فارسی گویند -

فصل فی الترمکی

بزرگوار - یا کسر مارا -

دختر - یا دختر خوک نر که بفری خنجر گویند -
و بالهت هم نام پادشاه خوارزم و آن کلانک
بگام برین پیشتر از دیگران پسر و فرزند از
نام و نیز استر -

بر زمره یار - نام مبارزی تورانی از لشکر فراسیا
بر پیشیا - پسر سئوک را گویند -

لبسریای - گوشت را گویند که بتازی شحم خوانند
بزیر استخ زراعت -

بغا - یا بشت پای را گویند و بفری خنجر خوانند
بغلا - خوان بیابانی را گویند -

بغتلغا - کلاه و سر جی را گویند -
بغسورا - نام قریه ایست میان خراس و هرات

باب البار التازی فصل فی العربی

باب - در باب کتاب در فارسی معنی حق آباد
پتاپ - بالفتح و التثنید نوعی از طعام که از
برنج و دوف و یخ سازند و آنرا به طایفه گویند که در
فی الصالح و در صحاح مسطور است البوط ضرب
من الطعام و هو معرب و هو بالفارسیه تبا -
بحداب - بفتح حاء و سوسم که چهارم است باز
رستنی است که در خانه های روستا کنند و سوس
بزرگ میشود از آن ملوایسانند و ناخوردنش نیز
میکند و بهندش میخاک گویند و کهنه نیز خامند
که فی القنیه -

بنت العنب - یعنی شراب انگور -
بواب - دربان -

بو شراب - کنیت امیر المومنین علی کرم الله وجهه
و خ را وند خاک -
بوالعجب - از بکر او ستاد -

فصل فی الفارسی

باب - پدر و باره و حتی چنانچه گویند در باب
غلان یعنی در حق غلان و شایسته و در غور نیز آمده
و در تازی در خانه را گویند -

یا و سنجاب - گیاهی است که آنرا آفتاب پرست
گویند بتازی خیاری و خیارد و شکامی و بهندش
پهل نامند -

بارب - چشمه ایست مشهور و وسیع در اوار و اهر

باب الباء الفارسی

فصل فی الفارسی

بر جاسپ - بالضم نام مبارک تواری که
پیران و تیسره جنگ گور در آورده بود -

بر سنجاسپ - بوی مادران کداس فی الطب
قانون الاشیاء و در شرفنامه آثار تهرستان آورده

باب الکتب

فصل فی العربی

بت - نوعی از جامه های و جامه های ناسته کذا
فی التقیة فی التالیفات بت کراس و طلیسان
از خزانه رس بریه فرو داده و فی المشرق نام بت
بالفتح المبرج لاه که بتا به و جامه که آنرا تا زمان
تیر گویند و بر جامه بافته جان تا شقایق روشن نماید

بخت - بالفتح شراب بی منف و صرف و محض
بخت - معروف و بهیجی کذا فی الاستاج
و بعضی گویند بخت و نصیب یکی است و بعضی

فرق کرده اند نصیب اطلاق کرده اند و نیست
بدین انصیبت النصیب تجعت را دریافت نماید

پس بخت اعم باشد و الاول صح زیرا چه
گفته میشود که نصیب با نبود حاصل است بخت و

نصیب اسم است مرقد برضای را بندگان و
بهاگ و لکنه نامند و در زفا گویند که بخت بخت

بالفتح چرم مزوره و کفش پای افروز و بخت بالضم نام
پادشاهی جبار که بیت المقدس را خراب کرده بود

و شش بزرگ و قوی و پیرا و نصر نام داشت -

و در عتق را نیز گویند که از آب رود خانه و کایز
و غلیر و دیگر حاصل شده باشد -

باب رب - تخم شبت هندیش سویا مانند کذا فی الطب
بخش از آب - یعنی لعل بدشانی و بدشانی نیز

گفته اند کذا فی زفا گویند و اقول یعنی بی لعل
کنایه از خون و شمن است که وقت جنگ خورده شود

بدیهای پنجاب - ای آبهای و دوناک
کداس فی الادوات -

برفت آب - آب سرد و آب برین گویند
و کنایه از آب و همان که بوقت خورده شدن خفته خورده

سبب میل و دفعه شش طبیعت در دهن گیر می کشند
و گاه باشد که از دهن برین بی اختیار برزد -

برکه آب - یعنی برچ کذا فی زفا گویند و در تاج
در باب الفنون آورده است و الله اعلم بالصواب

بصد عیب - ای بصد عیب ترا -
بغدا و خراب - یعنی شکم خالی -

بویب - بالضم بسیار و فرشل -
بوره کتاب بالضم خون گویند و یا جلوان و

اشمال آن خورشید و خورشید نیک صرا کرده پیر
آن پاره پاکند که اندک بالای آن بطریقه آن را

بوره کتاب گویند نهایت لذت شود کذا فی الظنیه
فی آب - یعنی شرمند و مجمل و بیرون -

بیجا و آب - بزنگ سرخ و ام باشد کذا فی الظنیه
والادوات و یعنی شراب که بزنگ که شاید نیز

بیجا و آب بخور می خورند و علم می خورانی کذا فی

بر بهوت جوزن ملکوت نام چاهی که ارواح
کافران درو باشد کدافی الصراح و در تاج میگوید
نام دادیت در حضرت که ارواح کافران
در آن باشد اما حدیث غیر اکبر در مزم و شریع بر بهوت
مؤید صراح است -

بطن سحوت - رشاکت ادنا اول است
بنات - جمع بنت یعنی صورتها و دختران نیز
عبثان که دختران بابوی بازی میکنند -

بیت - خانه و دو مصراع که موزون و مقفی باشد
والاول اولی در پاره این لازم می آید که آنچه گفته
نشاند آنرا بیت گویند و لیس کدک بلکه آن ها
بیت و دانند -

بیات - بالفتح شجون یعنی ضرورت هم آمده است
بیت الحیات - آن سج که در وقت طلوع مژگن بود

فصل فی الفارسی

با دادم و منعرست - یعنی طریقه است
از غایت پرمی و پر بودن -

با و بروت - یعنی تکرر و غرور و معنی ترکیب
با و سببت است -

با و بدست با و دست - کلاها با و انا و نوا
یعنی بحاصل فی فائمه و تهیدت کدافی اشرف
و در قنیه معنی سخی هم آمده است -

با و لیس دست - با و یک از سوی قبل آید و
تازیش و بود خوانند و در صراح ترجمه و بود
با و لیس شبت گفته و در تاج اسامی معنی دبور با و یک

سوی قبله آورده است پس با و لیس شبت بدین
بود که روی سوی مشرق آورده باشد و آنرا
با و غری نیز گویند چنانچه در صراح معنی صبا با و لیس
میگویند و در تاج اسامی ترجمه صبا آورده است
با و یک از لیس شبت آید چون وی بقبله آری -
با و داری در و دست - ای هر دو دست
سختی داری -

با و صولت - با سوم به قوت که چهارم
آنکه حله او در جنگ آوری سبکی و شتابی
بارکاب تو خاک است - ای هنگام سوار شدن
مطیع است مرام انوری در تعریف اسب گویند
تبارک اندازین آب سرو اش مغل - که بارکاب تو
خاک است با عنانت هوا -

با شکرت - ای باب تو کدافی الادات نیز
کنایه با سخن شیرین بود -

با عنانت هوا است - یعنی چون عنان گردانی
در هوا چون با و روان شود -

با کبران بهشت حوران -
با و دست - صدر مجلس و کنایه از حضرت غالب
و نیز حیزه که نفاست تمامی دارد -

بالا و لیس - آسان زمین نیز عبارتی همه
نیم شبت - ای با و فرو افتاد یعنی ویران
و خراب شد کدافی القنیه -

با و لیس - حاجت و نیز چنانکه می شاید -
ببت - با لضم آنچه بر ستندش و صورت شکسته

در
بجز از این
بودن
نمودن
نمودن

و ساخت از چوب گل غیر آن مستثنی است و نیز گویند
بجای خود در دست یعنی وضع اشئی فی محله
بجاست یعنی بهترین و از هر چیزی و با صفت
جستنی ای جمید و برهید و بفهم صمیم ماضی مستثنی
ای نه است کذا فی الادوات -

بجای خود نه است - ای همچون اعمیه کرد
کذا فی القنیه و ادوات مذکور است که در چنین
کبشتی سوار شده قتل کنایت از گریه بسیار نیز آید
بجاست - با سوم موقوف آن سخن گویم
که همیشه در دو بعد و اوان نه است بیارو -

بجاست یعنی شکست و مجروح گردد و آنچه
و بفتح اول جدا و از هر چیز و نظیر اصل و ادوات
بجاست - و جب - گویند که تیار است
شبه خوانند معنی درست و بدست نیز ظاهر
بجاست - یعنی بگردد اگر کذا فی نه است
بر باد رفت - ای منقطع شد و چنان رفت که
از گشت کذا فی القنیه -

بجاست یعنی قانون قاعده و روشن و طرز
بجاست رخت - ای سفر کرد و کوچ نمود
بر و روشن احمد و درست - ای متعلق
عملیه السلام باش کذا فی الادوات -

بجاست - بالفتح تیره است بهار که
چرا پایان خبر بدیش کذا فی الشرفنامه و در
نه است گویا معنی بس که بهند بتوالی گویند نیز
آمده است و بعضی گویند گویا است که گل زرد

وارد و آنرا بیشتر اوقات بجا و و خرمند و جل
و نه خرا نیز گویند و آن چیز است سبز که بر روی
آب ایستاده می ایستد و جوی آبی را نیز گویند
که بزرگواران از منبع بجانب غربت برند -
بجاست - بکسرتین بریان که در دهن بریان
کنند کذا فی القنیه -

برفشاندن است - کنایه از قصد است
برکاست - با شین موقوف یعنی سرگردان
کذا فی الشرفنامه اما ادوات القنیه و لسان الشعرا
و دستور الافاضل غیر ذلک این لغت مذکور است
برگست - بالفتح بکاف فارسی سبزو و معاق
و خدا کند باشد و بهین معنی بجای مبعده تحت
بانه پارسی هم دیده است -

برگشت است - سبوری کرد و سوار شد -
بروت - بالضم سبوت ای موی لب بلا -
برجست - یعنی او لب کرده که ماضی بگردد
برجست - ماضی برجست است که یعنی بر کشیدن
و بر آوردن آمده -

برسخت نیست - یعنی کاری بیفایده و بیوده کرد
بست - بالضم نام ولایتی و شهر است از
کابلستان زمین بالفتح که ولایتی از فاکو است
بجاست - لفظ ماضی است یعنی ارضی بشوی
کذا فی القنیه اما ماضی یعنی قصد بسیار آمده است
بکسات - بفتح کیم و سوم توشه است که از آن
روغن ترکیب کرده پزند -

بلنج است یختین بایسین متوفون جهان برنج
دیر که حرف را در بدل از حرف لام است -

بلند است و لیت - ای آسمان و زمین -
عنی و فقیر کذا فی القیبه -

پست - بالفتح هر چه از ارتفاع نادر و چیزی که
پایین برابر بود و نشیب و پست با کسر و جود
گندم و گندم بیان کرده که بخورندش -

پاشت - باب الفارسی و لام مفتوح و قیل باللام
مکسر پدید و ناپاک و نالائق و مصرع کارد و آب

بایت - بالفتح بریدن و لیت یختین بریده
برخت - بضم کیم و سوم چهره -

بینه بست - بضم کیم و فتح و دوم و چهارم
سفر کرد -

بواهبان وقت - یعنی مخالفان مجتهدان
بر باطل منکر و لائل معقول و محسوس -

بوی رست - سگ که بوی شکار گیر و کذا
فی و فی کذا یا و اطلاق این بر جنیان نیز آید -

رباچه ایشان بهین بوی قناعت کنند -
بهشت - دارالجزا و دارالجزا و دارالجزا و دارالجزا

بگزاشت و زک داد -
بچنگاشت - و ختی ست معروف که بزدن

سپنها لو و سنبها لی نامند و در بعضی لغات
سند و سبج انگشت خا رشت می باشد -

شجست - کبیر اول شناه سخا و فلان چیزی که

آز اینج گندیده باشند و بندی که پیاسه
محبوس کنند -

سید خشت - جزلن میگفت زهره که آنرا نامند
به یلخت - بکسر الباء و فتح الیاء و الفاء

سکون اللام و الحاییند و خت یعنی جمع کرده
گرد آورده کذا فی زفا کما یار قول بن یحیی لغین

هزه را بیایدل کرده و بسبب کثرت ما قبل
چنانچه در بیاء از آمدن -

سیاحت - زهره که ان فی الدستور -
فصل فی التری

بایت - ایزد لغات -
بوت - ران -

باب الشار -
فصل فی العربی

باحت - بر انگیزند و درست است استند -
بش - سخت پر کننده کردن و اندوه سخت

و آشکارا کردن -
بر غوث - کبک به اغیث جمع آن -

بحث - در لغت کاویدن و در عرف
سوال و جواب کردن علما یا متعلمان -

بعث - برانگیختن و فرستادن و نیز
نام شاعر از تیم -

بغاث - بالفتح مرغی که شکار کند و مرغ
ضعیف و مر و در خوار -

بوش - کاویدن و بحث کردن -

باب الحکم التازی
فصل فی العربی

باو برنج - معرب باو بنده ای بر سر
و سر محل نامند و در دستر مستور است و در و یک
در طرحات افتد -

باو برنج - این لغت معرب است و از عربین
معلوم میشود که این لغت عربی نیست بلکه عربی
آن حرکت است و الله اعلم بالصواب بفارسی
آنها را بجهان کوی و بهندی امیری و بن تاسی
نامند نوعی از ریحان است -

بحر البنج - نام دریائی است عظیم تا به عمان
برسد هر که از آن آب بخورد چوب بیرون آید
این بجز همیشه عرب باشد -

برنج - با لضم صحن و گرن و کوه شک و یکی از
دوازده بروج آسمان بروج جمع آتش شهر است
دار الملک هندوان و با لضم سپیدی سخت
سفیده و سیاهی سخت سیاه و سیاه شدن چشم
بذر البنج - در حاتوره کذا فی القنیه و در طب
حقائق الاشیا مذکور است بذر البنج دانه است
ماند شبلیه که از خراسان آید شش
بنج - معرب بنگ و آن گیاهی است که بگش
مثل ننگه میباشد و بوشی باز کرد و آن در ولایت
هند اکثر میباشد و بعضی گویند اجوان زهرانی را
بنج گویند و از قنیه معلوم میشود که در حاتوره را
گویند و در تاج مذکور است بنج با لضم و بافتح اکثر

برنج - الفتح نیکو و شادمان و زیاده
برنج - باطل بهر چیزی که در میان آنها باشد
بنج - بهنج که در و در و قیل لضم و در و
بنج - در و علمی که در است بنج و یک است
اگر باو میگوید -

فصل فی الفارسی

باج - آنچه زیر دستی از انبای جیل بر است
بنازند و آنچه متقلب بر عا جذ مقرر کند و آنچه
از شجاء بر سر کمال است نامند و نیز یعنی خاروشی
باشد که همان و آتش بر شاق و وقت بر کشتن
و چیزی خوردن و عبادت که معمول ایشان است
سجاء آورند -

باو برنج - باو مال موقوف بستان فروزان
کلی است سرخ که بازیش مجبور اند کذا فی ناگو
و در تهایق الاشیا باو مال مجر مستور است
شاه نیز غم که بازیش حرکت خداند و بهشتی را
باو برنج - باو به بون یعنی غافل خاموش
و مشکب و او که اندیشهای فاسد دارد -

بهر برنج - باو کسر کند باو نیکو که بهندی آرد
بر بجان خوانند و گویند نوعی از بلور کبود -

بنج - افشردن کذا فی الشر فنامه و در قنیه
مذکور است که بنج فوارج آمدن نشان -

بنج - اندون و بهن -

بدج - بلیه کذا فی لغات العرب -

برنج - بهنج که در و در و قیل لضم و باو گرانی

که مردم را در خواب فرو گیرد و در اندیش اچھا مہ گویند
کذا فی اکثر فنامہ و در دریا گلو یا بمعنی دیو تشنہ یعنی
سخت بدست و در اوقات بابیم فارسی به سنی

بشخصی که تشنہ باشد و اینجای تارکی یا کوری است
و چون تشنہ باشد گویا که زبانه را بکشد و کذا فی لغت
و در تشنہ یعنی بزرگ است و آن درونی است
و یکسری رت و آوردن است و در شرف نام یعنی از
که بندش جاپول نامند و نیز بهی قصد که بدین

کاسه گویند
بشخصی که باز از فارسی جدا کردن و آنگاه
نمودن و بهیم رسانیدن است

بسانج - نام گیاهیست خراسانی و آن
بیخه است بر بزم او که بهر است و بهر حیثیت
بهر کسی بود و گوش انداختن و سرنخ میباشند
بجیم فارسیست و چون او را شکستند در نفس بزرگ

بیرزان آید
بشخص - به وزن فرج اما آهنگ بفضی
بشخص - به وزن فرج تا بشن خا و ابرو
بشخص - بافتح آن چیز که بکام میزنند و درین
بیرزان گفته اند لب شتر که در خشم فرو میبردند
کذا فی لسان الشعراء و در موی که لغو اند با جیم فارسی

مردم است
بشخص - اندازد و قدر چیز
بشخص - بافتح چیز که بر سرتاق و دیوان انداخته اند

و نیز آن بار که گشت که بر خفته گاه زمان باشد
و ایضا نام و لایحه از ایران زمین و تاج
فره سر این گفته اند و آن گوشه باشد که بر سر او
رشته و توفی باشد و خرافی کم عقل و بلیج
بشخص - به معنی در عربی در شیدن و روشن
شدن و بلیج به معنی روشن باشد

بشخص - به معنی که با بفتح چون دوزن و جاک که بر
بودند هر کسی در کس را بلیج و بلیج باشد و قیل
کلا و با جیم فارسی به معنی سوسن و افند
و بلیج بوزن کج همان بلیج مذکور کذا فی اکثر فنامہ
و در زبانه گویا که رست بلیج باضم و آنند نام
شاید این بلیج باز از سقوط است که از آن اول
نیز گویند و در صورتی هم به معنی مسطوط است که
بلیج بوزن کج افند و آن کذا فی لسان الشعراء
و ایضا در تشنہ مذکور از لسان الشعراء
اینجاست اما در نسخ کاتب متروک باشد
و ایضا در لغت بصداب و بمعنی تازی است

بلیج - خود تازی و کروی
بلیج - بوزن فرج که نام شهر است سیاه
و در نسخ احاط بجای چنین همه حدیث نوشته

باب الیاء الفارسی	
فصل فی ابجد الفارسی	

باز بلیج - دایه نام که بتاز شکل قابل است
آن دایه که قند چو کند و آنکه بار بار ملامت خوان
خطاست و قیل اما به تازی و جیم فارسی است

باز سبج بادامه مو قوت آن دایه که مقصد کینه
 توانا که بخواهد راز جمله خوانند خطاست و قیل با بار
 نازی و جیم فارسی رشتی و توانا که بیا و نیزه و چو چکان
 و دخترگان بران بر شینند و بازی کنند بهر
 پینگچه نامند پنج مثله -

بسیج - یعنی تین زشت که انی اشر فنام -
 بسیج - بالفتح و با جیم فارسی چون میوه اشال
 آن در زیر بارگران افتد پس شود گویند
 بسیج گردید -

بسیج - یعنی تین نراک سیاه که بدان خضاب
 کنند تباریش را بگویند -

بسیج - بالفتح و با بار فارسی خم در جسم و
 سخت و پیچیده و بسیج مثله -

فصل فی التورکی

بسیج - کسرتین سخته و نرم و تاب روی -

باب الحار المملک

فصل فی العربی

بسیج - سخت و باد گرم و پیچیده که طرف چپ پیدا
 چنانچه آن طرف رست نفس آید و بطرف چپ رود
 بسیج - یا هر دو یا تازی بالفتح شاد شدن -
 بسیج - بالفتح بسیج کردن و آواز یعنی گلگونگی
 و بسیج بالفتح و التشدید بخشیا و نصیب در قمار و
 کسانیکه آواز خود بسیج کنند -

بدلج - زمین فراخ و بداج با کسر جمع آن -

بدروج - یعنی تین نیک اه رفتن زن -

بدلج - بالفتح و بدال منقوطه شگافتن و بدروج
 یعنی تین شگافنا -

براج - بالفتح و برش زمین فراخ بی کشت بی خشت
 برج - یعنی تین از جای خود باسنورفتن و نیست
 شدن و آشکارا شدن و برج با کسر مثله -

بسیج - یعنی تین و سکون دوم سختی و گزند -

بدروج - یعنی تین پدید آمدن طرف چپ
 و بشکار و رفتن آهواز سوی راست و عرب
 بروج را بدید اند و سنج رانیک -

بسیج - ساختن کار و غریت و اندیشه و قصد -

بطلج - با کسر و بطلج بالفتح جا های فراخ
 که ز قندگانه های آب سیل باشد و در آن سنگه بپزد
 بسیار بودن الصالح و زمینهای با سون من اکثر
 بطلج - بالفتح بر روی افگندن -

بلج - بالتحریک خشک شدن و در صراحت
 خفته حسدا -

بلوج - یعنی تین مانده شدن -

بلنوج - یعنی تین فرو و کوتاه -

بلوح - بالفتح اصل و اثر و اندام زن و جلع
 و نفس و در هم شدگی کار و نامی و ز نامها
 آفتاب و بالفتح آشکارا کردن راز -

بسیج - فوسه انابهی ست -

فصل فی الفارسی

بام بسیج - یعنی غلبه چهارم -

بام بسیج - یعنی تین و نیزه و حامی علی علیه السلام

بر بان مسیح - زنده کردن مرده و چه کردن جای
و احابت و عمت ایسی علیه السلام -

بهترین خلقت از بعین صلیح - یعنی محمد
صلی الله علیه و سلم که ذاتی الادات -
میرنده صبح - یعنی آفتاب -

باب الحار

فصل فی العربی

با بخت - کوه بلند و بلند -
بخت - بخت بدنا خوش کلمه است که استعمال
کرده میشه و نزدیک دنیا بخیر و نیز میگویند
بخت بخ یعنی آفرین آفرین بخت بخ یعنی خوش بخت
بر بخت - خطی است میان دوزخ و آفتاب که
فی الدستور و قال فی التاج البرزخ ماز و است
میان دو چیز و در دستور مذکور است برزخ آنکه در
زن باشد و الله اعلم بالصواب و نیز برزخ روح هم
را که پند و آنچه میان دو چیز حاصل باشد و قبر را که
برزخ میگویند هم بدین معنی که میان دایره است
از وقت موت تا وقت نشور -

فصل فی الفارسی

با هم فراج - حشر و قتل هر آسانی -
بخت - افشردن کذا فی القنیه و لیکن در شرفنامه
برین معنی بیج با جمیع نازی ست و الله اعلم بالصواب
برخ - بالفتح افزون و منو کردن قدر کردن
و جست کردن و شکستن بعضی از کلمات بهره از چیزی
و خطا و نصیب در سه معنی - شکستش مستطوره

برخ - از زمان و بزرگ و با بخت ششم و آتشک
و قیل بر وزن برج برق و ماهی و زمین است
که آب ان جمع شود -

بشخ - بفتح یکم و سوم نام و مانی ست بر بان
سراینی انجیل و تورات و عمام این ست
که بشخ بفتح یکم یعنی بزرگوار و شخ یکم اول
پتوین که سوره حرف چهارم معنی اتی پروردگار -

بشخ - آذر شرب چون صراحی و قرابه و نیز نام
شهری مشهور و اصل وی است برستیدند -
بالتحریک در عربی تکبر کردن و بزرگ منشی نمودن
بنیا و عمر بر شخ - یعنی بنیا و عمر ستواری ندارد
و نام پادار است -

بهمن سرخ - بخ انگشت کذا فی طبقات
و در بعضی طب مذکور است بهمن سپید و بهمن سرخ

باب الال

فصل فی العربی

باعده - بکسر عین خوار و خوار شده و دور شده
بعدا بضم دور شدن و دور کردن و هلاک شدن
هلاک کردن کذا فی القنیه -

بدر - بفتح دو که در آن میگذرد کردن بدین معنی است یا
گزیه و گزیه ملائمه یعنی ناگزیر است لانقیال افراق منه
کذا فی التاج و قیل نیست چاره از ان ای ناگزیر -
برو - بالفتح سرما و خواب سرد و داروی سرد
سامیده که بجائی افشاند و در فارسی بر دلفش
از راه دور شود -

بر و جبر و - نام قبیلہ است قریب جہان
بر قعید - نام محلہ است قریب موصل -
با فذر - بسکوان فغانم و او هست بکر بان -
بلید - کند زہن -

بشی اسم - نام قبیلہ -

بوارو - بفتح کیم و کسر چایم چیز از تیشی کہ
از جنس مخملات جمع کنند کذا فی الشرفنامہ و نیز
کوشندگان کقولہ بالمرسقات البوارو -
بلاد با لکسر شہر یا بلد بتثقیث شہر و نشاندہ شتر مرغ -

فصل فی الفارسی

بابا و شہ دست زد - بابف محدود
موقوف یعنی بحد و داد و در عمارت خاک کشید
کذا فی الشرفنامہ و ایض بابا و شہ دست زد
بابا و شہ برابر می کرد و گرد بست -

باب اندر شکر وارو - یعنی گذران ست کذا
فی الشرفنامہ قول این بیان تعجب میکنند
اجتماع ضدین و آن آب و شکر است یعنی شکر
کنایت از آب است و از آب آب دہان خواستہ
و مقصود آنست کہ در آب شکر دارد چہ شکر
در آب نماند و بگذارد -

باو - ریخ معروف بمعنی کہ شراب ہم آمدہ است
منقول از لغات شیرین اقول باو بمعنی بودہ باشد
نیز آید - چنانچہ در عا و نیز بمعنی بیج ہم آید چنانچہ
دین بیت ہم بہرت اول از آب باو بود
رسد آنجا کہ باو باو بود چنانچہ میگویی بروست

بادست یعنی بیج ست و نیز دوم روز از ماہ جم
آمدہ است -

بابا و آورو - باو ال موقوف درار و نیت کہ
آز خاک سپید نیز گویند تباریش شکو کہ الی بیضا و
بہندی جوان گویند کذا فی القنیہ و در لغات
طب ہم باو در جواست و شکاعی جنس از دست
و اللہ اعلم بالصواب باو آورو آن مخمی کہ قیصر و
از ترس بر و نیز چند کشتی پر کرده بر باد شاہ و نیت
نہاد باو آن کشتی بر پروینا و پروینا آن مال بستہ
و نام آن گنج باو آورده و نہاد و نام مونسیت در
شہر واسط و نام نوامیت از موسیقی و کنایہ از
چیز است کہ مفت فی لقب بہرست آید و نام بوتہ
خارمیت سفید و دراز بقدر یک نوع درخت است
خفت و یکی کہ بیشتر در زمین گیات موم و ہر گیانہ
باو بر قدم خاک و - یعنی خدمت بکرتانید کذا
فی الاذات و القنیہ اقول اعناء بکبر و ابر پاک
خاک زد یعنی بسیار خواہر گردانید -

باو بود - باو بود موقوف ای گوئی بیج بود کذا
فی القنیہ و درات جنی بیج بودہ است -

باو سہرو - یعنی آہ سہرو کہ میسیدی بود و دوم
سہرو شد ای ناپدید شد کذا فی القنیہ اقول
معنی بید تیزی آید و نیز بمعنی رحمت باد شدہ آید
و شد بمعنی رفت ہم آید -

باو عذر - باو ال موقوف و غین معجبہ بکے کہ در
باو گذرد و مقامی کہ در آن باو از ہر جانبہ برسد

و آن عمارتیست مخصوص و مشهور و در لسان اشعار
نادر است که این لغت در فرهنگنامه سده
در باب ابرار است و در فرهنگنامه مولانا قمر قدس
بآمال است اما اختیار فاضل خان بآمال است
زیرا چه در احوال به لغات دال بنیاد و چه
مغش است از نسخ و اختیار عاشق صادق آباد
زیرا چه در لسان اشعار هر چه به لغات دال بنیاد و
دال بهرین است که نزد او صح بار است -
باز او را با کسرین کردن اسپ و بیابان فراخ -
با و برو - یعنی فانی و ناچیز شد -
بار بدر - بار بار موقوف نام مطرب خسرو که در
گفته و آن سروده را شعر وانی نامند و قیل و
فارسی فیه مرکب از یاد و نده یعنی تا کید با قوت
کذا فی القسبه -
با نادر - یا با نادر فارسی از فریق بشید نشو و بنا کرد
یا مایند - عرش و به آسمان و به قصر بلبلان
با نادر - بر ابلق کمره ای روانه زجر کنند و نواز
با و رو - نام شهریت از بلاد خراسان کرده
با و روی منسوب با و است -
با وید - معروف است که معنی شاید آید و در نظم
توتیه باید سابق در جلال خرمخوار و کذا فی اشعار
بهر تنگ در کشید - اسی حکم دکن را گرفت -
بیاپی شد - یعنی استاده شد -
ججای خود بود - یعنی وضعی فی محله شد -
و چه خورشید یعنی لعل یا قوت و مثال آن به چه

کافی باشد و فلذات نیز -
بچه بفر آورد - یعنی نتیجه نمود آید -
بچو و - بالضم تند رو و غریده کذا فی القسبه و
در دستور سجای خاجیم مرقوم است که اینها با صواب
بچو و - از خدمت امیر شهاب الدین که در قسبه
بمنه است و در لسان اشعار با الفتح بمعنی از رز و
مندرج است و نیز عاقل و بهوشیار و غرورمند -
بجسمانند - اسی بزم و ده سازد و آزار و رنج دارد
و بگذرانند و چین چین گردانند -
بسخن - یعنی بگذاخت و پشیم و شد و فراخ آمد
بسخنند - یعنی عطسه دهند -
بسخن در شد - اسی بهراقبه شد -
بسخن واک در آمد - اسی در خواب رفت -
بسخن و ان سلیم نمیشاند - یعنی انقطاع از انشوی
دارد و بمعنی سلاست و سبکی و نور سندی نیست
کذا فی المؤید القوائد -
بدر - بالفتح صند نیک و حانه نیم سوخته و سخت
و سوخته که در آن آتش زود و گیر و نیز گیاه است
آبی که زهر حقایق نیست آتش زود و گیر و قیسیل
بدر و معنی انیر با بار فارسی است کذا فی اشعار
اقول بدین هر دو معنی مختص بوده است پس باید
بضم فارسی نیز بود -
بدر و - با بار عربی و فارسی بفر آورد و بالضم
معنی دوری شدن میان مرد و زن و بهار ضعیف
کردن و نیز طاقت و قیل و کسر و دواع و ترک -

بر رنیا بد یعنی در مانده گرد و کذا فی القشیه
و معنی ترکیبی بیرون نیامده است -

پد مرو - با کسر و یا با ز فارسی ذال مجرینی قبول کند
پدیا و او - اسی بشت و دور کرد -

پدرا سجد - با پی تخم کوک کذا فی الطب -

پرازو - بالفتح زید و کجیل با ز فارسی است
بر با و او - اسی نیست و نابود گردانند -

برید - یعنی یکم و دوم و لایت نیز در و نیز مرکب
از بر وید و نیز مختصه بارید -

پرتا بد - اسی طاقت آرد و تحمل کند -

برج قید - یعنی نام برجی از مضار در سهند
و آن برج که از اسفند ساخته سازند -

برو از مد - اسی میوه و از و بر و از سهند است
بر صلیب که مرکب بنصو بود و نیز مضارع بود -

برو - بالفتح از راه و در شود -

برو ابرو و بر و بر - بجز ابرو نیز مستعمل است -

برو - بالفتح صد آرد و و جامه و در اوست
بر و نوعی از جامه های پوشش زریه آن -

برو میبد - یعنی در غضب شد و غصه نمود و
نیز سبز را و میبدن گفته و خط را هم یعنی سبز -

خط رست کذا فی الشرفنامه اقول معناه اللغوی
و هم بر زویرا چه این فعل مشتق است از جاد یعنی

از دم چنانچه بپندید مشتق از تند است و هم از بهر
این گفته میشود صبح و میبد یعنی صبح دم زد و هم

ازین قبل است مانند جامه که بر آب و میبدیم

یعنی بر آب دم زدیم و معناه الهجاری سر بر زویرا
و ظاهر شد و در اوست انقطاع نیست -

بر زبان آمد - اسی گفته شد بر سبیل مصلحت
رسانیدن بزیادت با سبیل ماضی نیز همچنین

بر شیر نرین نهاد - یعنی سخت دلاوری کند
و قبل این مثل است در دفع زنی یعنی سختی محال

گویند زیرا چه نهادن از محالات است -

برق آب کرد - اسی در و بان کرد و قوت بخور
و دیگر بسبب حیت طبع و این معنی سماع از شمس و

خواسانی است -

بر فلان چکیا - با هفتیم با پی اسی بر فلان افتاد
و گمان بر فلان رفت کذا فی الادوات فی القشیه

گمان بر فلان و فلان ثابت شد -

برق شد - اسی شتاب رفت -

بر قدم خاک زد - اسی خدمت بسر کنانید کذا
فی القشیه و نیز بعضی خوار گردید -

بر که لا چه رو - آسان را گویند -

برگ مید - با کاف فارسی نیم نام جنبی است
از پیکان که بهیئت برگ بید سازند -

برگ کند - مرد صبح و تنومند را گویند و نیز شروت نیم
برگشته باد - اسی نیز و نیز باد -

بر تما بد - یعنی طاقت نیاورد و تحمل نکند و در اوست
بجای تحمل احتمال است -

بر سنج زرد - یعنی بر سنجی که از زعفران و زرد چوب
ترکیب کرده باشند -

پرنده حریر ساده منسوب بختن و قیل بر پند بابر
نامی کذا فی الشعر قنانه و در سوز معنی زیر پوش
مسلم است و نیز گویند بر شیر و ایضا یعنی تیغ و شمشیر
بر و منند - با و او فارسی بر خوردار کذا فی شعر قنانه
و در زنا گویند با تیغ بر او آزار و توانا و خرم و کامیاب
و صاحب میوه است -

بر جمند - یعنی هیل و دشتند و شیب بر و ش
بر و و - بالفتح چنان باشد که چیزی نزدیک
سوزن رسد و آنچه بدان آتش رسد زرد گردد
و قیل بر و با بابر فارسی و فی القنیه بر و و با
بر و و با بابر فارسی جامه که از نقشش زرد نماید
میو و به باشد گویند صرخه خواجه سوزن نام که هم
آنجا بر و و و -

بزرگ امید - با زار و کاف فارسی نام تاد
خسر و کنهیم هر مژین نو شیر و ان بود و او نیم
حکیم پیش بود -

بر خنند - یعنی نام بختیت قیل بابر و از فارسی
بر شد - بالفتح و با زار فارسی و قیل بابر
باز از تازی گویای خوشبوی بهاری -

بسما و ندر - قافیه شعر را گویند و و چیز را که
با یکدیگر چنانست داشته باشند نیز گویند -

بست و بند - کنایه از استحکام و ضبط و بند
بست و - بالضم و و کرد و محو ساخت کذا فی القنیه
و در شرح مخزن یعنی ستر و خاک کردن و نحو
که در وقت و نزدیکی ستر و محو کردن می است

بسد - بالضم شد و مخفف و بسد تخفیف بود
مرجان و بندش پوالی و مونگا نامند نبات و
قدر درایت چون درخت بر دید و بابران بود
و آفتاب بران رسد سرخ گردد و احتمال ساییده با
وقت بهر را سودمند کذا فی الشعر قنانه و در شنبه
مذکور است که بر شنبه درخت در میان دریا زد که
بیرون آید و آن دو نوع است سپید و سرخ
بتا زیش مرجان و بند پوالی نامند هر که مرجان
لعل در گردن کودکان بندد از حضرت چشم زخم
ایمن باشد و اگر بر صاحب قن بنا در صحت یابد
و اگر از وی تقویدی سازند و بر گردن مصرع
بند مصرع از وی وضع گردد و اگر مرجان سپید
با سرخ بسایند و عمل آریزد و بر برص طلا کنند بسیار
بگیرد و اند و سود دارد و اگر موضع برص است بایمانه
درشت ببالند و مرجان سوده با عمل چوبه طلا کنند
در وقت شش ماه داخل شود -

بسد - سزاوار و کفایت -

بسیج - یعنی قصد و اراده کند و کار سازی
و استعداد نماید -

بسیج - بسکون و و سرشته کتد یعنی غیر
کذا فی الشعر قنانه لیکن قیاس بر شنبه کبر است
پشاور و - زمین پشته پشته را گویند -
بشکر و - فرسکار و شکارگاه -

بشکلید - رخنه کردن و نشان کردن هر
بناخن در انگشتان -

بشکر

بغداد و نام شهرست عظیم و مبارک و دور
 شصت هزار گریه بود آبادان کرده امیرالمومنین
 منصور ابن علی بن عبداللہ بن عباس رضی اللہ عنہ
 و بغداد را پیش از آبادانی بلخ واد گفتندی از آنکه
 هر هفته نو شیروان عادل در آن بارعام داد و
 و مظلومان را با انصاف رسانیدے چون آنجا
 شهر ناکر وند الص را ساقط کردند بغداد گفتندی
 کذا فی الاموات -

بغداد پوستی است غیر کمینست که از آن سخن خوانند
 و کفشن از آن دوزند -

بکافذ برند - یعنی بوزن تمام برند کذا فی الاموات
 اول یعنی ترکیبی و کافذ برست و این یعنی
 لازمی است زیرا که هر چه غرض باشد از او کافذ کرده است
 چنانچه سکه در کتابچه ستان باید که را با بعضی کافذ
 بکف آورو - اسی قابض شد کذا فی القسیدہ
 و نیز یعنی ظاهر کردن آید -

بکواکب ستر و - اسی بکواکب و شش گردید
 و رنگ دور کرد کذا فی القسیدہ اقوالین بعض
 ترکیب است و تمام ترکیب بدینسان ستر و
 رنگ بود و کواکب ستر و و یعنی آن است که تا
 دیوار بر و ششانی محو کرد -

بکند منی آشیان باشد -
 بلاش جرد و بلاش کرد و قرینیت بر جوار
 مرو شا جمان و آن قرینیت ملک بلاش پس در
 بنا کرده -

بلکند - بمعنی جمع نموده و بالای هم نهاد
 و سب را هم آورده است -

بلکند - بوزن بکند یعنی رشوت -
 بنام آید - بالفح بمعنی بسم الله و غیره
 بنام آید -

بن سجنست بر زمین بالکید یعنی دولت و
 بخت درازی گرفت -

بند - بالفح تمام ولایتی است و نیز یعنی حیاء
 توقع و محبت و طلب و جنس قیل غلبه از وزن
 و بدین معنی بابا ر فارسی نیز است و نیز بمعنی مکر و
 حیل و زرق و غریب آید -

بنیاد و بند و - کلاما جماع الضم و بنیاد و محمل هر چیز
 به نقشگون بنیاد می بین کذا فی القسیدہ و قیل آسان
 بنیاد و بنیاد بنیاد و یا و کذا فی زفا گوید -

بود و هستی و نبودن همان به سطر و نیز سطر
 جامه و قیل بمعنی اخیر بابا ر فارسی -

بود و نای بود - وجود و عدم و غنا و فقر بود
 بودند - بمعنی آهستگه باشد کذا فی الشرفامه
 نیز بمعنی باشند آید -

به آفرید - نام دختر شاه شاپور کذا فی شرفنا
 و معنی ترکیب نیکو آفرید -

به آرد و به افتاد - بومل بهره و به آمد و به بود
 یعنی خیریت کذا فی القسیدہ و معنی ترکیبی بنیاد و
 و به بودن است زیرا که این فعل بمعنی مصدر است
 بهزار و - بلکه نام سپ سیاوش بن کیاکوش

که او را شیرنگ بزد و گشتندی و در اوان نام گشتندی
 بن گشتا شش است -
 بهرم برآمد - یعنی در غصه شد -
 بهمن سفید - بالفتح پنج اسگندست کذا
 فی طلب حقائق الاشیاء و در شرح نامه بهمن
 بار و نیست که بر و فوج است سرج را به یکدیگر بچکن
 و سفید را بهندی که اندم خوانند -
 بهمید - سنگ شکن بندش کلته می نامند کذا فی
 انما التلب -

بی آب کرد - باد دوم فارسی و چهارم موقوف
 ای جمل کرد و شمرند ساختن بی رونق نمود -
 بیجا و بیخفت بیجاوه و در شرحی بدین آمد
 که بیجاوه آنست که مرغی بکشد و بعضی گویند
 شکسته است سرج یا قوت اما کم قیمت -
 بیجاوه شد - ای پیراه شد -
 بیخود - آنکه در خود باز نیاید و بیخیز باشد -

بیر - بایز نامی موش و نیز نام درختی است که
 در اندام و باند که به بچند و آن در عهد نوع است
 و بیست ازان در کتابات اند و یکی ازان که به بیست
 و یکی ازان که بیست است و اینها یعنی بهشتند که
 و نیز نام دیو بیست ازان که در ستم او گشت که یکی را
 نیز گویند که غده و نامش پیشین هفت ساز و نیز نامش و بیست
 بیدار - بایز فارسی نام و نیز نام شهر است از
 سرکستان زمین که ستم او را شرح کرده و با شاه آن

که نوزام داشت و او آدمی خوار بود -
 بیاو - بمعنی پوست یاری و بیداری باشد -
 بیا غارید - یعنی سرشت و آئینت -
 بهیزرو - بایز فارسی و در موقوف چیز است که
 در و در کران برای وصلش بکار برند و بر و مید بیا
 مالند و در مردم باد ثل کنند کذا من آسی -
 بی نکلی کرد - یعنی بی و بی و بیوفانی نمود
 برینه ز زمین نهاد - ای آفتاب پیدا کرد -
 بیور - نام مبارزی که مبارزی و با یکدیگر پیران
 و رشاده افزایب آمده و نام شهری بنا کرده افزایب
 میوسد شتوق از میوسیدن بی طمع کند و میزد اگر کرد
 بیور - یعنی بیوفانی کردن شد -

بیچکنند - یعنی بیچکان فارسی مفتوح بچکنند
 و اصل بچکنند بر و بچد فارسی و بدل کردند
 چنانچه بار او بدل میکنند با اعتبار قرب و خراج
 کذا فی القنیه -
 بیو - بایز فارسی همان بر و و کوز نیز بیضا
 و ناق و باطل -

باب الدال
فصل فی العربی

بغذا - همان بیان مذکوره بغداد که گشت
 باو - تو اجمع کردن مردمان -
 بو - نام جبل در سرانند که آدم علیه السلام از
 بر آورده و اسخا انداختند -
 بو - یعنی غلبه و غلبه بوسیده شده باشد و کوز است
 و بیان این آو با بیان نیز یافت یعنی کنگی و از و ب

باب الرابع فصل فی العسری

با حور - با حار حلی سختی گرام در تابستان قیل
بخار بست که از زیر زمین نیز دو معنی اخیر سخت
از حکیم میر شهاب الدین کرمانی -

باقی - گفت محمد بن علی بن حسین بن علی بن محمد
لشکره فی العلم ای شجر بودن او در علم ای و ست
دارنده در بسیار علم و مال -

بحر - بضم اول و فتح کمانی از اسامی مردان
و بحر بالغی دریا و آب شور و آب شور و آب شور
کذا فی التاج -

بحر الاخضر - نام دریائی است که طول و عرض
آن خداوند و نیز آسان را گویند -

بحر الثور - دریائیست نزدیک شهر کازرون
بنحار - بضم شم آب و جزآن کذا فی اشرفنا
وقال فی التاج شم آب گرم و بطوایب فی التاج
بنحار لغت که بهندی بجا گویند و فی القتیبه
بنحار بضم دو و عفونت و گرمی که از دمان از
انبار روان در رستان برآید -

بحر - گنده دمان -

بجور - بالغی یا بنجر که کذا فی الصراح و قال
فی القتیبه بجور بالغی عطر سوختنی و فی الکستور
عود سفید و فی التاج هر چه برتن بوی کند -
بدر - ماه تمام و غلام و نام جائیت منسوب
ببدین کلاه است و قبل نام موضعی -

بزر - بالغی نیک مرد و بیابان خشکی و بار و نوز
زنده و بنجر سخن گفته و بالا خانه و بالکسر
نیکو بی و آنچه نزدیک کسی فرستد از بدید و بنجر
بزارق القمه بضم اول و فتح ثانی گیاهی است در
زمین عرب و قتی که ماه در نقصان باشد آنرا بزر
و زبر القمه نیز گویند کذا فی القتیبه و بساق القمه
بیسار - نام گل باریان قصیر و م که کذا فی الاوقات
بیسر - بضم آب باریان تازه باریان و بالغی
حاجت تا بجا بجا خوشتر و خراشیده شدن سرش
پیش از بالغی و روی ترش کردن که نوز و زری گردان
غوره خرا که هنوز رطوبت نخته نشده باشد و جوان
بشیر - بالکسر نام عاشق و نیز نام ولی که او را
بشیر حافی گفتندی و بشیر بختین مردم واحد و
جمع بر است و تازه روی -

بشیر - مرده و دهنده و خوب روی و نام
حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم -
بصاق القمه - همان بزارق القمه و زری
بصاقه القمه - بضم با صا و مصله شک نیک
رخشان کذا فی القتیبه -

بصر بختین - بیانی و سنگ سخت و سپید
بصر بالغی پوست بر روی پوست و دختن -
بصیر - بینا و دانا -

بصل الفار - پایزدوشی کذا فی زنت بگویند
و قال فی الطب اعتقاق لاشیاء بصیر الفار
عربی است و پایزدوش فارسی است -

و بنجر باریان کلاه است

بطر - سخت و باطل شدن خون شکافتن زخم
کذا فی الدستور و در تاج یعنی بزرگ منش است
بطر ضنه گفته شدن و بسکون ظاهر که شست پاره
که بر در فرج زن باشد -

بعر - بالفتح پیشک انداختن شتر و گوسپند -
بعیر - بالفتح شتر و ناقه را هم گویند که در انوشیروانی
بعیر ضامر شتر یا یک میان -

بغر - بفتحین علتی است که شتر پیدا شود چنانکه آنست
سیر نشود و بالفتح و سکون غنیمت گم و اندک آنست
بقر - گاو -

بکر - بالکسر و شتر یعنی نابرسیده و زنی که
یک بچه آورده باشد و نخستین -

بکسر خیال شتر بکسر گاهی گویند کذا فی لغات طب
بلور - بالکسر بالام شد و مفتوح معروف کذا
فی الشفا نامه در قضیه است که جنسی از شکست
لطیف در غایت صفا بجوابر ابلهینه مشابیه است

دارد و چون او را پر داخته و قدر درم شرعی
باشد دیاب ساخته برابر آفتاب بدارند و فرو
آتش بستم یا خامه نهندش تا لبش آفتاب آن

آتش گیرد حاجت این مجبه عاقلین بمعنی بچشم خود
تجربه کرده است و گفته اند بهر که با خود دارد
در ویشی آید و هر که در جام و قلع بلور شده است

خود از علت استسقا امین شود آئینش او
در ادویه چشم و دندان نافع است و اورنگ
پزیر و بشا بعل و یاقوت و جوهریان جا بل

در دهن میکنند و بعضی از بلور آشت که آنرا
بلور آبی گویند در آب افکند فرق نکنند رنگ
آب نماید و در عرف کذا این نوع عزیز الوجود است
حاصل شود و از که همای کشمیر احتمال آن جهت
سایین و سبل و جرب و تعلیق آن جهت ارتقا
مطل در غواب حسین موثر کذا فی طبقات الاشیاء

چو الاسطر - درم -
بوجکر - نام مردی ربانی که بدین آئینت در غایت
شهرت است -

بوجعفر - کنیت مردی طرار -
بوالعصر - کنیت مشفق هدایت صاحب فقیر
بوالعشر - نام حلیه صاحب کتابا لطیف -

برطیار - بالفتح بچشم ستور اجماع کنند چارگان
بقور - بالفتح گاو آن کذا فی القشیه و در تاج
آنرا جمع بقر آورده است -

فصل فی الفارسی

باثر - کلنگ و نام مردی و بالکسر خون خوار
باختر - با نادر موقوف مغرب و نیز بمعنی شرق آید
که در ادوات گفته است اما صحیح معنی اول است -

باخور - آن پانزده روز که در سال سخت گرم
هر چند این منقول از زفا نگویاست لیکن نزو
صائب کج و غیره باخور با خفا خطاست صحیح باخور
است سجاد علی -

با داور - همان با داور که گذشت و نیز نام
آن گنج که بخشرو شاه سلیم گور ز کرد جهت خبر

لشکر ایران شکست داد و آخوند دست را بام بن
گودرز گشته شد و در عربی باز درم و شکست نه را گویند
باز یار یعنی باز دار و نیز یعنی کشکار آید که بندگان
کسان نامند و نیز یعنی صیاد و میسر شکار و گاه دارند
باستانه رکاب محمد عثمان و رار ای متابع
محمد صلی الله علیه و سلم پیش و در صحن طلع الشعرا
در فصل نهم از سوره آورده است -

پا سپار و پا سپار سکاها با جوب و با سکا لکد -
با ستار لفظیست متابع فلان بها را استعمال آن نیز در
مجموعه پا سپار و پی سالا فلان متابعه آنچه فلان
با سمر - با سلا -

با شجر - با شین موقوف بالا را گویند -
با عشت لیل و نهار - یعنی حضرت عزت جل
و آفتاب بر سبیل مجاز -

با و نگار - با فار موقوف و کاف فارست
با فنده یعنی حاکم

پا لار - شخصی را گویند که سیر محبت باور و موقوف
بر رضای مادر باشد و معنی ستون نیز آید و نیز چون
را گویند که هر شاه تیر گذارد و تخته و پوشش
دیگر را بر بالای او بگسترانند و بعضی شاه تیر را گویند
و آن چوب بزرگ است که هر دو سر آن بالای غار
باشد و سر و جبهای دیگر را بر بالای آن گذارند
بالا گر - یعنی بالا رست -

بالا در - کنه پیر آب -
با و بر - بوزن خاور و سوار و است و نیز استوار

و استن کذا فی زفا گویند -

با لار - ظرف و آوند را گویند -

با هر که بند و گمر - یعنی با هر که قابل شود و
مقابل کند کذا فی القنیه -

بهر - با فتح جامه بود که رستم و زال و در و جنگ
پیشید و بعضی گویند که آن از پیکست اگوان دیو
بوده است و نیز جانوری باشد که بی شبیه گمر -

لیکن دم ندارد و باز پوست آن پوشتین سازند
و نانی باشد که در میان روغن بریان کرده باشند
و نام درنده است مشهور و بکسر اول موش را گویند
که تباری فاره خوانند -

بپا نین تو تخت بند و گمر - یعنی بپا نین تخت تو
بخندیت ایستد -

پای افزار - با بار فارسی یعنی پای زر و پای زر
و پای افزار بنگه -

پانغر - با بار فارسی بیایا -

بخر نهنگ آشمار - تیغ -

بخت و ر - بفتح و ضم اول غزده مثل غد
امثال آن -

بد اختر - بد بخت و شوم -

بد آغار - یعنی سرشت بد -

بد ر - بفتح و ضم بیرون و بسکون و ال ماه تمام
و نام جانیت که منسوب به دین کلاه است و
قبیل نام موضع -

بد گمر - با کاف فارسی یعنی کم اصل -

بدیه ماهی بلورین آبدار - اسی قسم بگفت
تر و تازه مشوق -

بدین سبزه زار - اشارت سوی خلعت
کذا فی الادات و در قدیمه یعنی کم مهمل فاسق -

بذر گر - بکاف فارسی کشتا و زده کدیور و -
شرفنامه بدین معنی بزرگ آورده اول زار و مکه

بعد از ترجمه چنانچه می آید و این غلطه تیرا چه بزرگ
معنی ندارد اما بذر یعنی تخم ناز می است آن مشتاق

بر - بالفتح پستان زن جوان و بلند می و بالک
هر چیزی که مقابل پائین است و کنار مردم و

پیموده را نیز گویند و میوه درخت و پهنای هر چیز
و نفع و زمین خشک بی آب و بیابان و معنی

طون و جانب و حافظه و حفظ و نگاه داشتن
بر آب افکنند چون زمینش سپر -

پنجو زمین سپر بر آب افکنند و اریضی از و عا
شود و منهدم گردد و معنی مستعد شدن هم آمده

کذا فیل -
بر آور - امر از بر آوردن و میوه بیار و بیارند

میوه و معنی امر و فاعل آوردن هم آمده -
بر بار - بمعنی بالا خاندان باشد که بر بالا خاندان

بر بر - بالفتح نام ولایتی است بمغرب که خلق
سبز چهره میباشند و نیز بر گوی و هرزه گو

و کجاست را هم گویند و نام حنفی اندوان -
بر پامی وار - اسی قائم دار -

بر خط مینداز سر - اسی سیر و مطیع باش

بر خلد بر و سر - اسی همگی یافت کذا فی الادات
و لیکن اولی اینست که گویند سر آسمان بود -

بر خور - با و او محدود بر خوردار شود و جو افروشد
و خداوند بخ و قیل در اصل رخ در آورده اند و نیز

و در لسان اشعر لورن مرده و مندرج است و در او
نذ کو است ای خط از مرادات گیرد معنی ترکیب و

بر خور وار - آنکه مخلوط از مرادات و مظهر حجاب
خود باشد کذا فی الادات و قیل بن هر سه است

اسی بدیه و بخور و بدار -
بر و بار - بالضم با و ال بر توف بار کش و خجاش

و تحمل کننده و آب آورنده و ماضی بودن ببار
بر روی کار - اسی ظاهر -

بر زگر - بنام موقوف و کاف فارسی نزار
که آنرا که یو و زگر آنگاه گویند و پرورش نیز و لیل

که پیش طبیب برند -
بر قور - یعنی فی الحال بغیر درنگ -

بر فر - یعنی منزلت و شان و شوکت و علم و قدر
بر گشت گرد جهان رفور کار و گرد جهان

روزگار معلوم یعنی کار جهان تغییر پذیرفت -
بر کنه آروشیر - نام شهریت از ولایت فارس

بر کنده قدر - اسی پست مرتبه و نعل و نهار گرد
بر گر ز - یعنی برگ زر و آمده -

بر سن کلیر - اسی برین اضافه کن خطا گیر
بر وار - خانه آستانه -

بر و - بودن در و بخا و فر و نیز بام و در و

و منصف بار و هم هست و نیز معنی برادر و نسبت نزدیکی
بره عاقبت نزار ساسی تن از درستی و یقینی
مخواب و منصف شده کذا فی الادوات -

بزرگ و هم ساسی نام وزیر نو شیروان
بود که از اقبا و بادشاه گفتند و بوزیر چهره
بزرگ با الفتح کتان عربی و بزرگ فارسی تخم و بعضی
کذا فی العلج -

بساط ساسی بسط زر خسار - ای سجد کنی
و در مراقبه باشی -

بستار ساسی الفتح و الکسر است و نه استوار -
بسریر - ای بر سر -

بشتر - بالفتح نام میکائیل علیه السلام و نیز نوشته
باران و نبات کذا فی الشرفنامه بضم کیم و سوم
و میدگی اندام کذا فی الشرفنامه قول بشتر هم باین
بتمه بین منحنی نیز آمده است چنانچه در ادوات
مسح است پس باید که بشتر نیز همین محله آید -

بخار و عمور - کنایت از پیری سگم یعنی پیری
و پیری ساعز -

بقتضار - جانور است بزرگ و فربه گوشت او
بغایت لذیذ می شود -

بخار و عمور - کنایت از پیری سگم یعنی پیری
بکتر - بضم کیم و سوم جامه است که هنگام جنگ
پوشند و نیز نوعی از سلاح جنگ باشد و آن آهنی
چندست که با هم وصل کنند و بر روی آن زر بخت
و منحنی امثال آن کشند و در هندوستان اکثر است

زر بخت و منحنی هم پوشند -

بلای در ساسم درستی مشهور که بهندیش بجلال
خوانند و در سواد الفوائد آورده است که منته ندارد

اما کاتب حروف درخت آنرا دیده است درخت
بزرگ میشود و هر که زیر آن درخت بگذرد و یا آن را
خام بخورد و یا بر اندام ببالد کل وجود او بپاساید
و اگر از او بخونی سازند و استوال کنند بهندیش گردانند
و نیک گرجی درود و باد بای محال را دفع کند و

اگر با گنج خورده شود و مسخرت نبود و اگر با کس
آن را باله بهتر شود و نیز بر او زرینه که عروسان
بر سرش بزنند بلای او بر شاند -

بلغار - بالضم چربی رنگین و خوشبوی که بکلیک ادا
موز و قطع سازند و نیز نام شهری عظیم نزدیک
طلمات آبادان کرده سکندر کوچک - بقلی و آید

بجگاه رادین غاری گذشت هنگام باز آمدن
از دو کوچ کرد خلقی که از اطراف فراهم آمده بودند
آنها که از شرف ستوه آمده بودند ایشان هم آنجا
متوطن ماندند تا بهنگی شهری معظم شد پس نون را

بلام بدل کردند بلغار شد کذا فی الادوات و نیز
ولایتی است در آن سه شهر بزرگ یکم بلغار
دوم سواد سوم اسل کذا فی الشرفنامه و در لغت گویند
نیز کویت که این لغت ترکی است -

بلغور - بالضم با و او فارسی و قیل بالفصح طعام
و لیده که آنرا کاجی گویند کذا فی الفقهیه و قال
فی العلج و یکی است مخصوص -

بالقصد ریفتم کیم و سوم لفظی است که در محل
فتح استقبال کرده اند و معنی بی دیانت نیز آمده
بلند نظر - با دال موقوف یعنی عالی همت -
شما و ریا فتح و انصاف منیل تباریش دمل گویند -
بنام - بسکون ثانی دوانی است که آنرا پستان
گویند و کبیر نون امر کمر بستن باشد -

بندار - بالضم رفت خانه و اتباع دار یعنی
خانه دار و نام کبی از شعرا ی قدیم است صاحب
کانت و تجل و از ان فروش و گران فروش -
بند امیر - پند آب است در شیراز که امیر
و زیناع ضد الد و لدیعی بامر او ساخت و بعضی
گویند مرد مسافر بود و این نام باره خود این
بند را بست کرده -

بندر محلی باشد که قافله تجار در آن آیند
و روزه آن اکثر بکنار دریا شور می باشد
و نام شهر است از ولایت غریبه -
بندر شهریار - نام نوافی است از موبقی -
بندر در - رسیانی باشد که بدان چال و توبره
و امثال آن دوزند -

بونی - محو و بیدین و بی دیانت را گویند -
بوتیار معروف کذافی الشرفنامه و زفا گویا
نذکور است که جانور است پرند و پدید دراز گرد
و آنرا ماهی خوارک نیز گویند غذای او ماهی است
و در قدیم است که هندش بگ و بجلا نامند -
چو و و تار - انتظام امور خیل کذافی الادب

و القینه و معنی ترکیبی ظاهر است و نیز معنی کل
و جمع آید و معنی ظاهر و باطن هم آید -

بور - با و او فارسی اسپ مرغ که تباریش شمر
خوانند و نیز جانور است خوب رفتار و آتش خواری
که آنرا تاز و نامند و معنی پیار هم است که امر یادین با
بوزار - بوی افزا کذافی القینه و نیز بوزار آنرا

گویند که در شکم مرغ تو ابل جمع کرده پزند -
بوصیر - گیاه است وانی که تازی آنرا اذقان الکین
بوقلمون شد بهار ای یا صبح که گویا تخم شد
بوی افزا - پانزده اربعین افزا که تباریش
تو ابل گویند کذافی و زفا گویا -

بهار - بفتح کیم و ضم چهارم پهلو ان مبارز
سخت و در آور -

بهار - مدت ماندن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا
که تباریش ربیع خوانند و نام تنجانه بکرستان زمین
و نام جزیره و نیز نام تنجانه و از بندگی شیخ واحدی
محقق است که گل چشم را گویند کذافی الشرفنامه
و قال فی زفا گویا اینجا گیاهی است که آنرا گاوچشم
گویند و فی لسان الشعرا بهار بالفتح نام خط است
در هندوستان و نیز گل را گویند و فی الادب نام
خانه است در ترکستان و نام تنجانه و گل زرد و
فی الدستور تنجانه است بکرستان و شهر است
در هندوستان -

بها گیر - بهکان فارسی و بهار و نیز بهی چیز
سبب بهار و نسبی -

بهر روز شهر نام ولایتی و نیز خط و نصیب

بهرام سپهر - یعنی مرغ -

بهرام شیر نرور - یعنی بهرام گور -

بهرام گور - بالغت مع کاف و واد فارسی نام

بادشاه ایران زمین پسر نرور و دو وجه تسمیه او

آنست که شیر می گور خرا گرفته بود بهرام پرست

شیر تیر زو چنانکه از شکم گور گذشته و در شکم

ازان روزانه بهرام گور خوانند مدت چهار سال

در عهد او قوط بود خلق را از خزانه قوت رسانید

یک نفری در آن قوط مرد چون بهرام را خبر شد

چندان گریست در حضرت خدای که با تقی آوا

و او پرواز ولایت تو چهار سال مرگ برگزینم

بعد او آبادانی از روی تاس پاهان مشهور بود

رعایا را خراج هفت ساله بخیزد خوش هزار مبطر سالی

رملطرات آرائیده تا خلق در تنم باشد و بدورت

خلق در تنم و شتر آب شتول بود و عهد او در دو

نهر بود و گور صاحب طالع و بهون کافر چند ملک

را یکسوار طرح کرد و خاقان چین را که نه صد

سوار داشت با سیصد سوار زنده گرفتار کرد و

این بیت فارسی اول و گفت بیت منم آن

پیل و مان و منم آن شیر لید و نام بهرام مرا و

چهرم یوحید و

بهره بر - اندازد و شکر که اگویند -

بهمینیا - نام یکی از شاهان ساسانی بود علی بن

بهور - یعنی جنم باشد که بتازی عین گویند

و بعضی نگاه نیز که بعضی نظر خوانند -

مایض خور - با و او معدود روز و روز ششانی

آفتاب -

بیرق نور - عود الصبح یعنی روشنائی صبح

بیدار خیر - درختی است معروف که گویند است

از به بهند وی از نر گویند کذافی القند -

بلبیت و یک یک - یعنی آن صورت فلک

که روشنائی آرند -

بیشتر - با و و فارسی صند که هست و از کذافی

بیشتر مختصری شمارست و این استعمال خواصه

بیشمار - یعنی بیجا -

برینه آتشین سپهر - آفتاب -

برینه نر - مرشد -

برینه کا خور - یعنی کنایت از برون و آفتاب

کذافی الادات -

بریکار - بایا و کاف فارسی کاری بامرت کنان

بچار - مرخص و خسته و ناتوان را گویند -

بیمهر - یعنی برنده بیم و یا بیم را بهر و بعضی قیمت

هم آمده کذافی اشرف نامه لیکن معنی ترکیب

بیم را بهر و بیم برنده صحیح و درست -

فصل فی التری

بغیر - بهج کیم و کسر دوم جکر -

بغشور - نام قریب است میان سخن هر

بلخر - یعنی کیم و سوم آتش گندم کذافی التلی

و در شرف نامه این لغت را در فارسی آورده است

ومن یسألکم عن این لغت مختصر بنویسند است اگر
در ترکی مستعمل شده پس بر دو لغت این فارسی
و ترکی آورده شده است -

بلخار - پوستهای رنگین خوشبوی موج وارو
شتریت نزدیک ظلمات -

بلخندر - بنی قید و بی وایت و الفیلت
کرد دج و دشنام استعمال کنند -

بلغور - بالضر و او فارسی و قیل بالفتح طعام
کاجی و در علمی ندگو است که یکی است مخصوص

باب الزائر الساری
فصل فی العربی

بازر - جائز و معروف و زنده و بمعانی دیگر
فارسی است -

بازر - ظاهر و وجه مطلق مشتاقان رقوم حساب که
در غایب چهارم می نویسند و این لغت بالاسیون
بزر - جامه و بزار - جامه فروشن -

بطقوز - معرب تقوز بالفتح گله و گردا گردان
و قیل مرغمان را منتقار خار و ازان و ان -

بنات الدوز - پیش و بچه اولاد از صراح -
برز - و بیان مجلس شستن و نام آب عباس

بن مرداس رضی الله عنه -
بازر - نام آب

فصل فی الفارسی
باب وان انداز یعنی و بکن کنذیل

بایشی باقی بسیار - بین سکوت کن خاموش است
که از می نویسد الله انداز قول معناه گنگش بر خوان
یعنی باشد یا لایحی -

باخریز - نام شهری و نیز نام پرده سه رو
باد نور و معروف و نیز نام نوایست و گنج

بازر - خراج و کشاده بدین معنی اصل این لغت
بعده و او را میابد که در و معنی رجعت کند

فی الاوات و غیره اقول منی حببت باز شستن
نیز نماز معنی قلب و عکس است و اصل باز معنی

قلب ایشان است زیرا چه چون پوست چیز به باز
میکنند و قلب میشود و معنی قلب از نام سه آید

چنانچه و باز گوید معنی تنگوش شکل زیرا چه گویند از
ادوات تشبیه است و معنی باز اگر محاسن نباشد

این معنی چگونه باشد و نیز سافت و در دست چون
فراز کنی که تبارش باع خوانند و بقای آتش و

آتش گویند و نیز حساب باز جمله ده بود اندازی
شرفنامه و در قلمی معنی باز و کشاده و سبت

یعنی رشوت و مزاح است و در و معنی سوس
مسطوب است و هم در و سقو بدکوست معنی دوش

و یک بندگشت است و معنی دیگر لب کن و
شده است که باز از فارسی که نامش تازی

اقول معنی نیز و دیگر با هم می آید چنانچه میگوید
و هم بمعنی باز است و در حجه رجعت الله علم بالحق

و نیز بر نه است مشهور و معروف که سلاطین و کابر
بدان شکار کنند و معنی تکرار و معاونت معنی تازی

هم که در جوان بازماند . اما اندک بیستی نیز کرد و تفرقه
 نمودن میان و نیز باشد و شتر با هم میگوید که هر که
 خوانند که خسر و بیستی که در بیست قسمتی باشد
 ۱۰ مرد را که در بیست و نه و فواید آن را زیانی -
 با ساید رکاب محمد عثمان در ازای متعلق
 محمد علیه السلام باشد کذا فی الادات و لیکن مقینه
 در نفس از راه سلامت و قیاس همین است -
 پیرو از ساسی خالی کن و بساز کذا فی الادات
 اقولین امر بر داخاتن است پس آن همه ساسی
 درین هم باشد -
 بتقصیر بفتح کذا و اگر و اگر و آن قیل و خان
 منقار و خار و نیز بر امون دمان و قیل کذا
 فی الشرفنامه و در موی که لغو اند با بار فارسی و در
 فرنگیک فقر قیاس با طایر مطبقه آورده است -
 بتواند - بالفتح جاسی آرم که بوتر و شکوه که از
 سر خوب درست کنند و آنرا آکو و خوانند کذا فی
 زفا نگویا -
 پیچید - بالفتح با جیم فارسی کینه و کترین چیزی
 و کیمین و کوچک -
 بد آخاز - بذات و بد سرشت -
 بد پیوز - دمان را گویند از طرف پیرون -
 بر آزر - بالفتح زیبا و قیل با از فارسی و بالکسر
 سرگین آدمی و با کسی برای جنگ پیرون آمدن
 و چون که را گویند که گفتند آن مابین بخش و بیاب
 گذاشت و در دگر آن میان شکاف خوب نهاد
 در وقت سگافتن و معنی برانزدگی و زیانی و

آراستگی و نکوئی هم باشد و امر با معنی تیر مست
 یعنی آراسته کن و نکو بجا بیاور و فضل و غنا طرا
 نیز گویند و معنی وصل کردن و حسابند که آید
 و پنبه و پاره را نیز گویند که بر قبا و خرقة و میر و دو
 بر پیوز - بالفتح بادوم و سوم که با بار سست
 بر آوردن دمان و منقار مرغمان باشد -
 بر آزر - بالفتح کشتا و زری و بلندی بالای قد و
 و زیبائی و زیبا و مال که بدان که گکل کنند و بر لبها
 بلند و بالای تنه و دخت و بالای مردم که بفتح با
 نیز است کذا فی الشرفنامه و الادات ایضا و در
 لسان اشتراند که درست بر وزن طرز زیبائی است
 و مال که بدان که گکل کنند و بر وزن گز نمایی مطلق
 بلندی بالای مردم و بلندی تنه و دخت و بلندی
 مجرد و عاقل و بر پیکار و بر زده جامه و مثال آن
 بر گز نمیز - بکاف فارسی موقوف نیز با فارسی خزان
 بر گز ساز - بکاف موقوف چنان برگ و نوا -
 بر مغاز - شاگردان را نامند و آن زربست اندک
 که بعد از اجرت استاد به تمام شاگرد و در -
 بر موز - بالفتح قبل بالضم معنی طهارت و امید و اگر
 آمده و زنجور غسل این را گویند و معنی حلقه و آب هم باشد
 بر و از زینشن باز و شاپین و اشال آنرا گویند
 معنی جایی قرار و آرام هم است -
 میر و ز - بضم تین آراستیس و تین که در پیاد
 و سر آستین و وزنه و نیز در جامه گستر و پیاد
 باشد یا لونی پس از لونی و گیر مید آید و غریب آنرا

فراز گویند و قیل بایر فارسی کذا فی لسان اشهر
و نیز بوزن مرکز است و احتمال آن و بشمار خاقانی
اکثر است و قیل پرو بار بار جمله
برین مرکز کنایه از زمین است کذا فی الموعود لغوی
برتر - بالفتح بزم و سروده که آنتیج که دماست
بز با بعض چارواکی که اینجا گویند درش نامند و گویند
و لغت بکلی را گویند و نیز گویند کوهی -
برتر - بالفتح بسا بس معنی جا و تری معوض گویند
که شکوفه و گل و بهار جوهر است -
برتر - چینی باشد که در وقت شدت سرما
مانند زردک از هوا میزد -

بساطی از رخسار ساز - یعنی در مراقبه چنان
سفر و کن که خود را حلقه ساز که رخسار و اثر گان
قریب زمین رسند کذا فی موعود لغوی لیکن
درین طریق رخسار بساط نمیشود و اولی آنست که
بچنین گویند در مراقبه چنان سفر و کن که رخسار
زمین گسترده شود و گویند تو بر آن نشسته و این گفته
در مراقبه است چنانچه قطعی فرموده است
سرم شده که سی پایی من - و از سالی چنان
مسموع شده که بساط طلب حاجت و معافی است
که بعد از دو گانه چند بار بخارده است و چند بار
رخساره چپ بر زمین نهاده بخوانند ازین لغت
همین در دست -

بستان افروز - با و افروسی روشن کنند
بستان و بستان روشن کن و نام کلی سرخ که

بستانیش جمع خوانند و تاج خرو و منی مند و در خاک گویا
مذکور است که ضمیر آن و شاه سپهر است که بهشتین
نامند و گویند ضمیر آن بستان افروز است و آن را
با و صج نیز گویند -

بیشتر - بالفتح گویا نیست که در دانی بجای برتر
و آنرا ابوی مادران و برادران نیز گویند -
بیشتر - پول بینه نازک بسیار رنگانچ را گویند
بغاژ چونی که در و دیگران بوقت شکار صفت
چوب بر رفته آن نمند و گفته اند آن را بهر کفش
و قالب گذارند -

بغلنقار - جانور است بزرگ و فربه که گوشت او
بغایت لطیف میشود -

بکماز - بالکسر معانی و نمید و شراب غم و اندوه
و ملاحت و نوعی از ابریشم میمند که آنرا ابو شمشیر
گویند کذا فی القنیه و قیل معانی شراب -

پایز - بکسر تین مع التشدید بن سبز رنگ بالفتح
و قیل بالفتح و ال و و -

بوز - با و افروسی تند و خست و آب خنک
کذا فی اشرفنامه و بوز بالضم و با و افروسی گرا گرو
لب و قیل میان لب و ملا می بینی -

بهر - بالفتح و فیه کردن چو بیت فیه کونین نام است
پرو - بالکسر با و افروسی و فله و فله گفته
و نیز نام مبارز ایرانی و نیز در شله -

بیدار غله - بازار و بوقت یعنی نسیم و بزرگ
و عاقل و هو شیاء -

پیاپی خیر - آنکه از بیماری خاسته باشد که درانی هفتیه
نی نیاز - یعنی تو اگر چه آنکه هتیا جش یکسی نبود
پیه یاز - بیا به نفا سی شکر که قبازیش خفاش
نه اند و یعنی اجابت و قبول و پاسخ و جواب هر چه

فصل في الترتيب

بزرگواران و بزرگان و اشراف و اعیان
کسری که در دستش بود و در دود

باب الزوار الفارسی

ففضل في القاري

باب آخر - علاج و آنچه از برای سل زیر دست است
و آنچه متقلب بر ناخن میزند و در دست تور بخند
ابدوش و یک بند گشت نصر کش در حروف العجب
مقرب گذشت -

پیش۔ مابقیہ گنگ بلند و قتل بار نیز فارسی۔
 مؤثر۔ مابقیہ گردان گران و سنجیدہ۔

باب السنين المحمودة

فضل في العشر

باب سوم - ایام تازی قوت در حرب و عذاب
 بگو و ولید می و سختی و نیز باین سخت شدن مرد
 و جنگ و ولید شدن و بیخون و هر کار و باین
 باین تازی می قوت و فواید و استوار و دشمن
 و هر خصم و روز و شب زیر آرزو و شب و شبت
 است و غیر لگا -

محسن - چیرہ می نامتو معانی و دیگر حیا پنچ
نواستی مے آید۔

برجس - با کس ترستی خوشتر آید -
برجس - با کس ترستان تیر که بلند بر نیزه یا پر
چوبی کنند و در قفسه اند کورست نشان از آفتاب
برجس - با کس ترطن یعنی آئینه -

برطاس - مغرب پرتاس و فی القشہ
برطاس بالضم جسے ازبکستان بھی کہتے ہیں
رویت مبارزہ نام شہریت بجزو برطاس
قلیل نام ولایت ترکستان۔

بسماعل - البفتح جاتوری و در دست و پست
برگ درخت فلفل و در قندک کویت و اوت
که آنرا بر بازو نیز گویند میزندش جاتوری گویند
بسر - تمام زنی که ضرب باشل بود و بشوی
قله العدس - بود میزندش

بلبلوس - پیاز دسپی تلخ کذا فی لغات طبیب
بقییس - نام زنی که بادشاه شهر بابو
ذوالامر سلیمان علیہ السلام در باب انویش آورده
بوس - بالهضم بوسه بوسنده و امر از بوسیدن
کوبشش کردن و سختی -
وقبییس - کنیت کوچی نزدیک کاه غظمه -
یت المقدس - قبله پیشینان -

فصل فی الفارسی

دریں۔ باورال مؤمنین باہر عفا فیہ الوبیہ
ازہر ہر چار طرف آن باور آید کذا فی لسان الشہر
سوس۔ بیج کبروی۔
سوس۔ بنائی ست کہ اور از رنگش کبروی

بتانی اذان الفار که میبندی موساکنی که از او
بناغ قدس - بهشت -

بابوس - یعنی کافور معشوش و بالفتح آمیخته و
نیز بابار فارسی -

بابیوس - بالام موقوف ولایت قندهار گویند
بابوس - بفتح کیم و کسر سوم پامی بسته نه بندگی

زمینی که خوش نیاید رفتن از بخا نموده اند و دیگر است
در قتیله مذکور است بابوس بوزان تاکس و کسیر

نیز آمده است پامی بسته یعنی بندگی گویند فلان
بسته خلافت و در نسخه دیگر تصحیح بخط خراسان

بود دیده شد که فراه با بسته نقطه که آن نشان
بابار فارسی است کرده بود -

یوس - بابار و و فارسی بجز بانی کس را
فریقین و فروزینی کردن و در کثر اللغات پس

دادن و پس فرستادن و نرم راندن و آمیختن و
تر کردن آرد و بست و دروغن و تیر و پون و تیشی

و در عالی و صحنی و ری و فحاق -
بوستان سندس - ای سینه و گلها که ناگون

کذا فی القتیله بوستان سبز و تیره تازه -
بکس - بالکسر نرمه یعنی وستی -

بکرماس - دریائیت عظیم که در جزیره آن
الماس باشد و آن جوهری نفیس است و بمعنی

تنج هم آید و نیز آگینه را گویند -
بکرماس - دریائیت که در آن کشتی نبرد

مگر در رشتنه بوقت فرو رفتن آفتاب ساکن شود و از
آنکه کشتی روان شود -

بکرماس - نام دریائیت که قیاس آن
باشد و آن گاو نیست که دم آنرا گردن آسمان

و بر سر علم بند و در فرنگی گوشت گاو نیست که
در گوهرهاست ختای باشد -

بکس - زمین که بر ده و در آن گیاه و درخت
دادن و چیزی ناقص که وزیر کاشتن نمیدانند

و نیز بر مرد و شد و در فرنگی که در خوشه انگور
بود و نشو که از و سبج و در اوقات اغضال سبج

بابار فارسی مرقوم است که ذاتی اشرف نامه اقول
بکرماس معنی سابق عربی است چنانچه در آن غنیمت

و در نسخه لودات که نزد کاتب است در آن بکرماس
بخش بابار فارسی شمرده اند که در خوشه و خوشه

بکرماس - نام بادشاهی است که در آن غنیمت
و قدیمی و قهریده بود -

برجاس - آماجگاه و نشانه تیر را نامند و
عربانرا که در زمین نشاء کنند و در آنجا اندازند و آنرا که

در هوا نشاء کرده باشند برجاس گویند -
برجاس - نام ستاره مشرقی -

برویر لوس - نام مرغی است که از اچاک و کوفه
برجاس - نام مردی و شهریت بعد و در ورس

وقیل نام ولایت ترکستان و در قتیله مذکور است
که در آنجا تیر و تیر میباشند و آن پوست ماه است

برجاس - بالکسر تیلن معنی پنبه -
برجاس - بفتح کیم و سوم - نوعی از گیاه است

و در حواصی کاه و از گفته و در دست -

بوسوس بوسوس - بالفتح نام فی است
 کماله خیاش بن خوره شبالی بوده است و همین بوسوس
 شتر ماده بوده که کلیت بایل نام شخصی آن شتر ماده را
 در سر خود دیده که در آمد و تخم مرغ او را گسته یعنی
 بریند مرغ را کلیت با فکر گرفته تیر بستان آن شتر ماده
 زده خنانش که خواهر زاده بوسوس است چنانکه کلیت
 بر خاسته و کلیت کشته و ازین باب میان قبیله
 خنانش و قبیله کلیت جنگیست چهل سال خصومت خراب
 شده فریختت عرب مرئی که در شاسته باشد
 و ضرب بالش حرب بوسوس گویند -
 بر فوسوس - بالضم نام شتر گریست میر و فوسوس
 پس پس - بالکسر بر و با ب فارسی بیان خوش
 دوزین خالی و پس پس ایضا بالکسر بر و با ب تازی
 لفطیست که برای تسکین شتر ماده گویند و در شین
 پس - بالفتح یعنی فقط حسب التشدید نرم را بدن
 و برسیان را که درون ستور را بسته ساخته آن
 نوعی از طعام غریزست یعنی میانه اندر قنیه می باشد
 پرواس - بالفتح و با ب فارسی پروا خن و
 بسیار و بمنی بسای و یکوب و اسب شست
 بسا پس - بالفتح سخنهای طبل و جاک و
 بسا پس - هر زره و مین
 پس - استاد و معلم و بیان -
 بطلیه پس - بالفتح نام حکمتی که هر که خدا را گفته
 و در علم ابدان و طبیعت فلک و بخود طریقات و
 کیمیا و انواع کیمت های دیگر است و بولد و نیز نام

باد شاهی و در قنیه بنقول از زنی گویا بمعنی روان
 مذکور است لیکن بمعنی از استعمال قیاس و درست
 بلکس - بوزن هرس که حکیم بود بمعنی سر پور
 کنانی لسان الشعرا و در شعر قنانه مذکور است که
 آنرا تلکس نیز گویند و در دستور شین قرشت دستور
 بکوس - بمعنی قریب -
 بلیناس - بالفتح نام حکیمی که امین و پس
 سکندر بود و آنرا بلیناس جاد و نیز خوانند -
 بوس - با و او فارسی بوسه و بوسنده و امر از
 بوسیدن است و فی القنیه فرقتی کردند و بربان
 کسب را فرسایدن -
 بلیناس - در سیح خان -
 بوس - چالوسی -
فصل فی الترمی
 بیس - بالکسر و بیج نظر و نگاه -
 بیس - بالفتح شیر درنده -
 بیس - بفتح کیم و کسر دوم در ویش شدن
 و جاتمند شدن -
 برس - بفتح تین پلنگ -
باب
فصل فی العربی
 بر افش - بالفتح نام سگ است و قیل نام سگ
 که در شومی ضرب بالش بود -
 بنش - تازه روی و شاد کام -
 بنش - تازه روی کنانی استاج -

بوسوس

میشوش - مکاس کردن و بیج ای تاجه کردن
 و فروختن تاجها زیاده شود کذا فی القتیة
 بنات الخش - هفت رنگ و فی القتیة
 چند ستاره که بر آکنده اند و آن سه ستاره اند
 نقش و در و بر معنی شتاب سطر است -
 بوی آتش - مرغیت که هر زمان از رنگ
 بزرگ و بیکر نماید -
 بویش - بالفتح که ده آدیان که از هر جانب
 بهم آمیخته باشند و در فارسی پوشش که فود
 جنگ و غیر آن و معنی غوغا و جاسه بسیار
 از مردمان -
 پیش - شادمان شدن و پییزی -

فصل فی الفارسی

با ایش و باوش - کلاهها خیار بزرگ که
 تخم دارند و پوش و خوشه انگور که خرد بود
 باش - همان و بگذارد معنی با و و با و را
 با و فروش - یعنی پیش هر کس سخن گفت گوید
 که در بندی بجا خوانند و نیز نام شهر است -
 باشش - بکشتن اول ترجمه سکنی کذا فی
 با و پیش - با چهارم و پنجم فارسی ترکیب
 اضافی یعنی با و شرقی زیرا چه صاحب طرح ترجمه
 قبول بالفتح با و پیش فوخته است و در مقدمه
 امام جبار الله ز تجشری حسینی معنی قبول با و شرق
 مرقوم است -
 پایش - سا با و فارسی بریز و بپاشان بنه

و معنی ترکیب پای او و پای او را -
 با و کش - یعنی بدینچه یاد کشند -
 با و کش - با سوم موقوف و چهارم فارسی
 آکنده را پای کران بر دارد و بخوارگی که کش
 و تحلل اندا کند و نیز مظلوم و طناج که بکشد
 با و کش - ای خرافات گوی و لاف
 مزین کذا فی القتیة -
 بالیش - پییزی که بگام غلبیدن بنیر میکنند
 و نیز بدینچه میگفتند چون برست شیز و در و
 مسطور است بالیش و فود و و آنچه وقت غش
 زیر سر نهادن قول می اول از بایان است آن
 با و فارسی است -
 بالوش - همان بالوس مذکر که در فصل سابق گذشت
 بیایمی باش - اسی که داده باش -
 پیشش - بکشتن نرمه بینی و ششی کذا فی
 زنی گویا و بخش بالفتح حصه و نصیب است
 قبل ریج و بخشده و ام بخشیدن و بخشش
 عطا و شمت -
 بدخشش - بالفتح جوهری که معدن و س
 کو بهای مشرق است رنگی سرخ و ارد و سیل
 نام گوهری و در زفا گویند که درستان
 بدخش و بدخش نیز گویند -
 بدست باش - سا با و موقوف بینی و بکین
 بر بیدار و بخشش -
 بدکشش - بدکشش یعنی بد کردار کذا فی زفا گویا

بیاض - سپیدی و نام شکل شمر علم بل که بکشد

باب الطبا

فصل فی العربی

بسم الله الرحمن الرحیم - نام و ریاست بنو عرب بنی نضیر و فاک را نیز گفته اند -

بر لوط - معروف و این عرب است که نامی است و در شهر فارس نوشته که نام ساریست و در لوط است از فرامیر که در قمارهای ابریشمی بنده و آن خر و تر از ریاست و در زنگاویاست که تباریش عمو گویند و نیز بنو علی البطاست -

بساط - بالکشی و در آن بین جانماز و پرده که بر در بند و چیز که بالای مهرهای شطرنج یعنی عرصه شطرنج بود -

بسط - فراخی و جای فراخ -

بسیط - رین و عالم و چیز غیر مرکب و نیز نام سحر که تقطیع اوستغفار و مناعن و و بار آید و در عطلح حکما بسیط بین مرکب و غیر تخیلی را گویند و قبل بسیط آنکه بعضی وی مشابک باشد چنانچه آب -

بط - جانوری مشهور و نیز صراحی که بصورت

بط بود و نیز معنی شکافتن جراحت -

بطبط - بخت عیب و دروغ -

بطرا - نام حکمی که انیس و طیسر که کند بود و نام حکمی که هر که عالم باست بدیم میانه و

مکلفی بنده است -

یکی از بنده بید معنی بیک که او را گویند بید هم خوانند پیش - بایر فارسی معنی زیادتی و افزونی و نیز بیکش - سلاخی است که الی زنگاویا - بیل آب کش - بایر فارسی و لام و قوفت و پنج نوش - شده است که در پنج تریک انداخته باشند -

باب الصاد

فصل فی العربی

اباحفص ابو حفص - مالکانی که بچکان از بر و در و اند و در چهره اند که از جدت فی نسخه است -

بایص - شتابنده و پیش گیرنده -

بخوص - بالکشی و تر کردن و بخشش و نیز گوشت کفت پا و گوشت گوسفند -

برص - بافتن پیسی و پیش شدن -

باب الضا

فصل فی العربی

بارض - کسری که ای که اول از زمین بر آید

بعض - بافتن و تقیقن کل -

بعوض - بافتن پشه -

بغض - بافتن دشمن شدن و دشمنی کردن -

بغیض - دشمن -

بنات الارض - جو یا خرد که از فی جلال حسنی بنای

پیش جمع برین و معنی خود را می و شمر و و بالکشی به هم معنی مرغای بار خاکی که است

بلاوط بالفتح قبل لام نیر مفتوح نام مسموع است
مفرد که اگر از آتش کرده نان هم می پزند که آنی
شیر فواره و در فغانگ پانده گوست در نیتی است
گویند این درخت یکسال بار آید و سال دیگر بلاوط
چنانچه درخت پسته یکسال پسته و سال دیگر بلاوط
و بلاوط بالفتح والتشید یا نگاه و نام پسته
بسط بالفتح پنج بیش و روغن پنجه گدازی التاج
بسط بمعنی فراخ کننده روزی و نامی متبرک
از نامهای بار خیزی عراسر از نو نام

بعثوط و بعثوط کلاهها بالضم ناف و بیانه بیان
بلاوط بالفتح سنگا و شش می خیزد که در صحن سراسر

باب الفظ

فصل فی العربی

با بظ - گران بوزن و دشوار -
بسط بالفتح گران شدن بوزن و گران شدن بار خیزی
بظ بالفتح آب منی حیوان من اجل -

باب الحین

فصل فی العربی

بدریج - نوباره و نیز بعضی مبعوع آید یعنی کوه
کننده و نوباره -
برویع - بالفتح نام شهر که اول بروم نام
برقع - بالضم روی پوش -
بضع - بالضم فرج و بالکسر شمار فرد تاده
بلع - بالضم اول منزل من منازل القمرو
بلع بفتحین فروزون طعام و غیره -

بلیع - زمین سیربات -
بارع - فاتح و فضل و بهتر -
بالضع - شمشیر زده که بر هر که برانداخته کند -
بشاع - بالضم و طریف و پیری ضعیف و بی شرم
بزیع - مثله -
بضع - بالفتح سخن زشت گفتن هر کس را
و شست نهادن -

بلع - بالفتح تمام بخشیدن و رفتن بیایی زون
کسے را و بلامت کاموش کردن و پیش آوردن
کسے را پیزی که ناخوش آید -

بلقع - بالفتح زمین خالی و بیابان -
بونیق - بالضم یعنی شراب -
بوضع - بالفتح جماعت گو سپندان -
بورع - بالفتح نوزده نام زنی -
بویع - بالفتح مقدار کشش دست چپ و دین
ریسان و یونان و زناخ کام نهادن و پشتر در فغان
بیاع - بالفتح والتشید دلال -

فصل فی الفارسی

باغ بدریج - بهشت هشتم یعنی جنت الماکو -
بانع رفیع و باغ وسیع - مثله -
بام رفیع - عرش عظیم و آسمانی نیز قصر زمان
بام وسیع - عرش و قبل هر خلک -
بمحر و وسیع - خلک و دست بنی -
بدریج وضع - روح عظم و قیل و دم -
بونیق - شراب بهر نوع کبوترانی و کافی و دیگر

باب الغین

فصل فی العربی

بالغ - کلام رسد و نیکو و قیل بالفتح باید که از
چوب یا از شاخ گاویش ساندند و بدان شراب بزنند
که ذاتی از شراب است و در ادوات بمعنی بآب و نعلانی
کسور مذکور و رافع است اما لسان اشهر هر چه در
بازو و بر و صغ - طلب کند -
بازو - طلب کند -
بازو - آلوده شدن بآلودگی -

فصل فی الفارسی

بازو - معروف و فی الکتاب الفوائد جا می کند و
انواع در قحان از میوه دار و گل آوری و بی بار
خار و رابند و ریاحین و ترکاری تیر و بوجله
گلستان و بوستان و بمعنی بهشت نیز آید -
بز و انغ - بالفتح و ضم و قیل بالکسر یعنی با نج
و نگ از آینه و تیغ و امثال آن بز و آینه -
بز و انغ - بوزن نزع همان بز و انغ مذکور و نیز رنگ
آب که ذاتی القیة منقول از لغات خضر و شیرین
و نیز نزع - بضم کیم و فتح دوم غوک و دو پستور
بمعنی سیرنگ آب سطور -

بستر نزع - بفتح کیم و ضم سوم و در لسان الشعرا
بوزن اقشردست و بظلم باینرست و ادوات تیر
همین گفته است قیل بالفتح بکشتی است که آنرا سپر
گویند و قیل کیا هست که رنگ بزرگان رزند
و آن رنگ اسپر کی خوانند و در دست و پنه
پاره از خوشه انگور و خرام سطور است الله اعلم بالصواب

بابل بوستان بالانغ - یعنی حضرت رستم

بابل بوستان - بفتح و بزرگترین سیاحت تمام که در
رستندش مانند بیضه من شمر که گزنی نامند
که ذاتی سبز و زرد -

بوازغ - تخت بختن و زبانی انگور را -

بوستان بالانغ - اسی باغ وحدت و تیراچ

قول بالانغ و بزرگترین مشبه به بیست که حضرت

رسالت و مقام وحدت رسیده بعد از

نگر و چشم او بخور و قلمور و روست که ازین

بهشت مراد باشد -

بیت الفرائغ - قد مجا و خانه که در آن متهم

بکشت او می زنند -

پیچا و ده گون تیغ - با دویم و هفتم فارسی

تیغ خون آلود -

فصل فی ترکی

بلوغ - یعنی فرو شدن آب در گلو -

بلعج - بالضم چای که قهر آن نزدیک باشد -

باب الف

فصل فی الفارسی

با و در کف - بے حاصل -

برف - سچ و زمین سرد و نیز تیغ که آنرا بر

بر بارو -

برگرسی شرف یعنی آفتاب بر افکند حل

بیت المشرق - یعنی بچ حل که در آن شرف

آفتاب بعد نود و هجدهم روز نوروز باشد -
بهترین حالت - یعنی حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم -

فصل فی الفارسی

پای باب - باب فارسی حاکم یعنی جولاء

باب الفان

فصل فی العربی

باب الطاق - یعنی آن در بزرگ که درویش
طاف میزند چون در سلاطین و ملوک و باردار
بارق - بکبر البرکات از ویرق بیرون جود
باسق - درخت و از خرماء است و درون هم
آفتاب کذا فی الادوات -

براق - باضم سب بهشتی که حضرت رستا
صلی الله علیه و سلم بران سوار شده اند که
با سوار شده اند از سبزه بر سر سوار شده اند
آمد و از سبزه بر سر سوار شده اند تا گرسنی و از سبزه
بر سر سوار شده اند تا گرسنی و از سبزه
که این هر چه طلب سالع او بودند یعنی خاک و با
آب و شش و از لیلی مجنون معلوم می شود
در مرکب اول براق بود بعد از سبیل بعد
یکتا سبیل بعد از سبیل بعد از سبیل بعد
باقی با کسر زینهاره با شک و رنگ گل
باقی باشد -

برق - غیر شدن چشم و روشن شدن که از آب
براق بساق بصاق کلیم باضم خوی لغا

بطریق - با کسر سرنگ مرد مبارز و عرب
کذا فی الصلح و در سر فنامه یعنی زاهد و ترسیات
و در کثر الامانات بطریق نام فاندست از خود
روم یعنی لشکر کش و هم -

بشت تطبیق - شک بشت یعنی باغه بوزن
برقیق و بوزن و سوره که در شش ماهها بکار برند
کذا فی القتیة و در لغات طلب است از منی بوزن
یعنی شوره -

بوق - باضم نامی بزرگ که بهشتش بهشت
کذا فی زفا کوما و بوق بفتح و در غ و بطل و
سختی و بکر و سب بکسر رسیدن -

بهوق - بافتح نقاط سپید و قبل از غایم
که برین مردم پیدا شود کذا فی القتیة و در سوره
مستور است و غایم سپید که در گردن حیوانات
پیدا کنند و مخالف شک پوست بدن باشد و در سبزه
سپید نوشته است -

بوق - بافتح سختی
بوق - بافتح سختی
بوق - بافتح سختی

بوق - بافتح سختی
بوق - باضم کم و چهارم خورده و در بعضی نند
بوق - باضم و بسیار و بسیار گفتن و باران
باریدن و بشدن پیشه و بوق جمع اینها و هم
بوق - بافتح سختی -

بلاق - باضم از اربابیم
بلاق - باضم از اربابیم
بلاق - باضم از اربابیم

مشقوست بگو بر جستن خنده بر او -
 بوی آنک - با و او فارسی در مطلقا حات معنی
 امید آنکه بسیار آمده است کذا فی القنیه -
 بوی کلک - همان بگلک مذکور -
 بهرک - ریم و نیز از کثرت کار پوشتی که سبط
 و سخت گرد و هندی که نامت -
 بیباک - آنکه در و ترس کسی نباشد و دلاور -
 بیبانک - کاسه که از ان بوریاس ازند
 و هندی گویند کذا فی لغات الطب -
 بیدر مشک - با و دوم فارسی و سوم متون
 و چهارم مضموم و در آیهت و است ذرا ساکن بجز
 جملای نامند بجز که نیز نامند و اگر کمال آن قشند
 بیسراک - با بار فارسی پچ جان خود که از ادیان
 آید یعنی در پیش ملائکه و ادیش با دیان و این
 وضع فرعون است -
 بیسانسک - با کسر و ریچ خود و در ادوات با
 فارسی آورده است و معنی پانی پوش چرمی
 نسخ ادوات که در کتاب است در آن که با فارسی
 و اب ادوات است که در محل فارسی تنبیه
 میکنند و اکتفا بنقاط نمیکند -
 بیلیک - با بار فارسی پیکان شکنکاری یعنی
 بیل پیکان که مثل بیل سپهر دارد و این لغت
 هندیست مستقل و فارسی شده است -

فصل فی الترمی

بزرگ - بکسر کلمه و فتح دوم بت -

بک - با فتح امیر و با ضم پشه
 بیکیک - باشد پای -
 بلاک - بالفتح و اس بزرگ -
 بر کوک - با بار فارسی عمارت -
 بلوک - بضم تین نام قصبه است در ترکستان -
 پنک - با بار فارسی نیلوفر و نر و صاحب
 کثر اللغات گلی است که عوار و روی او بسو
 آفتاب باشد و هندی سوج گهی نامند و پرک باشد -
 بیک و بر متک - با کسر استین و بیک
 و اکتفا علم بالصواب -

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

بایسک - در ریچ خود و واضح -
 با و رنگ - با سوم موقوف ترنج و خیال خود
 و در لغات شاه نامه مذکور است یعنی ملاک و ریچ
 و این معنی از زفا گویند نیز منقولست و در لغات با
 مذکور است با و رنگبویه بالنگه هندی رام نسبی
 با و رنگ - و در ویت که هندی با و رنگ
 گویند کذا فی القنیه با و رنگبویه گویند -
 بک - با فتح و با کاف فارسی غوک و آنرا
 جعفر نیز گویند -
 با و رنگ - با و ال معجبه ترنج که میوه مشهورست
 کذا فی القنیه و اینها با ریچ و مع و رنگ یعنی ترنج
 روزگار کذا فی الشرفنامه و در ادوات لفظا نسخه
 پاشنگ - گر ان بار و عظیم القدر و با حرست

کذا فی القیثیه -

باشنگ - بشین معنی منقوطه خیال و خوشه
انگوری که برای تخم دارد بش کذا فی الشرفنامه و
در دستور معنی خوشه خرد انگور مسطور است در اوست
باشنگ خوشه انگور که خرد بود و خیار بزرگ که
بر آن تخم دارند -

باشنگ - بالام کسور و بشین خوشه مفتوح
چیز نیست از جامه سبیده غیر جامه بتی بر تنه آن
بند و آزارش و هم گویند کذا فی المعجم و کذا فی القیثیه
تقاضا میکنند که لفظ باشنگ باشد مصغر بش
یا باشنگ مصغر بالشت به باشنگ بانوشه
چنانچه مکتوب است -

باشنگ - میوه از پیچینی است از ترنج بزرگ
برگ معروف و اسباب خانه و ساختمانی کذا
فی الادوات و در شرفنامه باب فارس آورده است
برنگ - بالکسر کاف فارسی و خیره و جرس
و قناعت و قیل بالفتح و بعضی معنی کلند و جرس
گفته اند و بار بار غیر منقوطه معنی خیره آورده است
و لیکن در اوست بهر سه معنی یک لفظ آورده است
من غیر تعین حرمت و تغییر حرکت و در حقیقت آگاه
ند که برست برنگ بکبرترین معروف است آن دانها
بود و بنیت مستدیر از زوانه بلبله خرد بهترین انواع
او کبابی است و در برگ نو عیست که دانهاست
بزرگ دارد و روی چندان منفعت نبود -
بزرگ - صند خرد -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

و هر دو کاف فارسی و در اللفافه یک باب شده
ترکستان و هر دو جدا جدا شده

باب است - رنگ - ساسی نویسی یا سرخ رونی کذا
فی القسبه و در ادوات معنی بشاشت و سرخ رونی
بورگ - با و فارسی طعای است که آنرا بفرمان
بی آب و رنگ یعنی هیچ خوبی و خوبی ندارد
بید برگ - با و کاف فارسی و در اللفافه
جسته از پیکان تیر و در سر فنامه بید برگ تیر
که پیشکل بید برگ سازند و آنرا خسته و ایجا و در اللفافه
بیرنگ - بالفتح طرحی که نقاشان او آنرا بقلیم
می افکنند - بعد رنگ می آمیزند -

میناسک - همان میناسک و فیصل کاف
سازنی گذشت کذا فی الشرفنامه قد فکت فی عینها
فی وزن سنگ - معنی بی و قروبی قیمت
کذا فی القسبه و معنی ترکیب به قدر و بی قیمت
چهل هر دو یکیت -

بیمجا یا بلنگ - روزگار کذا فی القسبه
و قیل معنی مرکب -

باب اللام

فصل فی اعراف

بابل - کبر سیم و قیل بضم سیم نام موی
و زبان عراق و عراق وسط عالم است پس
سین اعتبار بابل مرکز دانه عالم است و شراب را
بر آن نسبت کنند و نیز بابل یونانیان شتری را
گویند و در بابل چاهی است که دروت و مارت

در آن معذبانه چنان قتل است که اگر کسی
بر باروت رود و فراموش شود باروت را در آن چاه
جاده و سحر می آموزاند -

باخل - یکساز مجرای بخش شده و شوم -
باقل - یکساز منقوطه بخش شده جمع باوئل
بازل - بازار مجری شتر ده ساله و هفت ساله و شتر
پیر که دندان پیشین او بالا برآمده باشند -

پاسک - مرد شجاع و دلیر و ترش روی -
باطل - ضد حق و نادرست و اچیز شیطان
باقل - کودکی که نشان پیش برآمده و نیز نام مرد
که در گردن زبانی و حاق و کند زبانی ضرب انگشت

بود و در قنیه است نام مردی از عرب که او را
بکاهلی و در ماندگی بجنش مثل زنبوری روزی
آهویی بیا زده در دم بجزید پس بدید بچند و خمر بدید
هر دو کف دست بکشاده و هر دو گشتان دوستان
جدا کرده و کرده و زبان از دهن بیرون آورده
برای تغیرم یا زده هم هرگاه دست بکشاده و بگویند
و در دست و سطور است که قبل نام یکی از خلفا و ملک
بتل - بالفتح بریدن و جدا کردن چیزی از چیز دیگر
بتول - آن زن که او را بهر و حاجت نباشد
و نیز لقب بام المؤمنین فاطمه رضی الله عنها و نیز زن
باکوه که بریده باشد از دنیا و بریده باشد از شهوت
بتول آن نهالیکه از زمین درخت برآمده باشد و در آن
درخت نشینی باشد و بتل باشد و از بهر این سادات
اول را بتولی میگویند -

بجیل - مندرختاوت -

بجیل - مندرختی -

بدیل - پیرے راجپوت سے بدل کر دینا
فی التاج ودر شرف نامہ است نام خاقانی علیہ
اقول بجا بدیل بجای لکھل ستمل است -

بدل - بخشیدن بذول بخشیده -

بصل - پیاز -

بطل - دلیر -

بطال - مرد بیکار -

بقول - ترہ و سبزی قیل و قال کہ پختہ توان

بقال - ترہ فروش -

بلال - بالفتح ترے و عظم و غیرہ کی

بالکسرب و شیر و ہرچ خلق را ترکند و نیز نام کو

حضرت ربالت ہلی اللہ علیہ وسلم -

فصل فی الفارسی

بلبل - بضم ہر دو با ہزار و ہشتاد و سبک

بوالکمل کثیت نیم خلیفہ بارون شید -

باول شہباز کہذانی الدستور و صاحب دل -

ایز نام سبازی کہ تہا سوار ہے از بدنامان و

روشن آوروہ و قصہ او در ہندو غایہ شہرت

و بار را عظم و اندوہ -

باسک جوان - آگہ با مردم و بخوبی بخفا

بود کہذانی القند -

بال - دم و از بازو و مرغ را شہر و باضم

اکاشات از رخت و سیاہ شہر از رخت جان باضم

بجیل - باجمہ فارسی دریای عظیم و ترکستان

بجوان و سبک و بلبل از و ہزار و ہشتاد و سبک

کہذانی القند

بجل - بکترین عفو از کناہ کہذانی لسان شہر -

بدول - غرول ضد شجاع بتازی جیان و

بہندوی کاہل نامند -

بدسگال - باکات فارسی بعد سید مہلک مسوہ

یعنی بدگوی و بداندیش و دشمن و بد قوم -

بدجیل و بدیعتی کہ بغیر خیانت باشد و دران خسار

نیفتہ کہذانی القند و ہر جیل یعنی دنیا و جہان باد -

پرعت استلال - نام حنقہ ست و آن

اکنت کہ در ابتدا رکلام اعلام مقصود و مراد باشد

مرج ہلال - یعنی برج طران -

مرجوبل - کہ کہذانی ز فائولہ و در شرف نامہ

بمعنی لفظی یعنی کج کج و کج پای -

بر وال - موزن و بمعنی پرکار و بابا بارے

نیرست و در دستہ رکال بجای واکل و سبک

مرجوبل بالفتح با و او فارسی حلوائی کہ از کند و

یا از جوہر است کنند و قیل بابا فارسی لسان شہر

نیچہ نیم کردہ یعنی ولیدہ و نام ملوای کہ از فرو

گویند و بچون قلموط خوانند -

برگ نیل - دار و میت کہ بتاثرش سہا کہ بخت

بر و مند از ماہ و سال - یعنی تمتع از روزگار

بسمل - پاکسہ و عت و بیج را بسمل بان

اکنت کہ در وقت ذبح بسم اللہ گویند -

بیشکل شمع کیم و سیم جگه کلید ان کدافی اشرف
اقول و نیز لعل شکیان -

بیشکل شمع با واد و جلد و قوی و سختی کش
و جریح در کار اقول و بیشکل و لیدان است و لعل طاهر
بیشکل شمع با واد و جلد و قوی و سختی کش
بیشکل - تا لعل ویدان و وینستن کدافی اشرف
اقول در فصل نوان و هم در شرفنامه یعنی بشکل
بشکل آمدن نوشته است و این امر است پس
باید که نیز این معنی در ان باشد و ان معنی نیز
بجای اول - بضم کیم و چهارم باشی گیر شمع
که طعم را بر و شرف ان اگر استه کند و قریب
کدافی لکنیه -

بجمل - پیر کدافی اشرفنامه و در قنیه یعنی

بشکل و دوست گردانیدن و دوست گردان -

بیشکل - با لکسیر کاف فارسی آب شیر گرم شل

با لکسیر کاف که در فصل کاف تازی است -

بل - با لفتح پاشنه پای و قیل با بار فارس

در بالک - گنار -

بیشکل - بفتح تین مختصر بلبله که نام دار و قی است

معروف و معنی نرم و نرم -

بناخن رسد خون دل - یعنی خون دل

از ستر بناخن با پی بود کدافی لکنیه و الاوت

و قیل کنایت از خراشیدن سینه است یعنی

سینه خود و چند ان خراش از دست که خون دل

بناخن رسد و قیل عبارت از خون را بیقین است

بهرام تل - با هم موقوف چو تره که به در چین
از سر بانست ترکان بر آورو بود -

بیشکل - بکسیر تین بگذار و در عربی بهل شمع و دیگر
در آسان و لغزین گردان زاری گردان لغت کدافی

بیشکل - با یا و فارسی چوبی که بدان کشتی رانند

و نیز آتیه است - بین تیره کار ان که

بدان کلوش کبکسوی کنند و زمین بجا وند

باب سیم

فصل فی اشرفی

بحر العمام - نام در بایست ازان سوزگار

کس زهره زردار و که شنگ در ان اندازد اگر کسی

چیزی در ان افکند یا بری غلیم و در عذاب صعب

آید و کند بخلقه را ملاک گرداند و زو یک و

نمواند رفت -

بدم - آنکه هندوی پرسی بچست -

بندار - یعنی چوب با دام که با فی لغات طلب

بر دم - آنکه هندوی پرسی بزرگ یعنی با بزرگ

پرسی چوب با دام کدافی لغات طلب

بر شام - تیز که سیدین تیزی نظر

بر سام - با لفتح علیست معروف کدافی قناع

و در قنیه نکد کورست که میامیست معروف که عقل

دور کند و سخت گرمی پیا که که زبان از رفت

گرمی بسوزد و سینه آماس کند و اکثر عادات سوز

در بر سام نام که در و در بر سام و در و در

در بر سام و در و آماس در سینه میا شود -

بر صام - همان بر نام رقیه مذکور است در محله
دیگر که بر صام بر منی پس -

بسطام - نام شهر مبارک که در آن شهری
ریدیه و یعنی در چشم و بسطام بالکسر نام مر ویت
بقوم معروف و در رقیه مذکور است که نام مرد
بسیار خوب است فرورنده -

بکم - بالفتح رود سیلرباب در عربی مشهور است
جمع آن بوم نام و فارسی تجدید اشغال کرده است
و در رقیه آورده است نام قلعه است و در شرق نامه
گفته است نام شهری در حد شرق -

بجوم - چغندر -

بوالقاسم - کنیت حضرت رسالت صلی الله
علیه و سلم اصل ابوالقاسم است در اشغال فارس
الفتح ساکت کرده اند -

بوالحکیم - آنکه دعوی حکمت کند و کنیت ابوبکر
سعد بن ابی سنان -

فصل فی الفارسی

نابا و ورم - بر فوجن با جام و جم یعنی خنجر
و نیکر و مایا و ورم یعنی نیکر و عجب و بیانی خود
با ورم - میوه معروف و بکنایت چشم شاهان
را نیز گویند و معنی با جانور درنده و با جال و
ما ورم و یا ورم کب است که نامی اشترقانه
و در دستور مسطور است با ورم معروف -

بر جبال - چشم نم یعنی ترک نم و بر ملاک خود گذشت
با ورم چشم چشم اول سکون طالع و چشم فارس

یعنی شیطان و آنکه یک چشم او کور باشد و و جال
و هر کوری که باشد -

با ورم - با ورم موقوف و را بر مقصودم سوده و
از کار باز نماند -

با ورم فام - با ورم و ام - با ورم کسور و زرا
فارسی شکر و کد و صفرا که مهندس پت گویند -
بار و نم - یعنی عرش مجید -

باز پس سپهر - با سوم موقوف و هر دو با بار
ای با پس ورم و چون کرم که انی الاوات -
با ورم - زمین آراسته که انی الدستور -
با ورم - آن باغ که شد او و در دنیا بهشت
ساخته بود -

با فم - با فم موقوف و ورم موقوف و با
کار و ورم و با ورم و با ورم و با ورم و با ورم
و ورم کرده است شاید خطای کاتب باشد -
با ورم - با ورم و با ورم و با ورم و با ورم
بناز و پس هم گویند -

با ورم - یعنی عرش مجید -
با ورم - یعنی یک چشم -
با ورم - یعنی با ورم و هم یعنی عرش مشهور است اما
فارسان مخفف خوانند و نیز معنی یک با آید -

نیچم - امر جمیدن است ای بجام
سحر خوار ورم - در ایست که یک خطه ملا و خوار
بخط ملا ورم ورم که کشی کرم ورمی بیا ورم -
و نم بالفتح نام و لایستی است مشک خنجر و کسرم

و منتجع دوم ام خمیدن است -
 بخور هر کم - بالفتح یعنی گیاهی که مردم صنی بنشینند
 وقت و منتجع محل در آن دست زده بود و داشت
 پنج انگشت گشته بودی خوش دارد -
 بلای دوم - بالکسر است و خرم و با آسایش و
 جای آرام چون باغ و خانه و مجلس و در فلک و یا
 بمعنی همیشه مرقوم است -
 بدرم - ای سرعت کذا فی القنیه و قیل بدرم
 که سکر و فتح دوم ام و میدن و فتح تین لفظ بد
 مرکب بهمیم متکلم بمعنی بدام من و بدرم و بدرم
 و نیز در مرکب با آخر جمله نفس و سرعت لازم من
 معنی است و بدرم کم و فتح دوم مقصود بودم -
 بدرم گاه هم ایچه که با سانی گاه کم کردن ندرم
 و نیز کنایه از مخالفت است یعنی در غضب شد -
 بر با هم - لغتی در برابر هم است و نیز نام خود
 متمول که بغایت بخیل بود و بهرام که تمام مال
 و اسباب و ضبط کرده به لغبک متفا که بغایت
 اگر در زمان خویش بود بخشید -
 بر با همیم - همان ابراهیم که در فصل الف گذشت
 بهرج بر دویم یعنی جزا -
 بر خود و گرفتیم - ای احوال و اضافت این کاه
 من گرفتیم کذا فی الاوات و قنیه سجا کار من گرفتیم
 بر رسم بفتح یکم و سوم چیزی که بدقت پرتش
 آتش و جز آن بدست گرفته می رستند و در فلک
 بدیدن آمده که بر رسم کتابی است که آتش پرستان

و درین پرستش بر دست گیرند و در هر یکی دیگر نشسته
 که گویا هست و قنیه گوید که این لغت از محبت
 که درین خود بغایت فاضل بود و در شیر نام داشت
 و در عهد محمد که شاه انبیا کرمان بهند و تسان آمده بود
 تحقیق نمودم که شاهنهای بار یک بی گره باشد
 بمقدار یکت جیب که آنها از درخت بهوم بریزند
 آن درختی است شبیه درخت گز و اگر بهوم نباشد
 از درخت گز و از درخت انار و رسم بر بدن آن
 چنانست که اول کار وی که دست آن هم از آن
 باشد و آنرا بر هم چین خوانند و با وی کنند یعنی
 پاکیزه بشویند و آب کشند و پس خرم نمایند یعنی
 و عاتیکه در وقت عبادت آتش و بدن شستن
 چیزی خوردن چنانچه بخوانند و بر رسم را بر رسم
 بر بدن بر رسم و آن را نیز آب کشند و آن طرفی باشد
 مانند گندمان و اگر از طلا و نقره و امثال آن سازند
 و بهر هزار اندرون آن گذارند و بهر گاه که خوانند
 بدن بشویند و یا چیزی بخورند و یا عبادتی کنند و یا
 شکار کنند و یا شکار کنند یعنی شکار اقسام شکار
 کتاب خوانند چنانچه و انان بر رسم که چیت آن
 کاه آن مثل همین است بدست که چنانچه چیت
 خوانند و لکن ندیدم که یکی از شکمهای مشهوره
 زندست سی و پنج بر رسم بدست گیرند و بدست
 بدست بدست و چهار بر رسم و بدست بدست
 و چیزی خوردن و عبادت که در آن پنج بر رسم و
 کیا رنگ و ندیدم خوانند شود آن بر رسم باطل

گروه و از جهت نسکهای دیگر و افغانیکه مذکور شدند
اختیار دارند و این جهان بسیار عمل کنند و خود را
بر سر تانده درست گیرند و از شر و طبرسم بدست
گرفتن بدان شستن و جامه پاک پوشیدن است -
بروهم - نوعی از خرمای خشک -

برم - یعنی حفظ و از بر گرفتن و بیا و بکا و شستن
و چشمه آب و آتش و تالاب و زمینی از خطر و نیزه
را که ناهوشی و چوب بندی را گویند که بر تاک انگور
و بیا که در دنیا و مثل آن بر بالایش انداخته
و در تازی یعنی بلول شدن و بسپوده آمدن کسی را
گویند که در محاسن نشیند و از بی بکند و یقیناً درخت
شماره دارد را گویند عموماً و شکوفه را درخت و فیلاً را بکند
برگم - بازو شستن و منع را گویند و بازو زنده و منع
کننده و او را در معنی نیزه است یعنی منع کردن بازو دار -

برمک کاهم - مراد بالینه و جان کدافی ماشینه
و یا گدیا و نیزه گدایی باشد که آنرا بیا و بکا و گویند
نیزه - جان بایسم مذکور که گذشت
نیزه ششم - چشمه نری باشد که از بن موسی بر روی
آنرا بشکافند یا بید و امان ثبات باشد -

برم - از تنج بکند و از تنج بکند کدافی ماشینه
و در ادوات است برم حافی شراب و شستن و همان
و در پان لشکر از بر سر و در دانی -
نیزه ششم - موسی و چشمه که در دانی -
نیزه ششم - بازو شستن و منع کردن -
نیزه ششم - شش -
نیزه ششم - مر جابجا -
نیزه ششم - لذت -

بستر هم - بضم کیم و سیم که تا بر توشت بهین مکتب
و سیدگی اندام و در تکی آنرا با گویند کدافی آلات
بشین مجسمه نیز در ادوات مذکور است اما در لسان شاعر
سین را هیچ بیان نکرده لیکن بر وزن اشترم
گفته است یعنی گمان برده اند که بشین مجسمه است
و نیز بمعنی حلقه کتم شستون از ستر و ن است -
بستر هم - یعنی عورتی عقیقه و نیزه آنکه از زبان
باز مانده بود -

بستره تا زبانه بستانم - ای بانی تیغ بیدگ
بستانم تا زبانه بستانم کتم کدافی آلات
بستانم - بالکسر بشین قرشت طبعی
بستر هم - بشین مجسمه بر وزن اشترم و سیدگی اندام
بجفتا ریشه معنی از بر سر کتم بکشت کسان
مغزو و بر سر کتم - یعنی بکفتا ریشه سخن بر سر ایم
و بکفتا رید که آن خاموشی با هم -

بکشم - چیزی که بدان نگاه اندازد و آنرا فلان چیز گویند
بما هم - یعنی بگذارم و بگذارم را و بگذارم
بنا هم - یعنی مفاخرت کتم -
بشش گویان طاهر - یعنی آسمان -

بوم - زمین بار ویندک و بمعنی وایت و شهر
نیزه آید چه زره مرغ و بوم بوم که و فتح و و هم یعنی با هم
بوم می شناسم - یعنی ببوم و بوم می کتم -
بهرام - بالفتح باو شاه ایران زمین که او را
بهرام گویند و او پسر زو و بود و او تاج
از میان دو شیر گرفته ستید و بر سر خود نهاده بود

بازو شستن

و خاقان چین را زنده گرفته و کشته بود و کار و کار
 کیس و ارفنج کرده بود و او را بهرام که ازین گویند
 که روزی شیر گوز گرفته بود و او تیر بر پشت شمشیر
 پنهان زد که از شکم گوز بیرون رفت و بعضی گویند
 و چه شمشیر او آنست که او و دعوی تمام داشت که
 بیک تیر پادی گوز را با گوش او میدوشت و گفتش
 آن بود که اول غلوه که قاتق غنک غیر آن در گوش
 گوز میزدی بعد گوز را ز پادی گوش می خارید و پاد
 حال تیری می انداختی و پادیش با گوشش میدو
 بدین واسطه او را نام بهرام گوز افتاد و گفته
 گویند که اکثر حکما گویند که کشته ازین این لقب
 یافت و نیز نام بهرام لشکر بر فرزند نو شیر و آن را پاد
 از سبب لاغری بهرام چوپین گویند و نیز نام زوز
 از روزنای فارسیان و در بعضی فرنگی گفته
 رنج و قوم است و نیز ستاره سیاره بر فلک پنجم
 که تباریش رنج گویند
 بهرام - جان با هم که گشت و بهشت جنتین میرو
 در برش کن از غم و در غری بهم بر به با گویند
 و در مجمع بهرام است که بهرام بر واده اطلاق کنند
 و بهرام یعنی کم و فتح و در سواران سخت جنگی اشک
 و در واکه آتش از پیروز باشد
 بیاهم - باکات فارسی یعنی پرکنم
 بهرام - یعنی عود خام
 بهرام - پسند و نوعی از پارچه زیانی باشد شبیه
 به نقالی عراق لیکن از آن باریک تر و نازک تر

سیم - ترس
 سیمک - چشم
 سیمک چشم - مرد مکی چشم
 سیمک چشم - آبا باری فارسی که سیمک چون پیکان بود
 سیمک چشم - آبا باری فارسی که سیمک چشم
 سیمک چشم - آبا باری فارسی نام برادر پیران و لب
 که سر اشکاف از سیاه بود و از دست چشم کشته شد
 و نیز کنایت از شب سیاه است

فصل فی التری

بارم - است یا نیست
 بارم - یعنی کم و کسر و نیست
 بارم - یعنی کم و کسر و نیست

باب الفنون

فصل فی اعراف

با و نجوان - مغرب با کمان باکات فارسی است
 بهرام - که بزبان بهرامش بگین گویند
 باطن - اندرون چیزی و پنهان و دانسته شدن
 و الباطن اسرار الله تعالی و روز فاکو است که
 درخت مجننه را گویند و در قنیه است درختی است
 مثل سر و منقول از خط مصنف شرفنامه خیر
 اما جامع این کتاب یعنی قنیه بانی نوشته و در
 درختی است که بنامت بهرام و نازک است بهرامش
 بهرام خوانند

بهرام - با بصر یا بگرمه تب که ذاتی القنیه
 و در بعضی فرنگ معنی با و علوم است و آن باد
 بهرام که رسد سوخته و بریان گردد

بمهرین - بفتح کیم و سوم نام مقامی است که در
فارس و روم آنجا جمع شده اند و نوع ملاقات
مهر موسی علیه السلام و خواجه خضر آنجا بود کذا
فی القندیه منقول از بزرگوار قول امینی مجمع البحرین
لیکن با اعتبار شریعت شاید بحدیث یک مرتبه
استغال میکنند -

بدن - مرد کپرس و البدن محرکه الحجج است
بذرا لکستان - بهشت روی ای گویند
کذا فی لغات العرب -
برفوان - با کسر ف و فتح و ال استیاری -
برهان - حجت روشن بر این جمع -
بستان - باضم م و بستان بیاتین بر آن
و نیز به بیای کرکیت باب فارسی و عربی
بطین - شکم و قبیل جزو -
بطینین - بفتح کیم و فتح دوم منظر است
و بهو بطین - محفل -
بنیان - باضم ن یا می و بنیاد -
بواحصین - کنیت ر و باه -
بهستان - در فتح حیران گفته -
بیت الحرن - سوگ خانه -

فصل فی الفارسی

باب زن - با دو موقوف شیخ امین چوبی
که بدان مرغ گوشت بریان کنند -
بابیران - بر وزن آویران میاخی و کهنل
که تازیش ضامن خوانند و در سوره مدین مبنی

بابیران بر وزن بازری و ان مسطور است
اعلم بالصواب -

بامندان - بر وزن پانچن بخشیدن کذا فی اللغات
بامنگهان - با سه م و حشیم فارسی
بازرخان - کذا فی القندیه

باحضیان - یعنی باضم صیان و جمع از شیخ
الشیخ شیخ احمد حسن بنی لجنی قدس الله سره
القدیر و اصل این است که با جفص یا کبان که
بچکان زیر پر دارد و دانه بچکاند -

باختن - با فاعل موقوف بازمی کردن وضع
کردن کذا فی القندیه و معنی دادن نیک و کینه
با و امشگون شدن ای چشم گریان شدن
با و ان - معنی با و اش و خدای یکی -
با و بان - با و ال موقوف جامه که بر رخ با و
و در جهاز و شتی بندند از جهت سرعت سیر نیز
پیش و پس گردان و سر آستین -

با و پیران - کسی را گویند که همه و زعفران کند
منصب خود بر عرص نماید و هیچ کار از او نیا -

با و برین - یعنی با و که از سوی مغرب
بنازیش و بر نامند چنانچه شمس فخری گفته
بزر چرخ برین میثال فرماید بسوی غرب
نیار و زید با و برین کذا فی الشرفنامه و در ادب
گفته است با و می که از سوی مشرق آید و عرب
آنها صبا خوانند -

با و پیران - با و ال موقوف آنچه از جامه و

بانع رنگین - یعنی دنیا -
 بانع شیرین - نام خوانی کجی است از سبقت
 با کاف و شکو و فشان - اینجا شیم گراین کدانی
 بالین - اینجا نیز سر نشستن بکام خطی که و با کج
 با دایره - یعنی وقت فجر و ظهر و چراغ در تاج
 تحت خدا و خدو آورده است میان نماز و باد
 و نیز بر آفتاب -

بامیان - نام شهر نیست از توابع زمین و ب
 بقطر و رشت نویل -
 بانگ باون - آوازین محمد صلی الله علیه و سلم
 یا شریعت محمد کدانی التوید الضوا -
 بانیا و کان - حاجتندان ای مخلوقات -

بان - چیزی خوشبوی از عطرها می سوزنی نیز
 نام نری که شکر از احسان گویند و در سحر و خالیه
 و آن باند است بیاض و لیکن و می کشند و معنی را
 بهشت مشک بیدار گویند و محافظت کنند و شکا
 از شیرین و تزیین با کجی ترتیب شود و بچو فیلبان سارا
 و باغبان و دربان و بانگ و قریب و آواز بلند
 و معنی صاحب و خداوند نیز آید و استعمال آن مر
 بهر بیان بفتح اول و سکون حده تختانی و کسر
 معده و فتح موحده تختانی بالفتشیده و نون ده
 و نیز بگفتار گوشت نام جانور است که ای وای
 و رکوه قامت است و کدروی در کوه البرز بود
 رستم او را در کوه شام کشته بود و از پوست و
 زده ساخته خاصیت او آنست که و آتش نسوزد

و در آب غرق نشود و در قفسه آمده است که نوش
 و بهر اسوار و مجلی امز و کدوی و کدوی برایشان
 افتاد جمله را بچو و در فرشتک بیدان آمده که
 زمان نوش و آن جانور بهر سیده بوده و از
 بکشتن او فرشتگان جانور و میان آن جماعت
 افتاده چو و بچو ساخت و کشت و خورد و
 گویند جعبه جامه رستم که روز جنگ می پوشید از
 پوست آن جانور بود و در تیغ و تیر کارگر نشسته
 و بچو گویند که آن از پوست اکوان و یو بوده و
 با تحقا و بعضی آنست که از اجبت رستم از پوست
 آورده بودند و در شرفنامه مورز فاگو یا نیز قوم
 که دیبا می منقش اینر گویند و آنرا در روم بافتند
 هر زمان بر شک دیگر نماید -

ببوی نفس کمن جان - یعنی جان را تابع و
 مطیع نفس مگردان کدانی الاصلطاح -
 بیتا میدان - بگذشتن کدانی القشیه
 بت رویان - یعنی خوب رویان -
 بتکنندن بتکنندیان - کلاها بکلیه الب
 و فتح الکاف التازی سرباز زدن از خوردن
 بسیار کدانی و در شرفنامه بچو بتکن
 بکمر است حیث قال -

بتکن - با کسر کاف تا بی مفتوح و قیل کسور
 سرباز زدن از خوردن سخت بسیار از غایت سیر
 و در اوت بابا و رسی گفته است اما و این شعر
 و بابا بابر التازی بوزن بتکن آورده است

بماندن است لیکن در باب لسان اشعار است که اگر
 بعضی مصداق گوید و دیگران تابع او نیند.
 بنگین - پاکان فارسی نوعی از صاف و زرگری
 و در ادوات باین فارسی است -
 بچشم کردن - یعنی تیز نگریستن نظر زده گردیدن
 بچشم آمدن - چشم زخم را گویند یعنی آنرا کسی سید
 بچرخ رسیدن - کنایه از رسیدن بدش
 و یا رسیدن بخدمت و ولتمند -
 بچرخ گذشتن - کنایه از رسیدن بخدمت
 گاه یا جاری -
 بچرخ خورن - کنایه از آشامیدن عیش و شادی خوردن
 بچرخ طاقوس جلوی آشیان - کنایه از
 افکندن کلاه و طاقوس جلوی آشیان آتش پاشیدن
 چه که غصه علی است -
 بهجر عمان - در اینست غلیم که در آن لولوبو
 و عمان نام قصبه است که کناره دریا که او هم میگویند
 بهنجوان - نام دلاست است -
 بخشاییدن و بخشیدن که از آن رفتن است
 خزان و گدازیدن و گدازانیدن -
 بخشان - بوزن مردان گدازانیدن و این
 هر به لغت باب فارسی نیز می آید -
 بخشودن - شفقت کردن -
 بخشدیدن - دادن -
 بدیدن خان کمن - یعنی ناخلفان و آنکه

خانه پدر از خشت خشت کنند و بفرودند کذا فی الحقیقه
 و الادوات و معنی ترکیب ظاهر است -
 بدخشان - بختختین نام شهر است میان خراسان
 و هندوستان آنجا گویند آن نیز یکی همچنان
 اسپان میشود مردم بر آن گویند آنرا بشینند
 و معدن زرد طلا آنجا است -
 بدران - بالفتح سینه است مثل تریب بوس
 زشت دارد کذا فی الشر فنامه و معنی ترکیب ظاهر
 و بدرابران و نیز بمعنی آن بگوید بدان که اول
 و تشدید یعنی این کار را تمام کن کذا فی الحقیقه
 و معنی ترکیب پاره بکنان این کار را -
 بدیشان - بیا فارسی یعنی بدی ایشان -
 بدین تخت روان - یعنی آسمان کذا فی الحقیقه
 لیکن آسمان بر تخت نگفته اند بلکه تلج گفته اند
 مگر آنکه بدین نیست گویند که چنانچه تخمه را مریع
 و مکمل میکنند آنچنان آسمان هم بود که مریع
 که ده شده است و بدین که مریع حضرت رسالت
 صلی الله علیه و سلم بالای آسمان بود پس گوئی که
 تخت است و تخت روان اصل تخت مسلمانان
 گفته اند و نیز میتوانند که نقش فلک مراد با و مجازاً
 فلک تخت گویند -
 بذل سیمین - بخشش بسیار -
 بذبون - قماش نفیس -
 بر آب آمدن - کنایه از فاشش گردیدن و
 تمام تر شدن ظاهر شدن -

بر ابرامان گپا می‌ست و دانی که آنرا بی‌وفایی
سطاریون خوانند.

بر آب فلان یعنی بر طبقی فلان چرخ فلان
بر آب گشتن یعنی فی الحال و زود گفتن و
زود جواب دادن.

بر انزبان آهین پاره و رازی را گویند که دنیا
تیه کار و خجسته و شمشیر و امثال آن باشد که در
دسته و قبضه فرو کنند کذا فی القنیه.

بر انیدن بالفتح زیر پا نمودن و وصل کردن
بر استیدن بالفتح فرو نشاندن فی فلان

بر انحالیدن بر اخلیدن کلاه یا صندل
نفتن در بر نهادن است یعنی تحریر کردن و
بر انگشتن و دور کردن و فرستادن.

بر باد کردن خلق را خرمین اسمی
خلق بر تنگ گردانیدن.

بر باد و شمیمندن بر باد اسمی و لاوران
بر اسپ سوار شوند و بر آب گردند.

بر بون بالضم جرینا زک و دیای تنگ.

بر بپن تخم خج که تباریش بقلة الحما و
لونا کا ساگ گویند یعنی آنچنان تنگ که تخم
سیاه باشد و مغز وی سپید باشد و بعضی گویند
بان گیاه است که تخم او را کلمک می‌گویند تخم خرفه گویند
کذا فی لغات الطب.

بر حرص نماز هر ده گن یعنی حرص بر نماز
بر خور ولف یعنی خطا اگر آید با و نموده برگرداند.

و بر حاجت خود نظر یافتن و بر خود اصرار گفتن
کذا فی الشعر قماره و لکن معنی ترکیب میوه خوب است
بر دیدن بالفتح دور شدن راه گویند فلان
بر وین یعنی یافتن است چنانکه گویند فلان
از فلان زبرد یعنی یافت کذا فی القنیه اقول
بر وین یا زمر او نتیجه یافتن است زیرا چه چون
کشتی کسی چیزی را بدو روانه بران نیز حاصل و بیند
بر رسیدن بالفتح لغزش کردن و تجسس
کردن و بریدن و آفرین و تحسین کردن.

بر شدن بالفتح گوشت که تباری محمد گویند
و در رسالت انصیر یعنی صحرای قوم است و بعضی گویند
بمعنی کوفه لا انا است و گاه باشد که کل فلان بر آید

بر زیر زین و بر زین نام آتشکده که در بلخ
بود و در لغت نوین میگویند که آن آتشکده در نوین
و نیمه نام مبارز ایرانی و پسر و فرزند نام است

و جان بر زن مر قوم است و نام یکی از اوست
وین ابراهیم زروست هم هست که آتشکده است
و آنرا آذر بر زین نام کرده آن آتشکده ششم است

بر سان بالفتح و شاب سیاه خوشبوی و باکم
گروههای گویان و غیره یعنی آذر و آده و فتح و
معهده تخم فی مطلق است را گویند از هر که باشد

بر سر آمدن کنا از زبانی و آفرینی را علیه السلام
بر سر چین کار و گشت شدن از این با فانی
بر خور ولف یعنی بر خور او و دگر ویز.

بر سر زون یعنی خیز و شدن و در اندیشه شدن

کذا فی القتیبه ومعنی ترکیب طلب هست -
بر شمعان نفع یکم و سوم نام قاضی پیران تون
بر شمسستن - کنایه از بر شستن و داگداشتن و
ترک دادن و اعراض نمودن -

بر شیر نر زین نهادن - کنایه از نهایت آفتاب
شدن و افروزی و زیادتی کردن -

بر صحرانها دادن - کنایه از آشکار و ظاهر شدن
بر طاق نهادن - یعنی بمرتبه اعلی رسانیدن
و فراموش کردن و کنایه از ترک دادن -

بر غلامیدن - نیز گردانیدن کسی را در کار
بتأدیش تحریص گویند -

بر غمان - نفع یکم و سوم مار و بز و گاو که آنرا
اژدها نیز گویند -

بر خندان - بوزن سرگردان ایام خیمه
ماه شعبان که در آن شراب بخوراند شراب بکثرت
نوشند و تفریط روا دارند -

بر ف آلودن - کنایه از آلودن یا ختن نیز
دل سرگردان باشد -

بر فخر و شان مطلق هست گویند از هر چیز که باشد
بر قان نفعتین و نشیدن -

بر قیاسان یعنی حق که در طریق است آنرا که
بر توان نظر بدهد دلیل بر باران بود -

بر مکان - نام دختی است و بر شیراز که معدن
سنگ یعنی در اینجا است -

بر گریزان - بکاف فارسی یعنی خزان

و ایام پیری و آخر عمر -
بر گریختن - یعنی قبول کردن -

بر گردان - کنایه از برافروختن آتش باشد و
یعنی سجاد مگر کجا بدشتن و حفظ کردن نیز آمده -

بر گری نشان دادن - کنایه از غوث نیکوایان
دادن باشد -

بر مایون - با کسر نام گاو که فوده یا شیر آن
پرورده شده بود -

بر مخیدن - نام فانی مادر و پدر کردن -
بر مگان - بالفتح موی زار و آن با لام مفعول

آلت مردی در زنی است که آنرا عبرتی عانه گویند -
بر شستن - یعنی سوار شدن و سوار شو -

بر تون - بالفتح و بیای تنگ و حریزادک -
بر نیان - جامه ابریشمی که بتأدیش حریر گویند و

قبیل بابا فارسی کنایه از شرفنامه اقبال اگر حریر
و پرنیان کمی بودی شیخ سعدی در گفته است که اگر

حریر است و اگر پرنیان - بناچار خوشش بود و پرنیان
و از کلام شیخ معلوم میشود که پرنیان جامه است

که قانع از حریر است زیرا چه که پرنیان بعد از حریر
افتاده است -

بروشان - بهنم جان بر دهن یعنی از پیری گروه و آنرا
مردون - مند و رمن کنایه از شرفنامه فی القتیبه

حلقه های مینی شتر از موس موسی و بلفقه که باشد
چون دستیان و غلخال و گوشوا -

بر و ان آمدن - کنایه از ترک اطاعت و انقیاد

برنجستن - بمعنی ادب کردن بر کشیدن بر آوردن
 بره که رفتن کنایه از عجز و دیون گرفتن -
 برهمین نصیحتین معروف یعنی زنار دارد -
 بره یون - بالفصحی آرایش و نیز دانه که گاه گاه
 بگردناه و آفتاب براید و قیل بابا فارسی مفتوح
 بتازیش باله خوانند -
 برنجستن - بمعنی بر کشیدن و بر آوردن آمده
 بر بکرم - تنویری آگوید که در آن کج و کج و کج و کج
 بر سنج زون کنایه از ناپدید کردن و معدوم
 گردانیدن و از خاطر نمودن و نام بردن و
 فراموش کردن و هیچ افکاشتن -
 بریزین - بالفصحی بابا تازی آبخیزی که از
 آدمی بزند و قیل بابا فارسی -
 برین - بالفصحی بهشت بالاین و نیز آتشکده است
 و در فغانگویا بمعنی بزرگ و بالاترین است -
 بر سنج نوشتن - زون - عبارت از ناپدید کردن
 چیز که وجود ندارد و معدوم گردانیدن -
 بریده زبان - یعنی خاموشی که آتی و اول الف
 بر یون - بر وزن افیون غلبتی است که پست آشنای
 آواره کند و درشت گرداند که آتی لسان اشعرا
 بهندی آنرا آگوید و در شعر قناره بابا فارسی
 و گردا گرد و مان مایگزیند -
 بزراختن - زرازدین - کلاه یا بالضم و بانار
 بجه که باختن -
 بز و ایدین - چیز و ودن - رنگ از آینه

و تیغ و امثال آن و در کردن -
 بزبان - بالفصحی و قیل بالضم مخزن و نگین قیل بانار فارسی
 بزبان - بالفصحی بانار فارسی معنوم بمعنی آرزو
 آمده و قیل بانیر فارسی است -
 بزریون - بالفصحی همان بزریون مسطور -
 بزریون - بالفصحی بانار محج آتشکده بروستان
 نیشاپور که آتی و فغانگویا و در شعر قناره بدین معنی
 بار بار ممله است -
 بسالت کردن - سودن -
 بسستن - صند کشادن و صورت و نقش و
 خیال و طرح را بسستن استقال کرده اند -
 بسیر کردن - با خبر رسانیدن و وفا کردن و
 روزگار گذرانیدن و سادگاری و زنی و بخاری کردن
 بعدیدن - بالفصحی ساخته شدن بسودن و
 و سوده کردن -
 بسلا ندین - محضت بسلامتین آمده -
 بسوریدن - بالفصحی بسین جمله خیاچی در آدا
 بتصریح است و با و فارسی لغزین کردن
 بسجیدن - با سوم و چهارم فارسی مقدر و
 آچنگ کردن و آراستن که آتی و فغانگویا -
 بسکیدن - بمعنی بستن از رسن و مانند آن -
 بشک و کیدن - با و فارسی بشین مجبه رخنه
 افکندن و کردن که آتی و فغانگویا و در آدا
 بشکاید نشان کرد و رخنه کرد و سرناخن افکشت
 در افکند آورده است پس معنی آن همچنین باشد

و قشنگ باره عن جمع گروه جان جان خوانند
فی الشعر قنانه -

بکرمشاد و خزان - یعنی شرابی که هنوز از آن کس
شراب نخورده باشد کذا فی القنیه فی فیضیه الصافی لکوی
بجمل گرفتار - کنایه از غرق بودن خوش کردن
بجمل آفتاب ندوون - ای من پوشش تو
چیزی که در غایت شهرت باشد و این مثل است
بکبایان و کبکبایان - یعنی سنگ شکن و پیش
کاشی نامند کذا فی لغات العرب -

بکرم و جان - بالفتح با و او فارسی و جمع و قوت
و قیل با و او تازی نمرشیه کذا فی الکشف و
و در لسان اشعار و ادوات الفضلا با حارجه
مردم است و در دست و کج و جان مسطره است یعنی
بعد کاف تار و قشست است -

بلسان - بفتح نام و لایقی است و نام دریت
که بهر معروف است از آن میگوید و تمام
عالم همان یکدخت است و غرض غایت نام
بدلان - گیاهی است که تازی بقا میانه
گویند و بهندی چولانی نامند کذا فی القنیه -

بلکن - بالفتح نام و لایقی است و باکان فارسی
سر دیوار و در فرنگه یعنی پنجوق هم دیده شده
بلون - سافج صحرایی و آن برگه باشد
دوانی مانند برگ گردگان -

بلندین - یعنی چوب پائین در خانه و بلند
چهار چوب در خانه را هم گفته اند -

زیرا چه آن مصدر این است و نیز بشکلیدن یعنی
بستن از رس و مانند آن آید و معنی جلدی چایی
نمودن و کار با و مرصع بودن هم آمده -
بشوریدن - معروف که از تابانری جوان
گویند و نیز در غنچه شدن و نظیر دعای بد کردن
و اصل شوریدن است و با و زاده است -

بشولیدن - با و او فارسی یعنی بشوریدن کذا
فی الشعر قنانه و هم در شعر قنانه مذکور و باین
شولیدن را معنی شجره و در مانده شدن نوشته اند
و درین شبه نیست که اصل شولیدن است باز آن
مذکور که با اصلی باشد آن هنگام گفت خنک است
و نیز در فصل لام معنی بشولیدن و این در این
چنانچه گذشت پس باید که معنی این آن باشد
زیرا چه مشتق ازین است -

بشیدین - بر وزن افیون قره صندلاغ -
بعد آن - بالضم شران و اوج جمع بعد است
بعد آن - بالفتح گفتی است و بعد از -
بغلامت دن - کنایه از شامت که دن آمده -
بکار آب بودن - کنایه از دانه نم نم بودن
یعنی پیوسته شراب خوردن -

بکتوسان - نام مردی عقیل و دانا و در معنی
نام شاعری معروف -

بکتوسن - بالفتح نام مردی کذا فی زفا لکوی -
بکران - بالضم و فتح دو معنی و یکی که بطریق
طبیق فرود و یک بند و اهل هند کهرن نامند

بلون - یعنی بنده آمده که در مقابل آن دوست
 بلیمان - نام قریه است از ولایت گارون
 برانجا محل مرقد اولیاء القدر بسیارست و در قریه
 بنظر رسیده که نام خضر علیه السلام است -
 بلند عیان - یعنی صاحبان کشف -
 بهمان - یا کسر معنی بهش و بگذار آمده -
 بهما و اشکن - یعنی پناه گرفتن -
 بن - بالعلم و دل و رخ و رخ و رخ نیز معنی
 بنیاد و اید و در ادوات معنی تنه نیزست -
 نبات العین - اشک -
 نبات لغزش گردون و نبات گردون
 نباتش گردون - باکاف فارسی آن هر
 ساره صفت زده که متصل یک پایه نبات لغزش
 کبری اندکذانی القنیه قول این هر دو ترکیب
 مختصر نبات لغزش گردون است و نبات گردون
 بمعنی ستارگان آید -
 بن و امان شهبستان کن - یعنی زمین خوابگاه
 خود ساز کذافی مؤید الفوائد و در قنیه مذکورست
 در مراقبه شش ادوات هر دو معنی جمع کرده است
 زیرا که گفته است اسی مراقبه کن قیل در زیر خواب
 کن اقول یعنی ترکیب اینست سخن زمین شهبستان
 ساز و معنی شهبستان آنجا که شب بستر است گذرگاه
 و حرم خانه سلاطین خوابگاه است یعنی قناعت
 کن بجای شهبستان بدین -
 بن و امان - بالعلم معنی زمین و فعل من

کذا فی القنیه -
 بند جان - اسیر محبت جان کذا فی القنیه
 و قیل بند جان عشق و محبت است نیز خیال
 بن و نذران - یعنی فرمانبرداری کردن کمال
 قنایع و ذخیره کذا فی الشرفنامه و در قنیه معنی
 قصد و اراده است و مرایس بودن بچیز -
 بنزدیدن - بستن کذا فی زفا گویا -
 بنشاختن - باخار موقوف بنشاندن -
 بنکران - بمعنی کمران است و آن بهنج و نیز چرخ
 دیگر بود که از تیر و گیس طعم حسیده بر نیاشده باشد -
 بنگشستن بضم گیم و سوم و کاف فارسی بنشین
 فرو بردن چیزی کذا فی زفا گویا و در ادوات لغزش
 باست و قیل بضم کاف -
 بنگشستن - بالضم و کاف فارسی چا و ی و ی و ی
 کذا فی زفا گویا ایضا -
 بنوان بنین - کلاه پسران بالضم و قیل بالفتح
 خیمین بان یعنی نگاهبان زمین -
 بنیا و برنج نهادن - کنایه از بنی ثباتی و
 ناپایداری -
 بوان - بالفتح نام ولایتی است که موبز و نادر
 در آنجا بسیار باشد و بوان بالفتح و لشدید معنیست
 در ملک فارس کذا فی الصلح و بوان بکسر در عربی
 ستون و بون جمع -
 پور و ستان - بالضم و با بار فارسی استم -
 بوستان - با و او فارسی وسین موقوف

جائیکه در حقان گل و میوه های خوشبوی باشند
 تباری رستان گویند و چون با کاف تازی و سیر
 کسور بود معنی آن ستاننده بوی و بوی را بستان
 بکنانی زفا گویند -
 بوشه سستین - کنایه از بوسیدن بوسه کردن بر
 بوقلمون - جامه است که در روم باقیذرات
 رنگی دیگر نماید کدافی الادوات و گویند که هفت
 دار و این دیباختی است و در قتیله است که
 جانوریت در از دم که بپندیش گرگت نامند و نیز
 در قتیله است بوقلمون آفتاب پرست و جامه
 و تسامع است از جنگی شیخ المشایخ سلطان
 قدس الله سره الغفر که آن جانوریت مثل حرام
 اما از آن بزرگ میشود و رنگ وی بغایت خوب
 میشود و بهر ساعت برنگی دیگر نماید و وینچه دیده
 شده است که پرنده است در کوه های پشته
 رنگ نماید و گویند جانوریت از صفا قدس
 بزرگ که برنگهای گوناگون نماید و صبح برنگی دیگر
 و میانه روز برنگی دیگر و شب برنگی دیگر و پانچ
 در عهد ملک شمس مقطع بهار از آسیا آورده بود
 و الله اعلم اما در استعمال فرس هر چه و هر که بیاید
 نماید آنرا بوشه سستین گویند -
 بوکان - بالفتح زهران که تباری رحم گویند
 کدافی الشرفنامه و در لسان اشعار بوزن و سخته
 چو کانت و این مختل است اگر چو کان جمع چوک
 باشد پس با هم باشد و اگر چو کان ملایم گوی بود

پس بالفتح باشد لیکن در نسخه که نزد کاتب است
 در آن برعاده نقطه است و برسم غم است و این معلوم
 میشود که کاف فارسی است لیکن آنچه یافته شده
 که او کاف فارسی است یا تازی -
 بو یا دران - نام دارو نیست که آنرا برجهان
 نیز گویند کدافی القتیله -
 بو یا ران - بخلاف دال مبتدا و در وزن گویا
 بو یا دران و بو یا ران نام دارو نیست از رستنی
 تبارش قیوم گویند و آن همیشه بهر باشد -
 بو حسن - زبانه و در بعضی نسخه ادوات بو حسن
 مرقوم است اما اغلب خطای کاتب است -
 بو همیون - گفته شده کدافی القتیله -
 بون - بالضم روده گویند که سرگین درونش
 بود و همان بوکان مرقوم که معنی آن زده است
 و در عربی بون بالفتح افزون آمدن و فضل و علم
 بو همان - از اسامی سبزه فارسی است همچو دندان
 و همان و معنی بچه دان و زده آن آمده -
 بویان - بوی گفته -
 بوی بردن - کنایه از اندک اختلاف چیزها معنی سبزه
 بردن و چیزی شنیدن -
 بویدان - طرزی را گویند که بدان چیز
 از عطریات کرده باشند -
 به آفرین - نام خواهر هفتدین است گیتی شاه
 که او را اینا شاپه اسم کرده بود و در روایتین در
 محبوس داشته بعد از آن اسفند یار اسفند گرفت

و ارجاسی است آفرین را نجات داده کذا
فی الشرفنامه لیکن معنی ترکیبی نیکو تجسید است
به اربابان - بالفتح وقت بهار -

بهرام جوین - باجم فارسی نام لشکر هرن
من نوشیروان و جوین سبب آن گفته است
که دراز قد بود و فریبی نداشت -

بهرامان - بالفتح گل معصوم و جانت بگین حیرت
گیر من - باکاف فارسی و باکاف نایب میر باک
نیکو اختیار کند و یک سیم را سه کند تا پیش
تا قدر و تقاد خوانند -

بهمان - از بندگی شیخ واحدی بالفتح محقق
و مشهور لکهر است یعنی از متکلم فلانست و نیز
بهان بختین بمعنی آن نوع باشد -

بهمن - بالفتح نام دارویی که بر دونه است
سرخ و سپید برای دفع باد و فریبی و قوت باه
برندش بهندش بگنده خوانند و دوم دراز نام

و مدت ماندن آن قباب در برج و دونه نام باوشا
ایران زمین که دروشیر و اسفند یا نام داشت
و بهما دختر و شکوه این بود یکصد و چهارده سال

ملک اند وقت مرگ تاج و تخت آن را داده قند
نام حصار است کذا فی الشرفنامه در علمی مذکور است
که بهمن ماه را گویند و در لسان اشعریست که نام گل

آن دو نوع است یکی بهمن سفید و هم بهمن سبز
پس - بالفتح و با فارسی بمعنی عین
بهمن بکترین تو اگر می یافتی نیز تمام بهمن

بنیا گن - یعنی پکن ضد غالی -
بیابان - طائفه اند که اعتبار ندارند و ایشان
نزارند کذا فی الادات -

بیابان - معروف است که درشت است -
بیان بالفتح و با کاف را شدن و توضیح شدن
و در فارسی با نون است نه و شمس شیر کذا فی القیامه

بیشتر - عاجز شدن و ماندن کذا فی فراگونا
و بمعنی بی شکستن و بی شکستن مرکب است -
بیچین - نام شهر است که گوییم گوییم و بیچین نام شهر

بیچ سو سن - معروف است بهند ملتی و چوچی گویند که
بیدین - با بار فارسی و دال موقوف و درشت
بیدم مردان - بنی و عمار و لیلیان -

بیران - بالفتح نام سر لشکر و فراسیاب و قیل
با بار فارسی و کیفیت آن در شرفنامه مذکور است
پروزلن - بهندوی بازو گویند کذا فی لغات

پیر و ن - جان برون هند و ن -
بیشتر - با بار فارسی نام سپهر گویند که شاهزاده
ایران زمین بود و خواهرزاده رستم که ناشق

منیره دختر فراسیاب بود و میگویند که شایسته
در کوشک منیره در اندام فراسیابش گرفت و چاه
بندان و او چون رستم شنید شب چون بنگاه بانا

زد و نیز در خلاص داد -
بیستون - با بار فارسی نام کوهی که سبز را
بگفته میروند و کعبه در ادات مذکور است نام کوهی
که بشیرین گویند آن کوه را فرمود و سبز را

به کهن - بافتح یعنی بکل است یعنی زن تازه و جوان
پهلوی کردن و پهلوتی کردن - کلابا
بافتح یعنی گر خجین -

پهلوی دادن - بافتح و با بار کاردی گردانیدن -

پهلوی کردن - بافتح و با بار فارسی برابری کردن متر
برضه زریں - آفتاب -

بی قشون - نام مردی -

بیگانگان - با بار و کات فارسی جمع بیگانه
یکه این - اسی بی یقین -

بیلقان - بافتح و لام موقوف نام مقامی که
خواجہ میرزا بی شاعر از اینجا بود -

بیمارستان - بافتح و لام موقوف نام مقامی که در آن بیمار
چنانچه گلستان و نخلستان زیرا که این لغت

مرکب اندوخته چون ترکیبی کنند که سرین با قبل
میدهند اما فتح را جفتی یافته نیستند -

بیمه خزان تر و امن - آن اصحاب فلک خاق
باشند که ذاتی الاصطلاح الادب است قول این کتاب

از کسانیکه یا نیکی ندارند و در کردار و ایشان
بدترین انسان اند و بر او چه کسی خیر نیکی ندارد و

او را سخت در عذاب است -

بی نیکی کردن - کتایه از نیکی و بیوفایی و بیوفایی
بی نور کردن - اسی بمران کدانی القنیه و غیر

یعنی بی آب کن و دروشتانی و در کن -
بیوگندن - کتایه فارسی بیگندن کد

میرزا فضل -

در کنندیدن آن کوه بود که موت شیرین شینو
خود را از بالای آن کوه افکند و پلاک کرد و

تسامع است از بعضی خراسانیان که روایت
صحیح و مشهور است که شیرین چون شدند که فرما و

بدین حادثه مراد و هم خود را از اینجا افکند جان
داد اما این روایت مخالف روایت خواهد نظر

گنجویست رحمة الله علیه زیرا چنانچه از کوه
شیرین خود را بر تربت مشر و کشته است این است

پیشین - بافتح و با بار فارسی سنگ شینو
کن و خیل بر افکند ساز -

پیشین شدن - بافتح و با بار فارسی که پیشین
پیشین نون - بافتح و با بار فارسی متفرق کردن

بیت و یک گریبان - همان بیت یک
یک که گذشت -

بیسن - با بار فارسی صله فتوح زیر قاتل -
بی سخن - با بار فارسی یعنی بیشک کدانی القنیه

بیسران - با بار فارسی آمان که تربت از مار
و در دنیا فتنه باشند کدانی القنیه و نیز آنکه میرزا

ایشان کسی نباشد اسی صاحبی و معینی با بار و در دنیا
بیشکین لشکر - با بار فارسی و شیرین نموده

نام صریح بندگی خواهد نظامی و نظیر فایا بے
قدیر مندرج کدانی القنیه -

بلنگان گور افکن - اسی مردان دین و
زور آور و پهلوان -

بزرگان - بفتح تن بر حین -

فصل فی الترمکی

با من - سنگ وزن -
 با ن - مست -
 بتورکان - پیدا آرنده -
 بجن - بکسترن بورنه -
 بدین - بضم کیم و فتح دوم نشین -
 برین - بوشتی -
 بر قن - بالضم ت -
 بلین - حبسج -
 بلد خن - بضم کیم و کسر سوم خ -
 بلن - بضم یا و سین باو -
 بلشن - بضم و کیم سوم شفا -
 بوگردن - بضم کیم و چهارم و سوم گوهر -
 بوکون - امرود -
 بوین - گردن -
 بنیوان - بکسر کیم و سوم پیدا آرنده -

باب ل و آو

فصل فی اعرابی

بطه - بالضم و تک -
 بزرگ و - تخم و رشاک که بپندی کنوچه گویند
 باو - بکسر کردن و ناسیدن -
 باکو - نام شهر است و قبل نام قلعه است لاکو
 که بغایت بلند است -
 بدو - بکسر نمود و قدر کردن -
 بغو - جرم و خیانت و بغاوت کردن -

فصل فی الفارسی

بسوی - بضم تین آرام یافتن بجزیری و کشتن
 با کسی بلکه وجود او سبب وجود چیزی دیگر باشد
 چنانچه بعضی موصدان میگویند که وجود عالم بر تو
 وجود بار تعالی است او بذاته وجود ندارد -
 بولیو - بدید و آواز دهد -
 باورو - نوعی از ضیا که در اشرف نامه و ز فاکلویا
 مذکور است باورو بهم تویند بستر است که بتاریش
 با در وچ و بهند و بی بری گویند و ایض در ادب
 گفته است نوعی از خار که عرب با در وچ خوانند
 با و گیسو - یعنی غلظت گیسوی مصطفی علیه
 علیه السلام که در افی مؤید الفوائد -
 باره افیون درو - اسی نقطه سیاه در کفانی لایق
 باقرو - سارتر قشت دیوار حصار که در افی اشرف نامه
 و در علمی گفته است که این لغت ترکی است -
 باکو - با و فارسی نام شهر است که در اشرف نامه
 و در علمی گفته است نام قلعه است بالای کوه بغایت
 مرتفع و بلند و در قنیه مذکور است از میران سید
 ناصر الدین خراسانی سماع است که نام شهر است که
 دران فرزندان امیر المومنین خزه رضی الله عنهم
 عمر رسول الله صلعم با و شاه بودند -

با یو - پدر بزرگ قلندران و زنده پیشوا
 و صاحب کشف الاسرار گویند که از شاه عادل
 نبیره شاه نعمت الله و بی اسم سمیع و ابراهیم که قلندر
 و با یو قلندر این هر دو خلیفه شاه نعمت الله و امام

با لندرو - بالفتح همزه اند و رار و او یعنی بکشتن و
کذا فی التا تاریخانی -

بالو سنج که بوندی مگویند و قیل و او فارست
و در اوقات با بنیر فارسی است -

با نو - عروس یعنی آوند گلایب شراب شیر استحال کرده اند
بقو - بالفتح و الکسر و بر وزن و آنچه در مکتوبات
و قیل ثبانی که بر سر تازیانه و عصا و شال آن
نهند و در لسان اشعار بر معنی بوزن الملو که بدان
بچکان بازند آورده است و آن واقع گفته است
بکسر قاف و فتح میم و فتح تفسیر بدان کرده است
گویند بقو آن رنگ دراز که بدان و از و شال آن
بگویند و بایند تبارش تمیخ نامند -

بچه کو - با جمع فارسی حرام داده تبارش لفظی
نموده و زراعت کننده -

برزه گاو - با کان فارسی آن گاو که بدان
زراعت کند و جفت راند -

بر شاخ آهو - یعنی وعده دروغ و معدوم را
موجود نمودن دروغ و خبرهای بی بنیاد و کذب
الاصطلاح الادات اقول این ضرب مثل است
چنانکه حصول مقصود ممکن نیست و وصول مراد
ستدرست زیرا که شاخ آهو خالی از برگ است
و حاصل از آن خار فارست و بسبب نفرت و خشونت
او خود وصال و شاخش قریب محال وصال آن
درین مصالح عبرات عاشقان بر شاخ آهو
و این بعضی ترکیب است -

بلو - بالفتح و الکسر آرمودن -

بولو - بالضم و باجر و بار فارسی یعنی یکیک
فوک را گویند -

برمو - بالفتح خانه و پیش سرای جداگانه -

پیرو - بالفتح پیوسته -

بیغو - بالکسر و بایار و او فارسی خوات چاک است
که هنوز مسکه از بیرون نیاورده باشند -

میو - بالکسر و بایار و او فارسی کلونج -

بختو - هر چیز غنده -

بشنو - ای بگویند -

بولو - کثیر یعنی بسیار -

برمو - بالفتح بظار و الید و معنی زنبور است که

بر تو - بالفتح خانه باریک که ذاتی القیه و الله
و در زفا نگویا یا بار فارسی است -

برو - بصنعتین یعنی ابرو که ذاتی حاشیه زفا نگویا
برخ زفا نام او - یعنی نوک سرش نکند -

بجو - بالفتح یکم و ضم دوم خمیرن -

بلو - بالفتح و التشدید بگاه آگنده باشد پوست

شتر بچه که در دست کشیده گاه و خیر آن بر کنند
و پیش نامه بر انداخته اند که بچه او مرده و شفقت

و مهر و دانه بلید بعد شیر بد -

بنوشتی رو - ای خوب و خوش صورت و خوش

پس رو - رنده پس گویند که پر پی کنند و

پیش رو - بادوم فارسی و سوم و قوی و چهارم

مفتوح بسیار رنده و امام و مقصد -

فصل فی ترکی

بارو - و بار حصار - کدو - کدو
بریاغ - سادو - گاو -
برخو - باجم - کوسال -

باب الف
فصل فی العربی

باقله - غله ایت که بپزد و بشوید و آب بنفشه بکشد
بازغله - طلوع کنند -
باکره - زن نارسیده و در تاج مسی ابریا کوش
باکوره - هر میوه خشکین که برسد -
بنشینه - بالقصیر نام زنی معشوقه و بیست
بداره - پوست بره و بر غله شیر خواره و دره بر درم
بدعه - نواده -
بدیهه - مثل البدایه بالفتح بی اندیشه آمدن سخن
دناگاه آمدن سخن و سخن بی اندیشه و فورا
بذرا الا بخرجه بعد آنکه کذا فی الطب -
بذافه - بجان پیش و پیش گرفتن که بکنه شدن
بر که - با کسر چاه خرد -
بنشه - بیرون پوست مردم و آنچه ظاهر شده باشد
بشماره - با کسر مژده و مژده دادن و کیک و بالفتح شاد
شدن و شاد کردن و تیر بالفتح ماه روی شدن
و خوش مع شدن و گلو گیشدن طعام و بی طعم
شدن و خوش آئینه شدن -
بصاعه - بیاره کالاکه بفر و ختن بفرستند -
بقعه - بالغم پاره زمین -
بقره - کردیه -

بقله - الحقیقه - گیا بیت مانند سیر -
بقله الیه و دریه - سال الذی ان کنایه سالون
بقیه - بازمانده -

بلبله - کوزه بایره یعنی مشرب و نیز مرآت -
بلاده - گنده و بن شدن -

بلیمه - جمع بلا و در قنیه از شر که جالبیه چون صاحب
بر سر گویا بپلوی گور خداوندش می بستند و آب
و صاف نمیدادند و یا خمر میکنند و در آن آنرا
می انداختند تا آنهم مرده -

بیت اشقه - سخن
بیتاقه - کسیت ابو بکر صدق رضی الله عنه
بهر طه - بالفتح مع تشدید الطاء و بالضم الف و ضرب
من طعام و آرد و با و بود و کفای الحاح شایان عرب
بارقه - ابرو و شمشیر -

بسیمره - سبزه و کل اذیه الاربع من و اب البو البحر
بیضه - خود و ضایع و ضایع آدمی و میان هر چیز
و میان هر سازی و اصل قوم و جاعت مسلمان
و بیضه با کسر نام شهر است -

بیعه - بالفتح چای و عهد و بیعه با کسر کلیمه از زبان
بینه - گواهان -

فصل فی الفارسی

با آهن - فسرده - ای باهن بی هنری و بی دردی
دستگدی - کذا فی القنیه و معنی ترکیب باهن و
که در زخم اثر کند و نرمی ندارد -
باجچه - زاده -

با بوی نه سبزه است که بتازیش از قنوجان خوشند
 و نیز سنگوفه که بتازیش با بویج و مهندایم سار
 و سوپهل و کوبیل نامند -
 با جنام - با جیم موقوف کاغذیکه در پنج خوشی
 با حصصانه - سخن مبتدیان را و بچکان که معلان
 صبیان بچکان را گویند -
 با خفته - با خا موقوف راهی که در غیر دریا
 در آمدن در خانه بود و نیز گذارده چهار پهلوی
 بابا فارسی کذافی شتر قنانه و در ادوات معنی آن
 راه مطلق نوشته است و معنی پروانه میزند
 مذکور است و معنی حجه و مکر نیز مسطور است
 و در لسان نشو گفته است باخته بوزن نامخته
 بر واره - بشله یعنی آنکه از غیر راه جدا آمدن باشد
 با خه - جانوری آبی در غایت شمر که آنرا بگفت
 و کشت نیز گویند و مهند کچ گویند -
 با و آبله - هلاک کننده و در ادوات است که آنرا
 با و اوله با و لوط خوانند -
 با و افراه - با و افراه کلاه عقیقت جز او کافا
 با و امه - آن خرقه که از پر کاله های سه گوشه
 یا چهار گوشه فروخته و کرده بدوزند برای نشان
 زیبایی و نیز چسب است از ابریشم کینه و در شرح
 مخزن آورده که خیمه نقش را گویند که بر جابه
 زمان و کلاهها که در دکان زنند و پیشه سازند
 با و اوله - همان گلبه مرقوم یعنی با بویج -
 بو ویر - با و ال موقوف گیا میست که چون

برگهایش خشک
 شاهره نیز گویند که
 با و روزه - با و ال موقوف با و او فارسی
 هر چه آنرا اکثر یکبار بسته باشد و نیز جا که است که
 بتازیش بذر خوانند -
 با و رول بویه - با و ال موقوف همان با و بویج
 با و رسیه - با و ال موقوف فارسی آن گروه
 چرمین که میان سوراخ کرده بر ستون خیمه بسته
 نیز چرمی بدور که در دوک بود و بتاز می فلک گویند -
 با و زنه - با و ال موقوف همان با و رول بطور
 با و افسره - چوبی تراشیده را گویند که بچکانش
 رشته در آن گذارند و در کشاکش آن را بگفت
 و آید و صدای اوزان ظاهر شود و بندش را بگفتند
 با و ه - شهاب -
 با و گانه - با و ال موقوف و کاف فارسی در بویج
 چوبی کذافی اعلی -
 با و هراه - از خدمت امیر شهاب بن حکیم حقوق
 که در شهر شیراز نه هفت هشت ماه متواتر با جمال
 و زوایان بنایت لطیف و موافق مزاج خلایق
 با و هرزه - افسونی که در زبان برای خواب
 صاحبخانه و موند کذافی زفا گویند -
 با و یه - خرابی و این را با مال بید نیز خوانند
 با و مهره - مهره مار را گویند -
 با و زه - آشکارا -
 با و سه - نوسه آنرا در است که پیا میشود

بابرگاه و بابرگاه - کلاه بابر موقوف و کاف
 فارسی نوعی از خيام مراتب سلاطین و ملوک و چاک
 بار و ادون بادشاه و نیز سینه زنان -
 بابرنامہ - بابر موقوف لقب نیک نهاد
 و قضا و حکم و منت نهادن -
 بابرہ - اسب باری و نام شهر و مشهور شده
 مرت و کرت و خمره بالای او و سوی او نیز دیوار
 حصار و این بابر فارسی پاره رشوت گذار
 الشرفنامه و در تاج اسامی بابر ترجمه شکل با لکسر
 آورده گفته است و يقال امراته ذات شکل اما
 در ستمال یعنی باب و حق یافته میشود چنانچه کوفی
 ملک و بابرہ فلان یعنی در حق فلان مرحمت فرمود
 بابرخواه - بابر فارسی موقوف با جبار گذار
 بازو کشاوه - یعنی نیازمند گذارنی القنیه
 معنی ترک بی نظایر است -
 بازه - چوب دستی -
 بازو سنج - باجم فارسی بد آنجه بازی کنند و سخره
 یا سم - سیاه رنگه ذاتی القنیه -
 یا سمه - کبر سوسم یعنی زمین کشت زار با سم
 سیاه روی گذارنی القنیه -
 یا شامه - سر و پیش چون دامن چادر و مثلاً آن
 یا شگونہ - یا شین موقوف و کاف فارسی
 بازگوته و باز گردانیده که تنازی مقلوب خوانند
 و در قنیه یا سین مملکتی نخستین مظهر است -
 یا شناسه - همان یا شناسه که از اربابان نیز گویند

باشه - نوعی از شکله و کربک نرا با شق گویند
 یا نغ پشماره - ای باغ بزرگ گلهای شکفته -
 یا نغره - آن تخت که از محبت دیگر متولد شود و
 در بندگان هزار مردم و برگردن و گلو و حلق مثل
 غلو که کرده چون بخت گردود ریم بر روی آید -
 یا بشیخه - یا بجم فارسی یا شست خرد -
 یا بلوا نه - بوزن باد خانه و حکمی است و در آتش
 سیاه و سفید کوتاهی بر درخت و دیوار نشینند
 و اگر بر زمین نشینند بدشواری برود که انی لسان الشرا و در
 شرق نامه یعنی یا بلوای یا بلوای خطی مذکور است چنانچه بیا
 یا بلوای و یا بلوایه - پرند است که ان را
 فرشتگان مند و عرب از اخطاف گویند که انی الا و
 و در شرق نامه یا بلوایند که در است یا لام موقوف و
 کس در هر یک است همچون کجنگ سپید و سیاه
 کوتاهی پای بر درخت و بر دیوار نشینند چون زمین
 نشینند بدشواری پروت بازیش خطاف خوانند و
 قیل یا بابر فارسی و در لسان الشرا مذکور است
 یا بلوای بر وزن حال وای با شافت لفظ حال
 از اشک قول معلوم شد که هر سه لفظ شکر است
 یا بلوای و بیکاه - ای وقت صبح گذارنی الا
 یا بجم زمانه - آسان -
 یا نکس افتد بکسر کاف معنی بانگ ناز -
 یا بجم شمرده - ای با برنی هر سه در روی سنگ
 یا بجم - شرف و پشت و شرف از برای
 یا بجم گذارنی است - بابر و کاف فارسی است

سیاهی اندر آمده - ای باغشده بختاوه که الفتنه
بشکست و ترش چنناوه - ای بر شداد صابرو
بر غمت رزق قلیل کثیر بر قضای حق قصابی
راهنی باش قناعت کن کذا فی اللویة الطیلة و الفتنه
ای بصائب نقره بختی و نری رو نگار رهنی باش
بشکده - با لشم بختی -

بسته - بالفتح تا باد شد و هاجته اخیر که گذشت
یعنی آن سنگ در از که بدان و او و مثال
آن کو بند تبارش می کش گویند و در لسان اشعار
بمعنی منع مذکور است -
بشاره - چیز است جاد و بانه و لیکن آن را
بانه - جانی باشد و زیر نای -

پشسته - زمین نرم -
بیتیاره - جاکس که در آن زان و در غنچه و
با محبت کذا فی الشرفنامه و الادات یعنی حرف
دوم تا بر قشست است که آنرا چهار صد گویند و
و سوم یا بر خطی که آنرا ده نویسد یا در لسان اشعار
بوزن سیم است یعنی بیتیاره بر عکس آن
به قدیم یا تر که بد و نقطه تخمیه است بر تکه بد
نقطه فوقانیه است -

بجام عدل دیده - یعنی اندک و کم دیده -
بچکان دیده - با دوم و سوم فارست
قطرات اشک -

بچکان نمکنده - یعنی مضموم کذا فی اللویة
و نیز خوار شده و خوار کرده و بر زمین انگشت

بر زمین زو - بمعنی مضموم و عاجز -
بخت مرواوه - یعنی بخت که اقبال او را
بنا شده و دوا می نباشد -
بخته - بالفتح پیش و هر چیز که پوست باز
کرده بود و نیز و نه فریه و برورده -

بختوه - بالفتح و قیل بضم کیم و سوم برق و
قیل بفتح با و نون و در دستور بختوه بالفتح و
و در مضموم معنی درخش مسطور است اقتداء بضم
بختویشیه که بالفتح چیز است از خطرات یک جا
آب و یا بشریت تر کرده که در شیشه میکنند و کبر
بر آتش نهند چون دود از آن بر بی آید بر محاسن
مطر شود -

بختیده - بالفتح پنبه و پشم بر زو از هم جدا کرده
بدانکه - بدانند و ششم و نهم و در آنکه مشابه کذا فی
بدرقه - بالفتح راهبر -

بدره - بوزن صدره درختی است که بار ندارد
کذا فی لسان اشعار -

بدزهره - بفتح کیم و سوم بدول -
بدوانه - ای بدولت -

بدزه - بفتح تین و حقیقت که بار ندارد و بالضم جابه
سخت کشته و سوده که آتش در زو و گیر و گیر
نرم که زیر حقیق نهند و قیل بهر و معنی یا باز نایست
با کسر و تشدید قوت باک و توانائی و الطیب و
بالفتح نگاه آمدن و بی اندیشه آمدن -

بدله - با کسر و اضم با ذان مجرور معنی جابه که یکجا
نماید -

و هر چه بسیار بکار بسته شود و جامه که ناپاک باشد
و در فارسی لطیفه و سخن بخت و غیب و گش و خواندن
نیده - باضم گوی ساخته و در عربی پانچ و پانچ
بمعنی بل -

بذریه یعنی یکم و کثروم بذال منقوطه و مکتوبی تری
با بمعنی زن بد زبان و این لغت در عربی فارسی
پراوه - باضم سونش هر چیزی یعنی سرش
کذا فی القنیه -

پرا آورده - یعنی حصار بر آورده -
بسیاره - بافتح حمزه که بالای حمزه دیگر سازند و
باخته بمعنی سخت گذاشتی الشرفنامه ادا و ادات
بمعنی اول فقط است لیکن بر آورده را مترادف
باخته آورده است -

بر بسته - یعنی دو تهناتس جاد و هر چه بقیه اید
و مندر بر بسته چنانچه گویند بر بسته و دیگر بر بسته
و دیگر یعنی چیزی که بزرگ و بلند آن دیگر بر بسته
اسیانه خود بر بسته باشد و دیگر بر بسته -

بر چینه - ای بر چینه گذاشتی القنیه -
بر چینه - ای باده و دریم و کیم یعنی بر چینه و دریم
برسته - نام مبارز ایرانی -
برج خوشه - ای برج سنبه -

بر چین گاه - یعنی و جیم و کاف فارسی که گذاشتی ناگفته
بر دعه شهرت بر حد که بسته تا کوه قنوق -
بزده - بوزن نه ده شرف گویند که از لسان
برده - بوزن کرده امیر گویند -

بر بسته یعنی گیاره تنه دار و غیره و در و صد
بر زده - شایخ و ساخته بلند شده و بر آید -
بر زده - بافتح شایخ و زخت و قیل پالیه -
بر گشته - بکسرتن بر بیان کرده -

بر رقه - بافتح شهرت شام -
بر کمر کوه - با و او فارسی یعنی بر میانه کوه و بلند
کوه و قیل تا آسمان چهارم -

بر کشته - بافتح واکثر کرده آن خطرات است
و قیل با کاف فارسی و اینها با بار فارسی پس
خوانده اند و این اصح است گذاشتی الشرفنامه و
در لسان اشعار سر کشته بوزن سلسله آورده -

بر که - بوزن سر که آنگیزه خرد گذاشتی و فرنگ
رشیع الدین عقیق و باضم مرغابی است -

بر یایه - باکسر جان بر یایه مذکور -
بر خنیده - یعنی یکم و سوم قرزند عاق و نافرمان
و مخالف و خود را می و عاق و عامی شده -
بر یمنه - بافتح قومی اذالت در و دیگران که بدین
سورخ گفته -

بر ز نامه - بوزن و معنی نامه -
بر نامه - بوزن گلخانه یعنی خانه گلین گذاشتی
لسان الشعار -

بر زاه - از بندگی شیخ واحدی یعنی محقق است
و خلق اینی بافتح خوانده جان برنا یعنی جان
و ظرفیت و غرضی چنانچه گذشت
بر سنج شماله - باشین موقوف بندگی مخدوم سنج

موتد افضل

سفر نمودند که در شیراز طباطبائی مخصوص بر سر راه بود
برنج را در در شب بخفتی و در انجا فانوسی داشتند و
شعاعها افزونتر بر دست کرده فریاد کرده که
بیایم شاد و این بیت خواندی بدیت این شمعها که
در دل اسحاق بر فروخت از بگزارا و برنج شاد
بود و کذا فی العلوی

بر واره - بالفتح همان باخته یعنی هاکم مرقوم
گشته یعنی راهی که غیر از متعارف در آمدن خانه
بود کذا فی الشعر فنامه و در لسان الشعر افکورت
بر واره بالفتح بار اول جمله حجره بالاترین و در ادب
بدان هر دو معنی گفته اند چهار پهلوس است
بر واره - فتح اول و سوم گویای است که بخورد
آن حکم گوشتند و در کنند

بر واره - آن آتش که پیش عروس بر افروزند
و نور و قی که پس از رفتن قومی یا در عجب است
بر واره - بالفتح سازه قماش اسی بد و در ادب
باب فارسی یعنی تخیله یا جامه وسیله قماش است

بر واره - بالفتح بجهت که از او یکی گویند تبارش
حلال نامند و آنکه حلال میگویند غلط است چه
معنی آن مرد فال گوی است و مردی که کاهین
و خیر آن است از لفظ اعار عند اهل العرب حلال الراه
بهر است و تبارش می شود آید

بر واره - تا فته یعنی یکجا جمع کرده و پیچیده چنانچه
چندین یکجا جمع کرده پیچیده تا یکدیگر بیاورند
بر واره - را بگذر کذا فی الدستور

بر واره - بابا فارسی یعنی آن که فارسی است و تبارش
پیشیده پیشان پیشان کرده شده و تبارش
بر واره - اشارت بکوه خاکست فکالتیر
بر واره - سفره - اشارت بسوی فکالت افی القینه
اقول اشارت بسوی دنیا و برکت و نیز بالاترین
بر واره - پایگاه - سایه پادشاه بزرگ و معنی تبارش
بزرگ و بالاترین پادشاه بزرگ کذا فی القینه
و نیز اشارت ست سوی شاه

بر واره - بجهت بر دهند بخند از آن گویند
که تبارش جدی خوانند و نیز بجهت گویند کوهی
بر واره - بالضم آنچه بر ویش درخت افکندند
تا از که اندازی شک که فکر دو و در دستور بطور
آنچه از شاخ بر افکندند

بر واره - بالضم با کاف فارسی یعنی کلاه بزرگ
بر واره - بالضم با کیم فارسی همان بزرگاله مرقوم
بر واره - بالفتح کمره ای از آن بزم

بر واره - زمین کربوه و میوه خوشبوی که مرغ خوب و
بر واره - بالضم گنج دارد کرده و قیل حوت کیم
فارسی کذا فی الشعر فنامه و در زبان گویای معنی گنجاره
و در املات ست گنج کرده ای گنجاره

پسته - بالکسر و بابا فارسی میوه است شور
که بالا دست میوه میباشد و آنکه درین کشاده بود
آزاد پسته نشان نامند و ستاره بهین مشرق
و مغرب است لبب هم میکنند و ستاره بابا تبارش
بالفتح ضد کشاده و در تفسیر کیم عطاردان بدانند

بسیغده نیتختین بهین مملتین و غین مجب
سازداری و م و ساخته برای کاری -

بیسووه بافتح دست دست زده شده و
لس و لاسه و بمعنی سوراخ کردن هم ویده شده
بسه بافتح یعنی گیاره است که اندا کیل لک گینه

بسیچو سوم و چهارم فارسی ساخته و قصد کرد
بشخووه پایمال کرده و بناخن کنیده -

بشخوره بافتح ساخته و پرداخته شده -
بشکله و بشکله - کلاهها با لکس کباب و کلیه و کلیه

کذا فی الشعر فنامه و در اوقات بجا شین مجب و خانه
بیشیمه - بشین با فتحی شده -

بشجه - بکترین قیل و شج باقی افزا کرد و بزرگان آن را
بشتره - بضم کیم و کسر سوئم ملک اگر از آن کجده و خراب

از نان باریک کرده مثل چنگال کجای می مالند -
بشولیده - با و او فارسی شوریده و پریشان

بعد که بفرم و فتح دوم و دوانه و دل زده -
بعدم باز زده - یعنی نیکست کن -

و چنان - بافتح باغین مجب غول سیاه کذا فی و شکی
بقله مبارکه همان بقله الحقا -

بقله یانیه - بطاوان و آن گیاره است
که بندش چولانی نامند نوعی از وی سنج است و

اهل بند سنج را تعریف کنند کذا فی القفیه و در
لغات طب گفته است چولانی سنج بهتر از چولانی است

باز زده - یعنی موی کن و و در کن -
بکیمه - بوزن خرخره و عنبر و انگه و شیر آینه

کذا فی الشعر فنامه و در لسان الشعر البلیه بالامین
مرقوم است و در اوقات بکلیه بکتوبت الله علم

بلاوه - بوزن خرابه فاسد کار -
بلایه - بافتح زن و شتام و و و نا بکار -

بلیله - صراحی و کوزه بانول کذا فی الشعر فنامه
اقول معنی اخیره تازی است چنانچه گذشت و

و اوقات و دستور معنی اندوه نیز مطورت -
بلقنده - در تاج تخمه از ماست حیرت قاتل را بوی

بلقنده جامه و در صبح است از ماست بافتح و الکسر
بشواره جامه و جز آن و در شعر فنامه معنی از م

تنگی و بقیه است پس معلوم شده که بکشته معنی
بشواره و بقیه است -

بلمه - بافتح همان بلمه بطور معنی در اندریش -
بلیله - بوزن بلیله زمین نمناکی و نیز در ک

معروف که بهندش بهیره گویند -
بماهی روان شده لایم حوت رفته

بمرو حقه - ای زمین و آسمان -
بمیخانه ده - ای بیخانه و باز کذا فی القفیه

و نیز و میخانه به و معنی اول باید که مرکب نویسد
بلکه همچنین نویسد مگر آنکه چون مقصود اغلاط باشد

با و معنی مرکب نویسد -
بشجه - بوزن و فزو سوراخی و یاوری کار

خانه با و کاخها سوی کوچه بازار بود و بقیال با
بار فارسی مذکور -

بندیمه - بافتح کو یک گریبان بند شده شکله
بمکیمه - بوزن خرخره و عنبر و انگه و شیر آینه

و او را بیک قول کسر میان کرده است قبل
دوم هیچ تصریح نگریه اندام معلوم میشود که گشته
قول دوم نسخ است.

بویید سا و او فارسی آرزو مندی کذا فی الشعر
و در لغات اطب است شاهره که هندی و فارسی
نامند و نوعی از دودیدن که آن متوسط باشد و لیکن
استقال با و او فارسی است جمعی از ارباب و شایان آن
سوارخانه - بارار و قوت بنای بلند را گویند
و خانه که در میوه بهار آنجا نشیند و اگر برادر کسور
خواند خانه بلند و برج بر زبان پهلوی کذا فی فارسی
بهانه - بالفتح عذری یا گاه واپس ندیده آمدن
و سخن پیورده نمودن و معنی واسطه هم آمده است
کذا فی القتیة.

به ساجه - بضم کیم و چهارم نیکو شدن -
بهسته - بالضم نام عقیده و نیت و بالفتح جوانی
و شادمانی و شاد شدن و نیکو شدن -
به سکنه - بالفتح زن جوان و تازه -

به مدله - به وزن مشعله نام مادر امام عاصم که یکی
از قهرار سبعة است رحمهم الله و نیز نام مرد از قهرار
به - بالکسر سوره ایست از کتابی و آبی نیز خوانند
انند سیب بوی خوش دارد و از شراب سازند
چون بیار میوهش شفا یابد و شود قیل و نیکو و نیز
به سخته - ان مشوق نسبت کنند -

به سرامه - نام دختی و معنی خج و ابریشم رخ -
به سخته - به سخته شمش که تباریش حصه خوانند -

به نقشه - بضم کلیست و نیز گاه هیست که در
روید سبز و کبود و اندکی بسیاری زرد و خردار شد
بر کوع و بجز و چشم و گوشش نسبت کنند و قیل و نیکو
به نقشه کرده - اسی کبود کرده -

به رنگاه و بنگاه - کلاهها یا لون مجزوم و کاف
فارسی آنجا که رخت نمند -

به نو - بالفتح کیم و هم بهمان بنود کورای و نیز به
به - بالضم رخت خانه کذا فی الشعر فتا
بالفتح رشته که بکمان نه عمارت را برابر کنند -
کذا فی القتیة -

به نیت - به وزن عتیقه خشک پیرهن کذا فی القتیة
به نیت - بالضم بوبه کذا فی القتیة
به نیت - سا و او فارسی آنچه در روز و نقره و شال
آن بگذارند -

بوده - شده و گشته -

بوره - بالضم شکر نیک صافی و شکر لسان الشعرا
شکر به مذکور است مثل مصری و قد و در لغات
آورده است بوداری شوره بوره سا و او فارسی
نیز گویند و نیز شرابی است که ترکان و شراب سازند
بوسه سا و او فارسی بوس معنی خست کذا فی الشعر فتا
به که - بالضم مختصر بود که بجای تنها آید و معنی نگر
و در لسان الشعرا و فارسی معنی نگر که کلام تشنه
سطور است و بغیر این آمده است -

به نیت - به نیت اول و کثانی به نیت و نیت
قیل بضم و هم کذا فی الشعر فتا سا و او فارسی

و در عربی سیاه چینه

به سکه بافتن پوستی باشد که با بام نمیدوست و زرد
بیشکالان بر دست کشند باز و شاکین چرخ را بهشت
به چینه بافتن با چرم قارچی کم در از بهمن ماه که
روز خورشید ایل عمر و تربیت درین روز در طعنا مسا
به سبب مرغ و سپید ادا دهند و در روز گویا است اول
روز از بهمن ماه است و آن ایل عمر را نمیدوست
که در آن روز طعنا ماه پنج سطور سازند و در روز
است که آن موسم دوم روز است از بهمن ماه و در
و سطور سطور است آفراده وستان که بعد از بهار آید
به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
و در طعنا است سطور نیزه چون بره و زغال و زغال
به شانه بافتن با نمیدوست معروف که آن را
تیارایش بوزن بافتن را نمیدوست و نون شد و کلیت
قبیل با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
به شانه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
و در طعنا است سطور نیزه چون بره و زغال و زغال
به شانه بافتن با نمیدوست معروف که آن را
تیارایش بوزن بافتن را نمیدوست و نون شد و کلیت
قبیل با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت

به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت

به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت

به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت

به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت

به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت
به سکه با بام نمیدوست و زرد و شاکین چرخ را بهشت

بسیار و به با بام فارسی نو می ست از بهار و کلان
گویندش که گاه رباست و نمیدوست و بهشت
جاده بتازی زبان راه فراخ را گویند که آنی
و در طعنا حقائق الاشیاء است که بجا ده بیا قوت
کرد و بتانش فرق توان کرد
بی خیالیم - خرفه -

بسیار و به با بام فارسی نو می ست از بهار و کلان

گویندش که گاه رباست و نمیدوست و بهشت
جاده بتازی زبان راه فراخ را گویند که آنی
و در طعنا حقائق الاشیاء است که بجا ده بیا قوت
کرد و بتانش فرق توان کرد
بی خیالیم - خرفه -

بسیار و به با بام فارسی نو می ست از بهار و کلان
گویندش که گاه رباست و نمیدوست و بهشت
جاده بتازی زبان راه فراخ را گویند که آنی
و در طعنا حقائق الاشیاء است که بجا ده بیا قوت
کرد و بتانش فرق توان کرد
بی خیالیم - خرفه -

بسیار و به با بام فارسی نو می ست از بهار و کلان
گویندش که گاه رباست و نمیدوست و بهشت
جاده بتازی زبان راه فراخ را گویند که آنی
و در طعنا حقائق الاشیاء است که بجا ده بیا قوت
کرد و بتانش فرق توان کرد
بی خیالیم - خرفه -

بسیار و به با بام فارسی نو می ست از بهار و کلان
گویندش که گاه رباست و نمیدوست و بهشت
جاده بتازی زبان راه فراخ را گویند که آنی
و در طعنا حقائق الاشیاء است که بجا ده بیا قوت
کرد و بتانش فرق توان کرد
بی خیالیم - خرفه -

بسیار و به با بام فارسی نو می ست از بهار و کلان
گویندش که گاه رباست و نمیدوست و بهشت
جاده بتازی زبان راه فراخ را گویند که آنی
و در طعنا حقائق الاشیاء است که بجا ده بیا قوت
کرد و بتانش فرق توان کرد
بی خیالیم - خرفه -

بسیار و به با بام فارسی نو می ست از بهار و کلان
گویندش که گاه رباست و نمیدوست و بهشت
جاده بتازی زبان راه فراخ را گویند که آنی
و در طعنا حقائق الاشیاء است که بجا ده بیا قوت
کرد و بتانش فرق توان کرد
بی خیالیم - خرفه -

بلسته - بالکوسوا اتانسی قایل فامیاسوم کوسو سید خیرا
 بیضه در کلاه - یعنی آن بیضه که بازگیران در
 کلاه شاگردان میدارند و یکی را میگویند که بیضه در
 کلاه است بشکن و چو آن او بدو دست در آن کلاه
 زد و میکند بیضه نمای میگردد و آنکس خجل میشود
 تمام خلق بهنگامه می خندد و نیز کنایت از سرت
 بیعیانه - آنچه بر سر پی چیزی بدینند -

گویش و فواید یافته باشد
 بیدار و بیهوش و سلاها با یار فارسی نامی و
 باطل و بی نفع و بی فائده و غیر جانبدار و بی سوخته که
 هیچ کاری نداشت و صاحب فاکوئی نمی باشد که از او
 آتش برود و باشد آرد و

فصل فی الترمی

برگه - بافتن کیل -
 بیره - الکسر ازین سو -
 بقیه - باضم کو ساله -
 بله - الکسر اینجا -
 بلکه - بافتن تبر -
 بیهر قوله - بکسر کم و فتح دوم و چهارم یکبار -
 برگه - بضم کیم و سوم بزرگ -

باب اول

فصل فی العزلی

بابری - نام خدای تعالی وافریننده و شکوکار
و داننده قلم -
بابری - باز آن مجسمه بابری که بدان لشکار کشند
و بمعنی او و لعاب - در فارسی است و نیز بمعنی باز
و پیرایه مرکب است -
باقلی - از جنس چوب است گل افروز است محفل است
و تشدید لام نیز آمده است -
باقی - باز سرانده این نیز - و همیشه -
باکی - بگاشته ای گرفته -
بانی - بنا کننده -

بحری - آنچه دریایی باشد -
 بجنجی - بالشم شتر شتر اسانی قوی شتر سرخ سو
 منسوب است سوی بخت که آن نام پادشاه جیاس
 بود پادشاه بود -
 بدوی - بیابانی -
 بدی - بخش گوی -
 بری - بالفتح مع القصد بدی آنچه در خشکی باشد
 و بری بالفتح و التخفیف بی عیب و نیاز -
 بشر حاجی - بلکه نام ولی که پادشاه میست
 بوعلی - شاعری بود در روزگار خویش مستثنی
 که او را بوعلی و قاق گفتندی و نیز حکیم مشهور وزیر
 فخرالدوله پادشاه هری که نام پدرش سینا بود و
 بعضی کسان گویند که بوعلی شاگرد قانع بود و غلطت
 اشارات و عیون و شقا و قانون در تصنیفات او
 بویحیی سکینت غزالی علیه السلام -

فصل فی الفارسی

بابای شیخی - نام جزیره است بران جزیره بدین
 که در اینجا کان زرد و جواهر است -
 بابای گوی - نام مردیست که بسیار صالح و
 بیکو کار بود -
 باوخانی - نام شیشه است در تبریه هوا که یک از
 قرای دامنجان است گویند اگر اندک چیزی مردار
 در آن چشمه افتد باد و طوفان بمرتبه نشود که آدم
 بسد و دوپ اپندارد -
 ابر و فراخی - اسی بخوشی باطن کدانی القیسه

و یکشادگی مزاج و در ادوات است اسی باخوشی
 و تاز و روی -
 باوادم ساقی - اسی چشم مشوق -
 باوادم گوی - سبششم فارسی مستمل از بادام
 که در کوهها پیدا شود و بنایت گرم و ترش است -
 باوایمی - بادال موقوف و بابای فارسی آب
 رنده و تیر کام -
 باوامری - محبت نگار که در دق مغرور و گزاف بود
 باوخیسی - یعنی معجزه عیسی علیه السلام -
 باویامی - یعنی نادبی که از جانب میں آید چنانکه
 حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله فرمود
 انی و جرت نفس الرحمن من الیمن یعنی
 بدستیکه یافتم نفس جان را از جانب من یعنی گویند
 مراد از آن خواجگه او پس فنی است و بعضی گویند
 همین بادیمانی مراد است و آن بادوی لطیف است
 و بعضی باو بهار مراد دارند و در مطلق ساکنان
 بادیمانی عبارت از نفس و معانی است زیرا که
 روح طرف است و در شرح مخزن می گویند
 باو بهار دوست -
 باووی - اسی باشی تو در حالت خطاب است
 چنانچه در مغایه گویند باوا -
 باوخیان و شتی - یعنی کثانی بزرگ -
 بارانی معروف و نیز کلاه است که هنگام باران پوشند
 تا آب باران جامه را تر نشوند و آن طریقه دیگری
 بار خدای - بارای موقوف خداوند و در حال

بر سقده تریا که با بر فارسی اما چون امر تازی باشد
 یعنی چنین باشد پس سستی و بسند هستی
 بسیر و سستی یعنی سستی و اندک سعی آمده
 بیشتر می - سخته را گویند که علت سخته داشته باشد
 و آن نوعی از آماس و ورم و دمیدگی و جوشش
 باشد که در بدن و اعضای آدمی بهر س -
 بشکارس - یعنی کشت و زراعت آمده
 بشکولی - شور که از فی الدستور اقول این است
 مرکب از ش و کولی است پس معنی آن جلدی و قوت
 و سختی کش مرین باشد اگر بایر مصدیه باشد و اگر
 بایر خطاب باشد پس معنی آن بشکول هستی بود
 و اگر بایر وحدت و تنگید باشد بدین که با بر فارسی بیا
 پس معنی آن یک مردی بشکول باشد
 بشلی - یعنی بچسبی و درآ ویزی
 بصور نیم شبی - ای باده نیم شبی
 ببطر خاب زای - کنایه از صراحی شراب با
 بخلتری - کنایه از خجالت و شرمندگی
 بغدا و خالی - کنایه از شکم خالی
 بقتری - یعنی یکم و سکولادوم آنچه با فندگاز
 باشد و آن چوبی است که بهنگام بافتن بر جا
 زنند کذا فی القنیه و در لسان الشعر البقتری
 بر وزن اقتری بایا تازی هفت و هفت کارگاه
 با فند را گویند و در زفا گویاست بقتری یعنی
 یکم و سوم کارگاه و در اوات ست کارگاه
 با فند و آن چوب که بهنگام بافتن بر جا نهند

بکار آبی - بالاضافه یعنی شراب شنبولی که
 فی القنیه و بالوقت یعنی بکار میوه آبی
 بکدر پوشیده روی - کف یا از شراب که
 آنرا هنوز از خم بر نیارده باشد
 بکدر روی - یعنی بکار آبی است و آن چوب یا شراب
 بکینی - بالفتح با کان فارسی نوعی از شراب بود
 از اچوب فی نزد بتار شیش بنید گویند کذا فی القنیه
 از قز تر می شود
 بلاوری - نوعی از معونات که از بلاد ترکیب کنند
 بلبلانی - یعنی یکم و سوم طعانی است ترکان
 کذا فی الشرفنامه و در علمی یعنی علوی است و
 این لغت ترکی است
 بلبللی - یعنی یکم و سوم صراحی و کوزه و ساغر و
 یعنی شراب هم دیده شده و نوعی از چرم بود که
 آنرا بسیار لطیف و نازک سازند و بالوان خیمه کرد
 رنگ کنند و چینی از زرد آلود هم است
 بلند پری - با چهارم موقوف و نیم فارسی تقاضا
 کردن و بزرگی موفون و ادعای متری سبیل است
 کردن کذا فی القنیه اقول این معنی مصدر است
 و اگر بایر برای خطاب باشد معنی چنین باشد که بلند
 بلند گرامی - ای آنکه سیل بزرگی و عظمت کند
 بلند می - بزرگی
 بنات انغش صغری - هفت او رنگ کهن
 بنات انغش کبری - هفت او رنگ مهین
 بند بازمی - ابدال به تو هم نام بازمیت که بازمی

چونی دراز و بزرگ استاده کرده طنابهای بنده
و بادگیریه سبوی آب پر کرده بان طنابهاست
آن بازی را با اصطلاحات بندازی گویند که زانی
بندقی بندگی نیست بقدر رفتن که انبارت گویند
و رنگ آن بسیار میزند.

بن کوپی - با صفت باد و فارسی یعنی گیا
بغایت چرب که از آب آتش پزند.
بنو کانی - بافتح عربی که زانی اقلیه
بوریا کوپی کنایه از صیافتی باشد که در خانه گویند
بو خمارانی کنایه از شیطان است -
بوره ازمنی - شور را گویند.

بوستان گل نحاس - با کاف فارسی منویر است
بوی - معروف که بازی سبک و بندگنده
و احتمال این لغت و هم از بهر این می گویند
خوشبوی و بوی گنده و اثر و کلامت چیزی را
نیز بوی میگویند چنانچه کوپی بوی از ان مایه است
که نایل و در بعضی از بنگ یعنی بهر بهریت
و در شرفنا یعنی امید و محبت طبع و خوبی و در شرفنا
تیر بوی یعنی مایه.

بوی سیاهی - یعنی بهر آنچه در سیاهی
بوی بکیرنج - یعنی سبکی و طبع و انعام است
بیر کانی اقلیه - چون استاده و در اصطلاح
بهارنگی - در این است که آنرا بنده را گویند
گویند که زانی الطبع.

بوی - با کسر نوبی و نیز جان بهر که گذشت.

بهرامی - یعنی رول ووری و خونریزی آمده -
بهشتی - کنایه از خوش صورت و خوب رو و صالح و نیکو
بهشتی روی - بهشت.

بی تماشایی - یعنی بیباکی و کیس و شدن که
بیج کوپی - بیج گفتنی است که شود که از آب
بیداری - با و تجماع فارسی یعنی ابله و بیچاره
بید طبری - با یکم فارسی نام درختی که بدهد پوست
و آنرا که بهر نیز خوانند و چنانچه آن چون پیچیده
و گل خوشبوی دارد.

بیر زمی - صفتی که با بیدگی سبک و خشک کند و در
بیر می - یعنی فرس و فروش و گسترده فی عماره -
بیر بانی - اسی خاموشی.

بیشکافی - مایه آب لشکریان و مایه نوکران و
هر چیزی که بخت ایشان مقرر شده باشد.

بیضه خاکی - زمین را گویند که زانی اقلیه
بیضه که اکیان بی جفتی زمی اذ از کند اقل
بیضی و در بعضی از اقلیه -

بیجلی - بی ایتناقی چنانکه گویند که اقل
بیجلی - بهر و نیست که بیغم بودن باشد.

بیلاری - پاره را گویند.

بیمه - یعنی مصابت و صلابت آمده.

بیمه - یعنی مصابت و صلابت آمده.

بیمه - یعنی مصابت و صلابت آمده.

بیمه - یعنی مصابت و صلابت آمده.

بیمه - یعنی مصابت و صلابت آمده.

بیمه

بی نیازی - توانگری صریح احتیاجی -

فصل فی التری

باری - و یوا حصار کذا فی الکلی -

یلیدانی صلوات کذا فیها ایضا والتمه

کتاب الیاب الفاسی

باب لایف فصل فی الفاسی

پارسا - با سوم موقوف پرین کار و دور از معا

و قیام که تباریش عابد گویند کذا فی القنیة

پادشاه - با دال موقوف سلطان -

پا - معروف که تباری رجل خوانند یعنی قوت

و شاپ و طاقت بهم آمده -

پایا - باب را گویند که خلیفه وین حبیب علیه السلام

پا بر جا - یعنی ثابت قدم و دائم و همیشه آمده

پال - صافی کن و افزون کن و صافی کننده

افزون کننده کذا فی الشرفنامه و در قنیة است

یعنی زیاده شریفه و زیاده کننده و زیادت شود

و قبول کننده و فرمانبردار و سخن شنونده -

پایا یعنی قائم آمده چنانکه گویند عرض پایا بسم

یعنی عرض قائم بسم است -

پیلیم یا بلوت زنده چنانکه و قبار گویند -

پیشش - یعنی مضائقه و دروغ آمده -

پنجه تدریس را - یعنی مقولات -

پزیرا - قبول کننده و فرمانبردار -

پروا سالتح و اخلاص کذا فی الشرفنامه و در

پنجه پروا زست و در زفا گویند یعنی قصد

پرواخت و پرویش است چنانچه گویند بار اسیر و

کسی نیست یعنی باک و التفات نیست -

پنج و عا - با سوم موقوف صلوة خمس -

پور سقا - نام مردی عالم ربانی و زاهدترین

پزدانی که صغایر نام است و در راه برزخ و عیسی است

شده بوده و زینان ختیا که در چو آن ختیا که او در راه

حق افتاد و آن کوته او را پیشه طاعت مجوسان است

معرفت وین سلام روزی که گویند مقصد مرید است

پرسی افسا - شخصی را گویند که برای تخیل چیز

افسوسه بخواند یعنی افسوسه گویند آمده -

پسا - یعنی بسا آمده و آن شهرست در ملک فارس

پستا - یک کاری رفتن که قبل از آن شروع شده باشد

پنج پا - خرنجک گویند و آن جانور است که در گل

قو آب سرد میاش و بتازی سلطان خوانند و نیز

نام هیچ چهارم از و از و از و از و از و از و از و از

پور سینا - همان بوعلی که گفته شد -

پور عذرا - در طالع یعنی شراب انگوری آمده

کذا فی مدار الاناضل -

پور عفا - یعنی دستان بن سام -

پوشا - یعنی پوشنده و پوشندگی

پویا - یعنی دهنده آمده و رنده را نیز گویند -

پیرا - یعنی پیرانیده آمده و آن شخصی است که پیر

کم کند بواسطه خوش آمدگی همچو دلاک و سر تراش

که موی زیاده را بکند و باغبان که شاخهای باغی را

بهر و بجا افشانند و یعنی خالی نمودن چیز از غیب

و منقح کرده و بساختن و پروا ختن نیز آمده -

پیر و پیرما - آسمان -

پیرماستینا - یعنی جغزات -

پیرماستینا عوتمای یعنی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه

پیشکش است و پیش پایا - یعنی همه عالم از

حوادث است که ذاتی بنوعیه القوا آمد و آن ضرب المثل

بر کار سخت و در حق کسی که دشوار پیش آید و

او را هیچ چاره نباشد -

پیشوا - بایا فارسی و شین مروتون پیشرو قوم

که بتا دلش تقدیر خوانند -

پیشرو و اشکار صحرا - یعنی گو زر که نامی الایا

پیاپی این ناما - عالم بزرگ را گویند و آن نام است

و میان ملک ملکوت -

پیل بالاسا سوم موقوف ببدنی که موافق

بالای پیل باشد خواه قوی و غلبه باشد خواه مال

و نیز کنایت از بسیار آمده -

پیلپا - بالام و قوتن پایا شراب سخت بزرگ

و یکی از اسامی است رنگیایان را و نیز نام خاتمی است

که پای آدمی مثل پای پیل سطر شود -

پیل مخلوق و در همه اسکنایه از ابر که تازی می گویند

پیلپا - بوزن پیشوا دار و فریش و بعضی شمنه

بیلو بار بار است و قبل حرف یکم تازی -

باب الباء التامی

فصل فی الفارسی

پاپ - دین میسی را گویند -

پا و رکاب - یعنی سوار و سوارسی و سفر و گن

از پیاشین مستعد بودن بهای سفر هر چه است و در

را نیز گفته اند که اینجا سفر آخرت است هر چه که بزرگ

بظا هر شین بهای و ثواب که باقی شش شده باشد

پا رکاب - یعنی پا و رکاب است -

پا و یاب - یعنی شستن و پاکیزه شدن

چیز که باشد یا دعا خواندن -

پاروب - پیر زال و پیر زن را گویند -

پاریاب - در ساعتی را گویند که آب آبگیر و شال

آن فروغ شود -

پاشیب - زمین پائین و زبان -

پایا - آبی را گویند که پا بر زمین آن برسد و

از اینجا پاده تباران گذشت بر خلاف غرقاب

و تاب و طاقت و مقاومت را نیز گویند و تاج

و دریا را نیز گفته اند که تازی قهر خوانند و آب

انباری را هم گفته اند که زبیه یا سیاه بران ساخته اند

تا مردم آبسانی آب از اینجا بر دارند و میگویند

پای شیب - پا و دم فارسی عقبه است بهای

حاجیان که اینجا بر می جبار کنند -

پای کوب - باد و فارسی رقص -

پای نسب - قوت آبا و اجداد -

پرشتاب - یعنی انداختن آمده و نوعی از تیر

هم هست که آنرا بیار دور توان انداخت -

پنجاب - ولایتی است از هندوستان که

لاهور از توابع آنست -

پلوب - کاکل مرغان را گویند -

پور شیب - نام پدر زرتشت است -

پولاد - بمعنی حسن باشد -

پوسیدنی چوب - چوبیست که در شب بظلمت

سوزان و گرگ شتاب بخشد و چوب کهنه بودید -

پیش آب - بمعنی آب پیش آمده -

پیشاب - بالفتح باء و فارسی بنی چار که از مغزو

و شیر و حشرات سازند ترش بود و در لسان اشخاص

انیزه فارسیست که ذی القنیه -

پیاب - بمعنی پایا بده که بن حوضی در پیاب

پیشرب - نام پدر پیشربست که پدر زرتشت است -

پیر سرانامیپ - کنایه از آدم علیه السلام -

پیشاب - با دو هم فارسی و قبل بالفتح معروف

که تباریش بول خوانند که ذی القنیه و نیز مرکب

بلفظ پیش و آب بقبول دل و بقول ثانی نیز مرکب

از لفظ پی و شباب آید -

باب التار

فصل فی الفارسی

پات - اوزنگ و سخت و سبزه را گویند -

پادوست - بمعنی سپه آمده و آن سپهبدان

پیشربست امر ذکره فخر القیت برهند -

پالوده گشت یعنی از بدی گم شده پاک گشت

پامی بست عقیده شد و کوه و کوه و غیرت

پانچی خست - چیز را گویند که در پانچو کفته و

انیده شده باشد از زمین و چیز دیگر -

پانچی خست - بشده

پایست - بمعنی تقاضای کرده و پاینده

پایت - اباری باشد که بر کافه بدین و چشم می

نیز گویند که ازین موی بر بر وید و آنرا بشانه بکاوید

و آن شال بافند -

پشت - بمعنی توبه و استغفار و پاک گشت و گناهان

تفت - بشده

پشنگان حقیقت - و هسلان حقیقت لیکن

موجب لفظ و نامایان اسرار است چون دانایان را بخت

گفته اند و شایان حقیقت نیز تواند که پیر و پخته بگویند

پامی رکاست - اسی و بر سر است و سوار است -

پشخت - بالفتح پشخت را گویند بمعنی کدزن کذا

فی زنا گویند یا بخت بالکلمه فارسی یعنی پشخت نیز بمعنی

مصد آید یا بخت کوفی بخت شروع شد و نیز بنی

تو قوت نشد -

پرانداخت - نشاط کرد که ذی القنیه

اقول پراند خستن در کبوتر و مانند آن عبارت است

از بخت شدن و گریز خوردن زیرا چه بخت چون بخت

میشود و دل یک پر می اندازد و بجای او دیگر

پرازد و او هم چنین تا او پر و دسالی در قوت

مشکال جانوران همه پر دانی اندازد آنرا میگویند

که پر خور و نیز شکر و مانند آن علی التبع پر می اندازد

آنرا بر مهر می گویند -

پرواخت - ماضی خالی کردن فایز گشتن باشد

و بمعنی خالی کرد و فایز گشت و ماضی آرستن

و جلاد او دن و درسا ختن و مرتب گردانیدن
هم هست یعنی آراست و جلاد او و در ساخت
و مرتب گردانید و نقاشان و غیر ایشان پرخت
مصنوعات خود را نیز گویند و گاهی در تقسیم
تختین کسی هم اقبال کنند چنانچه گویند دیدی
و شنیدی که فلان کس چه پرداخت -
پروخت - مخفف پرداخت است یعنی مالی
گرد و فارغ شد و آراست و جلاد او و مرتب
گردانید و در ساخت -

پروۀ عنکبوت - نوعی از علل چشم و خانه
عنکبوت کذا فی الحقیقه -

پرسخت - یعنی عاجز شد -

پروۀ یاقوت - نام پروۀ الیست از موی
پرست و سیف اول یعنی پیکره پرستار آمدن شخصی
گویند که درویش خیالی و فکری و خیال نموده باشد
پریخت - نام دختر پادشاه چین است که
سام فریمان عاشق او گشته و زال زو بهر سید
پساست - یعنی نسبه آمده یعنی امر و چیز
بخورند و قیمت آنرا بعد چند روز بدهند -

پرست - بالفتح هر چه ارتفاع ندارد و چیزی که
باز بین برابر بود و نشیب صفت آواز سخت آهسته
هم افتاده و نیز گویند با لکسر آرد و گویند هم بریان
کرده که آنرا بخورند -

پرشت - بالضم لشتیه ان و بیرون هر چیزی
پرشت است - اکلیم یا شای یا پا در

باشد که بزرگران و باغبانان چیزی در آن نهاده
و پرشت بندند -

پرشت فتح اول دوم و قبلان اکلیم و سیف و پاک
پنج شاخ و درخت پنج است - کلا جلا
معروف اند و نیز نام شای است که آنرا آل شای
نامند و بخت و درخت آن در کنار رودخانه ریود -

پنج شاخ و ست - باشد -

پنج نوبت - باجمیع موقوف معروف و قصه
پنج نوبت چنین آورده اند که اول همین چهار نوبت
بوده است در عهد سلطان سنج و پنج نوبت در
پنج وقت می زدند و آن چنین بوده است که سلطان
سنجر را دشمنی بود که همیشه در قلعه سنجر می بود و پنج
بر سنجر دست می یافت و فری می آمد بعد میله کرد
و ایهان را نشانده تا قصه هر گسنگش ایشان
همیشه تمام بطریق که بستن و ایهان است
بعد از آن سنج ضعیف و خفیف شدن گرفت بعد
که خوردن و آشامیدن بکلی انوی و ورشد و ایلها
از تدبیری باز ماند و پنج کس و ای آن نمیدانست
چکما و فیلسوفان بگیاست و فراست در یافتند
که شاید و ایهان را بدین ملتفت گردند و میله
ایشان دفع شود همین باتفاق یکدیگر گفتند
نوبت غیر وقت بزنند و همین که نوبت غیر وقت
زدند و ایهان را گمان شد که پادشاهی گیر نیست
بدین گمان و هم ایهان را شکست سنجر افرار
شده و مرخص گردید و رفت از آن روز باز نرفت

باو شاد و خج نوبت میزنند که زانی الهندیه -
 خج نویش سلامت - جواسن باطون اینها
 پنداشت - باکسر باشین موقوت یعنی نگه
 و دانستن گمان -

پوت - بگر که سپید را گویند -

پوخت - بمعنی سخت آمده -

پووات - بمعنی محسوس آمده -

پوران وخت - بمعنی پسر است و دختر
 یک پسر یک چندین پسر است چو پوران جمع
 باشد و آن نام دختر خضر و پسر ویز است که پیش از
 از مبدخت باو شاهی کرده و او را بدین نام
 بهت آن خوانده اند که از کارها مر وانه بنگور آمد
 پو است - معروف و معنی بدگویی و ذمت باشد
 پیست شخصی اگر بید که علت بر من جدا شود
 پوز طشت - آسمان -

پیست - بابا در فارسی موقوت بمعنی ابر
 پیشی گفته اند و معنی پیشی آمده و نقد را نیز
 گویند که در مقابل نسیم باشد و در نقشه معنی
 صدر نشین و صد مجلس و معنی مددگار هم دیده شد
 پیوست - بمعنی پیوسته آمده که درام و دایم
 همیشه باشد و معنی پیوسته هم است که همنی پیوستن
 و پیوند کردن و الحاق باشد -

باب ابجیم التاری

فصل فی الفارسی

پاراج - دایره نام و در فاکو یا برین نوع مسکون

پاراج دایره و در نسخه جیم فارسی و زانر عجیب است
 پاراج و این درست تر است تا اینجا عبارت فاکو یا
 لیکن درست نیست که زانی الفنی اقبال خصال
 وارد که ذکر زانر عجیب اتفاقی باشد و مقصود همین
 جیم باشد که جیم در بعضی نسخه ها پرسی و بعضی تازی
 امانا در نسخه های دیگر عجم است چنانچه از شرح ظاهر
 هم معلوم میشود و در بعضی نسخه ها هم ولایت برین میکنند
 که زانر عجیب و جیم پرسی باشد لیکن در نسخه های فارسی
 مذکور است پاراج باو جیم هر دو فارسی و در زانر و نقطه
 و نه بیان کرده که زانر عجیب است اما ممکن است که نقطه
 متروک باشد و آداب آن نیست که تیره کند میان
 عجم و معلوم میشود زانر همین عجم باشد چنانچه
 در اینجا گفت که زانر عجم است اینک زانر عجم است
 لیکن شبهه باقی است و در عرب و سوم پست هم
 نگار داشت نکرد و است تا دلیل برین باشد که زانر
 همین عجم است نه معلوم پاراج بعد از این باشد آورده است
 پاراج و این نام که نقد در چه کند و قبل جیم فارسی
 پاراج - زری باشد که بشاعران و طب بان -
 اشغال آن و مبتدا در جیش و همافی حاضر شود -
 پامی ایچ - مشد -

پیش - بمعنی کوه آمده که باز می گویند -

باب ابجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

پاراج - همان پاراج که در نسخه های فارسی
 پیش بمعنی پست و آن است که در نسخه های فارسی

نیز گران و باغبانان افتد و پس گرد و گویند پنج کرده
 کدافی شرفنامه و در لسان الشعرا معنی بخش است
 پنج پنج - حرف دین است که گویند و کلام باشد که
 شبانان بر لبه آن پیش خود بوند و نوایزش کنند
 پناینج - بانج آن زن که شوهرش زن دارد
 یک مرگیکه را پنج بود و چنانکه اینها بوند و بمانند
 پیسپنج - یعنی خم در خم و سخت پیسپنج
 پنج پنج - مثله و نیز در صفت و لبر و عشوق آید بجا
 پنج بر پنج - بشک و نیز معنی نادر است و خم بر خم
 پیچید وین هر دو لغت اگر در صفت معشوق آید
 پنج بود و در غیر وی نوم

باب الحنا
 فصل فی الفارسی

پانز - معنی آزار و ماضی آمده
 پانچ - بنم سین جواب که در مقابل سوال است
 پنچ - معنی مستح و میران و مهوت آمده
 پنچ - معنی خوش و پش و پش و پش و پش و پش
 پنچ و خوش خوش است و آنرا تباری پنچ و پش
 و مرصا کاک گویند و معنی پهلایم که چنانکه گویند
 چهار پنچ است یعنی چهار پهلوس
 پنکا پنچ - کنایه از دو چرخ و منطقه چرخ آید
 پرا نراخ - تاج و تختیان را گویند
 پنچ - سخنه سنگ که مسطح و هموار باشد گویند
 پنچ - معنی کل و حلق آمده
 پنچ - پیوده

پیر نراخ - بمعنی تاج و تختیان آمده و آن کسیه
 دراز است که از پاره و دوزند
 پیش شاخ - حرجی و جامه پیش باز
 را گویند که اکثر زنان پوشند
 پیش - بوزن پنج آبی غلیظ که از پنجه چشم در آید
 و بر روزه و پیش از چشم کشند
 پیر وزه حرج - فلک
 پیش شمش حرج - شتری
 پیر چشم حرج - کنایه از زحل است

باب الادل
 فصل فی الفارسی

پا و - بمعنی پاس و پاسبان و گسیان پانیدن با
 پاندر - قید کرده شده و قیل ضد مجر و غیر معنی
 پا و - را بپند
 پاپس - معنی گرخت و نه کسیت خورد و کما
 پاپس - معنی پایی بر جای نماند و پیچایا
 نیز نگاه آن بزرگ و باد شاه و باد شه مرکب
 ازین اندازین با دال موقوف
 بار - بار و قوت نام سه و گوئی پرویز
 که پرویز جمع گفته و قیل بار و بار تازی است
 باره - آرد و طلسمی است که فقر امداد کند از
 آرد است کنند و از آن شش نیز سازند
 بار و - یعنی آن پاره جامه زرد که پیوسته
 و نیز برای شهرت و تعریف تبارش عبارت خوانند
 بار - کنایه است مغاذا در احکام زمین است

و قتل صحت ابراهیم علیه السلام -
 پاسا و بمعنی صیانت آمده و آن محافظت
 گردشت خود را از احوال شیشه و قیوم چنانچه
 باشد - همان غلوه و پنهان جلای کرده را گویند
 یا کندی مطلق یا قوت را گویند از در و نه
 یا لا و - است بنیت کذا فی الادات -
 یا کید - صافی شده کرد و افزون شد و کرد
 و صافی کردن و شدن و افزون کردن شدن
 بمعنی مصدر و ترکیب کسر و ال یا در خوانند -
 یا نید - شکریست مثل شکریک و شکریک و غیر
 یا ذال تجده - است و از نشی قاعده خود
 زوال فانی تو سیار است کذا فی الشرفاء -
 و در رقیقه مذکور است یا نید شکریک آن شکریست
 که در کسار برگ شکل است کنند و شکریک همان
 برگ شکریا گویند و آن علمای از آن قندینه
 عصاره چون شیره شود یا نیا ناز سازند که از آن
 یا نند - بمعنی چسبیده و احوال گرفته آمده
 یا و ندر - بند س باشد که در پای تجردان و
 گنگاران اندازند -
 یا پی کن ندارد - یعنی قوت آن ندارد -
 یا پی بند - همان پای بند -
 یا پی جمید - یعنی سترافت و گرفت -
 یا پی واد وند - یعنی روان کردن -
 یا پیر و بمعنی و شکریه و دگر و یاری ده و
 ششخ معین آمده -

یا پی مزد و آن اجرت که قاصدا و بعد از آن
 بقرین اجل خوانند -
 یا پی وند - بمعنی پای بن آمده و نیز چو سکه
 و پای تیران و شنگاران زنند -
 یا پیا و - بمعنی قوت واد و روان کردن -
 یا پیرش - یعنی پریشان کنند و پرگند سازند -
 یا پیچ و - بمعنی پین کردن و کوفته شده آمده -
 یا پیچ و - شده -
 یا پیر - بالفتح همان است که در باب سابق گذشت بمعنی
 کذا فی الشرفاء و در رقیقه است که حق را نیز گویند
 و حق گویند نیم سوخته باشد که زیر جفتی نیست تا
 آتش زود گیر و افول بدین معنی بود است پس باشد
 که بضم یا پی باشد و نیز بمعنی گیاه آبی آید چنانچه
 در بود س آید -
 یا پیر یا ندر - ای - بمعنی پیر وین آمد و پیر و
 کذا فی القتب -
 یا پیر و - بمعنی خضار و پیر وین و پیر و بضم کیم و
 پیر شد و پیر کند -
 یا پیر - بمعنی چسبیده و پیر وین با فند و نیز
 که پیر وین و پیر وین تیغ و شمشیر آمده است -
 یا پیر و - بمعنی سب و پیر وین کردن -
 یا پیر و - بمعنی آن -
 یا پیر و - همان بر بود که با پیر وین گذشت
 یا پیر و - بالفتح با زار فارسی چو یک پیر وین گذشت
 یا پیر و - باز کند -

پیشتر خند - بابا ز فارسی نام درختی است و قیل بابا ز
پیشتر مرید - بابا ز فارسی پیشتر مرید و آیت و نام
پیشتر - بابا ز فارسی گیاهی است خوشبو و قیل
حرف اول تازی -

پس از قتل و پس از فگمت - یعنی آنچه بعد از مرگ
کس باشد و نوزید -

پسند بکسر کیم و فتح و دم پسندیده و فاعل
آن پسند و نوزید -

پشت بر جان کرد - با لغت بابا ز و قیل
یعنی ترک جان کرد و کذا فی العلمی -

پشت بکسر کیم و سوم جهان بکسر کیم که در باب
بابا ز تازی گذشت یعنی بنا بر سخن و گشت رخ کرده

پشت بکسر کیم - چیزی را گویند که آنرا از پیشتر بکنند
و با بنین پشت ستور و تنگ با بگزاند و با لالان

خالد بن رائیه گویند -
پیشتر در کلاه ندارد کسی گویند که غیرتی نباشد

پیشتر که اگر و ساسی پیشتر که غرور و باطلان کرد
پیشتر زدن و در غرور سرش -

پیشتر سدید تخم سجد و پیشتر خام نیز گویند -
چرخه لا جوید و خلک -

چرخه زرد - ای چرخه کرد و پیاپی زرد و در ادوات
یعنی بقیض کرده است -

چرخیک برگرفته یار - اسه شش جها
از میان خواسته و در چرخه آمده کذا فی القنیه

چرخه باقی نیست و نیز جانور سے پرند

کذا فی الشرفنامه و در زنگویا مذکور است که بشند
بالفتح نیکو و قیل بابا ز تازی نیز فی الادوات

و در لسان اشعرا همین بابا ز تازی آورده است
پیشتر - جهان بیستو و یصد تا و قیل بابا ز تازی

و در ادوات فرق کرده است بابا و و او و هر دو فار
آن گیاه آبی که نیک و نرم بود و در تاجیک میگویند

تا آتش زو گویند و بابا ز تازی ضد تارا فتن چاه
پیشتر قیل و لغت قاف نو شیر قاف عادل -

پیشتر منند - بابا و فارسی و را گیاهی است خوشبو
کذا فی الشرفنامه و در قنیه یعنی پیشتر و فرزندان

که فتن مندرج است -
پیشتر - بابا و فارسی آهنی خوش نام پیشتر

ایرانی و نام مبارزی که بدو را فرسیاب آمده بود
و نیز نام دیوی مازندرانی و در سنجه و ستور

مستور است آهن معروف -
پیشتر و پیشتر و پیشتر گویند - یعنی بگزید

و پیشتر و در کذا فی الشرفنامه و فی ترک طاعت
پیشتر و او یعنی منفعت و او و نیز وی نمود و نیز

یعنی پیشتر و او -
پیشتر - بابا ز فارسی بی فایده و هر چه از رفت

آتش زرد و سود شده باشد چنانچه پیشتر کارنایا
کذا فی الادوات -

پیشتر گویند - یعنی متفرق ساخت -
پیشتر - کاخ و طالع آفتاب -

پیشتر کرد - بابا ز فارسی ای باقی شد -

<p>باب الدال فصل فی الفارسی</p>	<p>پیش خورو - بابا فارسی و شیرین موقوف طعام اندکی که بسبیل شجاعتی بخورند -</p>
<p>پاشند - توند سفید - آگونی که در آب پاشی کنند پشتی - یعنی آتش آتش آن آتش پاشند -</p>	<p>پیشند - چیز سے که از آن رسن سازند - پیش و او - بابا فارسی و شیرین موقوف - یک</p>
<p>باب الیاء فی الفارسی</p>	<p>پیش از کما - جزو و و کما - که در مذهب تباری است -</p>
<p>پا افشار - دو سخته که یک باشد بمقدار فلین که بالنگان و جولا بنگان چون یک پای بران افشار یعنی از رشت به نیک میافشارند پایشن بود و چون پای دیگر بنفشانه نصفت و گیر -</p>	<p>گویند - و اول کسی - آینه گویند که نظیر به کس کند و حاکمی که اول بنویسد مظلوم برسد یعنی محاکم نیز آمده و اول پیشه و بیان - آینه گفته اند که نیک باشد و او را فارسیان پیشه را میگویند یعنی پیشه محاکم اول مینویسد و از و طبع پس از و بشود بعد از و محاکم و فریدون و منوچهر که کشش تن باشند -</p>
<p>پا تیار - یعنی شتاب و تحویل - پا تیر - بوزن و اثر نام تیر به کذا فی الله و لسان پا وار - یعنی آنکه همیشه باقی و پایدار بود -</p>	<p>و بعضی مایه تن را گفته اند که ایشان دو هزار چهار صد و پنجاه سال با و شاهی کردند اول که پیش دوم بود شنگ ششم طهورش پنجاهم همیشه پنجم ضحاک ششم فردوان هفتم منوچهر ششم نوذر نهم فراسیاب نیز دهم زو سپهر هاسپ بن منوچهر یازدهم گرشاسپ پیشکش کرد - با سوم موقوف ای خدمتی آورد -</p>
<p>پا ویر - آن چوب که میان دیوار براندرش و قبل با بار تازی نیست خپاشچه گذشت -</p>	<p>پیشکش کرد - با سوم موقوف ای خدمتی آورد - پیشکش کرد - با سوم موقوف ای خدمتی آورد -</p>
<p>پار - سال گذشته از هر سال حال و نیز یعنی پای کذا فی الشرفنامه و در قتیله که گویست پاره گشته منقول از خط شیخ ابراهیم قوام رحمه الله علیه -</p>	<p>پیشکش کرد - با سوم موقوف ای خدمتی آورد - پیشکش کرد - با سوم موقوف ای خدمتی آورد -</p>
<p>پا زار - جان پا زار - پا سار و پا سپار - کد و لغت ثانی پارسین و و بار فارسی است -</p>	<p>پیشکش کرد - با سوم موقوف ای خدمتی آورد - پیشکش کرد - با سوم موقوف ای خدمتی آورد -</p>
<p>پا خر - ستونی را گویند که سقف خانه بران قرار گیرد و کذا فی القتیله و نیز پایا را گویند و نیز پایا پا گیر - زمین خوش آینه کذا فی لسان اشعرا -</p>	<p>پیشکش کرد - با سوم موقوف ای خدمتی آورد - پیشکش کرد - با سوم موقوف ای خدمتی آورد -</p>
<p>پا کمار - شخصی را گویند که چون تحصیل کرد بجا بیاید و زار از مردم تحصیل کند و تحصیل کرده و نیز پا کمار - شخصی را گویند که چون تحصیل کرد بجا بیاید و زار از مردم تحصیل کند و تحصیل کرده و نیز</p>	<p>پیشکش کرد - با سوم موقوف ای خدمتی آورد - پیشکش کرد - با سوم موقوف ای خدمتی آورد -</p>

شخصه را که نیکو است و او بخانه را بخار و کشت
و یکپاره سازد و تبارش کناس خوانند و هر
پایه ای از خوار - تعلیم و کفایت هر چه در یک
کدانی زنا کند -

پایه سیب سینه ماورایی است بحسب مادر کدنا
نی الشرفنامه و در قنیه یعنی است و هم
در قنیه است محله دیگر و بندهار لیکن و برین معنی
نوعی ناملاکت و معنی ترکیب اهرای و داشتن
و فاعل است -

یا ویر - یعنی تاب و طاقت و کدانی
یا فرار - پای افزار است -

پاشی زار - یعنی پای افزار و کفایت
پای طرب سبک بر آری یعنی چرخ زدن و کفایت

یا یکبار - یعنی یکبار است که گذشت تبارش
کناس خوانند کدانی الشرفنامه و در قنیه یا کناس

فارسی میاوه دیوان و هر رنگ و شمع و کفایت
شناسنده و کدانی را قوم اقول و برین -

پایه ویر - پای دوم نیز فارسی یعنی طاقت و کدانی
پایه دار - یعنی صاحب و تبه بزرگ -

پیش - بلکه مس و طلا و نقره و برنج و طلا و نقره
که نیکو دران اسما و طلا و نقره و برنج و طلا و نقره

چنگیر - یعنی پر و پر -
پسج - یعنی سبک است که کوزه باشد -

پیشینه خوار - یعنی کدانی کدانی که کدانی است
و نیکو و ماور -

پدر بکبر اول و فتح و دم و الدار گویند -
پدر و کدانی و پدر و کدانی - هر دو یک معنی است
یعنی قبول کننده و فرمانبردار کدانی القنیه و غیره
و مقوت کدانی الشرفنامه -

پدر و کدانی - یعنی پدر و کدانی که شوهر مادر است
پدر و کدانی - همان پدر و کدانی و کدانی و کدانی

پدر و کدانی - همان پدر و کدانی و کدانی و کدانی
نی الشرفنامه اقول اگر این لغت با کدانی بود و

فر و ترمی آوردی از راه سیاه تیر تیر است
این مقام از همه است و هر چه با بارار معلوم است و

فر و دوال جمله -
پدر بکبر اول و فتح و ذال محبه همان پدر که گذشت

پیرا و ریحی تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
پیرا و ریحی تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر

پیرا و ریحی تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
پیرا و ریحی تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر

پیرا و ریحی تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
پیرا و ریحی تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر

پیرا و ریحی تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
پیرا و ریحی تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر

پیرا و ریحی تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
پیرا و ریحی تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر

پیرا و ریحی تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
پیرا و ریحی تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر

پیرا و ریحی تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
پیرا و ریحی تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر

پیرا و ریحی تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
پیرا و ریحی تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر

مستور و آنکه در پرده نشسته کامیابند
 پرستار کینه نیک و بر ستمنده کذا فی الشرفنامه
 و در قفیه است پرستار تحقیق مبیع و منقاد
 پرگار - قلم آهنگین که نقاشان بدان اثره کشند
 و قیل با کاف نازی کذا فی الشرفنامه و قلم
 میان قاضی شمس حاشیه نقطه است که عرب آن
 فوجارت و در فرهنگ علمی مذکور است هر که با کاف
 عربی و بابا عربی مفتوح گویند خطاست این تحقیق
 کرده شده است ولیکن مشهور بهین بکاف بکاف
 پرگار - بفتح با کاف فارسی و قیل بکاف نازی
 قلم و در شاخ که بدان دلبهره کشند پرگار همیشه
 که کذا فی القفیه و در شرفنامه مذکور است
 پرگار با کاف فارسی طوق و قیل با کاف نازی
 پرند و ارباب بفتح تیغ گویند پرگار و قیل حن کیم تا
 پرشمر بفتح کیم و سوم جهان پرگار که در باب سابق
 و فصل برادر مندرج گشته یعنی انتظار بعضی از آنچه
 گویند یعنی خانه تابستانی کذا فی نازی نازی و او را آن
 یعنی پرور است و در شرفنامه است یعنی پرورش
 پیشانی که از آن جاری بر طیب برند
 پرور - بفتح پیوند و بابا نازی نیز خوانده اند چنانچه
 گذشت کذا فی الشرفنامه و در قفیه است پرور و ارباب
 پرور و پرگار - بادل و قوت و کاف فارسی
 ندای تعالی که پرورنده همه است و بمعنی پرورنده
 نیز آمده است و اظهر اعراب دال غلط محض است
 لانه من المکررات -

پرند و رتیخ گوهر و کذا فی نازی نازی و او را آن
 بدین معنی برند و است چنانچه بالا مذکور شد و آن محل
 تامل است زیرا چه پرند و لغت گوهر و پرگار گویند
 اما بر وزن بختی یاخته نشده شاید که او یافته باشد
 اما بمعنی شده در گذشته که بری شبست و آنرا
 تنازی الباره الاولی خوانند نظر کتاب الحروف آمده
 پریدار - بمعنی آنکه در و جوش اثر بری باشد
 پریر - بابا فارسی روز پیش از وی و آن سوم
 روز است از روز حال -
 پندر - پسر زن باشد از شوهر دیگر یا پیشتر
 باشد از زن دیگر -
 پشمار - بمعنی پشتیبان آمده -
 پیشمر - بمعنی پیشک است -
 پیشور - دعای بد را گویند -
 پیشه وار - بمعنی رشته خانه آمده و آن در حق
 که تنازی شجر ابق خوانند -
 پینار - بنام اول غیب و بکر و خوشستانی را گویند -
 پیل بگون آتشبار کنایه از فلک شیر آمده -
 پلنگه - با کاف فارسی و شاید که بکنند او را دیدن
 پنجر - هر چیزی که شکسته باشد و بسته
 نفس هم آمده -
 پنج و شش و هفت و چهار - ای پنج
 و شش و هفت و کاف استیا و چهار طبع
 کذا فی القفیه -
 پنجر و پنجر و پنجر - بایم قوت نام و آنرا توان
 دان

پندار - با کسر از پنداشتن و احم فاعل آن فیه
 آنگیز عجب و خود را بزرگ و نیکو پنداشتن -
 پندار سقلا نیست در شیراز بالای کوه
 پندیر - با فتح خیری ترش که ماده آن شیر است
 که افی لشتر قناره و دلی است پندیر با فتح جنرات که در
 جامه می بندند قاپ از چکیده میرود و چپ آن
 بسته مثل قهر آن قاپ با متاب بسیار تشبیه کرده اند
 در وقت بستن میان آن روغن پنجم است اندازند
 خوب تر میشود و آنرا خشک کرده هم سید از دوا آنرا
 پندیر خشک می نامند تم لفظه -

پورسیر کسی را گویند که خود را دانا و پندار
 و انانیتیز نماید و آن گرفتار پندیر -

پور آثر یعنی دست را بر ابراهیم علیه السلام
 پور یا جبر یعنی دست را بر معین علیه السلام -
 پور چپو یعنی پل صراط کذا فی زنا و کوبا -
 پور یان نیز مر - اسپ کذا فی القنیه -
 چهر - بالضم در سه جودان کذا فیها -

پهنا و - با بار خاکی بر پیر که عرض فراخ دارد -
 پور یا هر آور - پاکیزه خبر سازند نیز می تواند بود
 چپ که چور و فتح جیم یا که پیر و الا لال
 را گویند و چور نام یکی از خطوط جام جم که بر لب بود
 کذا فی القنیه -

پیر از الفتح سال پیشین یا سال و نیز رویش از روزی
 پیر ز ریشین پیر کهن کذا فی القنیه -

پیر وزه چادر فلک -

پیر وزه مغفر بمشله -

پیشی سپار - بمعنی دزد و راهبر و آمده و چیزی را
 گم کند که دزد را پایی گرفته و لکد کوب خنده باشد
 پیشی سپر - بمشله یعنی یا عیال و لکد کوب کرده
 و فی القنیه تلای -

پیش آ - بوزن پیشکار پیشاب که در همیشه کرده
 پیش طبیب برند و نیز امر پیش آوردن -
 پیش این کار - ای حید و تدبیر این کار کذا
 فی اصطلاح الادوات لیکن معنی ترکیب
 نخستین این کار است

پیش دار - حربه باشد بسیار بزرگ که از آهن
 و فولاد سازند و بران ملقه های چهار گوشه هم
 از فولاد تعبیه کنند و بدان گرگ و خوک کشند -

پیشتر - با بار فارسی ضد پستر -
 پیشکار - باشین و توت و کان فارسی
 آنکه کارهای صاحبخانه را روان کند و اندوختنی مد
 و معاون مردد کار هم آمده و خدو بکار و ش اگر
 و مزدور را هم گویند -

پیشگاه نشور - کنایه از قیامت -
 پیشکار خادم و خدمتکار و کار -

پیش و - با بار فارسی صاحب بنر -
 پیشور - و بان تگ و طریان کوچک گویند و فلان
 پیر کار - با فتح جنگ جدال و در بعضی فرهنگ
 بمعنی تقیه نیز آمده است و نیز مرکب است بمعنی
 و بنال کار -

پیکر بفتح صورت و در اوقات گفته است که
پیکر چهره که عرب آنرا صورت خوانند اقول چهره
روی را تمام چهره نیز خوانند چنانچه گوئی پیکر چهره
پری میره حضرت پری بین ارمق چهره کرده اند
زیرا که دیگران را میباشان و غوغ نیست -
چنی گور پنی نشان که زانی القنیه و نیز بنال
که جان نیست و گویان چاه آهه است و کاف
اعمی را گویند و چنی بنال اعمی است و نیز پانی
پیلوار کسنا - از بیابان آهه -
پیلوار - بلکه ملامت و قرون لبیب و دوش
پیلوار - عدد ده هزار را گویند و در فرسنگه
موند و تقاضای مجهول معروف نیز دیده شده
پیلوار - بابا - فارسی معنی پیلوار است که عدد ده هزار
با تاعربی برگزیده کدانی زفا گویا -

باب الدیارات الفارسی

فصل فی الفارسی

پانیر - زمین است و طناب بلند چهره را نیز
پادشاه نیمروز یا دوشه نیمروز - آفتاب کدانی
فی فرنگ علی گئی و نیز بنیرت ابلیش آدم علیه السلام
سیک و عید او در بهشت نیمروز و اشاره بجهشت
رسالت پناه علی الله علیه و سلم است آنکه
بشناخت است خود را بنیرت خوانند فرمود و چنی دم
شیک پی و مبارک قدم نیز دیده شد و پادشاه
سیستان را نیز گویند از اجبت که نیمروزانیدین است
و کنایه از آفتاب عالم تاب نیز هست -

یا کبار - با سو و موقوف یعنی تمام بهر یکش بود
بیتقا در بازو و نیمروز و نیز آنکه در ششپا
از معشوق خط خود بخوابد -
یا انحر - یعنی جرم و خطا و ایتا که با کوفه شد
یا لیر - کشت نه یزد و خیار و دشالان و باغ و
بستان و قیل بابا فارسی پاتیه و پاتیه مدت ماست
آفتاب پنج سلطان و قیل کلا بابا دار فارسی و نیز
بار بار بملک خوانده اند -

چیفوزر گبه - اگر در کلاه و گرد و گرد و بان قیل
و خان را منتقا و چار و اریرون و من ویت بابا
تازی خوانده اند چنانچه در باب سابق گفته شد -
چوتوا - بفتح جایی آهه شکوه و کبوتر کدانی
و در زفا گویند کورست که چوبکی از سر چوب است
میکنند و آهه بندوی او خوانند و چنی بابا عربی
پد واز - بان چوتوا کورست کدانی القنیه
پیرا - قنیه یعنی زندگانی پس می شد -

پیلوار - بفتح و بای - و م نیز فارسی همان چیفوزر
نمک و کدانی الشرفنامه و ادایت و اسالیق الشرا
معنی گرداگر و دمان -

پیر وکی - کتایه از می انگوری -
چیر - ایچ زنان بخود و برگیر و لیفته و ایتا را
نیز گویند و نیز آنرا گویند که بر روی ستقرات و دیگر
پیشینه بعد از یوسه نیدن بهر سه و انداز پیر نیز گویند
پرواز - امران بهر احتیاج است و فاعل آن چنان
یعنی خانی کننده و آهه است که گفته -

چیز - با انهم پند جابده و امثال آن -

چیز موزر با انهم علف که سبزه خشک باشد و بفتح ال
مبتنی امید و انتظار روز نبوغ و نسل -

چیز و از معروف است که از پیریدن باشد کذا
فی الادوات و چو بهار آگوند که هر یک بعت دار
ست و بپ طول که بعت پوشیدن خانه بر باکا
چو بهای بزرگانه یک چشم بینند و بویا بر روی
آن پوشنده خاک بر روی زمین و بیتی نور و پرتو
در خنای هم دیده شده و شمشیر شستگاه در غار
نیز گویند و بیتی شمار آمده و آن زری باشد که بر
فرمان پادشاهان باشند -

چیز تر بفتح کیم و سوم از پیش پوشتین که درین
وپایه امن و دوزخ و پوشتند و جاده گسترده و بی پای
پوشیدنی که بونی پس از او نه نماید -

چیز و شل آموز یعنی علم و حکمت و محابده آموز
آن حق تعالی به تقدیس است و نیز اعجاز پیر و شد
راوی را گویند و در ادوات یعنی اصحاب علم و علم
حکمت را بپ محابده آموز و آن حق تعالی و تقدیس
ست و نیز محابزه پیر و شد و را گویند -

چیز و نیز - با باز فای محففت پیر و بان است آن
آلتی باشد که بان آرد و شک و امثال آن چیزند
و بعضی گویند آلتی است محففت و شک و چغیرین و
بجینان را نیز گویند و پیر و بان را هم گفته اند و بان
ستاده چند است و در کوهان شور و بزبان سپاه
های را گویند کدانی الادوات و بعضی غریزه را می

و سفید و ظفر و منصور نیز آمده و بیتی بعت و نجات
و خوش رفتاری و جلوه کردن هم دیده شده و
نام پسر هر فرزند نو شیر و آن و او را خضر و نیز گفته
و نیز آن پرویز که بهرام چوین را به طلب ملک گرفته بود
و ایدوان کسی را در تب کرد و از آنجا به بزرگ
آثار و در مرغی بجوایه غنیه سلسله او و بیتی چون بار
داوی آن تلج بر سر خود نهاده و بیتی در شلک علاج
و سلاح مکمل با انواع جواهر آراسته و صورتها گوناگون
بر و کشیده و شکل اقلیم و فلک المروج در و ثبت کرد
و آن تخت را در طاقی در آورده و طلسم ساخته از شیر
و گوزن طاووس و غلله و زعفران و گوناگون و شیر و طاق

اقتادای معلوم شدی که ساعتی گذشت و او را
چهار دست بود و هر دست فصلی از فصول سال نگاشته
و او را شش پنجه بود که یک جانب و از پای قوت و دوم
جانب او از هر دو تراشیده بودند و از آنرا بر یک بود
که یک طرف او فیروزه با هم ترکیب کرده و او را
دو مهیت شغال زرد است افشان بود و چون بار
و او آنرا بدست گرفته صورتها ساخت و بستی
و او را خوشه بود و از آنجا به نفیس طبع و کاسه با از زر
نمود و او را با پیچید از همه فلزات سفید بزرگ و از
نهایت پیچید و در فشان و زبان و او را طرب بود
با زبان که واضح سر و سر و کبود و شیرین و بستی
و او بود و او را سپید بود و شمشیر و گوناگون نام و بستی
و او را از هر دو بستی قیده و مر قبا نام و شیرین و بستی
و او را به پیر شیر و بستی که بستی او شرح و در قبا نام و بستی

پیر پیر - بابا فارسی تر از نگار داشت خویش از دفتر
و نیز یعنی تفاوت آید -

پشت انداز - لفظی باشد که آنرا هم بر فاعل معلول
هر دو اطلاق کنند اما بر مفعول اکثر است که نامش

پیر پیر - یعنی پرویز آمده و سبزه در کنار چوک
ور و دخانه قبالاب و چاهی که آب بسیار در شهر باشد
بروید و گویند یعنی فریاد و ناله و دخانه هم دیده شد

پیر پیر - نام پیر و محکم بود و در زمان خسرو پرویز
و قیامت که یزدان نام قیامت که شیرین انداز است
انجول با سخاوت -

پیر پنجم اول یعنی برون پیر که از شدت پیکار
مانند نرنگ از آسمان فریاد می کرد و از این گویند که بدان
مرا و کنند و آنرا تازی می خوانند و پنجم اول یعنی
چهارم که ویدم آمده و نیز کل گفته و نرم و یعنی گفته
و مندریس و نیز پست و بلند کوه و کتل ایلم گویند -

پیشتر - و رسمیت کم از روزی و در وقت آن شود
پنج روز - باجم موقوف و دوا فارسی یعنی در آن
قول قایل و این محبت که لک شش روز و ده روز

کذافی الشرفنامه و اقول پنج روز از آن گویند که در وقت
یک روز تحت زادن رود و یک روز تحت مردان و دو

باقی همین پنج روز است و دیگر بدین که شنبه همین پنج
پوژ - که اگر در یک قیل میان لبت ابلا می بینی -
پیر کله - یعنی طبایخی که سر بران و پاچه پزد -

پیر روز - بابا فارسی نظیر و فیروز می کنند و نیز
نام مبارز ایرانی کذافی الشرفنامه و در وقت که

معنی مبارک است و اقول نیز نام پادشاه که از فیروز گزیده
پوژ - با دوا فارسی و دوا تازی در شیت موقوف
که استواری ندارد -

پیش انداز - آنچه زمان و کله پوشیده و به پیشتر
و امر پیش انداختن و فاعل آن -

پیشین خوان - باشین موقوف امام که پیر و نماز گردان

باب اول از احوال فارسی

فصل فی الفارسی

باب اول - پیر - همان تازی و در کوه فصل سابق گفته
پیر - با فتح نرم و زیارت تازی که کل گفته نرم و
سخت و گویند پیر یعنی سخت و نیز دوا تازی پیر پنجم

مسکوک است کذافی الشرفنامه و اقول لسان پیر پیر
بابا فارسی و در ادوات است با و با هر دو فارسی
زمین پست و بلند و که که کوه کوه را عقیده گویند و کوه

نیز نرم و لسان شیر این هر دو معنی سر کوه و نرم
بابا و زاهر و تازی است -
پیر پیر - گفته باشد که شبانان زبانه بان نوازش کنند
لبوی خود خوانند و آنرا پیر می گویند گفته اند -

باب السیمین المهر

فصل فی الفارسی

پاس - محافلت و نوبت و ستاره و شبنم چهارم
روز و شب که شش روز و شش پاس است و شش نگاه

پا پیر اس - یعنی جزا و مکافات آمده -
پا بوس - معنی فاطم نام هر دو آمده یعنی پا بوس

پارس - نام ولایتی در غایت شهرت آن چهار شهر

شیراز و سیاهان و کران و نیز و در استعمال کجاست
پارس زیادت از وزن آمده است -

پامس - الفتح سوم و کسر آن همان پس که در باب
سابق گذشت یعنی پای بسته بغیر از چنانکه گویند
غلان پای بسته غلاشت که انانی الفتنه -

پالوس - همان بالوس یعنی کافور منوشوس گذر
معنی الادات و بالفتح آیمخته -

پاپس - بالفتح با دوم فارسی و سوم غنیمت
که در آن شکست و ثواب در غنیمت پزیر یعنی گویند
اشکانه باشد که از روغن و پیاز بر روغن بریان کرده
و آب در آن خشک سازند -

پاسخنس - بالفتح پزیرده شدن چیزی که در خوش
بود و خوشبو و گذارش معنی اخیر را نشین تر شستنی خوانند

پراطس - بالفتح صفت از مویده است مثل قاقم و جاب
پرمکس - پلاز که یعنی گوشت کدافی ز فاکو یار
نیز یک نوع جاب ابریشمی -

پرواس - بالفتح پروان مرغ برای بر طرف از آب گاو
و معنی پائیدن معنی ثابت و پائیدن در لسان است
گفته است پرواس به زبان انعام سبزه و پرندگان
پرمکاس - معنی تلاش کردن و در هم و پختن
و پان علی هندی طلوع آفتاب گویند -

پرناس - یعنی پزیر ختن و معنی لمس و لامسه
نیز باشد که بسته به پاس و در معنی طلوع یافتن
در معنی و نبات و پزیردن معنی دراز کردن و غن
و پزیردن معنی -

پلاس - بالفتح نوعی از شنبیند تنگ و سطر و در
که در و نشان دارند کدافی الشرفنامه و در ز فاکو یار
معنی کمر و حیل و طرز روش و مگر و حیل و شستن و در
همند همین است را گویند یعنی اباری که بر کانه و جاب
به هند و ششم نرمی که از بن موی زرشبانه بر او زده اند
شال می با فکند مذکور است و نیز چیزی که بر چایه اندازند
یعنی اجل است کرده که بر آب بندند بر آب
وضع غار و باران -

پوس - با و او فارسی پخته بانی کسی را و فتن
و فروتنی کردن -

پشیدیس - اصل و شیطان علیه اللعنه -
پیس - با و او فارسی عزای ابو جمل که از پیش
رسن سازند و گنایه از دم و خیس و زوئل و زنده است
و بهر و ص و مخدوم را نیز پست گویند ش کدافی آفتاب
و در ادوات یعنی سپید تر است -

باب الشین بحجمه
فصل فی الفارسی

پاپوس - با و او فارسی آنچه در پای پیوستند
مثل موده و بجان کدافی الفتنه -

پاوش - جزای نیک و بدر -
پاش - بریز و بریزنده و معنی ترکیب پای او
مانی او را باشد -

پاکش - بکسر سوم افزونی و افزایش -
پالوش - همان بالوش مذکور یعنی کافور منوشوس
پاپرش - باشد -

پیش

دروادست - بارفاری یعنی موی گردن سپید
فرومایه - ناقص است

پوش - باجیم موقوف و دوا فارسی شرابی است
کشیج - ترایک دران می افتد کدافی زفا گوید

پوزیش - سوزن سوزش عذرخواهی بهانه قبول است
پوش - بالفتح گفته مردم که از هر جانب بهم می خیزند

دیش - دوزخ جنگ تیرانی با هم از یکدیگر می شو و راه دور
پیارموش - با ناز محبت موقوف می خیزد که تابش

بسل الفار گویند کدافی زفا گوید و در قفسه مذکور است
نام دارش که تبارش است قیل گویند و بهر کاندان
و بعضی از اقواما خوانند

پیر زبانش - فلک

پیش - زهر و زخمی از جمل بهرین مملکت درین
لغت است کدافی الشرفنامه و نیز ترجمه قبل حد پس

که ترجمه بعد است یعنی حرکت رفع نیز آورده و دستور
مستور است آنچه از پوست آن رسن سازند

پیشکش - بارفاری و سوم موقوف یعنی خدای آند
پیشکش - آتش کتایه از یکبارگی شیطانی

پیشکش - باغین موقوف و دوا فارسی و پیله گو
کلیست از جنس سوسن آسمان گون نقطه و خانه موی

و گوشه درین کدافی الدمشق و در دوات مذکور است
کلیست از جنس سوسن و بعضی از آسمان گون نیز گویند

و برکنانه آن گل رفته و نقطه سیاه است اقول این
هر دو لفظ یک است

پیکران در قفس - ستارگان و در مطلق ساکنان

پیشکش - بالفتح همان بخش مذکور بمعنی اخیر
و نیز همان بخش که در فصل صوم فارسی مذکور است

پیشکش - بالضم بارفاری شرابی است نیز
کدافی الشرفنامه

پیشکش - بالفتح همان پیکار مذکور و در بعضی فرسنگ
معنی خصوصت زبانی مستور است در محل فغان نیز پیشکش

پیشکش - یعنی کف و ساغر و پیشکش و گاو و خر
پیشکش - بفتح تین عبادت و نماز

پیشکش - بالضم نام ولایت ترکمانی است
و لیکن در دستور بجای شین هم نوشته است

و الله اعلم بالصواب

پیشکش - بفتح تین بارفاری شب که پیش از
دوش باشد تبارش المبارکه الاولی گویند یعنی پیش از

دوش چه بار معنی دوش است و اولی یعنی پیش
پیشکش - بارفاری پریشان گفته و پریشان کن

و پاشنده و پاش و فرو نشاندن و پاشیدن
پیشکش - بارفاری باز پرس و باز جفت

و نصیحت کردن و پرس و میدن مصدر است
پیشکش - بالضم چند و پیشک نیز درین لغت است

بالفتح موی گردن آب و طره که بر گردنند و فرومایه
از هر چیزی و قیل معنی سخت با بار تازی و لک

زبان شیرازی مختصر پیش شده و همه علم به کدافی
فی الشرفنامه و در لسان الشرف پیش بارفاری است

بوزن خوش معنی طره است و بار عربی نیز لغت

صورت های روحانی مراد است -

پیل اکبش - بایای موقوف یعنی ابر -

پیل گوش - بالام موقوف و کمان و داد

فایسی جان پیلوش مرقوم دیلو فرنیق داروی که

اثر بند کاز کهنه نامند و عودات آداب ایند

و در سر جان و عطاران در غلط خوشبو نیس

ترکیب کنند و استاد علم -

باب الضا و الحجه

فصل فی الفارسی

پای حوض یا تیه حوض کنایه از چاک

رسوائی و بدنامی باشد -

باب الغین و الحجه

فصل فی الفارسی

پیل کسکه و قح سوم چایه که از چوب یا از شاخ گاو

سازند و بزبان ماده کشند و قیل یا بازاری و در

ادوات مذکور است باین معنی یا با فارسی و کسکه لایم

بفتح لام نام ولایت شمال -

چروانج - بالفتح والضم و قیل یا کسکه یا چروانج

آینه و قیل و امثال آن بزبان و تباریش مستعمل

تیلغ - بالکسسه یعنی ماشوره آمده و بیضه مانند

باشد از رسیان خام که در دو کی سحیده شود و تار

ابریشم را نیز گفته اند و قیل و دیر و نویسنده را نیز گویند

پیل مرغ - مرغیت که از ابالای منفی را و

پوسته مانند خرطوم پیل و نیمه می باشد -

باب الف

فصل فی الفارسی

پای بابت یعنی جولا که تباریش چاک گویند

باب الف

فصل فی الفارسی

پنجم رواق - کسکه ایی فلک غاس که مقام

پیل حضرت طاق - با پنجم موقوف حضرت فلک

پرسوق - جانوسیت که از ارا سو گویند -

پاسق - بفتح اول یعنی پوست کده -

پیشاق - بفتح اول یعنی آب دیده شده -

باب الکاف

فصل فی الفارسی

پاچاک - با جیم فارسی سر کین مود گا و که

تشد باشد و نیز سر کین زده و کرده کنایه

الشر فنامه و در ادوات بدینین پا و چاک و او آه و

پاسبان فلک - با سین موقوف یعنی زچیل

پاسک - با سین بفتح و مضموم فازه که بندک

جنوائی گویند -

پاک - تمام و پاکیزه کاری -

پا و چاک - با و او موقوف و جیم فارسی جان پا

پیشاک - بوزان شکسته یا نه از خوشه خرما و قیل

با کاف فارسی و در ادوات هر دو با کاف تازیت -

پساک - خایسک که بزگران و آهنگران دارند

که بزندش گهن گویند -

پسنگ - بوزان سنگ در سجه و نهج و آه و

پسچشک - بالفتح و قیل بضیتین با جیم فارسی

دانشال آن در چینه از پولاد و گوهر و از نیریزی تنخ
 پانک مشک - یعنی مشک از دانه پانک
 مانند بادی و درخت او مشابیه درخت خشک شش
 بوی او قریب است بوی مشک آنرا باید مشک
 پانک - یعنی پانک و نیز بگون و در مع حوت و معنی
 پانک چشمی معنی او بخت هم دیده شد
 پانک - زشت نگاه خوش و زانجام که تباریش غرض
 نامند و نیز خاکیک که شکر کنانی الشرفا مرده و راد
 یعنی نخستین نقطه مذکور است -

پانک - باجم موقوف پس آن با باره
 جادری آبی که در خشکی بجای کثر و در پنج پای و در
 پانک - بافتح گاه بیت که همواره روی کبک
 آفتاب اردو آنرا نیل و نرگوند و در بارانیه گفته
 و نیز گاهانی است که آنرا گلی بود و سنج رنگ چون قنار
 بهست از آن سبک بکند و آنرا گل خبازی نان
 به گویند -

پانک - بافتح باب و در فارسی مفتوح فرعی است
 در نهایت شربت و جادری تباریش بهذات -
 پانک - نام در خمرای قنوج که در جاله بهرام گو بود
 پانک - بافتح سوم گر -
 پانک - باشد و نیز قرایت باقی حار و
 پانک - با دیکه بهت آتش روشن کرده و در زمین
 بر نند و آتش و اینگونه در خط و اینگونه در خط
 پنهان کنند و خاک بر بالای آن نیند و بهر خوراک
 لا درک است پر زور -

پانک - خار شیت بزرگ تیر انداز
 پانک - کرمی است که جامه های ابریشمی را بخورد
 و تیر و سازد -
 پانک - عشقه است که آنرا ابله نیز گویند و گویند
 ابریشم و ریمان و سر زدن و نیز گفته اند یعنی گاهی
 بی کلین هم آمد که از شاخ و استخوان سازند -
 پانک - با کسر گاهی که از آن بویا سازند
 بهندی بونا گویند که زنی زفا گویند -

پانک - زحل -
 پانک - باشد و قیل مشتری لیکن
 درین نظر است -
 پانک - بافتح پیام آ و در خبر ده و بند گ
 شیخ واحدی با کاف فارسی بخوانند -
 پانک - ماه که قمر باشد -
 پانک - صحرای فلک کنانی الاصطلاح
 پانک - در سح -
 پانک - یعنی عروس -

باب الکاف الفارسی

مفضل فی الفارسی

پانک - باجم فارسی مفتوح و در سح خرد و غیر
 که در دیوار کنند و نیز پای افراز چین -
 پانک - آنچه برای برابر کردن گفته می آید
 پانک - خیاره خوشه انگوری که برای ش
 نگاه دارند و با جم و نیز در ادوات آورده و خوشه
 که خرد بود و خیاره بزرگ که برای تخم نگاه دارند -

یا پانگ - با سیم مفتوح همان با چنگ مسطور -
یا لا چنگ با پانگ - با لام موقوف رسته
و دلی و کندگی بدان است که نیز و نیز پانگ
شکل را گویند که در آسان است ببردن آید تبار
مجره خوانند و در دستور مسطور است با پانگ گستر
و شناخته و چوبی که بر گردن سگ میزند -
یا چنگ - همان پانگ مرقوم و در ادوات
در سحر و جادو و دهر است -

پاشی خاطر و آید بنگ ^{پیش} جایی جایی ^{نقار}
 پشنگ - با بار و غم نیز فارسی بوزن نشد -
 پشنگ پشنگ مذکور که در فصل سابق گذشت -
 پشنگ - در یک خرد که در خانه بخت نشینی نهند -
 پروانه هفت رنگ - ساسی و نیا هفت فلک
 شیراچه هرسانی رنگی دیگر است اول از رنگ خارا
 و دوم از آه بن بود و سوم از سن چهارم از سیم
 پنجم از زرشتم از زرد و هفتم از ازیاق است -
 پشنگ - با کسر که هر شش و هفت از آنجا پیش
 بر می خوانند کذا فی القنیه و در رنگا یارنگ کشین
 قیل بفتح را برنج که هفتش پتیل نامند و در رنگا
 که برنج که رنگا گویند -

پشت لنگ پس اقامه و مناقصه و معرب
پشنگ - پشختین نام پرا فراسیایه نیز
پسر او که شیده نام داشت و نام مبارزی او ایران
که نام پسر او روئین بود و وزیر نام پسر نوهر شاه
پس بوزن نامش در ریستان و فندق که در کجا

مازند که دانی القتیبه و در شهر قنات مذکور است یک
بالفتح و الکسر و در مینا گفت است که کبریا و جلال
و مبین کاوا در شهر آمل -

پلنگ - نوعی از رنگ که بیشتر معانی نورست
معروف و نیز معانی نورست و شش و شش شیر و میان
نورست که معانی نورست که از آنرا گفته گویند و هر چند که
در آن فقهه با از رنگ گیر باشد و چارپای را نیز گویند
و آن چارپای و یک چارپاییم و یک که در میان آنرا
با نور و امثال میباشند و بر آن خوانند و یک که اول
شانی از پیش است آنرا تا نهایت ضخامت دیدار ما
گویند یعنی میان در -

پیش آهنگ - پیش رو شکر -
چایک - انتح چایک که در فصل سابق مرورش
و در فرهنگ علی آورده است آنکه چایک چگونگی

باسم اللّٰہ

فصل فی الفاعلی

پای تیل - التي ست حلوانيان اكه بوندش كه باهي
پا تله - بشكه كفا في الطلى -
پا چال - كه موي باشد كه چو لاله گمان و بافت گمان
و رتقت بافت گي پا باي خود را دران و نيز در او بافت گي
بقال زمان فروزش تيز دران ايتايد غيري فروشند
پا رسال - باره و رتقت سالي كه مپش آن سال
گذاشته باشد كه فاني زرقا گوياء
پا لا پال - بمعني پا لوده سخت آمده و جريحه باشد
كه رنگيان دارند

پای شمال و گیل - اسی باد شمال می وزد -
 پای عیال - اسی قوت عدل و شطاعت -
 پای عقل - یعنی قوت عقل کذا فی الاصل
 پیر چول - با ایزد و پیر فاسی و داد و مجسمه اشک انگ
 پیر چل - شخصی را گویند که لباس خود را چرکن گردان
 و به پوشیدن وضائع گرداند -
 پیر پال - یعنی پیر بارت که خانه تابستانی باشد -
 پیر وال - بوزن و معنی پیکار -
 پیر ول - یعنی دلاور که دانی الشرف آمده و
 یعنی جوهر و دینی شجاع هم آمده -
 پروه و پیر سال - ششم فارسی و ششم هفتون
 نام پرده است از موسیقی و نیز گایه از فلک -
 پستاران خیال - کنایه از شورا -
 پرستنده خیال - یعنی شاعر و ششی -
 پرستنده خیال - باشد -
 پر غول - با داد و فارسی حلو آنکه از گندم یا از جو
 است کنند و تیل با باد فاسی -
 پیر گال - یعنی پیکار و نیز سامان و باب جمعیت
 پرورش آنوخوگان ازل - کنایه از علیهم السلام
 و اولاد جهم الله و نیز کنایه از مرشد -
 پیر ول - بوزن قبول بازار و داد و فارسی ق
 که بدان بازی کنند و پستان زنان کذا فی الاوت
 و در لسان اشعار یعنی ناریستان مندرج است و
 نام بازی است که بچکان باوند -
 پیکان حصه اول - کنایه از حلالان عرش

پای پیل - یعنی پایله شراب خوری آمده -
 پیکان - بوزن و حال فصل باران بهستان
 پیکان سر کین - و غیره -
 پیکش - و پیکش را گویند که بر یکدیگر زخم زده اند
 پیکشول - بوزن و هول یعنی نفوذی غای آب
 نیش خال - بوزن و نیش و نیش را گویند که
 استخمال - بافتح بوزن بد حال آنی که چهره و بدن
 بدان خط کشند و نقش کنند تبارش خط گویند
 کذا فی الکستور -
 پیکول - با داد و فارسی بوزن قبول همان پیکو که
 و فصل کاف تازی گذشته کذا فی الشرف نامه و در
 احوال معنی پاشنه فقط -
 پیل - یعنی ایل و سکون ثانی طاقی باشد که
 بر روی و محایه آب بندند و معنی قنطره خوانند و
 مخفقت پول هم هست که عرب غلوس گویند و کبوتر
 پاشنه پارا گویند و اشکاک خیمه را نیز گفته اند و آن
 چوبی باشد بقدر چهار گوش که رسیانی بر گرد آن بنشیند
 و بدان بالاد پائین خیمه را هم وصل کنند و آن نیز لاله
 گوئی گریان و تکه کلاه باشد و خیمه چوبی را نیز گویند
 که طفلان رسیان بر میان آن بندند و در کشش
 آو زنتا صدائی از آن ظاهر شود و هر چیز را که رسیان
 بر کش بندند و در کش کش آو زنتا صدای کند گویند
 و نیز چوبست بمقدار یک شب یا کمتر و هر دو سر
 نیز کنند و بدان بازی کنند باین طریق که از تیرین
 گذارند و چوبی دیگر بمقدار سه و چوب بردست گیرند

و بیک سر آن نهند تا از زمین بلند شود و در وقت
برگشتن بر آن نهند تا دور رود و عکس از آن کند
و بفتح اول یعنی هر باشد و آن شستی است که بکشت
سبزی کاشتن یا چیزی دیگر میسازند و کاشاک
آنرا بلند کنند -

پاییل - کسر دو مرتبه آنست که از آنی آفتاب
و آن دو است یکی پاییل که آنرا بلند می مریج
گویند و م پاییل در او آنرا بلند می پاییل گویند
و آن هر دو برای تداوی بیماری آید و آنرا طایف
طی پاییل - کلاها بنام می گویند که بجهت سبزی کاشتن
این پاییل که در آن کلاها و کلاها و کلاها و کلاها
پاییل - بایک و سوم فارسی میگویند و تریس که همراه
برگ مقبول و کاشش و تداویش و فوغل و سب
سبزی نامند که از آنی آفتاب -

پوستکال - پوست فی موی که در زیر دانه
گوشت می باشد و آنرا با نرنگ بزرگ کرده و شراب
پخته و هر گوشت را نیز گفته که سرگین از سبزی آن
آمیخته باشد -

پوچخال - پس از کندن مرغ و میوه و نیز آب
خلیقه که از چشم بر آید -

پیل - معرک و معرب آن پیل و معنی کینه
کره و غیره نیز دیده شد -

پیل مال - کنایه از پیا مال نمودن فی سکر و آن

پام - یعنی لوان و بزرگ ماندن شبیه آن -
پایا - حلقه باشد از خرم که هر دو پای را در آن
کنند و برای لای و خنمای آید و میوه و خشت سبزه
تا جیل مانند آن و در موی را نیز گویند که بر آن دام
بندند تا مرغ خان و دیگر به پای او آید و دام افتند و
دام گاه نیز دیده شد و نوعی از دام و تله نیز هست -
پانچان - باشد که چنمای با یک چوب بخت دار
کینه سبب تر باشد بر سر هر یک دامی بندند و سر هر
آنرا زمین فرو برند و صیاد و پناه گاو می باشد
و کام پیش رود و جانوران را در دام واده بجا می آید
تا پاسبانی ایشان در میان دام بند شود و در مطلق
معنی کرانه دام که بدان طراح بندند و طراح بلکه همان
مرغ مذکور و در قفیه مذکور است آن حلقه رشته پایست
که از پایسی خوانند -

پا و ام - پرند که بگوید که نزدیک دام بندند و آن
و دیگر به آنرا گویند و دام افتند و حلقه موری را نیز گویند
و آن دام بود که از دست پای را نیز بر آن پازران بندند
پاسبان طاهر شرم - زحل -

پاروم - لای لای موی و بون و دال شند و
و دالی که در موی پاز -

پوچک - معنی گرگ آمده و خانه را هم گفته اند که آنرا
آن نیز به کشته باشد - نیز معنی لوان و بارگاه -

پدرام - بلکه است و در موی و آب آشیش
و جایی که دام چون باغ و خانه بجایان با باج تازی
نیز خوانده اند -

باب میسم
فصل فی اغاری

پای خاکی کردن چرخ -

پالودن - صافی و روشن شدن از کدورتها

وصات کردن و خلاصه شدن و کردن -

پالیدن - افزون شدن و صاف کردن و بزرگ

شدن و کردن -

پا بر سخن فلان -

پایان - آخر مجلس آخر کار و صفت فلان سرچرخ

پای برین نهادن - یعنی متابعت کردن

پیر وی کردن کذا فی القنیه -

پای بر افکندن - پاک کردن فایده کثافت از

شجر کردن است برای جلب کردن کسی میل و

آفت که تصایبان بران آهونی خوانند و چون آید

که رسیدنی را فوج کنند آنگاه پایش که کشید

داشتند و پایش پیر و پیر و پیر و پیر و پیر

نمودن گویند از هرگاه و فرایکندان و آن سبک

این آید و خود را بکشد و پیر و پیر و پیر و پیر

و این طاقت شدن -

پای شک بر آمدن - یعنی افتادن و بلغزیدن

پای چرخیدن - یعنی سرفتن و گردیدن

پای پس آمدن پای پس شدن عباد

از منزه شدن است کذا فی القنیه -

پایا به کشادن - یعنی از سفر باز آمدن و طاقت کردن

پای جویدن - ککه باز گردان چوب است کرده

فی بندن تا بندناید -

و قدم بچرخ کردن کذا فی القنیه -

پای و آن - آن چرخ که پایش در زمین یکبار

پای چرخ - ای قوت سخن -

پای سنگین - آن پای که از عابیه میبند

پای فشار دادن - یعنی بستن و کردن

پای کشادن - بستن و کشادن و کشیدن

پای پا جان - پایم فانی یعنی رسمی است شایان

که چون کسی از ایشان کتابی کند او را بصفت فانی

که مقام غرامت است یک پای باز و اندواید و

گویش چپ است و در دست گیر و چپ گویش چپ است

درست است و گوش است و درست است و درست است

چندان - یک پای بایستد که پیر و مرشد خدرا و را

پیش رو و از گناهش درگذرد -

پایه داران - بوزن بار و جان یعنی بعد از کسوف

شکر میبایستی که بتا ریش خماس خوانند -

پایه گان - پاکان فارسی یعنی پشت و فوج

و از آن و عرش و شمال آن کفای نخواهند شد

پایان - پیرایه -

پیشگام - پاکان فارسی یعنی پشت و فوج

گذشت یعنی اذل و معنی شافی و در دست چرخ

آورده شد اما غراب بیان نکرد و دست -

پایان - جان پایان مذکور -

پیشگام - اضمحلال و پختگی و خيال و مود

و طبع کردن است حال کرده اند کذا فی القنیه و غیر

استعمالها ساخته و بسازان و این توافقی است

و چنانچه گویند ایشان سخت غذا بدست یعنی با ایشان
سازند و بدست

به نحسی نیدن بخشیدن گندمان نشان
رفتن قبیل بابای تازی بخشاندن کس را
و در پنج انگشتان و اندوه کردن و گدازختن
پنجشیدن - خوردن و یا دیگری را درخت
داشتن و اندوه کردن و گدازختن و بهین کردن
و که فتنه شدن چیزی تازه -

پذیر آختن - ای سخن معقول و خوب -
پذیر فتن - پذیر فتن - اول کسرت و مانع

کسرتین قبول کردن -
پذیر اندیدن - بلکه قبول کنندیدن -

پذیران - فرمانبرداران -
پشتیدن - فرو نشاندیدن -

پرباز کردن - جان پرور کردن -
پربون سبقت و پارتنگ و فرو نشاندیدن

شیره است ترش -
پرسیدن - فتنه کیم و سوم و چهارم بابا فارست

سهره است ترش که او را خرفینه گویند که از القینه
و در شرفنامه که است تخم خفج که تازی بقایا

گویند و پندی گویند که پندی است گیاه نساک و
تخم وی سیاه باشد و مغز سیاه و بعضی که پند پند

بان گیاه است که تخم او را کلنگ گویند -
پرسیدن - بهشتی است فای خاری که گرد

پرسیدن و کلنگ از فرو بندد برای محافظت از

کذا فی الشرفنامه و در زفا گویا نام که برست و چوین
با حیم نازی نازی که بر خنک سخت کنند -

پرواختن - با خا و به وقت پروختن و خالی
شدن از ملائق و خالی شدن و کسی در ساختن

و گنجختن و ترکه دادن و آستن و ساختن و دور
کردن و پراچیدن یعنی پرواخته مرتب کرده آمده است

پروازیدن - شکله کذا فی الزفا گویا -
پرواران - و لاوران و جو اندران -

پروه برگرفتن - یعنی بیرونی و بی شرمی ظاهر
ساختن و نمودن -

پروه دخی بر روی خود کردن - یعنی در پرده
خود را بکار کردن کذا فی القینه

پروه خالی کردن - کنایت است از ظاهر کردن
چیزی که در پرده است -

پروه شناسان - یعنی مطران و غنیان -
پروه گرفتار - یعنی پرده برگرفتن ای آشکارا

کردن و بی شرمی کردن و بیرونی کردن -
پروه نشینان - یعنی ملاک و مهران خلوت -

پروه نیکگون - یعنی آسان و مانع رنگین نیا کذا
فی القینه لکن فی نظر پراچیدن مجموع معنی است

عدم التماسب التفتایر بلکه معنی نیکگون آسان
چنانچه بالا ذکر کرده معنی مانع رنگین و نیاست

و الله اعلم شایدا این از تصحیف کاتب است
پرسیا و نشان - رستنی است مانند کشیدن

و سیه هزار و مانند کرفس و سیه که چاه بود یا ترش

شعر این گویند -

پیر سستیدن - عبادت کردن -

پیرن - نشتین شترلی از منازد دل تکرار شستار
در برج شور تباریش شریا خوانند -

پیر نیان - شمع یکم و کسر نیم شمع پیش و قیل با آستانه

پرواز کردن - سای پر کشاده کردن آن برآ

پردیدن - ست یا برامی جنت شدن و هم از برین

پرواز کردن عبارت است از جفت شدن چنانچه

گفت که کند جفتش بچشم پرواز کبیر تر پاکبوتر

باز با باز سفیر پر کشاده کردن و پر - آستان

عبارت از سرعت است برای گریختن از خوف

مانند باز و بگری -

پروا سیدان - و او همه بیرون و در سیدان

و لاسه کردن دوست مالیدن -

پروین - همان پیران مذکور -

پرمهون - بالفتح آرایش و دانه ماه و آفتاب

و قیل اینهمه -

پرسی خوان - یعنی حاضر کننده پرسه خوان

اشاره است از اندیشه فکر و شخصیکه تشخیص کند بهر جا

پرزبان - یعنی تن زبان -

پرسیزن - آریوینز -

پرشانیدن - با سوم فارسی بر حال و پریشان

گردانیدن و شدن و پر کردن و پیچیدن -

پسیدن - با ضمیر پر کردن و پر شدن و پر کردن

پروان - در کتب دست را آورده کنه پروان

گردانیدن و پیچیدن است باخارش که آزاد او و پیچیدن

پراختن - باخار و قوت گردانیدن -

پرشان - بالفتح و قیل اینهمه باخار و پیچیدن

کردن و باز پرس کردن که باز پرس تفحص است

کذا فی شرفنامه و غنیه اینها پرس و لیدم باز او و او

فارسی نیم و شمرده ازین معلوم میشود که معنی این

پرسیدن و پرسیدن غیر است زیرا چنانکه پرسیدن

ازین پرسیدن باز او و او فارسی و مثالیست

آنچه از آنی و او است و در بعضی فرمهاست

پرسیده سوال کننده و بعضی دیگر و اما و غیر این

آمد است ازین معلوم میشود که کن معنی پرسیدن

زیرا پرسیدن است ازین -

پرشان - با ضمیر باز از فارسی آری و پرسیدن

و غلط باشد و غلط نیست - و در او می که چون پرسیدن

خوب پیش کسی بپرسد که آن چیز یا شکل را چه پرسیدن

او هم داشته باشد یا اگر چه حسابان چیز نقصان

سد و خبر و خبر و قیل با پرسیدن -

پرسه خوان - با کسر معر و کتب آرایش می خوانند

کذا فی القیامه

پرستان - طایفه پرسیدن - کنایه از پرسیدن کردن

و بی چینی و بی ناشناسی و بی نقیصه و بی غالی

پرست شکار افشان - با کسر معنی افشانیدن

پشت بختین - فردین قاتل مناکا و شاکا و پیران
 پسندیدن - توبین تویش آ در کانی زلفا کمال
 پسوزیدن - بازار فارسی لغزین کردن
 پشت پای زون - با چهارم فارسی که در دست
 هر اصل کردن و منظم شدن کذا فی الحقیقه و اول
 اگر موقوفه اگر باشد پس معنی چنین باشد یعنی
 پشت پای زون قان عبارت از مالک ملک
 و اگر اول مرکب باشد با دوم ترکیب معنای پس پای
 و معنی است یکی از پشت پای زون و دیگری زاون
 موجب توین در زبان است زیرا که پشت و صاحب
 داشت که اگر چیزی را بنظر قدر و قیاست بیندیشد
 از پشت پای او را در و کند و دوم زون و پشت پای
 و آن عبارت است از تعجیز
 پشت بر جان کردن - کنایه از ترک جان
 مندون کذا فی العلمی
 پشت چمن - ای حسن بن
 پشت و اول - عبارت از روی که نسبت
 در آن بر دو نوع است یکی بر طریق اعراض یا از بالا
 و دوم بر طریق قرار از پیشانی
 پشت بختان - پشت بختان - با نامی و تون
 معرب و پشت بختان معین وجه از پشت بختان
 پشت یا فتن - فتن یا فتن
 پشت شدن - یعنی تفرق و پراگنده شدن
 پشت - یعنی تفرق و پراگنده شدن
 طبعی و شکر و خیر و شاه واقع شده و تورا نیان

کردند و اکثر پیران کوه در دران کشته شدند
 پشت زین - شاره آتش
 پشت زعفران - انگشت افروخته
 پشتین - نام سپهر بین کیقباد
 پلوان - با پشت شتاره کاه کذا و پشت بختان
 پشتین - بافتن و آتش سپهر امون و قبل حزن
 سخت بازی و دیارات بلند می خوانند علم
 پلکان گوزن فکس - با بر سره تاجان
 یعنی مردان دین کذا فی الامارات و معنی ترکیب
 شیران آهنگ و غیر کنایه از بهادران و دلاوران
 پنبه شدن - یعنی که سخت کذا فی الشرفنا
 و در قیامه یعنی پیرو و پدید آمدن کورست و پنبه
 عبارت از نرم شدن
 پنبه گن - یعنی منگوشه و محو کردن کذا فی الامارات
 پنج ارکان - یعنی توبه و نماز و زکوة و حج
 پنج تیر کردن - یعنی جنگجویی و ستیزه کردن
 پنداریدن - پنداشتن کذا فی الزنا گویا
 پنداشتن - با شین موقوفه و انشتن و بکبر
 کردن و گمان بردن و تصور کردن بگشتن
 پند - وین - نصیحت کردن نصیحت پند و توبه کردن
 پنج گشتن نقش کردن کذا فی الزنا گویا
 پیکان کمان - آفتاب سیاراتی که در کمان
 آفتاب اندک کذا فی الاصطلاح و استیکان ترکیب
 نوع مقامت است و در قیامه حزن و دهم با است
 چنانچه می آید و الله اعلم بالصواب

پشت

موسوی

پیشگان - باکسر بجات فارسی بوزن شدن
 هر کس به و پیا له را گویند نموناً و طامس سوراخ
 کرده باشد که آواز و زبان آب استاده گذارند و
 ساعات شب را روزی را از آن معلوم کنند مخصوصاً
 و از طشت و بونیز گویند و سوزان بجان است -
 پور کتین - یعنی فردین شاه قاضی حاکم
 پور درستان - یعنی رستم درستان -
 پور بکتگین - اود و تاجا سرفارسی سلطان محمد
 بادشاه فراسان که وزیرش ایاز بود -
 پور عثمان - یعنی موسی و بارون علیها السلام
 پور تاجان - یعنی گدایان و شیوخ -
 پور تران - بازار تاجران پاک و قلیل با تازگی
 پور شین - با و او فارسی و سید موقوف جات
 که استر آن از سحاب و قافله و قند و امثال آن
 بود و نیز غیب یعنی غیبت هم آید -
 پیو سیدن - با و او فارسی سخت سوده و
 نزدیکی غنچه شدن و کردن و سودن و پور
 شیان و وزیر خاگو یا معنی آما سیدن نیز آمده است
 پیو شیدن - با و او فارسی معز و معنی شدن
 پیو شکان - باشند موقوف و کمان ثابت
 نام قحای نزدیک پیشاپه -
 پیو له سنجان - با پنجم فارسی که چهارم است
 سباروزن و بلاوران -
 پیزان - نوزین -
 پهن - غریز -

پهلوتی مکر - یعنی قتل مشهور و از خود و کین
 پهلو وادون - روی گروانید -
 پهلو ورون - باریکه کردن بر روی و مرتبه بکس
 که از خود اعلی و بزرگ باشد -
 پهلو کردن - یعنی گرفتن و دواوات سنت
 روی گروانید است -
 پیو چیدان - گروانیدن و لم وادون رس و نیز
 غم موسی و به بالاشدن و غم کردن -
 پیو سستن - بالفتح با سید و قوت آستین نام و
 دور کردن و زیاده و بریدن از بخت و دوسه
 زیاده از بدن و دوا غمت وادون چرم و بافتن
 و با غمت و دواوات با و او فارسی آراسته کردن
 یا آنچه باشد خواه بپوشیدن نه با و بریدن گویند
 شب ایاز با و سلطان محمود و دواوات سستی زلفت
 خورشید برید و زودیک سلطان اندان مال پیشانی
 گشت کسی با و او و زبان با و معنی گفتند و خور
 گو که سلطان خوش گریه و معنی این با و گفتند
 سلطان فرستاد سلطان ایسیا سید و وزیر
 و بزم طرب آراسته گردانید و طربان را فرمود که
 راجی را بپوشانید و معنی غنچه و غمت وادون
 راجی اینست که گریه غمت وادون است ایضا
 چنگا بفرستند و بیستادن است - جاسی طرب نشا
 موسی خود اینست که با و این سر و پیر است
 پیو امن پیر وادون - کلایا بالفتح و قیل با و
 قاضی گروا که چپ نرس -

پیر اهرن قبا که درون بینی پیر از رنگ پود کردن نیا که لک
 پیر و بهقان - یعنی می نگه می خور که نه باشد -
 پیر گنغان - یعنی متمرکز و به عیالیه ام -
 پیر و نه پیکان - آسمان -
 پی سوون - میل کردن بطرف -
 پخش بین - با دووم فارسی و سوم موقوف
 حاجت بین -
 پیشین - با کسر خیمه است از مذکر از ان سر تا بند
 پیشان - با دووم فارسی پیش پیش با گویب -
 که از ان پیش خیمه نباشد یعنی از تنها -
 پیش نشین - با دووم فارسی با نراج یعنی درایه کذا
 فی الشرفاء و معنی هر گز پیش نشستن فاعل ان
 پیشداری و ستادگان - کنایه از حضرت پانچا
 محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم -
 پیچان پیچان - با بر عکس شرط و عهد و پیمان
 و هر زه کذا فی الشرفاء و در وقتیه است
 پیچون با فتح شریع و عهد و در بیان شیخ ابراهیم
 قوام که ماش اهل است عرب بقلک ایشان در شیخ
 با ست و و جاشیه نیز بقلک ایشان بکتاب - پیچان
 پیچین برود با بر غامی مشتوق شرط و عهد -
 پی شش و ان - ثابت قدم بودن و به توار شدن
 و استوار کردن و قدم نهون کذا فی القنیه -
 پی یار پیستمان - با افتخار پیچیده و نه و نه
 فارسی کرده و استوار - از نه نه جوایم -
 پیچ و نه افتخار نهون کذا فی القنیه نیز یعنی استوار

و از پی تیر را گویند که به نیز و نسل کنند و ان الموضع
 پیکان حکان - آفتاب سیاراتی که در مکانی مسدود
 آفتاب بود کذا فی القنیه و در مطلق ادوات بجای
 نهون یا نهونه است چنانچه گذشت و در کسب هر دو
 تفاوت است و اغلب کتب پیچین خواهر بود یعنی
 آفتاب سیاراتی که در کان محدود اند
 پیکان پیکان - کنایه از بگذری و سوداگر و با
 و راه را نیز گویند -
 پیل فلندن - مات شدنت گویند پیل انگند
 فلان را یعنی پیل مات که کذا فی القنیه -
 پیلین - باللام موقوف بهم را گویند -
 پیمان - بالفتح و قیل بامه فارسی سو گند و شرط و عهد
 پیمان بر شدن - کنایه از عمر باخر رسیدن -
 پیوستن - بهم شدن و نیز گویند فلان با فلان
 پیوست یعنی با و ساخت -
 پیوکان - بالضم با و او و کان فارسی عروس
 کذا فی القنیه -

باب	الو او
فصل	فی الفارسی

پالو - روح کذا فی الکستور -
 پیرو - روشنائی هر چیزی کذا فی الشرفاء
 و لیکن در مهمل بر پیرویی را گویند که وجود او بذات
 او نبود بلکه وجود او بسبب وجود پیروی و یک باب
 چنانچه پیشه بود ان میگویی که وجود عالم بر وجود
 ابری تمالی است بذات وجود ما را و بلکه روشنائی

ولایتی ست مشورہ ہر کس کہ بادشاہ دار الف لایت
شورہ کیسر اول پر بندہ است شکای از پیش
باشہ خیر منقا بر بخان۔

پرفو - جائے باریک کہانی زفاگو یا اور رادوات الفضلا
باب اول از می جہی ویبا شجرت سنایت نزاکت از نکات
پسندیدہ زرقہ بیج راہی پسندیدہ روش
کہانی القنیہ قول معاد خوش زفا زوش مذکور
یہ عیو - زبان یو یک مطلق

شیرینلو - بیخ کیم و سوم نام ولایتی و قاضی که پیاپی
زبان بدان منسوب است و پهلویغمر سوم رشتا و بیجا
شکم مزیم و خوبی سخت نزدیک آید فیض مراد و انا
والاد و بزرگ و ضابط و درشت -

پیشرو - بافتح سپهر و مقتدی
پیشرو - معروف و فاعل ان امام مقتدی
پیشرو - فتح اول بر وزن یعنی نیکو باشد دوران

پہلو۔ ایک سالہ دھننی ست کہ بڑھ جان سو ایک
اند کی تلخ بود تیار کشید راگ گویند و در طلب حق
مسافریت کہ پہلو بار وخت راگ ست۔

چونکه با او قاضی حیات چکیده عربی را قضا
خوانند که نامی الابدات و نیز حیات خشک شده که
هنوز رسک از دیر و نمانده باشند

پیو۔ ادا و فاسی کلونج۔

موسم بہار

پیر و۔ جانوریت مرگ خون از اندام کبریا آن

نفت، فاسی ست کذا فی التنبیه

الحمد لله

فصل فی الفاری

یا علی - اے علیؑ! میں نے تجھے خدا پر ایمان رکھنے کی راہیں بتا دی ہیں۔
 یا عیساؑ - اے عیساؑ! میں نے تجھے دوسروں پر رحم کرنے کی قوت سکھائی۔
 اور انتہا پر نشانہ لگاؤں گے کہ ان ہی الزماں کو کہا۔

یا چاه - چاکر چلاب که در وی انش بود

یا چنانکه۔۔۔ یعنی انتخاب۔۔۔

پانچواں باب۔ باجیم نامی معروضہ تہذیب و تمدن کا بیان

یاغریہ۔ انعام و توقیر کے لئے شہداء کی پیشین گوئی

است گفتند همدش رو بایه بخوانند

اسماء بنت ابی بکر

ہندوستان کے دھرم و دیوتا کی مقبولیت

پادشاه پادشاه - کلاهها بشین و حال موقوف نگار
 بزرگ و بامیدن و درازندگ تحت وادگ باشد -
 پادشاه - کوبان و دنگه بامان و گویند ربه گادان و
 اینجاست که کوبان ربابان گویند کدانی القینه
 و در اسان الشعر که ریخت یعنی چه گاه این شعر
 پاره - معرون و در شوت کدانی الشرفنامه و در
 زفا گدای یعنی پادشاه یعنی مولود و نیزه است و استعمال
 آن مرکب بدینچه گویند شیخ پاره و محمد و پاره
 شیخ زاده و محمد و زاده که کداس مع من اهل اللسان -
 پاریته - یعنی از آن سال گذشته و نیز یعنی که است
 پاره - ادا فارسی جهان پاچه که گذشت -
 پاره نامه - یعنی پاخانم که لقب و قرن باشد -
 پاره - یعنی زینتی که گویند که صاحب اعت در رو
 اخراجات بعد اگر در مزارعان دهر تا ایشان حاصل
 آنرا صرف اخراجات یوانی کنند -
 پاشنامه - باشین موقوف بوزن شاهنامه
 یعنی لقب قرن و بهال باشد -
 پاشنه - باشین موقوف معرون و در قینه
 در کورت که عقب پای و عقب کفش -
 پاشنه - شوشه که کوبان گور باشد و هر چیز که بخت تخم
 پاخره ستان رحمت که از آن خوشی دیگر متولد شود و
 در بنگاه هر مرد و برگردن و گلو مثل نلو که در درون
 ویر کشه بخت که در کدانی بالادست -
 پاشنه - چوبه بزرگ و در کدیده رسیدن که بخت
 پاک از یعنی بام بلند کدانی الزفا گویا و در شرف

در کورت با سوم موقوف و کات فارسی در پیچه -
 پالایند - افزونند -
 پالایند - افزوده -
 پالوانه و پالوانه بالام و پالوانه پالوانه شش و شش
 و در ادات ست پالوانه با بار فارسی مرغیت سیما
 و سپید و قدرا گنجشک که ماه پای و بر درخت و دیوار
 بنشینند و اگر در زمین بنشینند بشواری تواند پرید -
 پالوانه - بالام موقوف بهان پرستو که گذشت
 کدانی الشرفنامه و در زفا گویا یعنی فراشک -
 پالوده - چیزی صافی و مروق که از نشاسته پزند
 و با شکر قند خورند عرب آنرا فالودج نامند خلاصه
 و حلوائی در رعایت شهرت و در قینه آورده است که
 آنرا اگر اسبابان گفته اند اگر چه حلوائی سبکی دارد
 از اینکه نازک و لرزان است و یعنی گفته تراز و هم گفته
 پانه - چه کجی که در شیر و دغا دارند تا در آب کشود و کد
 پالیده - افزوده و چیزی صاف و موق کرده خلاصه
 پایی افزوده - ای افزونند مرتبه -
 پاپوش - پاپوشه جاود فارسی بازاری که در پند
 آنرا پاپوشی گویند کدانی اعلی -
 پایره - چیزی که عنان را بدان بندند و قبض کش
 است و در سن دامن خمیه که استوار بندند -
 پای کشانیده - ای که زنانه -
 پایگاه و پایگاه و پایگاه - کلاهها با کاف قاف
 مرتبه و موق و قال و جای بستن سپان -
 پاینده - آنچه فنا پذیر خود و باقی بود همیشه و بخت

جاوید و دائم و مدام هم باشد همچو بهشت روزگار
و ازل آن و عرش و کرسی -

پایه - مرتبه نژاد سلطان و معنی بنای عمارت
هم آمده و زینت نژاد آن که هنگام در رفتن پادشاه
پدر و زوجه نشین و پدرمه بالفتح حصه و بهره و در
لسان اشعار مندرجست که پدرزه چیزه اگر بید که در
یا در اگر که بنده کنانی الشرفنامه و در خیکان اشعار

که نژاد است در آن مذکورست پدرزه و پدرزه
بوزن برزه چون لغی برزه کنی چیزی که در جامه
و یا در آن اگر که بنده کنانی الشرفنامه و در خیکان اشعار
طعانی باشد که آنرا در رمال و لغی بنده آن را
از جامی بجائی برند و آنرا از گویند و نیز هر چیز که در
رمال و لغی است باشد در آن رمال است در مجموع
پدرزه خوانند -

پدرمه - بوزن پدرمه بهره آتیه اللین معلوم می شود که
در شرفنامه پدرزه و پدرمه را از قبیل مترادف آورده
مخاطبست بلکه مترادف پدرزه پدرزه است چنانچه
گذشت داد و ادوات مذکور است -

پدره - لغتچین در لغت است که بکیش نبود و یا بار تار
نیز خوانده اند و بالغه گویا نیست نریم و سبک که در لغت
نماید و جامه نیم سخته که آتش در روز و دیگر -

پدریره - بکسرتن پیش کسی رفتن و کمین می کند
و پیش روزنه و کمین می شود و آوازی که با کوبه
و کمین قبول کردن و فرار و داری نمودن و بعضی
را گذر هم دیده شده -

پدره و - ابا و ساکن و میم معلوم یعنی نیم
پدرانه - بالفتح بازار بود موقوف شده کار و خیر
کرد و کمینش پدر خوانند کنانی الشرفنامه و در
پدره غیر کرده که بنده بیعت آن پدرین گرد کنند
و آنرا از و از نیز گویند و تبارش پدر زود نامند -
پدر شصیده - از هم جدا شده و پدرشان شده
چون در دیده و بر باد داده -

پرواخته و پروخته - خارج سابق موقوف ساخته
و آراسته و مرتب کرده و موجود و خالی کنانی الشرفنامه
و نیز یعنی آینه و ترک و داده و با کسی و ساخته و
در کرده است یا چه معلوم و بیفتن است -

پرده - بالفتح آنچه در میان حامل بوده از جامه و
قیان و پوسته تزیین که بریده و در نیز دیده شود
و بعضی فلک را از فلک نیز آمده -

پدرزه - بالغه پاره از نسیم و رسیان که از جامه و
و یا کسند و نو بردارند -

پدر ستمده - عابد و خدنگار -

پدر ستمیده - آنچه او را بر دستند و تایش کنند
بحق همچو خدا و تعالی و باطل همچو بت و ستمیده باشد -
پدرمه - پدر سیدن و عبادت و عبادت -

پدر کاله - پدره از هر چیزی جدا کرده و وصلی که در جامه
و در زود قطع جامه و خزان -

پدر گنده - با کاف فارسی مختصر یا گنده -

پدر گنده - پنج کاف فارسی و قیل با کاف تازی
مذکور اخلاقی که عطاران سا زنده تبارش و در به خوا

و معنی نیت دیگر و نهایت شجاعت که انی الشرف
و در این است که بکاف فانی پاره زمین که انی
ای بی بی که بکاف فانی پاره زمین و این که بکاف
دینی و معنی را گویند که بکاف فانی از صفات او
و در این نیت و نهایت و نهایت جمع شود -

پیرموده - نام پیرماده شاه -
پیرماده - سکه ای که در این نیت و نهایت
گویند که انی الشرف -

پیرماده و پیرماده - جانور است که بکاف فانی
بشمارند و در این نیت و نهایت و نهایت
امرو و معنی ترکیب و نهایت که انی الشرف
مکعب بکاف فانی سکه ای که در این نیت و نهایت
پیرماده و پیرماده - و در این نیت و نهایت
و نهایت و نهایت و نهایت و نهایت و نهایت
پیرماده - بکاف فانی و نهایت که انی الشرف
و در این نیت و نهایت و نهایت و نهایت
مکعب بکاف فانی و نهایت و نهایت و نهایت
مکعب بکاف فانی و نهایت و نهایت و نهایت

پیرماده - بکاف فانی و نهایت که انی الشرف
و در این نیت و نهایت و نهایت و نهایت
مکعب بکاف فانی و نهایت و نهایت و نهایت
مکعب بکاف فانی و نهایت و نهایت و نهایت

پیرماده - بکاف فانی و نهایت که انی الشرف
و در این نیت و نهایت و نهایت و نهایت
مکعب بکاف فانی و نهایت و نهایت و نهایت
مکعب بکاف فانی و نهایت و نهایت و نهایت

پیرماده و پیرماده - و در این نیت و نهایت
پیرماده - بکاف فانی و نهایت که انی الشرف
و در این نیت و نهایت و نهایت و نهایت
مکعب بکاف فانی و نهایت و نهایت و نهایت

پیرماده - بکاف فانی و نهایت که انی الشرف
و در این نیت و نهایت و نهایت و نهایت
مکعب بکاف فانی و نهایت و نهایت و نهایت

پیرماده - بکاف فانی و نهایت که انی الشرف
و در این نیت و نهایت و نهایت و نهایت
مکعب بکاف فانی و نهایت و نهایت و نهایت

پیرماده - بکاف فانی و نهایت که انی الشرف
و در این نیت و نهایت و نهایت و نهایت
مکعب بکاف فانی و نهایت و نهایت و نهایت

پیرماده - بکاف فانی و نهایت که انی الشرف
و در این نیت و نهایت و نهایت و نهایت
مکعب بکاف فانی و نهایت و نهایت و نهایت

پیرماده - بکاف فانی و نهایت که انی الشرف
و در این نیت و نهایت و نهایت و نهایت
مکعب بکاف فانی و نهایت و نهایت و نهایت

پیرماده - بکاف فانی و نهایت که انی الشرف
و در این نیت و نهایت و نهایت و نهایت
مکعب بکاف فانی و نهایت و نهایت و نهایت

پیرماده - بکاف فانی و نهایت که انی الشرف
و در این نیت و نهایت و نهایت و نهایت
مکعب بکاف فانی و نهایت و نهایت و نهایت

و آن پنج عبارت از پنج انگشت است و اگر پنج بر وزن
هفده بود مختصر خواجه باشد -

پنجبر برهم تا فته - ای پنج بر هم چیده و گردیده
پنجبر بر تا فته - ای چیده و گردیده -

پنجبر گیسو - یعنی چیزی که در خط بود و سود و
رخته شود و گیسو و در خط آنرا گویند که در خط از پشته

پو و نه - بالعم ستی معروف که بر گسای او را با کلاه
طعام دارند و نیز خام بخورند و نیز بود تا زینش تمام شود

پوده - سخت سوده و ریخته و در ادوات است که گاهی
گنده و ضائع است -

پوره - با و او فارسی تند دشت و قبل پورای به
پوره - پرامون و گرداگرد دهن -

پوسانه - فردتی کردن بزبان شیرین می افروختن
پوست پاره - با سیدن قمار و قوت و بارگاه

آن پاره پوست که کاه و آهنگر بوقت کاه بنگری
بر کسبستی و بنگام قدر و عا که زابر سزیه نهاده

بر سر فردین داشته و کیفیت آن در شش فغانه
منیری بسطورت -

پوست کاله چیزیت زیر و نه گو سپند پوست
مقدد گو سپند که تبارش میوه گویند که دانی ناکو

پوسیده - با و او فارسی سخت سوده و ترو دیک
ریختن شده -

پوشینه - با و او فارسی سر پوش هر چیزی -
پویه - با و او معدوله نوعی از دودین که سود

باشد و تبارش چوب گویند که دانی القینه لیکر و احتمال

و یک بقیه اسباب گویند و بلند و یعنی میوه و تخم مرغ
که درون آن ضلع و گنده شده باشد چنانچه گویند

بیضه مرغ را بلند کرد و ای گنده کرد و بجه نیاورد -
پله بالفتح برانه و در فتح گفتن و متم کردن -

پله مشد و کفه و پله در فتح معروف که آنرا اینجا پلان
پنجاه بالفتح و کفایت با و در سایان آن نچاه در

چنانکه بل سنت و جماعت را چهل درست -
پنجپایه - جانور است آبی که در خشکی با پای رود و

پنج پای دارد و تباری سلطان نامند و است که کلاه
کدانی ز فاکو یا -

پنجبره - با کسر چیزی که در مرغ دارند و نیز سوراخ
و یا دردی که از خانه و کاخ جانب بازار و کوک

دارندش در شش مخزن است پنجبره و موش
ویدان بر شتی و چهار -

پنج شعبه با سوم و قوت و حواس خمس ظاهر است
یعنی سماعه با سه لاسه و گفته شده -

پنج قوسیت شاه - ای پناه گیرنده بصداوات
کدانی القینه -

پنج گرب سنام کلی است و ولایت خراسان
برگشت روانند و گرب که از امید شک نیست و پوست

تبارش خرافات بلخی نامند -
پنج - بالفتح نوعی از رقص عجم که در سه تار که گرفته

از رقص کنند که دانی القینه و این الکب و نه کانت
که بهندقی آنرا می بودی نامند و نیز چیده بود و پاهای آنرا

دست یکدیگر گرفته زور یکینند و یکونند چیده یکدیگر

بابا و فارسی سوره سورت -
 پسته نه - بالفج حانوری درون و قیل با بازاری
 و آند کپی نیز گویند. فزیر کلید پر و غنی -
 پسته بالفج گوی بازاری کردن کندش لطف فزاید
 و نیز آن چه بکشد که بگوید و بدان گوی از کپی
 بتا و شیش طباطب گویند
 پیاده و معروف است که لقیض سواره باشند و
 گنایه از مردم بی سواد که فشان علم کسب نکردند
 و فوجی از دولت بید و تاک انگور بود و نام یکم از
 صدهای شطخ و نیز نام گلی است -
 پیاله - قوج و کاسه که بدان شراب نوشند -
 پیچیده - بابا و جیم فارسی طرف دولت و کامل نویسنده
 گیاهی است که بخیخ نداد و درختی که در پیچید خشک
 گرداند بتا و شیش عشقه نامند و بند کاس بیل خوانند
 که نامی شرفنامه و در قفیه نند جست که پوشش
 بالای خانه را گردند بتا و شیش کند با لضم گویند و در
 لسان الشوا و اندک و است پیچیده و نامی که کهورات بر
 کله از نند و پیشانی و در ادات آویخته پوشش بابا و
 سر که نند و بر سر و دندار و پیشانی پیچیده می نهند
 برای زیبایی روی و قیل و قیل تم لفظا و در بعضی
 کتب نیز حبه عقاص پیچیده نوشته اند و آن
 رشته ایست که بدان مورا چسبند و نیز در بعضی
 پیچیده نام پیرایه است خویش و منع و مکل که بر کلاس
 عروسان می نهند و بندوی آنرا جود گویند و هست
 طرکان پارچه موی پر شکن که از سر علحدده شده بر پیشانی

بابا و فارسی از خفته باشند و آن نهایت
 خوب زیبا می نماید و در زنگاری تر جود که مین کفایت
 تازی و پیچیده با جیم فارسی نوشته است -
 پیاده سخته - بابا و فارسی و صید و موقوف است و
 تازی باریده و قیل با شش
 پیاده و پیراه - کلاه با شش آنچه بدان حیت فزاید
 و زیب و نیکویی -
 پیاده جیل ساله - یعنی آنکه غفلت نیر آدم علیه السلام
 پیاده و نه تحتین جان پیر - یعنی آنکه کوفی
 شرفنامه قول ازین معلوم میشود که پاره و گوشت
 و همچنین نیست چنانچه گذشت و است آن -
 پیاده و نه - یعنی از بهر کانی سبز نام -
 پیاده - یعنی پیر آمده نند و آن زیادت با -
 پیاده - بابا و فارسی - پیاده و نه نند و نه نیست که
 بتا و شیش لبق خوانند و بر رنگی که با پیچیده می نهند و در
 پیش خانه - بابا و فارسی و تین و نه و باقی
 که در نگاه خانه باشد و نیز از آنانی که در مرتبه و نه نند
 پیچیده نگاه پیشگاه - کلاه بابا و کاف و پیشانی شکن
 موقوف صدر و نیز زیاده و در خانه که در صدر
 گسترش کزانی نشر نام و نه نند و نه نیست
 یعنی محراب مسجد و صدر مجلس آنرا و نگاه نند
 پیچیده کاره - بابا و فارسی تفصیل شین معیه موقوف
 پیچیده - بابا و فارسی کار و نیز حرفت -
 پیشاره - یعنی آن دست بر بخت که در سر است
 باشد و دیگر پیرایه از پس او بود -

و نه

پنجاره - بالفتح و قیل با بر فارسی سز نشستن
کذا فی القیة و در ادوات بزفا گویند یعنی بهتان
نیز مذکور است -

پنجوکه - بالفتح با و فارسی گوشه نماز و که چشم
پیکان مقرر شده - بالفتح آن پیکان که از
دور شانه گویند -

پیلست - بابا فارسی و سوم مفتوح و سار ساند
پیلیم - بابا فارسی که بر پیشم که تخم بر پیشم
و قیل با بر تازی پیلید بوزن پیلید یکم که با بوزن
بر آید و نوعی از گیاه - و در قیل حرف نخست تازی
کذا فی شرف نامه و در ادوات مذکور است پیلید بابا فارسی

فقطیریم و گرم از پیشم که تخم از پیشم است و بعضی
بابا عربی هم گویند و در قیة نوشته که پیلید بابا
هر دو فارسی زمین کشاده و خشک که در میان آب
دو شاخه بود و نوعی از گیاه دارد که در لبها باشد
اصل از پیشم اسیر اسمی نوشته است که پیلید آن
بازیچه باشد که تخم از پیشم اند و پیلید بوزن پیلید
ریم که در خون بود و گیاه دارد و تم لفظه -

پیواره - بابا فارسی غریب تنها و بعضی بابا
عربی گویند این درست تر است و پیوه هم ازین
کذا فی الاولات -

پیمان قیة و قیل که بدان هر چیزی پیمانند
فی زفا گویند و پیچ را گویند و ازین مخد خضر
ساعت که پیمان او در شراب که بدان شراب پیمان
پیوسته - بابا فارسی و سیم و پنج و پنج فیصل
در

پیووه - بزرا را گویند -

پیوسته - بهم شده ضد مفصل همیشه دایم
و کسی را نیز گویند که از بسیاری که بسین سخن گفتن
نموده و اگر گویند که در سخنش افتد و معنی بلا فاصله
در هم بست و پیوند کرده شده نیز آمده -

پیسه - بالکسر و من است که بتاز میش شمزه اند
نیز بعضی که و غرور را چنانچه گویند فلان در پیه خود
می میرد یعنی از گریه خود را نداده است کذا فی القیة
بفتح تین و صفای می می و بعضی پیسه و می آمده -

باب الیاء

فصل فی الفارسی

پارگی - بابا فارسی سوخت و کات فارسی
یا لاتی - پ بارگیر -

یا لاسی - است نیز است چنیسته را که بنده بعضی
افزای و صافی کن و صافی شود و افزاینده و صافی
شونده و صافی کننده نیز مستعمل -

پاسی - معروف و پاینده و بان و بایست و فود
هر چیزی و باننده و بانای و پنج و پنج و بنای
پاسی بر جایی یعنی ثابت قدم بودن باشد -

پایازی - یعنی سوزش و درد باشد -

پائین پرستی - کنایه از طاعت و بندگی و
خندنگاری باشد -

پاسی گزاری - کنایه از مددکاری باشد -

پاسی مروی - و سنگیری کذا فی الفهرست
در ادوات یعنی شفاعت و قوت مرقوم است -

پایندانی - میاچی گری که تبارش منایت گویند
پختنی - طبقه از پوب که فله بدان میشارند -
پاکی - طهارت و صفای تمام شدن استر و سرش
پایزی - سفرانبر و شوقه سخن پیشرو و قبل
کنند و فرمان -

پرده و خانی - کنایه از شب تیره -
پرستشگری - باکات فارسی مفتوح یعنی عبادت
و خدمت آمده -

پرستندگی - انجام نیکویی یعنی عبادت و خدمت باشد
پردگی - باکات فارسی کسور یعنی پوشیده
زنی که تا بحران پرده بود تبارش مخدو
یعنی مستور و در مطلق الشعر مذکور است حجاب
و پرده و اقوالین لفظ مرکب است از پرده و از
گی که معنی بودن است چنانچه بندگی و آراستگی و
پایندگی و فرزندگی یعنی مصدر و مصدر روست
یعنی فاعل مفعول باشد و معنی لفظ پرده گی هم ازین
تبسیل است -

پروانه ایزوی - یعنی حجاب باشد -
پرگندگی - باهر دو معنی فارسی دال بر قوت
مختصر را گندگی -

پرنیان خوبی - نرم خوبی و خوشحالی -
پرسی - معروف کدانی نشر فنام یعنی جن
که افتخار باشد و بالضم ضد خلو یعنی پر بودن نیز
معنی پرستی و در هر دو لغت مشدود و مخفف هر دو
آمده است و نیز مضارع پریدن چنانچه گویند

اگر بر بوی پرسی کسی -
پشروی - باز از بازی مرموع فرواید از مردمان
که بازی از اول گویند -
پشک قندی - بالفتح کنایه از جلو اس
پشک ست کدافی اعلی -
پنهاری - یعنی تصدیر کنی -
پولاد و غندی - باو او فارسی نام ویوسی است
بازندانی -

پولانی - باو او فارسی نوعی از آتش گرد باشد
پوی پوی پوی پوی - یعنی شتاب شتاب
پهلوانی - لغت آتش پرستانه آزار پهلوی
نیز گویند و نیز پهلوانی از واکوی است که مخصوص
در شهر نریشود -

پهلوسای - یعنی هم تیره هم شین و موازی -
پهلوی - همان پهلوانی مطلق -
پی - بالکسر مخفف پی باشد که در چرخ افروزند -
وقیل بالفتح پی معروف که گمان بدان استوار کنند
وسینه و قدم و نشان پای که نقش قدم است
و در ادات یعنی قصد تیر است -

پی برنی - یعنی قدم بر قدم و اثر قدم بر اثر قدم
و این کنایت از متعاقب رفتن است -
پیاز دشتی - نام دو انبست که از ابرو بلب
بصل الفار خوانند اگر پیش بجز در پیرد -

پیاز کوهی - باضافت پیاز دشتی است یعنی پاز
پیراسی - بالفتح و قیل بابا فارسی آمده است

انچونکه می نماید و از شایع افراسیاب بدین گویند
که افراسیاب پادشاه ایران اکثره و تقابل از
اکاگشته آنگنان بن تیزی شراب عقل را دور
کرده و دارالملک عقل را بزرگو فیه -
تقیب - بوزن و معنی سینه و راز و گستره و پوش
فصل فی التری

تب - بفتح و بضم و کجاءه و اندر علم بصورت
باب التار

فصل فی المعری

تأبوت - معرون یعنی بناده نیز آنچه در تری
تأرات - جمع تاره است یعنی یکبار و چیزی دیگر
تأبعات - خوابندگان و سیران -
تأقیب - از باب تفعل و تگ کردن و بجا
آوردن و برجا داشتن و تأبوت شدن -
تأخت - بفتح زید -

تأخت - معرون یعنی آنچه پادشاه برودند
تأخفت - از باب تفعل عمل چنانچه هم از گفتن
تأرات - بفتح کینه و خشم -

تأربت - بفتح و معنی خاک پاریست -
تأرات - تبه و باطل کذا فی التاج و در شرفنا
سخنان یاوه و زلفات و در دستور معنی و رفیق
مسلو است این درست نیست و غیر شایع است
شایعانه گویند -

تأربت - از باب تفعل و تری و تری -
تأسمیت و عاودن عطسه کننده را و دیگر

کردن کسی را و نام خدا را بر چیزه خواندن
تأسمیت - خاموش کردن خاموش شدن
و او متعده و لایمی هر دو آورده است -

تأست - از باب تفعل خطا و سوو کسی حستن -

تأوات - دوری افتادن چیزی را با چیزی

تأقت - گرم شدن که بوقافه شده که بوقافه شده است

تأقت - از باب تفعل بار بار افتادن -

تأقلت - از باب تفعل التفات که بفتح و بضم

تأقوت - از باب تفعل در گذشتن -

تأست - ناگاه شدن کار و رسیدن -

تأوت - خورامه نمودن و در کشیدن
از بناهی و یا ساقی بدرون دریا -

تأعنیت - ترکیب کردن و درشت آستان

تأعتت - جنبانیدن چیزی -

تأافت - افتادن و آفریدن -

تأامت - زمین نشین و تبیل -

تأبت - استوار کردن و ثابت کردن -

تأبت - در و در حمت

فصل فی الفارسی

تأبت - بکسرتین و نیز از شد و نام ولایت
تأبت - غیر منسوب بخبر بر بیان و تفتیح چیزه
از کار اقامه و تباها شده یعنی بت مرکب است -

تأرت - بریان و مرت متابع این است مثل
بغل و غل -

تأیت و تبلیت کلاهما بفتح و بضم و بضم و بضم

که بر باریز یک بزند و نگاه بسد آن چاره و انداخته بکاف
 از آن سوا نشیند و یک لنگه را برایتی گویند
 تنگدست - به کاف و بی مروتی و بی شرفی و بی کرامت
 تنگست - در مقامی که آنجا بوزاری میشود و بولی
 بمنزله اولیست در رعایت شهرت که آنرا
 حقائق الاشیاء -
 تنبیه است - بمعنی نحالی است -
 تیر است - چون غیرت محدود و اگر
 در جیل حدود و حدود را کذا فی القایه -

فصل فی الترتیب

تات - باریک
 تت - بالضم گیر

باب المشار

فصل فی العربی

تاریش - بهی استخفین و آتش از دهن
 تاریش - آه که در این کفر از ایشان
 تاریش - بر اینگونه شدن
 تشکیش - گوشت کردن جوئی ساقین
 از غصه که از ایشان شود و در نه طلاح سخنان
 آرد و گوشت نظر به چشم و نه در دوتی تمام
 و این را تشکیش گویند چنانچه یکی اگر در حل شد
 و درین در اسدین اسخه در حل است نظر به چشم
 و آنچه در اسدست نظر او به نم است زیر آب
 حل اسدینج خام است و از آنکه تا حل شود
 و اگر بسوزد و یا بوزد هم نظر در آن نیم و جستی است

و این را تسدیس گویند و اگر بکوبد هم و در هم نظر است
 نیم و شمی دارد و این را تبرج گویند و اگر بکوبد
 هم نظر دارد و شمی تمام با آن آرد و این را استعابله
 گویند و اگر هر دو کوب یک سبج باشند آنرا
 شجی و ش - یا یکی بیکر حدیث گفتن غیر کردن
 شجش - بهر سخن

شجریش - حدیث گفتن و خبر کردن
 شجش - از بابی مثل خوابت کردن از گناه چنانچه
 شجش - بنیاد مقوله نمی کردن -

تدیرش - نرم کردن
 تریش - رام کردن چیزی است کرده یا
 تراش - بالضم برایش قحالی تعلی کلام الشرا
 اکلاما و او در پهل و وارث بدون است و او را
 بتاقلب کرده اند برای خفت -

تریش - این باقی فضل و رنگ کردن باریک
 تریش - لطیف باز داشتن از صاحب جدا کردن
 تریش - گوشتداره و گوشت کردن -

تشبیش - چنگ و زبون -
 تشعیش - پراگنده کردن -
 تعیش - گرسنه شدن -

تعویث - و اغوشاه گفتن -
 قفیش - در یک مبارک شایرین گرفتن و شیم
 ز بار ترشیدن و ناخن گرفتن و سر ترشیدن
 و شتر کشیدن و موی بن بخل گرفتن -

تکبش - درنگ کردن -

تکلیف - کاهی کردن و کامل کردن -
 تکلیف - متروک و فراموشی کار و بار و اشغال
 تکلیف - تیره و آلوده کردن آب -
 تکلیف - دنگ کردن -
 تکلیف - شتافتن -
 توارش - از عهد بگرمی است گرفتن -
 توریث - میراث دادن -
 باب اجنبی
 فصل فی التعری
 تاج - معروف یعنی کلامی که پادشاهان
 تاج - پادشاهان شنیده اند -
 تاج - بر غلامان گذاشتن اصلاح -
 تاج - درختی که در آستانه درختان
 تاج - روشن شدن بچ -
 تاج - درختیدن بوق -
 تاج - شادی نمودن -
 تاج - بر سر نهادن -
 تاج - حجت آوردن و حجت گرفتن -
 تاج - بیگ گرفتن کار بر کسی -
 تاج - تیز نگریستن و بگویی فروختن چشم -
 تاج - تقصیر کردن کردن هر یک از هر یک
 و باران بعد از یکدیگر و معنی دو کرده بروی
 چنگ کردن گذاشتن اصلاح -
 تاج - در دل آمدن شک -
 تاج - بپایان رسیدن و ادب یافتن -
 تاج - بر سر آلودن -
 تاج - از یک مذکب بوی چتری رفتن -
 تاج - بکارهای دشمن و با دشمنی در نمودن
 تاج - لغزیدن -
 تاج - از یک کردن و نمودن باطله و بیستون
 تاج - زن بودن و شوهر کران -
 تاج - نیکو گردانیدن و می و جز آن -
 تاج - نیک خواستیدن -
 تاج - نیک شنیدن سر -
 تاج - آشفتن گوشت چربی با خام و پخته
 تاج - کار آشفتن کردن و عصاره پخته کردن
 تاج - در هم کشیدن چیزی را -
 تاج - واکشودن شدن و فوآن آلوده شدن
 تاج - رنگ بین کردن جامه -
 تاج - کوز داشت شدن -
 تاج - بهم واکشیدن -
 تاج - کشیدن و بکشد کردن -
 تاج - ستم کردن -
 تاج - کشیدن کردن -
 تاج - اندوه بدون شکستگی -
 تاج - آتش میش و آتش میش و میش و میش
 تاج - آشفتن و اندوه بدون و کشا و گی گرفتن
 و در ناری یعنی تاشا هم می آید -
 تاج - آشفتن کردن و سخن چنانکه همین نباشد

تاج - کاهی کردن و کامل کردن -
 تکلیف - متروک و فراموشی کار و بار و اشغال
 تکلیف - تیره و آلوده کردن آب -
 تکلیف - دنگ کردن -
 تکلیف - شتافتن -
 توارش - از عهد بگرمی است گرفتن -
 توریث - میراث دادن -
 باب اجنبی
 فصل فی التعری
 تاج - معروف یعنی کلامی که پادشاهان
 تاج - پادشاهان شنیده اند -
 تاج - بر غلامان گذاشتن اصلاح -
 تاج - درختی که در آستانه درختان
 تاج - روشن شدن بچ -
 تاج - درختیدن بوق -
 تاج - شادی نمودن -
 تاج - بر سر نهادن -
 تاج - حجت آوردن و حجت گرفتن -
 تاج - بیگ گرفتن کار بر کسی -
 تاج - تیز نگریستن و بگویی فروختن چشم -
 تاج - تقصیر کردن کردن هر یک از هر یک
 و باران بعد از یکدیگر و معنی دو کرده بروی
 چنگ کردن گذاشتن اصلاح -
 تاج - در دل آمدن شک -
 تاج - بپایان رسیدن و ادب یافتن -
 تاج - بر سر آلودن -
 تاج - از یک مذکب بوی چتری رفتن -
 تاج - بکارهای دشمن و با دشمنی در نمودن
 تاج - لغزیدن -
 تاج - از یک کردن و نمودن باطله و بیستون
 تاج - زن بودن و شوهر کران -
 تاج - نیکو گردانیدن و می و جز آن -
 تاج - نیک خواستیدن -
 تاج - نیک شنیدن سر -
 تاج - آشفتن گوشت چربی با خام و پخته
 تاج - کار آشفتن کردن و عصاره پخته کردن
 تاج - در هم کشیدن چیزی را -
 تاج - واکشودن شدن و فوآن آلوده شدن
 تاج - رنگ بین کردن جامه -
 تاج - کوز داشت شدن -
 تاج - بهم واکشیدن -
 تاج - کشیدن و بکشد کردن -
 تاج - ستم کردن -
 تاج - کشیدن کردن -
 تاج - اندوه بدون شکستگی -
 تاج - آتش میش و آتش میش و میش و میش
 تاج - آشفتن و اندوه بدون و کشا و گی گرفتن
 و در ناری یعنی تاشا هم می آید -
 تاج - آشفتن کردن و سخن چنانکه همین نباشد

تسبیح - برودش بدن در وقت کشتی و غیر آن -
 تسبیح - آشفته شدن البصر و پوشیده شدن آن -
 تسبیح - لب لیسیدن -
 تسبیح - طعام هندی نهادن -
 تسبیح - فراخ کردن دهن و افشردن -
 تسبیح - آبگ بسبیل زدن -
 تسبیح - بنزد آوردن کشیدن -
 تسبیح - بر خاستن با و و خیار و گرا و شال آن -
 تسبیح - بهر گنجین -
 تسبیح - آسینده شدن و آسیننده گردانیدن -

فصل فی الفارسی

تسبیح - غارت کردن و در دزدی و کلاه بازی و بهی
 از یکدیگر جدا کردن -
 تسبیح - باجم ناسی طعامی است مشهور -
 تسبیح - نام پدر حضرت شیخ ابو سعید گزینی
 گویند که شیخ چراغی در آن دور رسیده است بزرگ
 فزایش افزوده بود و از نه چهار صد سال باشد که
 بنزد آن چراغ روشن است -
 تسبیح - سخت دندان پیل نیز کنایت
 از روزی است و عبارت از سرین و شکرگاه نیز
 تسبیح - کنگ و قنقل هم گویند -
 تسبیح - بوزن و سرخ راه بار یک و دوشوار -
 تسبیح - فستقین فراخ نشان دادن و ترنج چمتین
 نام سوه است و آن دوفوع می شود و شیرین ترش
 و بعضی اشتباک شده و درشت گردیده نیز آمده -
 تسبیح - المک کردن و خود را بطایفه و اسبستن -

تسبیح - بالفتح شور و غوغا و در لسان اشعرا
 بودن خراج یعنی بانگ و شغله آمده است اما
 تسبیح - معنی تیربست -
 تسبیح - سخت سیاه آمدن و بهشتی چنانچه
 تسبیح - بانگ و غوغا و شور و شغله -
 تسبیح - مشتله -

تسبیح - بوزن پنج درم شدن و در هم حین
 و در دلت یعنی پاک انداختن و نشانه دانه
 فی او آید و نیز است -

تسبیح - نام پسر بزرگ فردین و قورانی من
 بحسب لوه بود -

تسبیح - لباب و آن گیاه هست که آنرا آب
 عشقه نامند -

تسبیح - معنی پنبه آمده که آنرا بدست انجم کشانند
 و درشت گویند که پنبه ریزه ای است که در وقت
 حلاجی کردن بر سر و ریش استاد حلاج می چسبند
 یعنی چنانچه ابریشم نرم آمده و بعضی چیده و فشار داده و پنبه
 و امر باخیمنی هم آبش یعنی به چسب و بیشمار و بعضی
 تیر نیز دیده شده که بتایه هم گویند -

فصل فی الفارسی

تسبیح - طبعه -

باب بحجم الفارسی

فصل فی الفارسی

تسبیح - بالضم طعامی است معروف -
 تسبیح - خمر خمری میان خمر خمر مذکور -

تیر تلیج - با کسر حری است ز کین بوی خوش
دارد و شب از طلوع سهیل آید در آن گنج بوی حاصل

باب الحسا بالمعجم
فصل فی العربی

تیر تلیج - سختیها و دشواریها -
تیر تلیج - از باب تفعیل شادی کردن -
تیر تلیج - رنجنازیدن -
تیر تلیج - مانده شدن -
تیر تلیج - اندوهناک شدن و کردن -
تیر تلیج - تنگ خوردن و بافتن خوب گشتن و
کار کردن -

تیر تلیج - از دور سر فرو بردن و آوردن به کمر و پشت
خم کردن چنانچه سر از پشت فرو تر باشد -
تیر تلیج - بیکدیگر با گلو بریدن -
تیر تلیج - بسیار کشتن حیوانات را -
تیر تلیج - زعفران آفتاب تیر کردن -

تیر تلیج - افریدن شدن و نود و این طرف
آن طرف میل دادن -
تیر تلیج - افریدن دادن -
تیر تلیج - اندوهناک شدن -

تیر تلیج کشاده نهادن اسپ پاسبانی نود و
براسته چاهین -

تیر تلیج - چاهیدن آن چشم و غیر آن چاهیدن
تیر تلیج - آب دادن که بکافه است و در تاج
ببینی پرور زنت و نیز نام حنقیه است پس

ذکر ملائم شبیه و در جمیع الصانع لوازم چاهین
رعایت کردن -

تیر تلیج - از باب تفعیل کسب کردن -
تیر تلیج - بهلاج آوردن -

تیر تلیج - از باب تفعیل با نظرت و نظرت میل
کردن است و غنی آن و تاج بچ باشد -
تیر تلیج - بیوش گردانیدن و سرگشته کردن و
ضعیف و سست شدن -

تیر تلیج - رامت دادن و خوشبوی گردانیدن
تیر تلیج - دور شدن -
تیر تلیج - در آتش سخت بودن -

تیر تلیج - آسان گرفتن -
تیر تلیج - خدا را سپاسی یاد کردن و نماز گزاران
تیر تلیج - آسان پوشیدن -

تیر تلیج - آسان رفتن و درست کردن نیزه -
تیر تلیج - خطاب به اذناختن و بافتن -
تیر تلیج - حرص نمودن -

تیر تلیج - نیک شرح کردن سخن شرحه کردن گوشت
تیر تلیج - مرکب بیکدیگر گرفتن -
تیر تلیج - با یکدیگر صحن کردن -
تیر تلیج - با یکدیگر کردن -

تیر تلیج - با دواختن و ابداع و شراب نمودن
تیر تلیج - با دواختن و ابداع و شراب نمودن
تیر تلیج - نیک نموده و درست کردن -

تیر تلیج - آشکارا گفتن و آشکارا کردن و آشکارا
تیر تلیج - آشکارا گفتن و آشکارا کردن و آشکارا

تقصیر - نیک اندیشیدن -
 تصدیق - بهین گردانیدن و دوست به هم دادن
 تصویح و تصبیح - خشک گردانیدن از خواب
 گیاه و زمین را او خشک شدن گیاه گرا -
 تفسیر جنبیدن شراب آب و خشتیدن شراب
 تصحیح - این سخن شیر آب شیر آب بنحوه کبکی کشیدن
 تطبیح - بهین گردانیدن -
 تطلوع - به دیگر چیزی انداختن -
 توطیح - بسیار انداختن -
 توطح - بر کردن جوش -
 توطوح و تطیح - کلاه پاک کردن سرگشته شدن
 توطوح - از جای بجای افکندن -
 تفلح - بالضم مع التثنية به سبب -
 تفاح - در مجلس فراخ نشستن -
 تفاحج - خود را تیز زبان نمودن بر کسی که
 تیز زبان نباشد -
 تفتیح - واکشود و شدن و شکفته شدن -
 تفاحج - تو ابله که در و یک طعام کنند
 تفحج - زشت کردن -
 تفحج - پی در پی جستن برق -
 تفحج - سر برداشتن -
 تفحج - ریم کردن جواحت -
 تفحج - یک جامی ایستادن -
 تفحج - صفتی است اشارت کردن بسوی
 تفحج - مشهور -

تلموح - اشارت کردن مرد و خشان کردن
 و آتش گرم کردن و سیاه کردن و آتش گوشت غیر را
 و نیز صفتی است اشارت بسوی سله شرعی و حکم عمری
 که باقی القیاس و نیز نام کنیست مشهور -
 تشایح - مرد شیرین سخن -
 تشایح - باین طوط و آن طوط میل کردن -
 تشایح - با کاسه رنگ یعنی شیرازی تشایح جمع
 متشج - خود را در چیزی مالمیدن -
 تشایح - یکد گیر نصیحت کردن -
 تشایح - یکد گیر و کوفتن و به دیگر شاخ زدن
 تشایح - روی بر روی یکد گیر شدن -
 تشایح - ممکن شدن -
 تشایح - خفیدن گلو سیرفه و گلو روشن کردن
 تشایح - پاک کردن و مغز از استخوان بیرون کردن
 و بر بدن شاخهای درخت تا پاک و آزاد گردد -
 تشایح - شرابچین و کارزار کردن -
 تشایح - حامل در گردن انداختن آراستن
 تشایح - از آب تغسل و شن کردن سجا آوردن
 تشایح - روشن گردانیدن و نام کتابی -
 تشایح - شاد کردن -

فصل فی الفارسی	
تبایشیرج - اول صج و روشنائی آن	
باب الحنا و المعج	
فصل فی العزنی	

تج - خمیر ترش -
 تارنج و تویرنج - وقت چیدن پدیدار کردن اینج جمع

تبلنج - آرمیده شدن گرام -

تبلنج - گردنکشی کردن و بلند شدن -

تبلنج - تکیه کردن -

تبلنج - حکایتی است از صوفی -

تبلنج - پشت بر آوردن سر فرو افکندن کردن

تبلنج - بیکجا ایستادن و پشیمان شدن و سرگردان شدن

تبلنج - در شهر گرد ویدن رانم کردن و متعجب کردن

تبلنج - رانم کردن -

تواصح - با یکدیگر شکایت پیرانداختن -

تبلنج - سر پیچیدن گرفتن -

تبلنج - خواندن کسی را به پیروی و پیر شدن -

تبلنج - افغان کردن و بکلاف آوردن و سخت کردن

تبلنج - از پیر شدن -

تبلنج - گیاه تنگ -

تبلنج - مغز از استخوان بیرون کردن -

تبلنج - بسیار بودن -

تبلنج - خود را به دشمن چرب کردن -

تبلنج - فروختن شعر -

تبلنج - رانم کردن -

تبلنج - تند بگردن و سر زدن و زجر کردن -

تبلنج - چرکین کردن -

تبلنج - چرکین شدن -

تبلنج - سنا سنج نقل کردن روح از قالبی بقالبی

چنانچه کافران میگویند هر کس میرو باز روح او

بر حسب اعمال و رقابلی دیگر منزل میکند و میگویند

این تماخ نقل کردن از آن دیوان است که

او واصل نشده است و دیگر تماخ در سر است

که دارد بیش از قسمت میرویده قسمت کنند

تموخ نام قند یا زهری که آنجا شاعران و شاعران

فصل فی الفارسی

تماخ نام دینیت که عرب آنرا غضا گویند

تماخ - بوزن صانع نام پرستار پریم طویل الله

عالمه السلام که در آذر گشتندی -

ترازوی حرج - برج میزان -

ترنج - بالفتح نام گیاهی و قیل ترنج اکت فیه

ترکان حرج - کواکب بعد -

تسلیخ - بوزن طبع سجاده و صلا -

تبلنج - ای آتش گشت -

تبلنج - سر و دند شیرین -

تبلنج - گیاه تنگ که ذاتی بعضی طب -

ترازوی حرج - یعنی برج میزان نیز ترکان

تیر حرج - یعنی عطارد و نیز ترکان حرج

باب الدال

فصل فی العربی

تباعد - از یکدیگر دور شدن -

تبرو - آب سرد شستن -

تجر و - بر بنه شدن و در مطلق در و شیان

خالی شدن از علایق و نیامی -

تجرید - بر بنه کردن و تشریف از نیام بر کشیدن

تبدیل - شاخه های درخت تا آنرا شود و تبدیل گردد

آنکه هر چه امروز در مانی ازان که از او بیرون آئی
و از اندام حق پاک شدن و در دهان آواز و گان چالاک
و دست شدن -
ترید - آنکه در دین و دنیا باشی و تروری آید شد کردن
کدامی التاج و غیره گشتن -
ترید - بسیار که در اندین چیزی او باز گشتن
تشدید - سختی و تیز آن علامت شد که بزرگم
تجدید - به بندگی گرفتن و عبادت کردن -
تجدید - قصد چیزی کردن -
تجدید - نگاه داشتن چیزی -
تجدید - نگاه شدن -
تجدید - اعلی از تجرد است چنانچه گذشت
در لغت تجرد و یگانه کردن و تنها گردانیدن -
تجدید - واجبستن گم شده که زانی التاج و غیره
یعنی مخواری کردن آید و در دستور سلطنت
رفتن و پیرسیدن و متران مرکز آن را حرم
تجدید - در کردن کسی که در آن پیر و کردن کار و عمل
تجدید - بند کردن کتاب انقضه زونی اعزایان
تساجد - با یکدیگر فخر کردن و بزرگی -
موقوف - شوق و تشنه شدن -
تراو - بالکس کابک که بر کزانی التاج -
متدید - تشویق و گسترانیدن -
توحید - یکی گفتن -
تدید - ترسانیدن -

فصل فی الفارسی

تا چه سر دارد - یعنی تا چه خیال اندیش و بهیواد
تا اند - مختصر تواند -
تدید - کبر اول موی باشد بسیار نرم که از بن کوه
بیش از به آویند و ازان شال بافند -
تدید - الفتح اول و بادوم فارسی از جامی است
و نیز مینی جنبید و لرزید آید چنانچه در لغت بدین
مستخرج است -
تدید - بکار و محیل و نیز مکر و حیل -
تخت بند - یعنی آنچه از با سر استخوانها
تسکین - چندی به بندش پی نامند -
تخت محاسبان شود - اسی خاک بر سر افتد
و گرد آلوده گردد که زانی القنیه -
تراید - ترا و مستقبل ترایدن تراویدن
ترید - کبریم و سکون و دومی که سهیل
آرد و کسانیکه از باب قبال گویند غلط است
نسبت خوانند و در اوقات و زفا که باید کورت
نام و داری است و خوب فی میان خانی -
ترید و ترکند و تروند کلام باکم و سهیل
همان خدع که گذشت یعنی کرم حیل و تر و تر و تر
و بهیوده و مجازات و اوقات -
ترکان حنح لوح کنند - اسی سیارات از برج
سرجی انتقال کنند و در غروب شوند -
ترک معرجه - اسی معرجه کلاها من القنیه -
ترید - بالکس نام شهری که ساوات انجا بالا افتاد
صحیح انست -

و بهمن ناست بهمنی جسم گل است همچو نیکه و ان نیکه
چون بهمنی جسم دروان بهمنی نفس در بهمنی بدن
شیخ خورشید ای روشانی آفتاب آفتاب

باب الدال

فصل فی العری

تسخیر گرفتن برستان -
تسخیر تیز کردن کار -
تسوف و تسار بر لبستن -
تعود - اعود بآن گفتن -
تعود معروض یعنی دعای آیتی بکافه نوشته
که در نقره و مانند آن گیرند و اکثر آن باز و بگاو و
تقدیر - سبک تنه و میان و بالا گیرند -
تکبیر - شکر گویند جمع -
تکذوب - خوش آن در لذت یافتن -
تتفید - فرستادن و روان کردن زمان

فصل فی الفاری

تا خط بعد از - یعنی پروا لال و در بنام جهان
چند خط بود یکی بعد از دوم اندک و سوم و چهارم و پنجم
جوز صریح تا ثانی یا نه شده است که بطریق بهایم

باب الراء

فصل فی العری

تا جر - بانایگان و شراب فروزش تجا جمع آن
تا خیر - و ننگ کردن -
تیر - زرد سیم که خسته -
تباور - بهم شتافتن و پیشی گرفتن در کایه

تشرید معروف که تبارش تریو گویند و سبک است
تکمند - فتنه تین و قیل با لکس و مرغ و حاجی شین
تندر - بالغم حیان جهمه و غصوب کدافی اشرف
و در زفا گویند که درست تندر بالغم تندر و در تندر
تندر یعنی سخت و مراد تندر باشد و نیز گفته میشود که
اللبه تندر یعنی در پیش آمد و نیز میگویند که فلان
تندر شد ای تفته شد و در غصوب کدافی اشرف
اقوال این هفت و نیز معنی که تندر است ای تندر
و بهمنی غول بیابان هم آمده و که در ارم گفته اند
و بهمنی بلند و بلند نیز دیده شد و بهر چه بجا
بر جهم و بهمنی خشم و خشمناک غصوبناک درشت توانا
تندر - ماضی تندر شدن و در خشم رفتن
تغش - بزرگ و شکوفه بر آوردن درشت و آشکارا
و فاش کردن و آواز بلند کردن و کسی را بیدار
معروف کردن و پرده او دریدن -

تن و ا - یعنی راضی و فرایز و در شد و نیز
تن در کمان و هر - یعنی محاط احاطت محاط
باطن شود کدافی اشرف نامه این ترجمه مشکل است
از لغت و لیکن آنست که کدافی اندر شود -
تن و رند - یعنی رهنی بنو کدافی اشرف
و نیز بهمنی بنو شد -

تنو مند - با یکم مفتوح و در افایسی زور آرد -
و تندر و تندر و در انا و زبریک -
تندر - یعنی کیم و سوسم خاموشی و خاموش بودن
و لریدن باشد یعنی میگرد و خاموش میباش

تیار - ہاکی و ہلاک شدن -
تیا شیر - اول ہر چہی و بمعنی روشنائی اول صبح
نیز تیار و در دستورست تیا شیر صبح بپید
روزہ دار و افعال را نیز گوید و در شرفناست
نام دار و نیست سرو و نراج بزرگ سپید ہندس
بنامہ چن گویند و در علمی ست برای حرارت دل
میدہند آنا صبح و صبح را بان تشبہ کردہ اند
تحتیہ حقیر گردانیدن -

قدیر اندیشہ کردن در عاقبت کار و بندہ آفا
کردن از پس مرگ -

قدیر گر و درودہ کذا فی الدستور -

تذکیر - تذکر کردن کلمہ او و حفظ گفتن بآلاء
و یاد و ہانیدن -

تذکر - یاد آوردن و ذکر کردن -

تسحر - سحر کردن -

تسخیم - سحر کردن -

تشاجر - با یکدیگر جلاں کردن با یکدیگر تیرہ زدن

تشاعر - شاعر معنی نمودن کسی کہ شاعر نباشد

تشتور - غرق شدن از جنات کذا فی الدستور

تصاغر - سخاقت و غنیمت خواند کردن کوچک

گردانیدن و در عرب صیفہ مصغرہ زدن لغت

و در فارسی زیادت کاف ساکن و زاید و زیادت

و در فارسی زیادت کاف ساکن و زاید و زیادت

و در فارسی زیادت کاف ساکن و زاید و زیادت

و در فارسی زیادت کاف ساکن و زاید و زیادت

قطیر - پاک شدن از زمین - تیرش شدن باکی مسنون

قطیر - پاک کردن و اینجا فتنہ کردن و تیرش کردن

تکفیر - کفارت دادن و کافر خواندن -

تتاقر - با یکدیگر لغت کردن -

تتفر - گریختن و لغت کردن -

تتور - معرکت و در اینجا نان و قرص پزند -

توفیر - تمام کردن حق کسی را و در استقال

معنی الفاضل مال دیہ -

تتور - دلاوری و مردانگی -

فصل فی الفارسی

تا بہ نور یعنی آفتاب -

تاتار نام ولایتی مشک فیر کہ نیز منسوب است

ہر یکان تاتار کہ تاتاری را ہم تاتار گویند

کذا فی الشرفناست -

تاجدار - چون جیم موقوف بود بمعنی آن در اندہ

تلج ای بادشاہ و تاج را داندہ امی خازن و

محافظة تاج و تاج را داندہ نیز خانہ کہ مخزن است

و چون جیم کسور باشد معنی آن تاج از آن بود

و درینا تاج خانہ و سرای و تاج را داندہ رحم اللہ علی

من الصفت کذا فی الشرفناست -

تاجور - بادشاہ و خداوند تاج -

تارستار یک و سیاء معنی تارک سر کہ آن خرق

تاتار یا با سوم موقوف و پنجم فارسی و زہ زہ کرد

و ریزہ ریزہ ساختن -

تار تار - با سوم موقوف و پنجم فارسی معنی سخت

می نوشتی چنانچه از سر آید به احتمال لفظ ستاد
و نه منت و زمان و ایل و ظاهرست برین که اصل
این تند است.

تندر و تند و در کلام با هم که در سیم و سیم
و ال است سخت غرضه که بتاریش را معنواست
و در زمانه یا بیکوست تندر و تند غرضه یعنی آید
ابر و نیز بیل اگر بید.

تندر و در با مضرب ال و موقوف برین
تندر و در با کاف فارسی آنکه بندش هرگاه
نامند و در وی اقلان است به بعضی گویند
کافی است و بعضی گویند معنی است و بعضی گویند
که آب و یا بعضی جمع شود و چون به بند و نگارند
و بقیاس چنان می نماید که کافی است کذا فی طب
و حقائق الاشیاء.

تنگبار - با کاف فارسی موقوف یعنی آنکه هر
هر کسی را بخواهد و در وقت بار و بار و
نباشد کذا فی الشرفنامه و چیزی را نیز گویند که
به شوری آید و بنایت غرضه الوجود باشد و است
از ادعای باری تعالی جل شانهد و در علاج ساکن
حضرت خدای تعالی با اعتبار وحدت حقیقه که
تغییر در آن غیر از دردی و در از راه نقل
تنگبار گیر - با کاف موقوف یعنی سخت کنا گیر
تنگبار شکر - با کاف فارسی بر شکر و شکر یا
کذا فی القندیه و کنا به از دلم معشوق -
تنگباری و هر - با کاف فارسی موقوف یعنی

تواری - با فتح سستی بود که چون بر چهار پا
نهند بان چند که دانی لسان الشفا.

تو و کا فور - انبار کا فور و نیز بر همین اگر بید
تو و کا فور و نام کیا هست که از اثرش بر گویند
کذا فی زفا گویند و در شرفنامه است تو و کا فور همان
نیز که در ولایت تو و کا فور نام دختر است که منوچهر
تو و کا فور است که در آن تو و کا فور انداخته در کا فور
بچکان می اندازند و اصل بن طلوع است.

تیر معروف و نیز درت مانند آن قصاب برین
سرطان که فارسیان آنرا تیر ماه گویند و تیر شتی و
تیر حوب ستر که بدان بام خانه پوشند تا زایش باز
خوانند و بهندی کرمی نامند و آن چوبی در آن در
میشود و بعضی چهار پهلوی بود و بعضی گویند که بران پنا
سفت میباشد و بهر که بتاریش حصه خوانند و نام
ستاره و آسان و دم که خانه و برج جو زاده و در تیر
عطار نامند و نام مرغی و فصل خزان و تار یک
و سیزدهم و در زاده و در بعضی نسخه الاوکی است و در
قندیه آورده است تیر را که معروف و امان و چون
پادشاهان شهری را فتح کنند و در غارت آرند اگر
در آن شهر بزرگی یا دوستی ساکن باشد چون خوانند
که خانه او را بچ نکند نزد یک تیر از کیش خود است
او دهند تا او آن تیر بدست گرفته بر در خانه خود
استاده باشد چون اصحاب پادشاه آن تیر برین
در آن خانه نکند نیز مانند لفظه اقوال ابن عرب
از روی مفهوم می است بلکه اخیر تیر و قندیه قبل

و حق اینست که امان معنی تیر نیست بلکه بجای
 از قبیل ذکر لازم و ارادت ملازم و در دست
 نیز بمعنی طاق مسطور است -
 تیر باران سحر - ای آبهای سحر که ذاتی الودت
 تیر ویر - باد ویم فارسی و سحر و توفیق بسیار تیر
 و خدایوند تیر -
 تیغ سحر - روشنائی بوج کاذب صبح صادق
 هم آمده بود عابدی بهیو گاهی را نیز گویند -
 تیار یکسر غنچه ارگی و تخم دگانه پشت خم و فطنت
 کردن کسی را که بیا بود یکمیلانی گرفتار شده باشد
 و بمعنی خدایوند پیشه کردن و غم خوردن و فطنت
 نمودن و بجا داشتن هم آمده -

فصل فی الکترکی

تار - تنگ -
 قور بختین بمعنی هست ضد نیست -
 تکر - بختین آب و ماه و پیشانی -
 قور - بافتن رگ و آبر و نقد اعلم -

باب الزا

فصل فی العربی

تبار - بر یک یک برون شان بر یک
 تیر - از باب تفضل به نماید کردن برون فتن
 تیر - برون آوردن و ظاهر کردن بیان کردن
 و از هر که خود در گذشتن بفضول و برون نام شده است
 گویند تیر را زبیده خاقان بگویند برون و برون
 که در غم غمش بود و برون غم غمش برون و مانده باشد

و در پیشوایان و در بعد از ایشان از زلزله خرابی
 و در ایام سلطنت قائم عباسی حکومت آن بلده
 به امیر سوادون بن محمد را وندی معوض گردانیدند
 اتفاقا ابو طاهر شیرازی میفرمود که در علوم نجوم و بیگانه
 موبه بود و به تبریز افتاد و حکم کرد که در شهر
 مشرق هر سه شایستگی و کلامین و اربع مائده باین زمان
 و خفتن زلزله غلیظ میشود و این شهر خراب میگردد
 و اکثر مردم و امان شب بفرمان رفته بجانب شهر
 فطاره میگردد که یکبار و فطاری وقت بمهر و زلزله
 پناگاه بود و گشت یکم از خسرو و در شهر فطاره آورد
 که در آن تاریخ من در تبریز بودم جمعی که سخن آن خبر را
 خوابیدند و برون رفتند زباده از چهل هزار
 کس بودند بهر ملک شدند و ابو طاهر شیرازی میفرمود
 از شهر سوادون و کلامین و اربع مائده برون
 سوادون و کلامین و اربع مائده برون طالع غرق
 اختیای فطوره و در اینجا بنا شده و گفت من
 خرابی زلزله بیکم و متکفل بمعنی میشود اما سبیل
 متکفل نیست و با نهایت آن بنا ابو طاهر میفرمود
 و حالا همان شهر است که بار و دست

سجای ویر - فوجی از جابره -
 تجر - بختین جمع شدن و رفتن شبیه
 تجر - آسان فر کردن و در گذشتن و بجا و رفتن
 تجر - بختین و آسان -
 تجر - از باب تفضل ساختن -
 تجر - ساز کردن و ساختن -

میرزا بالفتح شایخ حایه و قبا و بان بر سر خان
تغوز - صعه را گویند
تغوز بالفتح چنان تغوز که در فصل سابق رفت
مکملات بالفتح با کاف فارسی یعنی ویران شدن
وجست و جوتی کردن
تغوز بالفتح با و فارسی گریا و درت مانیدن
آفتاب و پنج سلطان رومیان یکله و شریک
و مغز ماه خوانند

میکس پیش بالفتح بمعنی ترشی یا آلوده و آن
آلتی است عاده آیان را مانند کفایه سوراخا دار
و زبان برین و جلاب معانی کنند که کافی اقلند
تغوز نام و ختی و خیری که بر کمانها پیچیده تیا
جدا خوانند و قبیل با و و فارسی و تغوز با و و کجا
جست و و و ختن و کشیدن و حال کنند نام
و آنچه از کسی برسد و باز برسد بیدان
تغوز پیش خطای کفافی الطرب

تیر تیر - پیراهن است
تیر - با و می که از و بر جدا شده و یا پیچیده
گفتند بشنوا یعنی از شنائی نیز - بوسه بر کمان
زنی بیانی تیر - و تیر با کسر ز با و فارسی ضد کنند
تغیل و شایک ز و و تیر چنانچه گویند این آب تیر
میده و و آن تیر میرود

فصل فی التری

تاز - آب ابرش
تغوز - بضم کیم و فتح سوم خون دندان

تغوز - بفتح تین نکات

باب الزا و القاسی

فصل فی الثاری

تغوز بفتح کیم بر ک گیاه که نو بر آید
تکاش - بفتح تین با کاف فارسی از انگور که بیاض می
تغوز نام سپهر فریدون شاه که توان درین کشتن او
بود و پست و ختی است که بر کمان و زین پیچند

باب السین

فصل فی العری

تاسیس - از باب قتل متعیر شدن
تاسیس - رام کردن و خواب کردن و بستن
تاسیس - چنای و نهادن و استوار کردن
تاسیس - خیرگر و اندین و مایس و اوان
تاسیس - نمیدگر و اندین
تاسیس - کم شدن و کاهیده کردن
تاسیس - سخت رفتن

تاسیس - جست و جو کردن و غیره
تاسیس - میجاست و نیز نام صنعتی است و حوت
و آن تجانس گردانیدن و در کمال است آن نوع است
تاسیس - ویران کردن
تاسیس - بالغم سپردن

تاسیس - چیزی به آفتاب ختن با قبا و استیادان
تاسیس - پاک کردن و پاک کردن
تاسیس - پوشانیدن کارهای و پاک کردن
تاسیس - پر کردن و شستن و بوی و شستن

کمان و باد و سر و کشیدن و پاشیدن موج نفس
زبون مردم و جوی هر حرف و دلالت هر حرف می کنند

فصل فی القهار

تاج خروس سبکست سرخ و آزالا کانی کوش
و گوشت پاره لعل که بر سر خرس بود که در آن
زخا نگه یاقول زرد زینر میشود و شکل تاج مزه ماکان
میشود و آزالاستانان فروز زینر گویند و تصدیه گفته است
که تباریش عجم گویند

ترس - یعنی یکم و صم دوم زمین سخت کدانی اشرف
و بسکون ثانی هم که تباریش کدوین گویند

ترس - یعنی اول و صم سوم گپا بیت که القهار
با تملای مصری و به کدها و تهرین پاهیزماند که در آن
از شکل مهر است مستدیر اگر او را آب بچرخاند
و آب و بگیزد تا قدری شود بخورند که م که و دانه و
کرم خرد جله را میرون و او اگر ترس بوده بر پشت
بچه خرد و زنده بین عمل کند کدانی لعل است از آتین
مجموعه تیره خوانده اند

تس - بالضم خمی سومی کسی از این تن
تخلیس یکم یکم و سوم نام شهی که در آب رس
کنان را می کنند

تکاس - یعنی تین بادوم فارسی بهان دانه انگور
تکاس - شهریت در ترکستان زمین
تکاس - یعنی تن مانند است و بچینی بسته و قاپ
و جود بر تشال و یکم نیز آمدن

تکاس - یعنی صاحب علم آمده

تقوی و سبب یعنی نفس ناطقه غله آمده

تکاس - پیشه و نیتان و شکل

باب الشیخین المجمعین

فصل فی العربی

تجشیش - یعنی یکم مع التشدید شادمانی کشاده
تجشیش - یاری کردن

تجشیش - از باب قتل گرد آمدن و جمع شدن
تجشیش - جمع کردن

تجشیش - بر یکدیگر انداختن مردم در جنگ
تجشیش - دور شدن

تجشیش - یکم خورشیدن
تجشیش - آواز کردن سلاح یا جامه یا کلاه خشک

تجشیش - تا بکسر بریدن باران
تجشیش - از باب قتل بر یکدیگر آب یا گل

تجشیش - مثل آن بر چیزی
تجشیش - یعنی یکم و سکون دم بغوی شدن و

سبک شدن
تجشیش - لرزیدن

تجشیش - آراستن سخن و غیر کردن سخن می کردن
تجشیش - تیشه بزرگ که دشت بدان بشکافند

تجشیش - و پاره کنند و روبرو بگران بیشتر دارند
تجشیش - شویده شدن

تجشیش - شویده کردن
تجشیش - بایم بعیش زندگانی کردن

تجشیش - سبب پرس کردن و چرخ کردن

<p>توفیش - از باب تفعیل جنبیدن - توایش - بایکدیگر در اقامت مکان بیک تویش - آنچه که در آن و آنچه شکر و قوت آشوب انداختن - تویش - کشیدن -</p>	<p>توفیش - بر دنا سرگشتن - توفیش - شایانست و سرگشت کردن و و بر سرین بریدن مرغ - توفیش - بفتح طه نون و کسر دهم گرمی - توفیش - از باب تفعیل کسب کردن و دریدن و گرد آمدن -</p>
<p>فصل فی الفاتری تابش - بکسر هاء که دوم است رویشانی گدا من القیه و قول یعنی گرمی آفتاب نیز استعمال نیز بر اهلین لفظ مرکب است از تاب و طین بنده نه آنکه لفظی مجزیه موصوفه است آن بر اهل و طین تاج تابش - با هم و قوت خداوند تاج گذاشتن تابش - خواج و خداوند که بر دانه و خالص ترکیب تابش و تاب خود -</p>	<p>توفیش - بایکدیگر در انداختن مردم آبشمنی و کسب کردن - توفیش - بفتح طه نون و کسر دهم گرمی - توفیش - از باب تفعیل شتاب کردن - توفیش - شتابانیدن - توفیش - بنامیدن آنچه نرم باشد از استخوان و مغز استخوان خوردن -</p>
<p>تابش - نام دختر قیصر روم - توفیش - بفتح طه نون و کسر دهم گرمی - توفیش - استریش - آلتی است پوی بزرگرمی که هندش بل مانند استریش خیال را گویند ترازوی آهنین ووش - یعنی آن ترازو که دسته وی آهنین باشد -</p>	<p>توفیش - در قیمت چیزی فرو کردن بی نیت تا دیگر به نخورد - توفیش - فرا گرفتن فائده و غیر آن بر دشمن توفیش - بهر قوتی پس استادن و در دشمن توفیش - نقش کردن - توفیش - آنچه شکر بگروه های مختلفه -</p>
<p>تراش - بالفتح بایدی که چنگام آهن چوب بر زره و بر شیده جدا کرده باشد که افی افی و در ادوات است بر آوده هر چیزی که بریده و جدا کرده باشند بوقت آهن چوبی و اگر فلز ستیدن اقول تراش بر آوده چیزی که بریده و جدا و امر تراشیدن و فاعل آن اگر و کسب است -</p>	<p>توفیش - جامع صلاح از خواص انداختن از ترس - توفیش - از باب تفعیل میند کردن خالی شدن توفیش - قوتی که در آن میان مردم و مردم انداختن مردم را بدشمنی - توفیش - بالفتح دست بر کشیدن و در کوبیدن و مهیت کردن -</p>

<p>ترش - نام مزه مزه دوت چنانچه مزه سرکه - ترشش - بنظر کیم و سوم نام گپا بیست که آنرا توریز گویند که کدافی با نالگو یا و آبیدن همدیگر الفتح است چنانچه گذشت - تس - بالفتح تیشه بزرگ که درخت بدان بکنند و بپاره کنند و بود کردن بیشتر دارند - تکس - لغتین و باکاف فارسی و آنه انگور و کبرتن اسمی از اسمای ترکمان - تنگ عیش - باکاف فارسی موقوف فقیر و آنکه اکثر اوقات در اندوه گذارد کدافی القینه - تنگلوش - بالفتح باکاف فارسی علم خانه ردین و ردین بگری غیر از تنگ - توخش - لغتین کشیدن کدافی نالگو یا - توش - با و او فارسی توانائی کدافی اشراف و خوراک بعد رحمت را هم گفته اند که توکل است توش پوش - کلاه با و او فارسی یعنی توانائی و کرد و فر گویند البتهش می آید کدافی نالگو یا و او اصل این آواز چایوشان است -</p>	<p>تس - بالفتح تیشه بزرگ که درخت بدان بکنند و بپاره کنند و بود کردن بیشتر دارند - تکس - لغتین و باکاف فارسی و آنه انگور و کبرتن اسمی از اسمای ترکمان - تنگ عیش - باکاف فارسی موقوف فقیر و آنکه اکثر اوقات در اندوه گذارد کدافی القینه - تنگلوش - بالفتح باکاف فارسی علم خانه ردین و ردین بگری غیر از تنگ - توخش - لغتین کشیدن کدافی نالگو یا - توش - با و او فارسی توانائی کدافی اشراف و خوراک بعد رحمت را هم گفته اند که توکل است توش پوش - کلاه با و او فارسی یعنی توانائی و کرد و فر گویند البتهش می آید کدافی نالگو یا و او اصل این آواز چایوشان است -</p>
<p>باب الفبا و المعجمه</p>	<p>فصل فی الترتیب</p>
<p>فصل فی الترتیب</p>	<p>ترشش - بالفتح خدمت -</p>
<p>تباه - همدیگر را دشمن داشتن -</p>	<p>تیش - دهمان -</p>
<p>تباض - از باب تفعل اندک چیز سه روزگار</p>	<p>باب الفبا و المعجمه</p>
<p>تباض - از باب تفعل اندک چیز سه روزگار</p>	<p>فصل فی الترتیب</p>
<p>تباض - از باب تفعل اندک چیز سه روزگار</p>	<p>تباض - و هم جنبانیدن سنگ چالویی تباض - جنبانیدن بخود چیدن از خم خورد</p>

تختیط - تباہ کردن -
 تختیط - جامه را تختیط بافتن -
 تختیط - آمیخته کردن -
 تختیط - گردن کشی کردن -
 تختیط - جامه دوختن -
 تساقیط - افتادن -
 تسقوط - اندک ثمرین بخشش چشم گرفتن -
 تسقوط - خطاه و ذلل جستن بر کسی -
 تسلط - بر کسی غالب شدن -
 تسلط - برگماشتن -
 تسمیط - شکر گفتن چنانکه در هر بیت چهار یا
 قافیه تمامه آورده شود و بعد از آن قافیه هلیه
 شعر که آن مخالف آن قافیه باشد گفته شود -
 چیزی بر و وال زیرین را و سخن -
 تسویط - آمیختن و بتا زایه زدن -
 تشخیط - از باب تفعل در خون گردیدن مقبول -
 تشخیط - آمیختن و بتا زایه زدن -
 تشیط - چیزی آتش روشن آسوی او بسوزد -
 تضیط - بفتح تیزیدن و آسویس و آستن -
 تضیط - بزرگداشتن جامه را -
 تضیط - بفتح مهار از سرش فرو کردن -
 تضیط - بلفظ انداختن در غلط منسوب کردن
 کسی را -

تغوط - از باب تفعل بجهت غایت کردن فتن
 تقریط - تصفیه کردن و فراغش کردن

و ضائع کردن و تر کردن و دور کردن و پشیدنی
 کردن و گوشواره و گوش خود کردن و گوشواره
 و گوش کرده شدن -
 تقریط - بفتح گو گوشواره و گوش کردن و بجام
 بزرگ کردن -
 تقسط - از باب تفعل بخشیدن چیزی را -
 تقسط - از باب تفعل زجائی و جائی کردن خرما
 و بسز آن -
 تماط - سائیکه بگیرد را شدن -
 تمرط - از باب تفعل بختنه شدن موی -
 تمطط - بسوزن تفعل خود را نازیدن و خراشیدن
 و آشکارا کردن و انداختن -
 تمانط - از باب تفعل مانی پاک کردن -
 تمطط - از باب تفعل نشاط کردن شادمانی
 تمطط - از باب تفعل آبله کردن نیک نقطه زدن -
 تمطاط - بفتح آنچه بر موی و آویزند بر آرایش
 و توریط - در پاک انداختن -
 توسیط - در میان چیزی رفتن و میانجی کردن
 توسیط - در میان انداختن چیزی در میان نیم کردن
 تهاطط - فراهم آمدن -
 تهاطط - مرکب دیگر را در شام و اوان -

باب اللفظ المعجمی
 فصل فی المعجمی

تختیط - یا گردن فتن و خود را نازیدن و آشکارا
 تهاطط - درشت کردن و درشت گفتن -

تقوین - سبک کوه را گویند و نیز عشق و محبت و غلبه
تقیف - خار و من و غلبه را گویند

باب الحاق
فصل فی العربی

ترباق - بالکسر ترباک -
تسابق - بر یکدیگر پیشی گرفتن -
تصادق - با یکدیگر راست شدن و دوستی و سخن
تصدق - بعد خود دادن -
تصدیق - راست گوئی و شستن و باور نمودن
تصعاق - پیوش شدن -
تضیق - تنگ شدن -
تطابق - اتفاق کردن -
تطبیق - توداگر دانیدن -
تجانق - دست یکدیگر در کردن و همی فی الهو
تعشق - عشق نمودن -
تعلق - چنگ در زدن و پیچیزی در آویختن
تعلق - بناد زبیدن -
تعلیق - در آویختن و نیز نام تکی و خطی است
و در اصطلاح نویسندگان اهل دیوان نسخه کرده و باید
تعمیق - سست کاری کردن -
تغریق - غرق کردن و کشتن -
تغلیق - در خانه و بستن -
تفریق - پراکنده کردن -
تلاحق - با یکدیگر سپیدن -
تتمیق - نوشیدن -

تقوین - استوار کردن -
توقیف - سزاوار گردانیدن -
توافق - اتفاق نمودن و موافقت کردن
تعلق - چاچوسی کردن -

فصل فی الفارسی

تاخطار و تق - یعنی پایله چرخه و لاله و
از تق نام خطیست تا خطوط جام هم که مشهور
فصل دال گفته شده -
تقیق - بختیدن پرده و در دستور مسطور است
و آنچه پیش تخت عروس و وقت جلوه باشد -
تککار و ترباق - با دو مع فارسی و در کمالی
تلاق - بفتح انا پرایچ و بالکسر تیشی که در بیان
تشیخ نطق - یعنی زبان فصیح -

فصل فی التترکی

تاروق - بکسر لام متکی -
تبراق - بالضم خاک -
تجلیق - خدایتی -
تبعق - بفتح کسر -
تفق - بفتح کیم و کسر و در مرغ غانگی -
تیشون - بضم کیم و فتح سوم که ان نه -
تیشق - بضم کیم و فتح -
تغور و تق - بفتح ایم و تقان و غور و او و غور
ستایه قلاب -
تتوق - بفتح کیم و در دوم کینه و گواه -
تتعلق - گواهی -

و در کمالی

تولق - با هم میمان اول شکر
ترخاق - خبر دادن و اطلاع دادن

باب الکلمات العربیة
فصل فی العربی

تبارک - الفتح بکتابت این آفرینش کن
تیرک - تیرین
تیرک - جنبیدن
تیرک - جنبانیدن
تیرک - یک خادمین
تیرک - دریافتن و بیکدیگر رسیدن
تیرک - با هم دیگر که شش نمودن و جنگ
تیرک - با هم دیگر که شش نمودن و جنگ
آردن و حرب -
تیراک - بگذار
تیرک - مسواک بندان مالیدن
تیرک - در هم کردن
تیرک - کسی را شکست دادن
تیرک - در شک انداختن
تیرک - خا بر سر دیوار نهادن و سرتیر
کذا فی القاج و بلند شدن پستان و خفته و
هیج المصا و دست تشوکی پستان را بجا بردن
تیراک - تیر انداختن و یا پاشیدن و آتش
تیرک - پادشاه شدن و خداوند شدن
تیرک - رسوا شدن

فصل فی الفارسی

تیراک - با سوم فارسی که دو هم تیرک و تیراک
تیرک - دشت انگور و مغرب آن طاق و دریا
تیرک - میان را که دشت با یک خوانند
کذا فی القنیة و نیز آنچه از سن رست میکند و در
چپ و پشمال آن آفریند و بران چیز را میدارند
تیرک - کذا فی فرنگ یک فقره خوانند
تیرک - درین دست و پاهای
تیرک - غیر عرب و ترک تا جیک نیز نامند
تیرک - میانه که فرق است خود معنی اخیر
از فارسی است
تیرک - تا از یک تا یک دوم از فارسی جان
تیرک - مذکور و نیز اصل است ترکمان را و قری
تیرک - در هر یک که در هر یک که
تیرک - خبر و گاه و بگاه
تیرک - با فتح نام مری کذا فی القنیة
تیرک - با فتح آفرینی است و قریل به آنچه آید
تیرک - در یادداشت آفرینی که در آن بعضی در آن
تیرک - طبعی است مانند آن که بیشتر بقالان
و از زبان طعام بخورند
تیرک - نشینان خاک - پادشاهان و پادشاهان
و ارباب و ساکنان زمین
تیرک - یعنی تختی محاسبان و نیز زمین کهن
تیرک - یعنی برج میزان
تیرک - پرند و اسیت سپید و دم و نول دراز

ترک نیکویش تا نیش صعوه میزند و لا نامند
ترک - با و متجانس معنوم جانور نیست
آتش خوار و اندک پرو و در گوهرهای فواحی بند بود
تر و ک - بفتح کیم و سوم کرم گندم خوارک و میل
باز از فارسی است -

ترسک - بالضم و فتح سوم پرند است بهرام
ترک - سه و کلاه و کلاه آهین که هنگام جنگ
بر پیش بند تا پیش مغر خوانند و ترک نیست
باز ماندن و درسته و شستن تازیت و استمال
در کلام است تاز ترک آ و ر و ن و ک و ن و ت و ک
گفتن گفته اند که دانی اشرف قرار اقول نیست
کلاه آهین نیز تازیت چنانچه بالا گذشت و
ترک بفتح تین کلاه آهین است که در آن تخم بچکان و
عطریات تعبیه کنند و کنایه از عشق و محلام باشد
و گذشتن و گذشتن و ترک وادن و حلاصی از
تعلقات جسمانی و خواسته های نفسانی و گشتن از
ماسه های اتمه سجذات حقانی و شبه شام و موزه های
کلاه و غیره امثال آن را نیز گفته اند و نام تصدیق است
از مضامین آفرینان و نام روح و خدایست و گویا
در بنده شر و ان و صدای رعد و نیز صدا و آوازی که
از شکستن و ترکیب چیر می آید و بمعنی رفته تراک
هم باشد و دقت کبر و دوشیزه را نیز گویند و شانی
گویند که بر دوزخ و عمار و قلعه و باغ و امثال آن کنند
و معنی ترجم است که صند خشک باشد و در ستر
معنی گال و گلیهم سطر است -

ترک فلک - عرج و قیل آفتاب
ترندک - بفتح تین جان ترک مذکور یعنی صعوه
تر و خشک - سی با ناخوش و غیره تا خوش
و مان اندک و بسیار که دانی الاصطلاح -

تره تیرک - بیا یا رندسی ستره که گشتن است
طلم و چند سوزانند -
تریاک - بالفتح باز هر آن صره است از کشتن
و قیل گفت گاو و ششی نیز هر که موی شیر خورده باشد
بازار و می سهل بد بند یا هر که مار گزیده باشد
اگر او را بد بند بکوبد شود کدانی بعضی قطب -
تریاک - شکر و جوز -
ترک تکه بن را گویند و آن چوبی باشد
سیان خالی بد را می نیزه که گلوله کل نیز و شش
کنشک و امثال ذل و ابدان زشت کدانی
و الک ستره -

تر و ک - بالفتح باز از فارسی بمعنی کرم گندم
ضایع کن آمده -

تحرک - ادب کبدن -
تک - بالفتح تک است غیر آن و تفر چاه و
امثال آن و در ادوات بمعنی بن جو من چاه و آب
و در دستور مذکور است تک بن و بمعنی باند
و بمعنی بسیار تند راه رفتن و در بن نیز آمده نام
گذاهیست که در میان گندم زار و در دشت تراز
گیاه گندم باشد و نام گیاهی هم است که در میان
آب می روید و در مصر کاغذ از آن می سازند و معنی اندک

و قلیل که هر چه آمد و بر برون را گویند عموما برون
دست برکنار نشسته نرم که معتقین دست نشسته
و کبر اول پیش و نزدیک آمده و نکته طعام که بسیار
لقمه خوانند و بعد از آن چراغی که اندک شینی داشته باشد
و نوک شجره و درون و مقدار جانوران این گویند و درون
کردن ماهم خوانند و بوم و زمین را نیز گفته اند
و الله اعلم بالصواب

تکونک با علم با او فارسی غریبه نریک که با دریچه
بود که انی فرنگ علی یکی و بافتح صراحی که از
دریچه و گل بصورت جانوری سازند

تلخ چگونگی - نام هر دایست که از ظاهر حقوق
تیر گویند و به فارسی کاسی محلی نامند

تلخک - گیاه است بغایت تلخ و گویند خوشه
و در قتیله یعنی خمره تلخ است

تمک - با کسر فکه که تازیشش بویا خوانند و تل
ادریک و در دستور لغتین یعنی سبب بر کنده مسکوت
و الله اعلم بالصواب

تله کن تموک - نشانه تیر که بعضی هوش خوانند
کذا فی القتیله لیکن صحیح تمک بوزن فنیست
چنانچه در کاف فارسی آمده

تقرقرک - یعنی قرآن مجید کذا فی قرنگ علی یکی
و در قرنگ فقر و اس هم بمعنی لغت کیم و چه هم
پیش و کسر دوم و قد است

تمک - بضم اول انگشت بهام و وسطی گرفتن
پیزی و زنی باشد یعنی بر پشت چیزی بر پشت خورن

و دلی باشد و در آنکه از جهت سوال سازند
با رنگارنگ در نعل گرفته و از بدنه و شاخ و پیر
و بیای با پی در پی که ری صغیری باشد و آن
قابلیست که چیزها از بالا و نقره و امثال آن
ریند و بعضی در پی زمین است طاقین این امر گفته اند
تندوک جناح زمین است گویند و پیچ زمین یعنی کباب
تنداک یا دشا پی زمام دی

تنگنا - خاک یعنی دنیا و کالب بشر

تتین فلک - یعنی پس از شب و در قتیله
تتین فلک که اکسب به اما جامع این مجوعه در نسخه

نجوم هر قوم دیده است که از دایست و آسمان
که سر و آسمان دم او را تیر میگویند و از تیر فلک

خوانند چنانچه یکا از دایست در زمین که تمامی
زمین را همچو انگشتی گویند و گفته است میگویند

کوه قاف پس است و بعضی گویند که آن کوه است
و الله اعلم بالصواب میگویند که آن از دایست و

نقبه دم و خود میگویند و با سر و دم او نمیرسد و میگویند
که و قتیله که سر او دم او و از پسید قیامت قائم

خدا باشد و ملاک وی هم از وی باشد و الله اعلم بالصواب
و رزاق رزق او یکا پی از دایست کرده است هر دو

آن ماهی از دایست و در کنار آن افتد آن را در معجزه
توبک - باضم گچینه و بعضی بجای با نون است

کذا فی لسان اشعار و قیل باکان فارسی
تووه یا خاک - طبعات زمین و قایلیم کذا فی القتیله

اقول قالب بیشتر تواند

توزک - با او فارسی سینه است که بهندش
 نوپا نامند و در فرنگ علی یکی با او فارسی و
 رای و قوت یکدیگرست موی و چشم و جز آن و قیل
 پاره ازان و موی پیشانی است تا پیش عذره
 فصله باطنه و پانچواخته که فی الحقیقه اقول من
 اول شاید پانچو بزم و بند و در فرنگ نامند و غیره
 معنی چشم آمده است نام یکی از پهلوانان ایران می
 شوک بختی که نعلی و برهنه قیل با کاف کاف
 تیرک با کسر آیه و کمالی و یک چو شان او
 غایت خفته شدن گوشت و امثال آن دروغن
 پیدا کرد فی الحقیقه

فصل فی ترکی

تنگ - کبیرترین جلیس و خردمند -
 ترشک - با کسر ترشخ -
 ترک - کبیرترین زنده و بفتح یکم با کسر دوم گن -
 ترشک - کبیرترین چادر -
 ترک - بفتح تین غرقاب -
 تنگ - بفتح یکم و سوم اولن -
 تو شک - با ضم جامة ثواب -
 تو شک - شفقنا -
 تیزک - کبیرکم و سوم زنده و بفتح یکم و سوم -
 تیک - کبیرترین بشه -
 تیک - سرفه -
 تنیک - کبیرکم و فتح دوم و سوم جناب -

باب الکاف و القاف

فصل فی الفاری

تازنگ - بنی ستون آمده که کانی و ست ساری
 و بر بالای آن دایره ای طاق گذارند و در میان
 تازنگ بوزن با سنگ نه میست
 ترک - با الفتح جان ترک که گشته یعنی دوم -
 ترنگ - با الفتح جان ترنگ که گشته که در
 شرفنامه و در آن است که در آن است که در آن
 و در آن گمان در آن است که در آن است که در آن
 معنی آواز که آن باشد که قوت تیرا و خنق و
 ترنگ و ترک و آن گمان که با او خنق تیرا و
 و در آن است که در آن است که در آن است که در آن

تنگ - با الفتح جان تنگ که در آن است که در آن
 گذشت قیل معنی ترنگ است با کسر کدانی شرفنامه
 و در آن است که در آن است که در آن است که در آن
 تنگ - بفتح تین با دوم فارسی که یکم و دو تان است
 چیزی که از بار بار و آنرا از آن گویند یعنی کانی بسته
 همچو پور و بهار می بار و در زمان و در بار و در
 و آن بنایت سرد میشود و در آن است که در آن
 تنگ - بفتح تین حاجت و ضروری و پهل و خوار
 و آنرا و بفتح اول نام میوه ایست شبیه به شفقنا
 تنگ - چیز است سنج از ستی با بطن ترش
 از درخت می آید و در آن فامو یا خنک است
 تنگ - هر قوم است -

تشناک - نام پادشاهی کدانی فی الحقیقه و در شرفنامه
 با کاف فارسی معنی پادشاهی و نام است که در آن است

تنگ - ضد فراز و نشیب است و ستور و غیره کوه
سخت قریب و غیره و تشکر و بار ستور و غیره دارد
امثال آن و ایضا یعنی بسیار آید و غیره تشکر
که به مثال است و تشکر یعنی سخت نزدیک بود
زیر مقامی است از ترکستان بین که ترک کانگی
منسوب به مدبران قریب تشکر و غیره بودن یعنی پوشیدن
و ناپدید کردن است -
تنگ تشکر - یعنی بسیار آمده کثافتی آید
توزنگ - بافتن ابرو و یا سیان و غیره و سیانگی
توبک - گنجینه مخزن
تنگ بفتح تین یا ن تشکر که مندرج گشته و اصل
باب - اللام
فصل فی العزنی
تقابل - یکسو بودن و افراز طعام توایل جمع آن
تجیل - بزرگ داشتن و تعظیم و بزرگ کردن
تجبال - تاوانی نمودن بی نادانی
تحصیل - حاصل کردن و ستاندن و احکام
تحمل - استند کردن بسو کند
تحمیل - حلال کردن
تحمیل - ابرو داشتن و قبول کردن چیزی
تخیل - خیال کردن از ناک شدن همان برابرا
تزلزل - رام شدن
تزلزل - ضعیف شدن چیزی که آویخته باشد
تزلزل - رام بودن
ترجل - بار برداشتن

تراول - بهم واکو شدن
تراول - خود را در جابه جابیدن
تقابل - یکدیگر را در شستن تشکر و غیره تشکر
تشاغل - خود را بچیزی مشغول کردن
تصلصل - بانگ کردن
تضلیل - گمراه کردن
تقتیل - نانی خوردن و بیکای کردن و غیره تشکر
تضیل - بودا کردن از یکدیگر و ابرو کردن
تقابل - یکدیگر بهم برپاشیدن و روی و آرا
تقتیل - بوسه دادن
تقل - بین بدن و فی الحال توده که سرش
بسیار فراخ نباشد
تمثال - بت و صورت
تقابل - با یکدیگر میل کردن
تمشیل - مثل زدن در مثال چیزی
تمحل - حلقه کردن
تمهل - درنگ کردن
تمهل - فرو بردن درنگ
تمیزیل - فرو بردن در نام مغیری و غیره تشکر
تراول - آید و غیره نام کتابی است و نیمه سلوک
تقابل - دایره با و اضلاع که طعام کنند
توصل - با یکدیگر پیوستن
توصل - نزدیک کردن و زدی کردن
توصل - اعتماد کردن و در میان است همان نمودن
بعجز خود و غیره اعتماد بر غیر خود کردن

تھاویل - نگہاسی گوناگون -
 تہتال - باریدن باران -
 تسلیل - لالہ لالہ گفتن -
 تہویل - ترسانیدن -
 تیکول - جمع شدن -
 تعمیل - از خود کارساز کردن

فصل فی الفارسی

تاپال - بابر فارسی تیز و رست -
 تال و مال - یعنی متفرق و زیر و زبر شدن
 تاسول - برگ تنبولی که آزار با سپاری چون
 و غیر آن خوردند و پیش تنبول نامند که نانی الاله
 تاول - همان خرگاہ جوانه -
 تبخال - بالفتح آنچه چو دانه های خستخاست
 بر کرانه لب بعد تب پدید آید و در شر قنابست
 و سبکی که بر روی پدید آید از تبش تب -
 تہنیه اول - لوح محفوظ و آجود الف با تا
 تراولن تر واک بالفتح بار از مصله ساکن
 برگ گیاه و در زفا گویا بدین معنی باز از تارست
 تراوان زلالی که گیاه کدائی اسان شهر او در چو توبا
 تشنه دل - تشنه دیگر که گویا از اشتیاق تشنه کدائی
 تفشل - طعن و سرزنش -
 تفتہ دل - ای تنگدل و غمناک -
 تکامل - فتح یکم و کسر سوم غشت موز و مانند
 تباریش - عمر خوانند -
 تکمل - اگر غلط هنوز ندیده بود و تباریش

اورست گویند کدائی شتر قناب و در زفا گویا
 تکمل بفتحین باکات فارسی و تباریش که
 تباریش کیش خوانند و گویند جوانی را که خند
 هنوز تمام غلط ندیده بود و بعضی گویند که این
 کات عربی است و در ادوات یعنی اول بفتح تا
 و کات تازی نیز آمده -

تنبیل - بفتح یکم و سوم و خامس پنج کاره و سحر
 توایل - مس تباریش سخنان مندر و لیفات
 طبست توایل پوست مس یعنی سونش
 تویل - بوزن جیل پیشانی و فرق شتر تارک
 و علقی را نیز گویند که صباوان و صحرایا گویند
 شتر از آن تهرسد و سوسی دوام آید و نیز سوس که
 برای آبی پیشانی او موسی باشد که او را تباریش

فصل فی الترکی

تل - بالکسر زبان -
 تو شمال - بکا دل -
 تبسم
 فصل فی العربی
 تاسم - از باب فاعل از گناه پرچینیدن -
 تاسیم - به بزه و گنا و نسبت کردن کسی را -
 تاسم - قصد کردن و در یافتن -
 تاسم - و شد و اسم فاعل تمام یعنی سیرتی پرستان
 تاسم - و بدان سپید کردن بجنه ای است و تاسم
 تراکم - به هم شستن و مویهای پای زدن -
 ترجم - بخت کردن -

تسليم - سلام کردن و سپردن گردن نهادن -
 تسليم - تسليم نام شرفی است در پشت کمری است
 واقول انکم چشیت در پشت بلند کردن قبر
 تشرم - دیده شدن و شکافته شدن -
 تشرم - پوشیدن -
 تصادم - بهم واکوفتن -
 تنصرم - خشم گرفتن -
 تطعم - چشیدن -
 تطلم - از پیداکسنا لیدن -
 تعلم - آموختن چیز -
 تغمم - عمارت بر سر قبر نهادن و تزیین کردن
 تغمم - کس را تا دادن نهادن -
 تغنی - غنیت دادن -
 تعقیب - از ناک شدن آسان -
 تفرم - که پیش کسی در شرف متشر شدن
 تقویم - حساب یکساله منجانی که پندش تیره
 ناست و هر سال تقویم دیگر کند یا بخونج -
 تکرم - گرامی کردن -
 تکلم - سخن گفتن -
 تلاحم - با یکدیگر پیچ زدن و استعمال بن لغت در
 امواج بطریق تشبیه است زیرا چه برهم زدن امواج
 تمام - بالکسر را قریب شهاب و سال و بالغه موت
 و نه ماه و شب چهاردهم -
 تنغم - سباز ز نسبت و سخن نرم گفتن -
 تغم - با کسر غار و کار و انشای کذا فی التنبیه

در علی مذکور است تیم محله اگو بد قول بن لغت
 در عربی بفتح تا آمده است بمعنی قبیله و بمعنی بند نیز
 آمده است چنانچه تیم آمده و نیز نام مردی -

فصل فی الفارسی

تام - اندک -
 تهم - بعضی تین تر شادوست که آنرا ساق نیز
 گویند که در فرهنگ علمی است که این لغت ترکی
 تحت خورشید بر سر سر خام - آفتاب
 ستخته رقوم - بمعنی ستخته زمال و خشم آمده
 که بران بانداخته حساب اشکال کنند -
 تخم - بمعنی خداوند شره و در این آمده -
 تخم - بمعنی معروف و آن اصل هر چیز است نیز
 ترازوی تخم - بمعنی اصطراب -
 تشرم - آن سجا که مانند بار لیکن بیشتر بزمین
 باشد و آن مثل دوست که بهار تا مار یک گرداند
 تازیش منیان مند -
 تخم - آفتی است که در چشم پیدا میشود و مانند پرده
 تازلی آنرا عشاوه خوانند -
 تنگ چشم - با کاف فارسی موقوف و از جمیع
 فارسی یعنی نخیک و مسک فقیر اندل و مردم
 نادیده زن و زنی را نیز گویند که بغیر از یک شهر
 ندیده باشد -
 متهم - بقتل و نیز بسکون دوم که پنجم
 بی همتا و بزرگی است و متهم مرکب
 ازین است -

تیرہ شد آب ستم - اسی ظالم کذا فی لغتہ
تیشہ فرماؤ تیر می اگر دم - ایضے اور
عشق می آموختم کذا میںا ایضا
تیر نظم - کنایہ آواز مطلقان -

تیرم - کہنے خاتون بزرگ بانوی اعظم آمدہ
تینج ستم - کنایہ از دو ظلم و ولج و تعدی اکوہ -
تیم - کار و کسب اسی بزرگ - غاۃ کار و کسب

فصل فی الترمی

تتم - بختین تر شاوہ کذا فی لغتہ
تولوم - بضم کیم و سوم اسلمہ -

باب التلوان

فصل فی العربی

تاہن - چشم و بین چیز را و پنی چیز را
تایمین - آمین گفتن بعد از دعا -
تہمین - بہشت گوشتہ کردن -

تجہمین - بدول کردن و بدول شدن -
تخصن - خود را در حصا گرفتن -

تحنن - مہربانی کردن -
تحنین - بالفتح گمان سخن گفتن بالضم گمان
تراہن - باہم گرد کردن -
ترہن - زمین سخت -

ترجان - لغتی کہ معنی لغت دیگر باشد
و باز گردانیدن و درین چار لغت است لغت
و بضم کیم و بضم و فتح سوم پس دو در و چهار بود
ترقین - خطیکہ محمدان در بعضی محل میںا

و و حوت در او کشند و بجائناک کردن و
بین اسطور کتاب نگاہ کردن و کتابت -

ترنجبین - بختین بضم جیم معرب ترنجبین
ترزین - زینت دادہ شدن کذا فی اللغات

ا قول بن ضد است و معنی آن آراستن است
لیکن مصدر یعنی لغت نیز آمده است -

تسجن - صورت چیزی شاہد کردن -
تسخین - نرم کردن و کشش در پا کردن -

تسکین - آرام کردن -
تسکن - خوار و ضعیف و بیچارہ شدن -

تسمین - فرہ کردن و خوشگوار کردن -
تسمن - متغیر شدن -

تشرین - دو ماہ انداز فریق بزبان روسی
یکی را تشرین اول و دوم را تشرین آخر گویند

کذا فی التاج و در شرفنا میگوید کہ تر کے ست -
تسکین - جامی دادن و در قنہ معنی مرتبہ است

و در دستور معنی فرمانبرداری جنگی کہ در اصطلاح
تقوم - بالغہ جنون کہ دن کلمہ یعنی زبون ساکن

و آفر کلمہ در آوردن -
تہنن - بالکسر تشدید از دہا و ستارہ جوڑا و بغیر شدہ

آواز گس -
تواہان - و بیچ کہ کیا گی زادہ باشند -

تہاؤن - از باب تفضل راست ستاؤن کار -
تہاؤن - خوار داشتن و سستی کردن کذا فی اللغات

تہجین - زشت گردانیدن -

تین - اخیر و کوهیت شبام و در قنیه مذکور است
تین بوزن قین بالفتح سچ که از گوشت زاید یعنی اول
پاسا بیرون آید بعد از سرین میگویند که آن سچ
نیک بخت بود -

فصل فی الفارسی

تا به بریان - یعنی در بختی است که بخت
آهشت میان روغن کاه و برشت می کنند اگر از
شیر بای آن شیر کنند لطیف بود -

تا پان - بابا فارسی تبه زشت مثل تا پال
کذا فی زفا گویا -

تا بیدن - طاقت آوردن و در نشیدن
و لازم تر آید کذا فی الشرفنامه و اقول تا بیدن
بجمع معانی تا فتن آید و شقاق تا بیدن
نیز دلیل همین است که آن معانی دیر یافته میشود
تا ج گردن با سکه مهر کنایه از آفتاب است
تا ران - یعنی تیره و تاریک مد -

تا رول - تاریک - بشله -
تا زبان - معنی تاخته تاخته و دران و دران
و قصد کنان کذا فی الشرفنامه و نیز جمع تازی
می آید بالعت و نون چنانچه میگویند بیکان تا زبان
تا ج - سعدان - رحل -

تا ختن - با خا بر موقوف و دانیدن و جز آن
و تاخت کردن کا فران کذا فی القنیه و نیز معنی
غارث کردن چنانچه گوئی و تاخت یا ختم و این
برده از آن تاخت است کذا فی الاستمال -

تا فتن - با سوسم موقوف گردانیدن و
تا ب دادن رشته و جز آن و چیدن کذا فی القنیه
اقل معنی تا فتن حقیقه همین چیدن است
اما گردانیدن و تا ب دادن اصل است و چیدن
زیرا چه ازین گردانیدن و سر را و چنانچه گویند
روی و سرفاقت و این در معنی همین چیدن است
نه گردانیدن که ترجمان جعل تصحیر است و تا فتن
رشته خود همین چیدن است و نیز معنی طلوع آید چنانچه
آفتابی در بحر از آن امکنه تا فتنه یعنی آرزو و
مکدر و گرم شده تم لفظها اقول ازین معلوم میشود
که تفت و تا فتن مترادف اند بلکه تفت مختصر تافته
و نیز ازین معلوم میشود که معنی تا فتن آرزو و مکدر
و گرم شدن نیز است -

تا ن - دهن که تبارش نوم خوانند کذا فی
لسان الشعرا و غیر ما و تیل دهن آرزو و آن آرزو کذا
فی الادوات الفضلا و در شرفنامه معنی تو و ترا و تا آید
خدا این مان است و اکثر محل بعبان و شیان را
محدوث بود و نیز تار جامه که عند پوست تا و آن
غیر است -

تا بیدن - از گریا بجه و شدن کذا فی زفا گویا -
بتر زن - باراد مجزوم تبری است فزاع -
که برزیش بندد و بدان کار را کنند -

تپیدن - با دو م فارسی جنبیدن و لرزیدن
و نیز معنی از جایی جریستن و بهتداری و لرزیدن
و لرزیدن آمده طپیدن معرب آن -

تسیدن - گرم شدن -
تحقیق - معنی آراستن -
تخذه ان - معنی شینی آورده که در ان شاهان
در نشان فرو برده باشند -

تختہ حساب سنان ای آن تختہ محاسب
کہ آن تختہ سنانک میخوانند۔

تحت روان - ستاره نقش را گویند
از نباتات انبش و کینا - از آسمان است و نیز آبی
رونده و خوش راه و هم تحت سلیمان علیه السلام
تحت زون - پنبه و کحلج ساخته شده است
نزدت خوانند و فاعل از افراد گویند نیز از
قیاده مثال آن محال که نافی القطنه -

محلل الجمع اور ضم۔

ششم گمان - تخم روید نیار اگر گویند عمو بخم خبر
افسوسا و نیز میگوید ای وای اگر گویند که بدار
خسبیتین خوانند -

تخت کمان - تختی است که از وی روغن میروند و غالب آنرا میروهند آن غوغا که از آنی الا و
بر شیر شناهند کمان - اسی حاکمان میخوانند
ترا بیدار ترا ویدان - رفتن آب و آب
بزرگ و بیدار بزرگ و آب و آب

راشیدین - هر چه از کرون و خردا شمعین و
یعنی فکاشتن کذا فی زفا نگویا
ایمان - بهندی بهن نام هر چه سالکان

ترتین - بفتح کیم و نهم سیم بیست کذلی شصت
ترخان - بفتح خا و نهم زید و نیز سیزده است مثل تره
و پ و د که با نماند نیز و زیدش

مهر و حسن - ابراهیم مجرم و مبینی گناهکار و مبین و بدو
ملوث در چندی کدافی الشرفنامه و در قتیله ترمین
مبعوثی در گمان است -

توزقان - باکیم و سوسوم غشیج جان تر جان قوم
تر زمین - بالفیج آرا میده کرده اندین -

ترشیدن - آزرده گردیدن -

توفیقاً - مشرف ترمذی ان کے مہربان ہونے پر

عقل میان دو صورت درآشند شد نیز این است نهی است
از کسان با نیت که با نیت و نیت است که با نیت و نیت
نارینه محفل افش خود را بگوید بگوید بگوید بگوید

ترانہ فوجتین نام گماست مشوب برج خوابان
و شادان و در دستور آئے فترن سطور است و
در فضا با سبز گماست نام گماست

در زمانه یابی که این شهر را بنا نهادند و در آن وقت
 هیچ مسجدی نداشتند - کنایه از آنست که این شهر را بنیان
 محمد بن عبدین - نخستین گنجهکام شدن و شکافتن

میرزا نجم الدین بختیاری بامکان فارسی متوقوف نیست
از این جهت که بنابر آید نغز شد که گدازانی الشرفاء

و ما را که مذکور است که اسامی همچو بن می باشد
بر تیره یونانی علیه السلام وقت بیج و از بازی سزای
از این کتب است که از کتاب

41-101-100

تریمان - بفتح کیم در سر قوم و تریمان بفتح
طبیعی باشد پس که از کشت اخلاصی چوب بید بید
و طبق چوبین را هم گویند -

تریدن - بالفصح بیرون کشیدن -

ترکانیدن - مصدر بزرگ یعنی پدید آوردن چله کان

تشتیق - بفتح و تجماعش که مشتق است از تشنه

تقویدیه - سیاره و نسیه شک اقول منته

تاه و بیگل جزا چونکه مستغرق بجزا باشد منتهی و آن

تلمکین - بالکسر کاف فارسی نام پادشاهی

تینام پهلوانی کذافی الشرف نامه اقول نام پادشاه

سبکگلین مرکب بود و در فرشتگ مخترع قواش

بمعنی آتش مذکور است -

تلخ جوان - با خا و موقوف و جمیع مضموم هر

یعنی تلخ چنانچه در شرح مخزن است اما در تشبیه

این راجع خوان گفت و معنی آن زهر گفته چنانچه

تلخ خوان - با خا و اول موقوف و او معدود

زهر کذافی القنیه و قبل موت -

تلیمان - نام پهلوانی ایرانی -

تیناسیدن - خوش شدن کذافی ز فغانگویا -

تنبان - بالضم انداز کوتاه کشتی گیران -

تن پریشان - بالفصح و بابا به فارسی یعنی

تن پروران و نیز کاهان کذافی الا اصطلاح -

تنگ ترکان - با و هم موقوف و کس نام موقوف

تن زوان - با و هم مخموم معنی خاموش کردن

و معنی صبر و تحمل نمودن جمله کذافی الا اصطلاح

و در دستور معنی سقودن سطور است اما منی تر کینا است

تنگت عفران یعنی برگهای زرد که در عفران میوه

توان - بالضم زهر و قوت نیز از توان مرکب

توانان - بالضم همان تنبان مرقوم و در ادوات

چاکبک نیز آمده است -

توفختن - بالضم با و و فارسی و خا و موقوف چرخ

که از کسی رسیده باشد باز بدو رسانیدن و در تشبیه

توفختن معنی کشیدن و محال کردن و نیز مشتق

صفت و دو مشتق آید و نیز تحصیل نمودن انداختن

و جمع نمودن و خواستن -

توران - بالضم نام ولایتی است از طبرستان

آب آمون که بخش افراسیاب بن فریدون آمده بود

و نام دختر پرنیزه که بعد از شاهزاده اشکدر به بیعت کرد

چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم شنید

در شان وی فرمود که این طفل قوم هستند و امر را

اے امراة -

توزیدن - با و و فارسی نهایت شمرنده شدن

و شکسته گشتن و محض تشبیه کذافی القنیه -

توزیدن - همان توفختن مذکور -

توسن - با و کشتی بونده که با و پیش کردن

نامند کذافی الشرف نامه و در تشبیه تقلم میان قاضی

از ز فغانگویا معنی آب دهنده نیز مرقوم است اقول

شاید این از باب سهو کاتب باشد که بجای آب

آب مرقوم شده و اقتدا علم بالصواب -

توشکان - با و و کاف فارسی توفختن

توشکان

توانان - با و و کاف فارسی توفختن

موتوف آتش ان گریه بود در لسان اشک بود گریه
ایمان حامی یعنی آنجا که آتش سوزند و در فتنه
فخری یعنی آتش ان گریه بود

توفیق در - با و او کما غفریدین صدک و ذلالت این
تو - با نعم و از گاه نظیر در رحم و آناه و ان
نیز گوید و نیز رود که گویند که دوی که گویند
توین - با فتح معالی کننده که ذی القدر و در
و سوره یحیی همراهی کننده مسطور است -

تتماتن لفتجنتین و نیز فتح کیم و خیم و دیم و سیم
و خداوند سپاه گران و غیر ستم را نامند و در سیم
بمعنی سپهدار و کربار مسطور است و در زفا گویند
فرمانبردار سی کرمان ذکر است و بعضی گویند
که نام یمن است -

تیرہ کروڑوں - غبارِ دو حادثہ آسمان -
تیرہ مہمکن - اسی دعا ہی بدکن -
تیرہ خاکدان - یعنی دنیا -
تابِ اختران - اسی روشنی اختران -
پیشہ نمن بایستون - یعنی فرار و بے ستون
نام کہ بہیت کہ دی گندہ بود -

تین غزل آن سمان صبح و آفتاب بنی مرغ ہرگز
نہن - ہزار دویا نند و حریف -

فصل فی التری

چمن - مسورت -
شتر غنم - ضمیمین - ترنج -
سنگازرن - با صنعت خیابار تو -

شکاکان - کبیر کرم و سوم اکبات فارسی زنده
گفتند و دیدار زنده همه تعالی و اعلی -
شش تن - بنام کرم و کسر و دهر بیرون -

تکسیدین۔ سچو و تیر نام بزرگے و در لسان اشعرا
 مذکور است تکسیدین بوزن سکین نام ترکیب است
 بزرگان را جو تکسیدین گویند۔

تو اکبرن۔ بھنم کیم و چہ پام غلیوان۔

قبرزگان۔ بہاؤن فاضی لہان ترکار مذکور
عقین۔ بالضررہ ہزار۔

تو گفتمین - بالضم غلبه از - ز تو لیکن

توٹن۔ جائیداد تیرا ہی۔

ما - الواو

١٠

فصل في الفرق

ایستادن و خواندن تحریر کلماتی القیبه

تغیر - جان تغیر -

هو۔ مار بسن چیری تنہا لقلیلہ علیہ السلام
فی الاستحارہ تو در فارسی تخفیف استعمال کرده اند
میگویند کہ تو در تو۔

”لو۔ بچہ شکر کہ از میں اور میرو۔“

فصل فی الفہامی

تاماو۔ طاقت و قدرت کدانی المقتضا قول
تاماو۔ بکات فارسی مجام۔

عنه قولا. و اني هه من جميع كبريائه. و انما افلاطون بن جاورم. و انما ان توردك سبها كذا

طاقت است و پس گندک لکه طاق با خود است
 از طاق که مندرجست است یعنی پیکار خنچه میگرداند
 که در طاق کاغذی پنج طاقه جامه -
 پیشگو و فتنه بین نوی دان که تبارش جو زنده
 و زبیل حمام و قنار و سبزه -

تقریب - فتنه بین یکم و سوم سخن دروغ و ظرافت
 و سحر کذا فی الدنور و در قنیه تقریب با سبزه
 و انچه علم بالصواب و در زنگوی است که بعضی
 و سکون و او فارسی خوانند -

تدوین فتنه بین یکبار که پرنده است آتش خوار
 خوش قنار که یکبار بود کذا فی الاموات و در زنگوی
 تدوین فتنه بین دراج و گویند جانور است شمع
 و خوش قنار و بعضی بذال محبه گویند -

تدوین فتنه بین جامه صفت و باریک -
 سحر او - بازار فارسی نام مبارز قزاقی که داماد
 او فراسیاب بود و او را شاه دو کرده بود و گویند او را
 زنده بکنندش گرفته با مقام بهرام برادر خویش گشته -

قوس - چهار جو که تبارش طسوج خوانند -
 تشنه توت - اسمی مشتاق قنای تو -
 تقو - فتنه بین جان تقو که مرقوم گشته -
 یکجا و سبزه با کان فارسی زبانه که درو

آب کم شود و جاسی بجایست باند و در باب
 بانه تارسی نیز فکر یافته و نیز سایه باشد از قنار
 و غیره که در تبار آن کور نصب کرده باشند و آن
 شراب و گلاب و امثال آن در شب که کشند و

آداب بازی قیفت گویند -

تنگو - فتنه بین یکم و دوم که گویان قنار کان قنار
 تندر و - الحکم ابوال کو قنوت یعنی بختل و مسکت
 تنگو - با کان فارسی نام شاه خطا و خنک نام افی الاموات
 تنو - الخ با و او فارسی جان توان کو یعنی زور و توان

تو - معروف و نیز یعنی خواند و ایضا یعنی تا
 آرد چنانچه گویند و تو و تا و توت -
 توگو - فتنه بین یکبار فارسی جان توگو یعنی جبار
 تنو - فتنه بین جان فتنه مطهر و نیز قوی سوسه

کس - با تهاون اذاعتن و نیز توت که گفته آید -
 تیو - بالکسر زور و قوت و در لسان اشهر
 پروین و بو طاقت و توانائی -
 تیو - بالکسر شکست خور و در کجکات تبارش

پیش و خوانند -

فصل فی التری

تنگو - با ضم ر و باه -

باب التری

فصل فی العربی

تامه - که عقلی و اسمی نمودن -

تاره - یکبار تار است مع -

تاوه - آه کردن و نمکین شدن -

تاویه - آه گفتن -

تاعه - بالکسر عقوبت و عذاب -

تباکه - المبی نمودن -

تبخیره - بنیاد کردن -

تال - عبادت حق کردن -

تابیه - شتر را خواندن -

تاجیه - نیک بنا کردن -

تاجیه - باطل و بیکار -

تاجیه - چیزی باشد غایت و غیر آن کار -

تاجیه - باز رنگانی -

تاجیه - بادشاه گردانیدن و بزرگی دادن

و سلام کردن بر کسی و درود و دعا و آواز

و قبول کردن تحیا شدی -

تاجیه - ناله کردن فی القیود و در مقام استقامت

اصل و نسل و نیز علی که رسان را شود و قول

نیز عاشی میشود و چشم که در دنیا لایان و در عین کور

گوشت و گندم و غنای مغز و بضیعه مرغ کجاست

بیک کرده بخت آید -

ترجم - خاک نام و کوه فارسای یعنی گور استعمال کردن

ترجم - پیرش و آقاوان سینه -

ترجم - شمع اول و منم سوم جان ترجمان -

ترجم - امید داشتن و بی امیدوار کردن -

ترجم - آسان گردانیدن و غم و ابرودن

و خوش عیش گردانیدن -

ترجم - پند گردانیدن و پندار کردن -

ترجم - بخت کیم و کسر دوم آنچه از مرده مانده باشد -

ترجم - روزی که از ماه نوی آنچه -

ترجم - واحد الشراک و بی البطل -

ترجم - نه مرد -

ترجم - ماتم داشتن و ماتم زنده بکین اول

تاجیه - شادمانی -

تاجیه - و گمانه جو کار و بگردان دادن

و نیز نام بادشاهی که در نظیر از بود و قیل و شبح

تاجیه - تعویذ -

تاجیه - معبودی یعنی بازگشتن سوگندای الهی

تاجیه - بالغ هر چه حاجت وی بپاک باشد -

تاجیه - مبارکی نرستان -

تاجیه - باطن معروف یعنی دروغ بر بسوق بکشد

تاجیه - پایان کرد و نه در وی بپاک شود و تاجیه

فصل فی الفارسی

تاجیه - بازار معروف خانه که در آن همیشه

بودا هر روز و چون باشد و بچه میشود و در پیشانی

خورشید در آن خانه افتد -

تاجیه - روشن دیدن -

تاجیه - آنچه بران نان چرخد و تا و نیز گوشتش

تاجیه - باقیمه موقوف بادشاهی بود -

تاجیه - فیروزه یعنی تاج کجمنده شاه و نیز تاج

تاجیه - یعنی تاج و لاله گمان آمده که نقیض بود

و ظاهر را نیز گویند و آن خانه باشد یا منت در گاه

که از چوبک سالانه و بی تقاضا هم و پادشاه

تاجیه و تاجیک هم آمده و زبان کپان نیز گفته اند و کپان

ترازو مانند است که بدان بهر بنی -

تاجیه - تازیانه ای چابک -

تاجیه - نو و در زنگو با بزرگوست تاجیه و تاجیه

تاجیه - بازار موقوف چابک که دانی افشاند -

تاجیه - سیاهی روی که از اندوه و پیدایش

تاجیه

کافه نامند و در قنیه مذکور است که او را یک از مردم
فرید بر آید وقت دم زدن و نیز میانی آمدن دم
از مردم و چون در ادوات معنی میفرماری نیست
سما قنیه - با فاعل موقوف جامه خز که آنجا که بر شیمی
و از زده و یک در قباب داده شده و طالع شده
و گردانیده و غصه شده و پیچیده - سما
تاشه - اندک و زیبون و پیرزه -
تالانه - میوه ایست مانند شنگالو -

تالواسه - بالام موقوف خمر از زده و در دوتا
معنی میفرماریست عوام آنرا تلوی که نیز گویند -
تاه - معنی خمر و آید و رنگ شمشیر و چکان
و در زفا گویند که است و نیز کنایت اناعداد
کنند و گویند تاه چند -

تاه - همان تابه مذکور -
تپانچه - بالفتح یا جیم فارسی معروف که
تبارش لفظ خوانند -

تپاچه - با جیم موقوف و پنجم فارسی
گوشت نرم خفته کنانه القیه -

تپاه - بالفتح آنچه باطل باشد و نیز که هیچ کار نایب
تپاهمه - معنی گوشت پنجه و نیز که بزرگ آتده و
معنی قلیه باد بخان و کباب ها کینه هم -

تجالیله - بالفتح جان تجال که گذشت و در ادوات
گفته آید که در روی مردم باید و اگر بپزند گویند
که بخار شمشیر و برفت -

تیر زده - معنی تیر زده آمده -

تیر تیشیه - لغتین با پنج فارسی آلتی است که
که در روی دارد یک طرفش پنج تیشیه است و طرف
دویم پنج تیر و در میانش دستگیر باشد تبارش
سعدات خوانند -

تپنجه - لغتین همان تپانچه مرقوم -
تپوه - همان تپاه کنایه ادوات -

تقیه - لغتین همان تپاه مذکور -

تقیاره - بالفتح تپ و لرزه که از بزرگ شدن بزر
ماید که زانی زفا گویند و در لسان الشعرا بوزن تپیر
طبل و دانه و در جمادی اجمالی حسینی آورده است که
تپیر و بل که میانه او با یک باشد و در ادوات معنی
دل مطلقا آمده است -

تتارچه - بالفتح بار موقوف و جیم فارسی غمی
از اسامی تیر یا اعتبار یکایک -

تتر لوه - سخن و الاغ کنایه القیه و الکستور -
تحت فیروزه - تحت کیمس و در ملاح اشعرا
معنی آسمان نیست -

تخله - بالکسر غلین و عصا در زفا گویند است
تخله بالفتح و قبل لغتین غلین و عصا -

تخمه - معنی اصل نژاد آمده و مرضی است که
آدمی و حیوانات و گیاه را از پیر خوردن بسیار
بسم برسد خصصا که بوتر و تباری بهیضه خوانند
تذه - معنی شنیده آمده که کنایه القیه -

تراشه - همان تراش که شسته یعنی تراشیده
که بیکام تراستن چیرنی بر زده و تراشیده و جدا کردن است

تپانچه

تپانچه

تپانچه

تقصیر - باضم این تاسمه مسطور و بالفتح طعنه و قیل معنی اخیر باشین ترشت است -

تفصیله - چنانچه از جامه های که از ان قبا و لباس سازند و در اوقات است که نوشی از جامه ها که

بای این زیستان باندند -

تقصیر - بالفتح میان تقصیر -

تفصیله - بالفتح از چینه و جوز و غیره گوشت کنند و بیکجا بچست و در میان ایشان گوشت گوشت کنند و جوز و غیره بچینه بچا کرده و بیکجا بچست و گوشت گوشت و در میان الا که آمدند است اگر کسی وقت قرائت قضا گوید تقصیر محکوم گردد -

تقصیر - بالفتح مشتبه غلبوت و خانه او -

تکمر وانه - بالفتح باکاف و زاء فارسی خلایف

تکمره - بالضم کوی گریان و کلاه و مثال آن

تکمره - بودن که بزرگویی که آزار رنگ نیز گویند

این تسامع است از خدمت امیر شهاب الدین

حاکم کرمانی و در علم گفته که در خدمت امیر شهاب

و در کفر الاغاثت مکه با کسر مع التشدید بندش و

یعنی از ارباب و معینی سرکین گاو و گاوین نیز آمد

که آنرا پس ساخته بجهت سوختن خشک نموده بنا

و نیز تقیه و پاره از هر چیز باشد چنانکه گویند فلان

چیز را گفته که در معنی پاره پاره ساختن و نیز نشسته

بلند و نعلی از تیر که بجای پیکان گرفته و دارد

تکمره - یعنی کج زبان آمده -

تکمره - بالضم حاجت یعنی نیاز و قیل بالفتح

تکمره اسم - غم و اندوه -

تکمره - بوزن کسبوسه غلات کار و تیغ و

قیل بالضم و قیل بالفتحین و نیز اندوه و قیل ارمی

بی آرامی و اضطراب و قیل سخی و غلات کار

و نیز و اشغال آن کنانی زفا کویا و در اوقات

غلات در کج خراب و در کسور مسطور است غلات

کار و بی شکوفه -

تکمره - بودن همه دام و جال که غریب گویند

و چینی بایه زبان همه آمده و معنی طلسم و پند

که بتاریخ فریب خوانند و نیز اتونی که بر جاسمه و

اشغال آن کنند و جانی را گویند که چار و داران

بند و طلق و پنج عا نور دران بقیده در آید -

تکمره - بالفتح باخار و موقوف سوره -

تکمره - بوزن و معنی تباچه -

تکمره - بالفتح باسیم مشد و بایر فارس

شیر نسبت در ایران زمین -

تکمره - آواز جنگ -

تکمره - بالضم معنی زبرد آمده و چینی باشد

مانند غنچه بر تپه اول از درخت سرزند و بعد از

برگ از میان آن بآید و زرد سرخ را هم گویند

تکمره - بالفتح صورت و بایر فارس

اشهر و طبع است و در اوقات است قیل و قیل

حرف پارسی پس تاسمه باشد و در مسطور

تکمره بیکر و صورت و اقد علم الهو اب -

تکمره - بوزن و معنی کیم و سوخ و کاف و کاف و کاف

تکمره - بوزن و معنی کیم و سوخ و کاف و کاف و کاف

تنگ روده - بانون مجزوم یعنی خوشش
 تنگ پیچیده - بالفتح باکاف موقوف و
 با و او فارسی کنایت از دنیا و روزگار است -
 تنگ جو صله - باکاف موقوف و فتح ما و
 نهاد آنکه اسرار بال مخفی تواند داشت کذا فی
 اقول معنی ترکیب این اندک دانوست و ستم
 بجای کم همت نیز است یعنی هست بزرگ نیست
 گویند فلان جو صله اندک دارد -
 تنگه - باکاف فارسی معروف و نیز آرد
 فطیر کرده مثل تنگهای نقره پیما زنده و غیره
 و آرد تنگه بغیر از آنکه کذا فی الملتقط -
 تنوره - بالفتح تنو آتش و نیز نوعی از پیش
 مبارزان مانند خوشن لیکن جیب با و آرد
 تنولیه - بزرگی -
 توار - بالفتح معروف یعنی نشست گاه و
 خانه که در و سرگین و پلیدی و رفته بود و نیز خانه
 که گرد بر که دبانج و بستان و گشت و غیره
 یعنی الاوات بر چین گاه گری و خانه که در و جز
 سرگین و پلیدی و رفته خاک و گاه نبود و در
 لسان اشتراند کورست که پیاده بوزن بیار
 خانه که سرگین و رفته و در و بر چین
 جایست که بهند و باز نامند و الله اعلم
 تو انچه - باجم فارسی بوزن معنی آن پاچه گشته
 تو انچه - بوزن تباچه معروف -
 تو انچه - معنی کباب و گوشت پخته نازک که

و خاکینه و کور را نیز گفته اند و آید بپایان
 کذا فی القنیه -
 تو اچه - نام مبارز ایرانی که پس او بر تهاجم
 تو اچه - بریز -
 تو اچه - با و او فارسی معروف -
 تو اچه - قوس و فتح -
 تو و و - با و او یک فارسی جفت که ضد طاق
 و در سالن اشتراند تو و و معروف است -
 تو و و - انبار بر میزی کذا فی الاوات -
 تو و و - بالفتح و نیز عزیه -
 تو و و - بالفتح و الضم و کمال که بر دست سپان
 سهندینی دست کلمه با بطم جانوری نادره که
 آنرا اشکال نیز گویند تازیش اشغال خوانند
 کذا فی الملتقط و در قنیه آورده است تو و و
 نام شرمی که چنگیز پادشاه مغلان اتان خریدند
 و او علیه الله جهانی را خراب کرده بود و از بعضی
 ذامانیان سماع است که تو و و بخت ترکی قاعده
 و رسم را گویند -
 تو و و - یعنی مسافر شده -
 تو و و - جان تو و و مذکور کذا فی و ناگوایه -
 تو و و - باکاف فارسی کعبه و مخزن -
 تو و و - نام پیشه است و در باره امر و نوک
 میانه نارون -
 تو و و - بوزن شه جان ماه معروف و نیز هر چه
 را گویند -

تهدیه - بافتح نام شهری که فریدون در آن بود
که ازانی الاوات و غیره -
تیراه - باکسر جازو نیست که فایه ت سنج و اسراج
بود و در زردی بجای برایش گذاشتند که ازانی القنیه
سبک گویند و نام ولایتی است و دیندوستان
که در اینجا تن خوب پیدا شد -

تیرازه - بمعنی قوس ترح آمده -
تیر ماه - نام ماه چهارم از سالهای شمسی که بوی
آفتاب در برج سرطان باشد -

تیره - تاریک و سیاه فام و کل لوده نیز گویند
تیغ کوه - یعنی سر کوه و تیز بلندی هر چیزی -
تیه - باکسر یا ابی که در درون حیران باشد
رازان بیرون آن - بتواند و نیز آن بیابان
موتی عایه اسلام با و از و سوط بنی اسرئیل
که در سبط بنیام هزاره دم بود و آن بیابان
چهل سال فوجش ماند و از آن بیرون توانست
که ازانی الموابه الضابطه -

فصل فی التریکی

تیه - چشم که و فتح دوم نازک -
ترمه - بافتن تریب -
ترنه - باضم کلک -
تکه - نهان گذاشتن و در علی ند کورست
تکه وزن که بزرگویی -
توره - رسم و قاعده -
توزه - کلمه -

توشه - بالضم سینه -
توقه - باضم کساز -
توه - بافتح واکسر شته -
تولک - بالضم با جات فارسی شب تاریک -
تن فر - ابرش سیاه -

باب الیاء

مختصر فی الحیرلی

تابی - بالشدید که روشنی کردن -
تاجی - براد افش -
تاوی - آورده شدن -
تاری - ایستادن -
تاسی - بالشدید صبر کردن -
تاریجی - باهم حارقه کردن و کار -
تانی - آلودن -
تجلی - ظهور و روشنائی -
تحت الشری - زینت و تمیز -
ترقی - بلند شدن -

تقی - بافتح بر بزرگوار و نام حضرت سالت
تقوی - بافتح بر بزرگاری -
تالقی - بافتح و یا فتن و بدست آوردن و نیز
تلف کردن چیزی را و خوردن آن را و ختن گذاشتن
تواری - پنهان شدن و برگشته شدن و پنهان
توقیع احمدی - نام مهربوت حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم -

توزی - معروف گذاشتن و در ادب

توزی با انضمام جامه ایت در و طبع و طبع
 و در قند آورده است آتوزی با انضمام جامه
 جامه ایت مثل کتان که چون شعاع اما جناب
 بر و افتد باره باره که در احوال نیز منسوب
 تزیست که رنگ کمان بدان یکپند و آن پتو
 و تزیست

فصل فی اضرای

تازیانه ماهی - ماهی را بعد از پختن میان
 روغن پرشت میکنند بجایت نظریه و رنگ
 میشود و این وضع مخصوص انسان تازینه
 علم فردیدرس سبب سلطان ابراهیم رحمت
 که شایع طعمه سیاق بودند و آن شایع را
 فرنگ علمی گویند

تازیانه زرد رنگ ریز گل تر
 نشانگری - یعنی تازیانه سیاهی خط جناس
 نشان کنند هستی

تازیانه - تیره رنگ

تازیانه - عربی و نیز مضارع تاختن یعنی
 تاخت کنی و اسپ معروف

تازیانه - کشیند و شتی یعنی و تیه

تازیانه - همان تاه و نیز بمعنی طاقت آید پاک
 گویند چندی تازیانه و چندی تازیانه جامه مدال
 وضع جامه و کاغذ و شت را گویند

تازیانه - چندی بکمان برید و نشانگر و نیز و تازیانه
 تازیانه - بالفتح تازیانه معروف که در کمال اندکند

تازیانه - یعنی تازیانه آسان و ابرسانه -
 تخت طاقدسی - نام نوعی است
 تخت گوی ماهی - با پنجم و ششم فاسی طرح
 ترجمه طباطبائی نوشته است و در تاج اساس
 معنی طباطبائی نهاده اند و آورده است آن چو
 که خراطیان بهت کنند و رشته زبان چسبیده
 بچنگان در زمین زندگبر و آورده اند
 امیر نامند و به پیشرو بنامند کدانی انقباض
 این تقریر لفظ تازیانه آبی است زیرا چو تازیانه
 تری و تازی - بالفتح طوفی و گنا چکاری و معیوبی
 تازیانه - تاخت تازیانه و ترک تاخت
 ترک - منسوب است به ترک و اسپ معروف
 و در زغالگو یا زکورت ترقی خار انداز و این
 جامه است این تازیانه گان

تازیانه - بوزن یا باله یعنی بالکسر یا این
 و در آن که تازیانه جدار گویند کدانی نوشته است
 تازیانه - بالفتح و کسر جامه است خزانه کشتی

مانند و ک خارهای سیاه و سپید سر تازیانه و چون
 کس قصدش کند خود را پیشاندازد و این چون
 بهد و در فایده قاصد کشیند تازیانه قنقه و بهند

سایه نامند و در زغالگو یا تازیانه را هم بدین معنی
 آورده است و در زغالگو یا تازیانه را هم بدین معنی
 و در ادات آورده است که آنرا و با تازیانه تیره

قطنی - یعنی تازیانه و سکون فایده سکون برده و عکس
 کدانه و تازیانه

تازیانه - تازیانه و تازیانه و تازیانه و تازیانه

پنگا کی بی - باکات و ناه فارسی یعنی دودن
چخت و جو ہے -

تنگ کی - یعنی تن باکات فارسی ماہمند -

تنگی - بالضم و البقیع دست افرازدان حجام

کہ بہن بش بچاندی نامند و دست افرازد حجام

کذا فی الاموات و معنی اول درست ست چنانچہ

از زنا گویا معلوم بشود -

تماشا کی - با یای نازی تماشا کنند کہ کذا فی القنیہ

تندی - بالضم درشتی و بلند بی -

تنگہ کی - باکات فارسی موقوفینست

فقیری و مسکی و سخی -

تنگنا کی - باکات موقوفین یعنی تنگ و تنگی بر چہ

و راہی کہ در میان دو کوہ بود و در کوہ کذا فی

شہر نامہ نہایت از کوہ کہ بتا پیشتر قمر گویند -

ہم آید ہست و نیز کنایت از دنیا می و نیہ کہ سید

و در لسان اشتراف معنی ظلمت دنیا و قالیہ کہ کوہ

کوہ الی - بالفتح ماہنامہ کذا فی زنا گویا و -

ملکہ نظارین لوند را در تکی آورد ہست و سبک

از روی - ماہ آبیہ ہست و در زنا گویا ہست

کہ آن در نوع من بالند یک لال و در سبک -

توز می - با و افاتن و یاتی از ہیئت ان کوہ ہست

چنانچہ زری از و خشن و غیر معنی و در زنا گویا ہست

نازی برک و ہست ہم از غیر معنی توہنہ جستی از و

دین تہ و معنی است خیا کہ کوہی کہ تہ معنی کوہ

توہی - توہستی نیز معنی توہنہ و در زنا گویا ہست

کہ فی تابوی برخواست شدہ - نپاشی یعنی باہر زنی

نزد و این معنی یا در صدر یہ ہست و در زنا گویا

نکوہست کہ نام بر زنا خوردست -

مشی - کہ بہترین خالی و از بندگی شیخ واحد

شیرازی بالضم فتح ست کذا فی القنیہ و معنی

ترکیب خالی فتنہ بروے و خالی زونہ

و خالی ہستی ہم آمدہ -

تیر طہی - نام دار و ہست و در قنیہ یعنی کذا فی

تیر منہ کی - یعنی عطار کہ کذا فی القنیہ و معنی

ترکیب ظاہرست -

تیغ و دوشی - یعنی کشش و دوش و قیل این

عبارت از جہاد قویست -

تیا جی - ترجمان یعنی آنکہ زبانہا می خفت

فہم کند و ہر یک را زبان ہی فہم کنند و نیز کہا

کذا فی القنیہ -

فصل فی الترمی

ترجیح کی - بالضم با جیم فارسی سب کام رو -

ترجیح کی - یعنی بہترین با جیم فارسی کشاورد -

ترجی - بالضم کجاشک -

ترکی - بہنچ کیم و کسر دوم خوان -

ترجیح کی - بہنچ کیم و سوم نہک آب -

ترجیح کی - بہنچ کیم و سوم -

ترجیح کی - بہنچ کیم و سوم -

ترجیح کی - بہنچ کیم و سوم -

ترجیح کی - بہنچ کیم و سوم -

ترجیح کی - بہنچ کیم و سوم -

ترجیح کی - بہنچ کیم و سوم -

ترجیح کی - بہنچ کیم و سوم -

نشد و بیست که معنی آن مرد بد دل ترست و بیست
ثوابت است ستایگان غیر ستایه که آن کینه را
دوست و دو داند و نزد بعضی کینه را دوست چنان
اند و جمله بر کرسی جاسه داند -

باب الشار
فصل فی العزنی

بالمثل - سوم و شاره و نامت گذاشتی الکت
شکست - سیم و یک کتند و ستاره و نامت
گذاشتی الکتور کو با الضم نام تمام است این شش اقل
که خدا با یقوت معتبر بر آنکه از سر کرده بود
و اسمی آن درین رباعی سے آید رباعی
بکام پس خط خوش بنویسد - بنایت خوب و کمال
مناسبت خوش و ریختن - رفاع و کمال شش بنویسد
و بعضی مناسبت را قویع میگویند و مناسبت آن یک
قلع و یکیم ازین استخراج کرده اند و امش شش تعلیق
در شش اند و معنی شش است که سه خط حصه از آن
دست دهد و از آن خطوط هم گویند -

باب الحیم
فصل فی العزنی

شاج - با یک کردن گویند -
شواج بالفتح - مع التثنی و غیره و در و آن
و شواج و شواج - کلاما بالفتح خون ریختن بدست
و آب ریختن بر چیزه و روان شدن آب و
خون و در حدیث است فصل الحج الحج و الحج

شواج جمع حج -
عالمج - شنج شانه و سکه بان لام - برف و باران
بارانیدن و کندیل گردانیدن و برف و غلغله
نخستین حج آن و نخستین آرام گرفتن و خاک

شدن دل -
شواج - بالضم باک و فریاد گویند -
شواج - بالفتح نام طریقت -
شواج - با کسه میان گرفتن و پشت و میان هر دو
و یک و پشت بلند و الله اعلم -

باب الحی فی العزنی

شرح - بالفتح بر نانی بخندانی -
باب الحی فی العزنی

شواج و شواج - بخیز می نرم و فرو رفتن با شواج و شواج

باب الدل

فصل فی العزنی

شاد و شاد -
شرو - بالفتح و سکه بان را زان و شاکستن
و شری کردن و بخت را شگافه شدن هر دو لب -
شریه - بالفتح و آن ریزه کردن نان باشد
در شیر و شربت و گوشت -
شعد - بالفتح و سکه بان خورده خورنده آب گرفته
شعد - بالفتح لب یا سوال کردن از کسی و بسیار
در نوم و زن جاع را از مرد چنانکه آب مرد
تمام و ابریده شود -

شمو و - بالفتح قبیله از عرب و قوم صالح علیه السلام

نور الهدى

نور الهدى - بالفتح جوان نوحات و فریه قوی که نزدیکی است
شعید - بالفتح نام موصیفت
شید - فتح یکم و کسر و همگان که سر سبده

باب الراء
فصل فی العربی

مفسر - بر وزن کینه نام کوهی و کله - سبک
شعب - کافور - دار ویت که بشش کاکر و سبک
شیرینار - بالفتح نام جوی بزرگ که ازانی اقیهه نیز سبک
نفسر - و ندانیش و در قینه مذکور است جاک
که از ان خوف باشد و در بند کافور
نفسر - سیوه شمار جاعت
نفسر - بالفتح لغتی و تور نام سیر و رگ و در
که او را توجیه گویند که ازانی القینه و بالفتح
در خنی که او را کاکر و رول گویند و نیز کاکر -

فصل فی الفارسی
تاکر و تانگه است - و لاج

باب الطاء
فصل فی العربی

طاط - کلها و لاج با و ا و جمع طاط است
طوط - بفتحین شش که در کمان و نیزه و خنجر
طوط - در پنج بدون و سر گین اذ اختن
طوط - بالفتح مرکب طوط و طوط جمع و طوط با هم
گوشه کمان
طوط - بفتحین کوب شدن
طوط - بفتحین بوی گرفتن گوشت و آب

طوط - بالفتح سر گین تر
طوط - کل و قول بفتح و بفتح

باب العين
فصل فی العربی

قطع - بالفتح اکھا اگر کن و در کسر بفتح کسی
قع - بالفتح من القش بدلی کن
تلع - بالفتح شکستن
تلع - بالفتح شکستن
تلع - بالفتح شکستن
تلع - بالفتح شکستن

باب القاف
فصل فی العربی

ثقف - و لاج و ستاد و دیرک و زخم و حیت
ثقف - کالبد و نیزه
ثقف - که تیز و است که ازانی القینه
و در تلج مذکور است ثقف مرکب ثقف یا دیر ترش

باب القاف
فصل فی العربی

تاق - نام اسب و در و ان که ازانی القینه
تاق - کاف
تاق - بالفتح لغتی و تور نام سیر و رگ و در
که او را توجیه گویند که ازانی القینه و بالفتح
در خنی که او را کاکر و رول گویند و نیز کاکر -

باب اللام

تاکر و تانگه است - و لاج

دیل بر و گفتو لقا فی غاما الزم فید مهب جها
جلال - روشنائی -

جوزا - بالفتح نام از بروج فلک که حکما آن
برج کادی خوانند و در ستور یعنی دو پیکر است
جفتیا - سپان -

فصل فی الفارسی

جابلسا - بضم سوم نام شهرست بخیل
بزار و دوازده دار و دوبر در سه هزار سپان -
جابلقا - شهرست عظیم بصره شرق و شمال
جابلسا که از پس وی تیج آبادانی نیست -
جان افرا - اسبچه مدحیات بود مثل آب جفا
بما شال آن -

جان صبا - امی خاصیت صبا کذا
فی المادات و القنیه -

جانگزا - باکات فارسی مفتوح یعنی آنچه
کامبندگی حیات بود همچو زهر و مانند آن -

جان من و جان شما - یعنی سوگند
بجان من و جان شما و نیز جان من و جان شما

و نیز بجائی که استخوان و محبت سخت باشد گوشت
جان من و جان شما بکسیت اقوال یعنی سوگند
بغیر حرم و درین قسم کسرت کرده باشد و معنی

از لفظ مستغفار نیست که معنی استخوان و ملازمت
مستغفار میشود و چنانچه گفت دست من این است
و نیز دست من و این تو قین تو در من یعنی یکپارگی

جفتیا - یعنی دست و جفتی یعنی یکپارگی
و نهاده و دو تار گشته -

جلنا - بلفظ ژند پند پوست آوست و
میوهات دیگر باشد -

جلنا - بلفظ سربانی یعنی خیار آمده -
جنبش آریا - سیر کوکب بود که کیوان و

برجیس و بهرام و آفتاب و ماه اند و تیر و ماه
جوز لواء - میوه البست معروف که بهندوب

بایچل گویند کذا فی زفا گوید و در طحان
جوز بویا بایا نوشته است و حق بهریت زیر پ

این مرکب بلفظ جوز و بلفظ تو که اسم فاعل
بوی است بزیادت الف چنانچه در گویا -

جوز بویا - همان جوز و اچنانچه گذشت -
جوزه لواء - بودن کوزه ستا یعنی شانده کوزه

استه غلیو از بعضی بحیم فارسی گویند کذا فی لسان
جوز فروش کندم نما - یعنی دغا باز -

جویا - باوا و فارسی جوینده و نیز نام پیکو
مازندرانی که کسبم او بر گشته -

جنبیا نا - گیاهی است که اول نالک و چنانچه
جمیا - تباری حطب خوانند -

باب الباء التازی

فصل فی العزلی

جانب - کشنده و شتر کم شیر -

جانب - کناره و طرف و غریب -

جباب - بالکسر بریدن قره و خایکین
و بریدن شاخهای درخت ثرا تا آزاد شود -

جب - بالفتح بریدن و خاد کردن

<p>کسی را و غائبان بگریستن و غیلان - جذب کشیدن و ربودن و جدا کردن بجهت جواب - با لکسر ایشان و اندرون چاه و پائین آبی است بکدام مبارک جمع آن جواب -</p>	<p>جذب با لکسر از زمین معلوم میشود و مقدار میسر جذب یعنی بکشتن گرو گریستن شدن جذاب - با لکسر و التشدید سکر آب و با فتح و التشدید بیا رگشتن که کما قماش و جوان از شهری جالب یعنی بکشتن لفظ فارسی است مستعمل در فارسی معنی زن فاحشه است کنایه شرفنامه و تبارک معنی مبالغه زدن است ابوقت و دانیدن در گذر و معنی جوهر جود کشیدن است و عورت فاحشه که جلب میگردد بدین جهت که او دامای مردان بسوی خود میکشد -</p>
<p>باب الیاء الفارسی جاسب - نام طبعی که در زیر کشتا سبک بود و جاسب نام از تعنیفات است - جشاسب - نام شیر شید است و شیر را با خاتم و نگین و بلقیس و ابی و اشال آن نیکو و پیمان است و اگر در قباله سستد آئینه و شمال آن افتد سگند مراد است و اگر بایه و شراب مرقوم باشد جمید ملو است و چون از اینها خبری مسطور نبود هر خبری که مقتضای محل باشد آن مراد دارند -</p>	<p>جنوب - ضد شمال و بافتح باوی بکر از طرف دست راست آید چون و قبله از هر طرف است جنب - بافتح پیوسته بپشتین نکه دخول کرده در قبل یا انزال شده باشد - جوب - پیراهن بنج آستین - جوزاب - کتوداب - جوع الکلب - غلتی است که هر چند بخورد و بیری نشود کدائی نماید الفوانا - جواب پاسخ دادن سخن را و پاسخ -</p>
<p>باب التاء فصل فی العزنی حالوت - نام کافری که داند عالم او را کشت و این لغت اگر چه غنی است بکبر هر چه عقل در فارسی است همه در عربی آورده جبروت - عالم بالقوه را گویند و سنه عظمت و بزرگواری نیست و این صفت بر مبالغه است چنانچه ملکوت - جالات - شتران زر - جشت - بهشت - جنایت - گناه -</p>	<p>فصل فی الفارسی جارب - چیزی که بدان سخن خواند را راجب و رنده جایی و جاسی را رارب -</p>

جسارت - دلیری و گستاخی -

فصل فی القاصی

جام هوش از دست رفت - ای
هوش از دست شد کذا فی الادوات و در تنبیه
از دست فلک رفت است -

چرخست - چرخ انگور مال کذا فی زونانگو یا
و قیل باجم فارسی چرخست بالفتح مع الزا
المشودة آواز به هم بودن دندان و چرخان
چرخه کاسه طشت ساسی شاکرگان -

جست - بالفتح یعنی خلاص یافت کذا فی
در قناره است بالفتح حمید و حمیدین و بالضم
جغوت نفیتمین پندارنده جغوت است
قیل باجم فارسی -

جغرات - بالضم عربی یعنی راست تناری
صفاط خوانند کذا فی القنیة ازبکی شیخ
شیرادی مجموع است که این لغت فارسی کتب باشد
شاید که سمرقندی باشد -

جسمت - نفیتمین جوهر پست فرومایه کعبه و غایم
اندرکی بسرخی زند و در عجب البالدان مندج
که میان سرخی و پستی جوهری است اگر بگویند
جست شراب خورندستی نیاید و اگر پادشاه
درست مع انکمنی بهین باثیر دارد و اگر بر بالین
نهندش خوابها می نیکنند -

چند بهید است - خایچه ای است که مو
اواند و له است کذا فی زفانگوا -

جینیت کش فرمانت - ای طبع فرمان تو
جوش صورت - بدغری و تر شروی -

فصل فی التزی

جفت - یکدیگر و فتح و هم بری -
جفت - با پای کلاه -

فصل فی العز

جاوش - ترسایین و رفتن شتر در میدان
جفت - بالضم زمین بلند و بالفتح موم و س
مروه ویرگیس و غیر آن که اهل منجیه است و
از بن پست آن -

چشما جفت - بالضم بسیار گیاه در هم نشسته
و موی در هم شده و شتر طبر -
چشما جفت - نام گیاهی است و در تاج
اسامی نباتی خوشبوی است -

جفتیش - درخت خرد خرا -
جفت - نفیتمین قنور -

جهریش - بالکسر و التشدید نوعی از انار است
جفتش - بالکسر اهل هر جهر -

باب

فصل فی العز

جهرج - بالضم نام مردی -
جلج - سیدی اول -
جهرج - نفیتمین یک -
جهرج - پاره گوشت -
انچه بر سر کلاه و جهرج -

جهرج - نفیتمین یک -

<p>فصل فی الفارسی</p>	<p>فصل فی الفارسی</p>
<p>جمع - واروئی است که فارسی را با کسوفی گویند هندشش با کلمه آمدن کذا فی القصدیه</p>	<p>جمع - واروئی است که فارسی را با کسوفی گویند هندشش با کلمه آمدن کذا فی القصدیه</p>
<p>باب الدال</p>	<p>باب الحاء</p>
<p>فصل فی العربی</p>	<p>فصل فی العربی</p>
<p>جایز - باران بسیار - جایز - کوشنده و آرزوی طعام کننده - جبهه الاسد - یکی از منازل ماه - جوز العود - بالکسرتب شاعری - جلد - بالکسرتب و در عین کتابی که جزم عیدیه باشد از آن گویند و با الفتح جایز از بر چیز به معنی چالاک - جلید - بالفتح برت نام یکی از پرده های چشم که از فانی جما و سزین که باران کوز سیده باشد هر چه جند - بالضم لشکر و چشم و بارگمان جنود و جمع و بالفتح نام شهری است از ولایت اوردان و اوردان جواد - بخشنده و نام حضرت عزت - جود - باران بزرگ قطره و بخشش - جماو - بالکسرتب کارزار و در قنیه است میوه درخت اراک را گویند و اراک درخت بلور است که از آن سواک سازند و از آن جمان با خضاد سجده نیز خوانند - جهد - بالفتح و الضم تو انانی و کوشش و بالضم طاقت و رنج - جھو و - بالضم کما و از آن کیند و نام دختی است بند بالا چون میوه که سخته گرد و در میان قدینا که</p>	<p>جایز - برنده - جامح - سکه شکر بر روی نقش و اوراق از آن جبل الفتح نام کوهی است در مصر که در آن مشغول شده است او را کار با کشاده است از آن او را بل الفتح میگویند کذا فی معدن المعانی - ججج - بالفتح هتر قوم - ججج - جراتها و بالفتح بسیار جرات کننده ججج - بازوی و دنده و بالضم گناه و است علم ججج - اعضا و آدمی که بدان کسب چیزی کنند و غیره و نیز جانوران که کاری از مرغ و دود - فصل فی الفارسی</p>
<p>جمع - باران بزرگ قطره و بخشش -</p>	<p>جمع - آفتاب و روشنی صبح و روز</p>
<p>باب الدال</p>	<p>باب الحاء</p>
<p>فصل فی العربی</p>	<p>فصل فی العربی</p>
<p>جمع - باران بزرگ قطره و بخشش - جایز - کوشنده و آرزوی طعام کننده - جبهه الاسد - یکی از منازل ماه - جوز العود - بالکسرتب شاعری - جلد - بالکسرتب و در عین کتابی که جزم عیدیه باشد از آن گویند و با الفتح جایز از بر چیز به معنی چالاک - جلید - بالفتح برت نام یکی از پرده های چشم که از فانی جما و سزین که باران کوز سیده باشد هر چه جند - بالضم لشکر و چشم و بارگمان جنود و جمع و بالفتح نام شهری است از ولایت اوردان و اوردان جواد - بخشنده و نام حضرت عزت - جود - باران بزرگ قطره و بخشش - جماو - بالکسرتب کارزار و در قنیه است میوه درخت اراک را گویند و اراک درخت بلور است که از آن سواک سازند و از آن جمان با خضاد سجده نیز خوانند - جهد - بالفتح و الضم تو انانی و کوشش و بالضم طاقت و رنج - جھو و - بالضم کما و از آن کیند و نام دختی است بند بالا چون میوه که سخته گرد و در میان قدینا که</p>	<p>جمع - باران بزرگ قطره و بخشش - جایز - کوشنده و آرزوی طعام کننده - جبهه الاسد - یکی از منازل ماه - جوز العود - بالکسرتب شاعری - جلد - بالکسرتب و در عین کتابی که جزم عیدیه باشد از آن گویند و با الفتح جایز از بر چیز به معنی چالاک - جلید - بالفتح برت نام یکی از پرده های چشم که از فانی جما و سزین که باران کوز سیده باشد هر چه جند - بالضم لشکر و چشم و بارگمان جنود و جمع و بالفتح نام شهری است از ولایت اوردان و اوردان جواد - بخشنده و نام حضرت عزت - جود - باران بزرگ قطره و بخشش - جماو - بالکسرتب کارزار و در قنیه است میوه درخت اراک را گویند و اراک درخت بلور است که از آن سواک سازند و از آن جمان با خضاد سجده نیز خوانند - جهد - بالفتح و الضم تو انانی و کوشش و بالضم طاقت و رنج - جھو و - بالضم کما و از آن کیند و نام دختی است بند بالا چون میوه که سخته گرد و در میان قدینا که</p>

<p>جوس - آواز نرم و آهسته آواز کردن یعنی جساس - نام مردی است - ججس - دویدن سنگ و التحرک پلیدی مردم جلوس - نشست - جلیس - منشین - جموس - فشردن روغن و آب - جوس - خیزیدن و در میان سرای رفتن براسه خمارت -</p>	<p>جاسوس - معروف یعنی آن قاصد و پیاده که خبر از لشکر می آید از بجای بود و خفیّه بیارد جالیمنوس - نام یکی - جباس - همان جاباب مذکور - جفت مقوس - طاق عمارت سنگ و فصل فی الترکی</p>
<p>باب الصاد فصل فی العربی جصاص - بالفتح مع التشدید بجمک جص - گچ که از سنگ می باشد</p>	<p>جاسوس - معروف یعنی آن قاصد و پیاده که خبر از لشکر می آید از بجای بود و خفیّه بیارد جالیمنوس - نام یکی - جباس - همان جاباب مذکور - جفت مقوس - طاق عمارت سنگ و فصل فی الترکی</p>
<p>باب الصاد فصل فی العربی جصاص - بالفتح مع التشدید بجمک جص - گچ که از سنگ می باشد</p>	<p>جاسوس - معروف یعنی آن قاصد و پیاده که خبر از لشکر می آید از بجای بود و خفیّه بیارد جالیمنوس - نام یکی - جباس - همان جاباب مذکور - جفت مقوس - طاق عمارت سنگ و فصل فی الترکی</p>
<p>جصاص - بالفتح مع التشدید بجمک جص - گچ که از سنگ می باشد جصاص - بالفتح مع التشدید بجمک جص - گچ که از سنگ می باشد</p>	<p>جاسوس - معروف یعنی آن قاصد و پیاده که خبر از لشکر می آید از بجای بود و خفیّه بیارد جالیمنوس - نام یکی - جباس - همان جاباب مذکور - جفت مقوس - طاق عمارت سنگ و فصل فی الترکی</p>
<p>جصاص - بالفتح مع التشدید بجمک جص - گچ که از سنگ می باشد جصاص - بالفتح مع التشدید بجمک جص - گچ که از سنگ می باشد</p>	<p>جاسوس - معروف یعنی آن قاصد و پیاده که خبر از لشکر می آید از بجای بود و خفیّه بیارد جالیمنوس - نام یکی - جباس - همان جاباب مذکور - جفت مقوس - طاق عمارت سنگ و فصل فی الترکی</p>

در پائیدن صید از چنگل باز و صیاد -
 جعیض - بچه آتام که از شکم شتر آوده افتاده باشد
 جعاض - همان جبار که در کوه است آخه -
 جعیض - بگشتن از پیر - و بر گردیدن
 جعیض - بر وزن نجف ز قمار تکبر اند -

باب الطب
 فصل فی العربی

جحرط - بالکسر زان پیر -
 جباط - فطح کیم بکون دوم سر تر کشیدن
 و شمشیر کشیدن از نیام -

باب الطب
 فصل فی العربی

جاط - نام مردیت : آنکه کناره چشم او
 پدید آمده باشد -
 جحوظ - بنمیتین خبر شدن چشم و در صراح
 بیرون شدن و بزرگ شدن چشم -
 جظ - بالفتح و شش طبر -
 جعوط - باز داشتن و طبری -
 جفاط - بفسق -
 جلیاط - بالکسر آنکه بسیار موی بر تن او باشد
 جواظ - بالفتح دیدم و طبری و تکبر در قمار -
 جوط - بکبر رفتن -

باب العین
 فصل فی العربی

جماوع - بدال جمله بنده یعنی یاک گوش

جافوع - بذال مجر جوی که در زیر زانگور میخیزد
 جالع - مردم کم حیا و خشن گوشت -
 جامع - فراجم آورنده -
 جالع - گرسنه -

جذع - بکون دال بریدن بینی لب گوش
 و دست و فطح دال بد غذا شدن -
 جذع - بکون ذال سوز را بی علف
 داشتن و فطح ذال نوشیدن در کاری -

جرجع - جره جره خوردن آب و شراب -
 جزع - قطع مسافت کردن و بختی بنام علیا
 جشع - بالفتح سخت جریس شدن کاشیدن جریس
 جعجاء و ججع - زمین موضع درشت نمک -
 جلع - کشاه شدن لبها از گرم خیا که دندان
 دیده شود و کم حیا شدن و فطح گفتن -
 جعاع - بالکسر مجامعت کردن و بالفتح مع آه
 جمع کننده -

جمع - همه -
 جوع - گرسنه شدن -
 جاع - گرسنگی و آفتان -

فصل فی الفارسی

چاه مقنع - چاپی است که این مقنع کیم
 از دو ماه در بر آورده بود و در چاه شهر
 روشنائی او ظاهر شد -

باب العین
 فصل فی العربی

ج

جناغ - بالعمد سخته فرو دهن زمین بود اگر ایشان
و آنرا جناق نیز گویند که دانی الملقب اما در
تاج اللغات است که عاشق زین را گویند -

فصل فی الفارسی

جناغ - سخته سوراخی که بر سر متون می‌کند
جناغ - نوعی از نای افرانست که می‌شد
و به قناتان بر مای می‌بندند -

جل و زرع - جانه غوک است و آن نیری
باشد سبز رنگ که در روی آبهای استاده
بهرسد و آنرا لغوی محلیت هندی کافی می‌نامند -

جناغ - بالعمد دهن زمین است را گویند
و شمشیر کات را هم گفته اند و نوعی از اسباب
دانه زمین باشد بر آنکه زمینت نقاشی کنند
و لفتح اول گروهی و شش طری که دو کس با هم می‌بندند
و استخوان پسته را نیز گویند و نیز طاق پیشین
جناغ - بمعنی جوی آمده که در وقت زراعت
کردن بر گردن گاو می‌بندند -

جناغ - بهمانسو زراعت بهتر چراغ - یعنی
موزی کشته -

جناغ - خار پشت و نیز دهنه شتر کرده که بر روی
جناغ - جنه ست از نای قبل از جیم فارسی
جناغ - چوبی باشد سیاه رنگ بوس که اول
پیش از سازند و تراشند و نیز چوبی است که بدان
جناغ - زنند تا سکه بر آید و قبل از جیم فارسی نیز
چوبی که در گردن گاو می‌بندند گش بود -

جناغ - نوعی از نای افرانست که می‌شد
و به قناتان بر مای می‌بندند -

باب الفارسی
فصل فی العربی

جناغ - جاعت مردم -
جناغ - جند -
جناغ - جیف - شک -
جناغ - جنف - شک -
جناغ - جنایه - شخصی که پروا ندارد و وقت بخت
جناغ - جلف - سخن و سخن و بیابک و سفیه و درج
بعنی جان است -

جناغ - جلعون - طاعون و سبلی که بر دهنه زمین باشد
جناغ - ترسانیدن - گریه کردن و اندیدن تشنه و غلام
جناغ - مرگ عام -

جناغ - جفتین - قهر نوعی از شرارت باقی که در زمین
جناغ - جراف - بالضم مع التشدید سبلی که بر جیم پروا
جناغ - مکانیکه - سبلی که از اشکافه باشد -

جناغ - گراف -
جناغ - آسان گرفتن کار -
جناغ - برکندن انگشتان بر زمین که کسی
جناغ - بالضم مع التشدید دیده گروه مردمی
جناغ - باد سوت و زمین بلند -

جناغ - کوتاه و سطر -
جناغ - میل کردن و نیز چرخ نمودن -
جناغ - نوعی از نای -
جناغ - شکم و اندرون خالی و نام شویست

جناغ -

جرم در ۵ - بوزن طبله ایچ از دهنه و گپ اندیشه
و بعضی ایچ جرم گویند کدانی ز فاکو میا -

جضا به ششم با چهارم و پنجم فارسی گنابگار
که بانی القسینه و ظالم را نیز گویند و کسانیه از
معشوقان و اولیای آن -

جضا له - بالفتح كلمة مرغان غموا وقوسه از
مرغان انا مندر که در وقت گشت در و زمرعت
فرمانند نسو صا -

چفته - بافتح گز شده و خمیده و دو تا گشته
و قیل باجیم فارسی و در قنیه معنی طاق که در
بنا با کشند و بعضی گویند چوب بندی تا که انگور
و در فرنگنامه فخر قواس چفته شاخ انگور کذا
فی زرافانگو یو چفته باضمیر و در لکدشت سرین

مردم و غیر آن و در قنیه بمبئی مگر در میان هندکوشت
حضر سته شش کمر و سوم در میان خام که برین در
نشینند و برین نگار می نمایند

حکیم گویند - باد و موج تان را - او فارغی و فرزند
خاک نشین - باد و موج غریبی - سوم و یونون عشاق
حکایتان - عاشق و مدقوق و انقباض
عالمی - بر باد

حکیم خوارزمی - باکان فارسی و یونانی و روم
خانگانه ای از نیرنج کش و محبت پست

جگر گر به - چمنی پاکیزه را گویند چنانکه گویند
فان جگر گر - خورده است یعنی چمنی ازین با
ماکنه که کرده است که ان في القننه -

چونکه خوانند و هند ساهی نامند

چکیچه فنور مسکه که تبارشین یکم گویند و در
تاج ترجمه یکم چکیچه روغن گاو است و در برنج
فنور مسکه ازین معلوم میشود که چکیچه آوند سر را
گویند که در آن روغن سبوز رسد از آن

جلغوزه، بالفصح باولوفارسی میوه است مانند
پسته که از فرسان آرمندش و در قفیه میگویند
میوه درخت صنوبر، یا غوزه گویند.

چشمند - جانوری صاحبان کذا فی زفا گو

جنہیں یہ نوعی انداز طوطہ کہ ہندش کناری پائندہ
کہانی القیندا قول ان جنہی دیگر میشود و اگر کناری
کہ آواز خود هر سگ کنند۔

چند روز - بفتح کیم و سوم و چهارم طریقه اشکبانه می باشد که در میان آن صوف و شال و جاکها بگشکنند.

جوانم - جان جوان بزای دلی اچنانچه در کلام
خواجه نظامی آمده است عز زن پیر نه پنهان جوانم
و در تذکره معنی روح افزا نیز آمده است که

جو بزمہ بیوی ست کہ بخت نذر د سپید رخ
تباہی سلامت گویند کدانی لڑ خانگویا۔

جو جبرہ ساز کذا فی القنیہ

چون سینه - بالفتح اوزینه و در زفا نکوبا یعنی شویبا
 و زفا نکوبا

جو در ۵ - نام مبارز لشکر کش روس -

جو زبویه - باز موقوف ثمان جو بکاه بندش چاکل
چو - بفتح کوفه قمریان جو سست در
فرنگ فر قواس جو سست بوزن دوچ
جو شیر - بمعنی جولا به و با فنده آمده که بتاز
حاکم گویند و نوعی از آتش هم باشد که خورند -
جولا و جولا به - کلاما با و او فارسی شننے
با فنده آمده و عنکبوت نیز گویند که بتاز
دلدل خوانند -

جوهر زمانه - اصل روزگار -
جوینه - مرغی است بزرگ و سپید بگردن
در آنکه بتازی آنرا گردن گویند کنانی زفا گویند
جهان ویده مسافر -
جمنجه - نوعی از کفش پایی و زفا که گدازی زفا گویند
جووانه - بالعم نام درختی است که بتاز شاکیه
و صمغ او را غنر زوت گویند و سپرب روده
بریان را نیز گویند -
جیوه - بایار فارسی سیاه -

فصل فی التری

جاده - نام ولایتی است در یاب -
جهره - گروهی است که بندش لکری نامند
جلجله - غلیبواز -
جهره - تازیانه -

باب الیاس

فصل فی العزلی

جانی - گناه گاه و در فارسی بمعنی جان سستی

آید و نیز مشوب بسوی جان -
جیلی - کوهی و در فارسی بمعنی کوه هستی و
نیز کنایت از عبد الواسع جیلی است -
جدی - بزرگاله و نیز ستاره و نام برجی حدی
بضم کیم و فتح دو و م با یا و شد و مصغر جدی ستاره
باز پسین از نبات انطس صغری که قبله بدان ستاره
جلالی - چهرگی و بخت قنای و پنجه مشوب جلال
باشد و سال شمسی را نیز سال جلالی گویند و ماه شمس
جیلی - بفتح چیری پیدا و روشن -

جاوی لاولی و جاوی لآخری - نام دو
جنی - بالکسر و التشدید پی -
جندی - لغیم شکلی -
جوالقی - جوال بان -
جودی - نام کوهی است که کشتی نوح علیه السلام
بران قرار گرفته بود -
جوهری - گوهر فروش -

فصل فی الفار

جاووی - چیزیکه بدان حال مردم گویند
جاو و خیالی - اسی خیال جاو وانه -
جالی - درختی که از چوب آن سواک سازند و بند
جام شیر و می - مینی پالیه پازان که در
این هر دو صفت دارد و نیز کنایت از دوان
لبان می تواند که اقلت -
جام جهان نامی جام گیتی نامی
جامی - جام جم مذکور -

جامی - باسوم موقوف و کاف فارسی

چچی - بالعم بابا پر فارسی نام سجدہ کہ لطیفہ
غروب کردی آورو اندکہ روزی کجھکے لطیفہ
غروب کردی کسی بان سجدہ دیدار تشویر آن مہجانی
کونجا برفت حیرتہ ماور خود را بجاست -

جدا می - بانضم به ابروات ثناة تحتانی
جانبوز فیه بندی - منقر او تجمیع منقرید است
لیکن این در دست بعضی باشند که آن تخم
میازست و آن نیزه جنگی است

جگر خوارى - يعنى نعم و اندوه و بخت و
جگر خوارى - يعنى نعم و اندوه و بخت و
جگر خوارى - يعنى نعم و اندوه و بخت و

زنان و برون وقت جماع بر شوہران کہ چنید و سنے
آن آمنت کہ من تو را بن وفدا می تو کہ گذارم
اما از شیخ محمد فخری تحقیق است کہ چون کسی

جنگی جنگی یعنی مزخاش و گلباز پس بدین معنی نیز
 مسلم است کہ زمان دور و وقت جماع بنت پرستور

بدین سخن شوهر را زیادت رغبت میشود و این
کریست گویند
چهارم - گاو که آفتاب در روبرو

حوت آید گویند وزیر نوین علیه السلام و گنایان
سلیمان علیه السلام هم هست -
حما را بر زمین رساند آید -

جمہوری۔ نوعی از شراب و بعضے نوید

اینچنینکه اگرانرا مشاهده و سالیند و نامکار و بزرگان
و بزرگان کدانی المذنبه اقول پنج برای جامه خرد
بر بند آزار جاکلی گویند و آنچه در پیر مایه و پیر
آزار مشاهده و آنچه در پیر مایه و پیر
سالیند گویند و نیز آنچه از آن جامه باشد آزار جاکلی
گویند و خاکی بر دهنه جاکلی

چاه گوهری یعنی پالایه پوری و جلعه و
پالایه آگینه کنانی و دایره الف و ا و این وزن
معتشوق را نیز گویند و غزل گوید و چشمه مختصر

این لیست جامه‌های و زینت‌های مجرب است
جامه قطران - یعنی جامه سیاه و جامه بام
جامه پراز شیر و می - پاره نمائید و

وکاری که در ضمن حجت و هدایت بود و پس
مجتهد عبادت باشد و هر چه اینست یعنی شریف
تعداد است و قبل ترکیب از او افاق نویز کنایه

درست معنی آید بلکه آنجا این مراد است که مرا
جامی داده که همچو شیرست در شیرینی و بهیچ
شمار نیست و قیود و محجوزات ندارد

جامعہ پر از شعری - ہاں جام پر از شہ می
جلا نقر سامی - بینہ انجہ عمر نقشان کندہ بود
حانکداری - رکون ناصحہ یعنی پریشان

جناور و انسان سرخ۔ انہماک کئی فی زلفا گویا پیشتر
جان سہل کہنی۔ این مثل است ای جان را
میرنی دل بر باد دہی وضائع سازی -

که شترده سازد گویند کذا فی القصد -
 جهری - بالفتح و الصم والاصح بالکسز بازاری
 جنگ زرگری - کنایه از جنگ ساحلی
 جعفی - بالفتح با کسی مشورت کردن کذا
 فی الملتقط اما در قنیه باجم فارسی غنیمت
 جنگلاری - با کاف موقوفه غلیو از -
 جوع کلبی - غنیمت است که هر چه جان
 بخورد و سیری نشود کذا فی الوداع لفوائد -
 جوز هندی - آنکه هندی در نایل گویند
 کذا فی الطب حائق الاشياء -
 جوهر علوی - یعنی آسمان و ستارگان
 کذا فی الملتقط و نیز روح بر قول کس که گفته
 روح جهرت -
 جویای - با و او فارسی جویند -
 جهان بینی - یعنی باو شاه و باو شاهستی
 و بنا کنند جهان ای خدا ای تعالی و
 جوالقی - قومی از قلندران اندک ایشانرا
 جوالقی گویند و نیز جوال باف -
 جهانجوی - یعنی باو شاه -
 جهانزاری - یعنی باو شاه و باو شاهستی
 جهان کی ای جهان پهلوان باو شاه جهان
 جیفه گاه چایی - با کاف فارسی یعنی و بنا
 کذا فی القصد

فصل فی الترقی

جعفی - مشورت و نگاش کردن با جمعی بهم

جهری - بازاری -
 جعفی - نام باو شاه از یونان
 جوالقی - نام مردیست -
 جعفی - با کسی مشورت کردن -

کتاب البیوم الفارسی

باب الالاف

فصل فی الفارسی

چار و ترسا - بارامو قوت یعنی چار و ترسا
 و نیز آفتاب و روشنائی -
 چار از و با - بارامو قوت یعنی طابع از
 چار و ا - بارامو قوت مرکب سواری
 چو چوب و شتر و شتر و مانند آن -
 چار و ا - صبر یعنی ایوا -
 چرا - بالکسز برای چه و سبب چه و این
 مرکب است و بالفتح مفرد است یعنی چریدن
 چرند کذا فی الملتقط اقول نیز امر چراندن
 اما یعنی اول مرکب آمد چنانچه چراگاه است
 جای چریدن لیکن مفرد کسر آمده باشد و
 یعنی چرند همه از روی قاعده نمی آید زیرا چه
 امر و فاعل چریدن چراید و از گردن گزاید
 چرب بالا - یعنی آنکه بالایش خوب بود
 چرخ خضرا و چرخ مینا - آسمان اول -
 چلیپا - بالکسز اول چهارم فارسی آنچه
 سه گوشه شکله از زرد و زرد و مس و چو و شال
 آن بر همه میهنه و زرد نار اندازند و هر خط

مؤید

و کنایه از زلف مشوق هم آمده و نیز صلیب
چشمه - استخر - باغبان -
چشمه - نام گلیست که در بند و شان بسیار
میباشد آنرا را می چنانیز گویند -
چشمه مینا - کنایه از انسان اول -
چرخ - باد او فارسی جامه است بهمن
نوعی از پوشش کوتاه که به بند جوگیا نش پشته
و آنرا کشتا خوانند -

چو چرا - یعنی غلیو از کذا فی ز فنگو -
چوزه لوا - بنظم کیم و کسر لام و قین زار فاک
چهارا شو - غنا صر اربعه -
چهره آتش نما - سرخی روی و قشعب -

باب الیاء التازی

فصل فی الفاری

چهار اسباب - یعنی جاذبه و ماسکه و
با نهمه و دفعه کذا فی التامه و نیز کنایت از
چهار غنا صر بود که اسباب سیاد عالم است -
چهارم اسطرلاب ای آفتاب و اسطرلاب
و آنستیم چهارم -
چهارم کتاب - یعنی قرآن عظیم -
چهارم جلا کتاب - یعنی آفتاب -
چرب - و قه زار -
چشمه رسیاب - یعنی آفتاب نیز سیاب
چرنداب - نام عمده ایقاز محلات تبریز
چشمه بی آب - بجایا و بی شرم -

چشمه شب - ماه و ستاره -
چشمه کاسب - شام چشمه است در زمان
چلب - پارچه پنج پهن باشد که در تقارن
و باز یکجا به هم آورند و بوزند و نیز گفته
چلو خوب - بنظم بنین و لام و با و او فارسی
که بران کتاب بیان کنند -
چوبیکه مرطوب - یعنی زرد کذا فی القیبه -

باب الستار

فصل فی الفاری

چابک دست - امی شتابکار که در کار
سرعیت نماید -
چار بالشت - مسند است که پادشاهان
و صدر و اکابر بران نشینند و کنایه از پناه هم
مست و اربعه غنا صر نیز گویند -
چاشت - از چهار حصه روز یک حصه کرده
که در بند بر گویند و نیز حکایه که در آن وقت نوریز
چارخ حیات - غنا صر بود -
چار جوی فطرت - بمشله -
چار و هفت - امی غنا صر بر چهار
چاه اوست - کنایت از دنیا -
چغفت - لحاف و نهالی و سوزنی و جاک
و هر چه بر در که خدر -
پاشیده باشد -
چغوت - بمشله -
چیات - یعنی طبا نچه آمده -

چرب و مست - بایار موقوف یعنی شیرین کما
 و در قندیه یعنی غلاب آمده است -
 چرب قاسمت - کما به از خوش قد و بلند قامت
 چرخ خست - بفتح چیم و خا و جیم و خیل و خیم
 چرخ باشد که بدان شیر و انگور و دیگر کبریا و خیل و خیم
 چست - بفتح چیم و خا و جیم و خیل و خیم
 که لقیض فراخ و کشاد باشد و هر چیز که تنگ و
 باندازم در جایی نشیند و معنی محکم و زیبا و نازک
 و نوساز از پا چستند که روی آن را از زیبا
 دوزند و نیز چایک و چالاک -
 چشت - نام طایفه است معروف که پنج
 هزار از بزرگان دین در آنجا است -
 چشم سوزن است - یعنی تنگ است -
 چغیت - معنی شیر و پنبه و امثال آن که
 در میان ابره و اشتر قبا و بالش و نهال و نهال
 و توشک و غیره گذارند -
 چغوت - بفتح چیم و خا و جیم و خیل و خیم
 شو گویند و پر و پشم آگنده را نیز گویند -
 چغوت - بفتح چیم و خا و جیم و خیل و خیم
 چغت - معنی که در فخر و عازتها بود -
 چغوت - بفتح چیم و خا و جیم و خیل و خیم
 چنگال حوسث - با کاف فارسی
 لام موقوف و خا و جیم و خیل و خیم
 و اندیشه فارسی و در فاکو است یعنی طعاسم
 مان ابرو عن و شکر خلیط کنند -

چون سایه در گل خفت - ای بود و بود
 چو چیت - بفتح چیم و خا و جیم و خیل و خیم
 بایار موقوف
 فصل فی الفارسی
 چایج - نام شهر است از ترکستان زمین بود
 کمان و خیل و خیم و خیل و خیم
 چج - بفتح چیم و خا و جیم و خیل و خیم
 چکوچ - بفتح چیم و خا و جیم و خیل و خیم
 و بینه بچیم فارسی گویند که کانی القندیه -
 چار و خیم - بایار موقوف و خا و جیم و خیل و خیم
 چا طبع یعنی آتش و باد و خاک و آب کانی القندیه
 اقول این چهار عناصر است اما چهار طبع حرارت
 و برودت و رطوبت و یویست را گویند
 لیکن کسانی که میداند میان ایشان فرق
 میکنند بجای یکی و دیگری می آرند و کان غلطت
 چنانچه اگر بجای جیم ابرو عن و شکر خلیط
 فصل فی الفارسی
 چایج - همان چایج مذکور است
 چکوچ - همان چکوچ مذکور است
 باب الحار
 فصل فی الفارسی
 چس - معنی است چیل صاعه که در آن
 تخمیه طبعیت آدم شده -
 باب الحار

فصل فی الفارسی

چار بیج - با سوم موقوف چار عنصر -
 چار بیج - شده و معنی سنگون نیز آمده است
 و آنکه در دست و پایش بیخ زده باشند از
 بیخ واحدی بیخ بوزن بیخ منتقل است -
 بیخ - بالفتح امر جمیدین و فاعل آن چنانچه
 آواز زخم بیخ که جنگام زدن بر وجود که گاه
 چرخ - فلک آنچه بدان روغن شیرین
 و بزبان باشند و چیز که زبان بدان بپایان
 رسیده و چرخه هم گویند و دوازده و کمان عکس
 که از آلات همداری است و تیر چرخ بدان انداز
 چرخ چرخ - دور فلک و گردش آوست -
 بیخ - با که آنکه آب شیش همواره بر سر
 دود و سوسو مژگانش بسبب آن رنجیده گردد -

باب

فصل فی الفارسی

چار جسا و - چهار اصل -
 چار برود - بابا بر مفتوح نام شهری که چار
 شایخ شافیه مشوب بدان است که از
 من الاسماء و العلامه بیخ محمد خضر شیرازی -
 چار حد - شرق و غرب و جنوب و شمال
 چار بیخ - یعنی عمل لفظ کند که
 سواد الفوائد می عمل بواسطه کند -
 چار هم بیا و - ای تسلیم چارم -
 چار لاجورو - یعنی سبز ناز آبیان -

چار ستاو - چار عنصر -
 چار بند - کتاب از دنیا و عالم -
 چاه آبی کنود - چاهی است در طرابلس
 که آب آن از انوار خورده امتیاز گردد -
 چاند - یعنی دم زنده و سخی کند و بگوید -
 چنبد - یعنی می گرد و کوشیده و دم زنده -
 چراغ ترار و عنق افزون کند یعنی در
 تیاره کند و حیات ترا عمر زیادت گرداند و چرخ
 تیاره روشن گرداند -
 چراغ روز را پروانه گردانند یعنی آفتاب
 پنهان گردانند و در این چراغ روز که است آفتاب
 و پروانه که بدن عبارت از پنهان کردن است
 زیرا که چون پیش ما که شمع می افروزند و در
 پروانه می افتد پروانه را بر آفریند و نشان می کنند
 و نیز پروانه کردن عبارت از جمیدن است و
 و نیز گاه پروانه معنی نامه باشد یعنی آفتاب نورانی
 و در طالع مشرب باشند چنانچه پروانه را میسازند
 و قیل چنانچه پروانه در روغن چراغ فرو میرود
 آفتاب آفتاب او دریا فرو برند و نیز عبارت
 از متهم ساختن است زیرا که پروانه چون
 ناز و در میان میزند و بگویند هم میروند و بگویند
 و در کینه میانی است که در پروانه
 پروانه گردانند یعنی بی نور زیرا که پروانه نور ندارد
 چراغ که و - آسان اول
 چرخ - بالفتح چرخ و نیز معنی گردان

بگوشتا چه پر کرده
چرو - یعنی استانه در خانه و جایی را بگویند
که استکان در برابر آنجا مانند و بختین بکنی
مانل بسرخي مخصوص سپ و ستر و خالغ -
چربید - فروان شده غالب آمد -
چشم زو - مهره باشد از شیشه که برای دفع چشم زخم
بر گردن اطفال بزنند و آن سیاه و سفید که بخواهند
چشمش مر ساه یعنی چشم و چشم مر ساه -
چشم فرسید - ای چشم زخم من سگدانی افشید
چشمه بکا ای که - ای آفتاب برج حوت که
چغده - بالضم موی گره زده و بققا بسته
و کنگر حصار و نیز آن جانور پرنده شوم که شب
بیرون آید و در روز نه بیند و بودنش در خراب
بود تبارش یوم خوانند و آن دشمن و دشمن
و سبب عداوت است میگویند جانوران بیک
ادشاهی او را اختیار کرده بودند زانوی از و بگوید
آمد گفتند این همچین است باین مشورت بکنیم
زادغ گفت او چنین خنیر و لیر است او را بخواهی
از و بخواهی او را بش کسی دیگر را اختیار باید کرد
پس از ادغ عداوت گرفت و کینیت جنگ
ایشان در کلیل و منه نه گورست -
چغده - سوی را گویند در پس سر گره زده با
چشمید - یعنی کوشید -
چکما و - بالفتح سرکوه و پیشانی و نیز میانه
و این لغت بزبان تجارت -

چماند - یعنی در سیر و خدام آورد -
چشمه بختین اسپ کابل پاکب خوار که
چندان نبود -
چشمید - بالفتح خرامید و فرمان شد و کرد -
چمنید - بالضم گنبد -
چند - شمار اندک و عددیکه کم از ده بود و شمار غیر
چنبر کپو و - فلک -
چندران بود - یعنی تا آن زبان باشد فقط
کذافی الکاف فقط -
چون حرف آخر است را بجد - یعنی چون
بیل چون حرف آخر بجد عین است و غیرین باب
جل هزار باشد و هزار بیل گویند کذافی الکاف فقط
و نیز معنی صفر آید یعنی در شمار نیست زیرا که آن
الک را هیچ عدد نیست در حساب جل و نیز پنجوا
مجهول است -
چون صدف کشاو - ای دهن چون
صدف کشاد -
چون سگ و پس انوشاند اس -
مراقبه شد -
چون بار و وزبان شد - یعنی منافق
شد کذافی الموائد الفوائد -
چهارم ملکاو - یعنی اقلیم چهارم که آن
خراسانست منسوب با قباب -
چما و - بفتح اول معنی سرکوبده و معنی شپانی
چهار زاو - با سوم موقوف نام کاهنت بن

چون

و بهین بکسر شمری که تابع او بود و با بکساج خود
در آورد و ملکات و زمینها شد و بهین آورد و بهین
هم میگفتند -

چه در سر وارو - یعنی چه خای در سر وارو کذا فی کتاب
چهره زرا اندو - صورت زرد عاشقان و
غنی بگمان -

چه کشاید - ای چه کار آید -

چه ماند - ای چه مثل و چنانست -

چند - یعنی بکسر آید و این چندیست
چشمه و - بلغت نزد و این چندیست

باب الابرار

فصل فی الفارسی

چار - چاره و چاره -

چاراخر - یعنی چار و اذنبات و شش و پنجه

چار جوهر - باشد -

چار و یوار - چار و دنیا -

چار و چدر - چنانچه تال مال و اموال

و ترب و مرت و غیره و نیزه و چاره و علاج

چاشنی گیر - یعنی طعام و منت گشته اند

که سفر جی باشد و ما کم مبلغ نایز گویند که در

هنرستان بجا و گامند -

چالشگر - بکاف فارسی خواننده و تیل

آبجی تازی چنانچه گذشت و در قنیه بهم

حیار - بالغ ایسی که در نقطه ای خواهد نیک
آو باشد یعنی ابرش و تاریش باغ خوانند کذا فی کتاب

چیدار - یعنی سر سوزده آید که تباری جز و قی

چتر - آفتاب -

چتران - یعنی آفتاب و آفتاب -

چرا که - بکاف فارسی حابو جز و قی

کذا فی کتاب و قول چیده اخیر لی نامه است

زیرا چه چیده خبر با نو بخوابد بود -

حرب - اسی راجع تر -

خرخ - اشر - فلک لیل که بر ماه است و نیز که در ماه

خرخ - اشر - فلک لیل که بر ماه است و نیز که در ماه

خرخ - اشر - فلک لیل که بر ماه است و نیز که در ماه

خرخ - اشر - فلک لیل که بر ماه است و نیز که در ماه

خرخ - اشر - فلک لیل که بر ماه است و نیز که در ماه

خرخ - اشر - فلک لیل که بر ماه است و نیز که در ماه

خرخ - اشر - فلک لیل که بر ماه است و نیز که در ماه

خرخ - اشر - فلک لیل که بر ماه است و نیز که در ماه

خرخ - اشر - فلک لیل که بر ماه است و نیز که در ماه

خرخ - اشر - فلک لیل که بر ماه است و نیز که در ماه

خرخ - اشر - فلک لیل که بر ماه است و نیز که در ماه

خرخ - اشر - فلک لیل که بر ماه است و نیز که در ماه

و هر که در کنار دیوار باشد و چنین بداند که آفتاب
در دریا فرو میرود و از دریا بالا می رود و یک کد یک
چشمه هفت اختر - یعنی نتره از منازل
و برج ثور زیرا که هفت اختر عبارت از ثرایست
چغیر - ترسیدن و القنات نمودن -

چغندر حقیقت در چاکندری - که با اینست
خوردنی مثل شرب که به پیش کنگره نامند و از آنجا
که درست که به پیش تو پیش گویند -

چهار - بالفتح و غنیست که باز دارد و بر کار
بچه ثبت کنند و نیز آنچه زنان بردست از حنا
سجده میکنند و از این گویند -

چمبر - بالفتح حلقه رن تاب و حلقه دوش
چمبر کردن معنی خنجر دادن نیز دیده شد و چید
و گزینا بر دوش را نیز گویند -

چمنور - قودکش -

چندر - بالضم همان چقدر مذکور -
چنگار - بالفتح بجاوت فارسی جان جنگا -
که در باب سابق مندرج گشت بمعنی تخت -

چور و چورور - کلاهها با و او فارسی تدر و
و بعضی گفته اند چور و چور مرکب بمعنی تدر و ست
و در زغالگو یا در نیمه فارسی نخست از سلسله

آورده است اما در شعر قناره در باب جیم مازی
و فصل اول از جمله مرکب مذکور است چور و چور
چور زیر - ای جنگ بنهر که اثر بنهر که خوانند
کهانی الاوات -

چودر - ششدرای عاجز -

چون و انانار - یعنی سرخ -

چهار جوهر - عناصر اربعه -

چهار گوهر و چهار ماور - مشله -

چهر - مالک - بیکدیرو می مردم خیر مردم او شیده
و نقش کرده -

چیر - بایا فارسی دلاور و چیر و نیز در لغت
و در قتیله بمعنی غالب است -

چیان از و کچهر بمعنی مخالف شده و غضب آید

فصل فی الترقی

چانغ - کارو -

چقمق - بخیل -

چقمق - بالضم نخاس -

چو قمر - کوا و اولمعه و که گرز و با کتر نسخه بی
نویشته دیده شده است -

چقمار - مشله -

باب از اقسام

فصل فی الفارسی

چاره ساز - یعنی چاره کن و گفته -
چاره منخر - با سوم موقوف بمعنی گردگان
که به پیش اگر و ث نامند -

چاه پوز - با سوم موقوف که نیم است و
و او فارسی آن خار با آهین کن که بدو
افتاده از چاه برگشتند -

چیدار - با دوم فارسی سر سوز که تبارش

چرخ خوانند - چرخ انداز - آنکه تیر برست چپ گیر و بنیاد
 چرخ روز - آفتاب عالم تاب -
 چرخ آغ پر مهر یعنی فانوس و چرخ که چراغ را
 محافظت از باد کند -
 چرخ انداز - یعنی کماندار آمده -
 چرخ پرنده است آنی که آواز او المیج گویند
 دنازی و درباری نام آن چکا و کن مرغاب
 هم آمده و در فرستگه بدین آمده پرنده است
 آواز چرخ و باد و اشغال آن شکا کنند و چون چرخ
 و یا باز خاله که بگیر و چغالی بر سر روی آن بگذارد
 و خود را بر باد و بتازی جاری گویند -
 چرخ روز - آفتاب -
 چرخ یعنی میمون آمده که بتازی حمد و گویند
 چشم آوری - یا بار فارسی یعنی برقع و آن چرخ
 باشد گیاه و شبکه دار که از موسی دم پاشند
 و زمان مانده نقاب از پیش چشم
 آویزند -
 چشمه سبزه - نام چشمه است در خراسان
 از ولایت طوس -
 چشمه سیاه ریز - آفتاب عالم تاب -
 چغازه - زن دشنام ده -
 چرخ ساز - یعنی بگرد بگردان و گردونه
 و ساز نامه چرخ و چرخ را بساز و چرخ شکل -
 چغندر - بالفتح مع سکون الفین النجوة فیها
 جانور است آبی که آواز او کک گویند و در زنا گویند

چرخ بختین هم درست ترست و در قمری نوشته
 که چرخ آواز و صدای شوک را نامند و نیز ترس
 و بیم و ناله و زاری و نیز بگویند گیاهی را نامند -
 چفت ساز - نوعی از مهرای زدن چنگ
 و ریاب و ارغنون را مثال آن که نامی الا طلاق
 و نیز ارمیفت ساختن فاعل آن -
 چنگیز و چنگر کلاه کلبه اول و ثالث فارسی نام پاشا
 مغلان علیه اللغه او را چنگیز خان نیز گویند و تفرقت
 که بنا شده بود و از آنوره نامند -
 چوز - بالضم کباب که بتازیش تدر و خوانند -
 چهارمخ - بار بار بوقوت جهان جاریست که گشت
 چهره بر دارد - صورتی که نامی زنا گویند و سینه
 ترکیب ظاهر است -
 چرخ پرنده یعنی چغری کم و اندک آمده که بتازی
 بصناعت فرجات نامند -

باب سبک

فصل فی لغات

چاپلوس - بابا بونوف یعنی سگ آمده که
 بزبان آوری و در زبان فارسی و فریقین مردم را
 فریب دهد چاپلوس باشد -
 چار و لوار نفس - کنایه از جلد انسان غالب
 آدمی و دنیا -
 چپاوس - باد و در چهارم فارسی فرمیده -
 شیرین زبان و فروتن که مردم را فریب
 چرخ طلس - یعنی عرش مجید -

چرخ مقبول - یعنی فلک کوز پشت
 چرخ آفتاب - یعنی آسمان که فلک الافلاک
 و فلک اربعه و فلک مخصوصا
 چرخ بالفتح حوضی است که در آن گاو و گوسفند و گاو
 چرخ اویس - یعنی چشم خیل مد و آن بختگاه
 گنبد باشد و بهتر و غنصب گوشه چشم گنبد
 چشم خروس - کنایه از شرابا گوی و نیز
 و او باشد سیاه رنگ شبیه چشم خروس خال سیاه
 در میان و او و گویند مژده خست بقم است هر که
 که در میان بخور و او را قوت باه دهد
 چکش - یعنی خجالت و شرمندگی و نیز بخت
 بازو شاهین و چرخ و امثال آن
 چلاس - شخصی را گویند که پیش از انداختن
 سفره از هر طبق با هر یک لقمه طعام بخورد و باز
 آنرا الواس خوانند بخت بد و او
 چهار اس - یعنی آیت آمده
 چهار دیوار نقش - و اصطلاح کتابت از چهار طرف
 چهار گریس - با چهارم موقوف یعنی طابع
 آمده و یعنی تحت کاوس هر آمده و بعضی تحت شد

فصل فی الفارسی

چهارش - خرامیدن و باز رفتن و باز
 و چهارش - باز گویند
 چاروش - چاروش - بقیه
 چرخ - بالفتح گریه باشد که اندک و گوی و گوی

مردم بر آید و در وینکند
 چرخ - بفتح کیم و ضم سو معنی چربی آید که سوخت
 چشم پیش - کنایه از خجل و شرمند شدن
 چشم گاو پیش - با کان و یا فارسی و او
 موقوف نام گلی است و آنرا گل گاو چشم گویند
 چشمه نو بخش - کنایه از لب و لبران
 چشمه آتش - یعنی آفتاب
 چکش - افزاینی باشد که انگران و سگران
 و زرگران را بتازی مطر قه خوانند
 چشم - وانه سیاهی است که در اوهای چشم
 بکار برند و نیز خرام و زقاری باشد که از روی
 غیبت باز و بگردند
 چموش - نوعی از نقش و با افراد باشد
 و نیز اسب و اسب لکدر و بد فعل
 چنگ بست و ش - ای چنگی که مانند صراط است
 چنگش - با کسر که کاف فارسی هم باز و توانی
 چنگال خوش - نان گرمی که با روغن شیر
 در یکدیگر آمیخته باشند
 چوب کش - آنچه بدانند میوه که کند کنایه
 چهار بالیش - باراد موقوف است و زفا گوی
 یعنی تحت آراسته و در ادات معنی عناصر را بخت
 و در قنیه معنی جهات اربعه است
 چهار یکپوش - این چهار قوا هم نامیده اند
 اصطلاح الادات و اگر شین رابع بسوی گشته
 باشد چهار عناصر را بود

باب الطاس
فصل فی الفارسی

چار بیط - یعنی چهار غبار
چشم منقط و چشم منقوط - چشمی که در دیده او قطره
باب انطا - فصل فی الفارسی

چهار خط - باشد بر دو خزان زعفران
باب اعیان الهمایه فصل فی الفارسی
چاه منقطع - آن چاه که این منقطع حکیم است
از آن برآورده بود چهار شهر روشن شد که
میگویند چون ماه آسمان فرود رفتی آن ماه
از آن چاه برآمدی -

باب الغین

فصل فی الفارسی

چارخ - نوعی از اناوار است که بیشتر در بقا
چارخ - منشد
چیانغ - نوعی از اناهی است
چیانغ - معروف و گنایه از پیر و مرشد و پنا
و بمعنی چرا و چرا کردن و روشنایی هم آمده
چرخ تیغ - بمعنی تیغ چرخ
چرخ - بمعنی شکره آمده که تباری صغر فغانند
چرخ - خار پشت
چشمه تیغ - آب تیغ
چنانغ - بالفتح با دو م فارسی صبی از اناهی
چنغ - بالضم آن چوب که بر آن جنات زنند
و گاه گوگرد و گش -

چیلغ - نعره و فریاد که از روی غم و غم
چینی آرمی گفت -

باب الف

فصل فی الفارسی

جام صدف - آن جام که از صدف است
چاه یوسف - است نزدیک سلطانات
کذا فی القنیه و نیزه سبطه باو شایسته
چاهی است مشهور که برادران یوسف علیه السلام
یوسف علیه السلام را در آن چاه انداخته بودند
و آن دیار را منی اردون که در نواحی شام است
نزدیک طبریه واقع است -

باب الف

فصل فی الفارسی

چاق - با سه م موقوف صبی از حیا
چاه شقوق - نام چاه است بر آه کعبه الله
چاق - بمعنی صحت آمده و در لغت معنی مان
چاق - بالکسر خوب که بر آن جنات زنند
چقاچق - آواز زخمی که پای بر اندام
و نوعی از سلاح است که آنی فرنگ علمی
چقاچق - بمعنی چقاچق است که آتش زده است
چاق - گرد آهنی نشین بره
چوباچ - نوعی از سلاح آمده و قبل چاق
به حمایق - آتش زنند
چقاچق - آواز سبک و داغ در غنای مثال آن
فصل فی التری

چاق عیده -
چقاق و چقیق کلاما بافتح هان مخارج که گشت
چاق - باضم شش چکر -
چواق - تنگ -

باب الکاف والتاری

فصل فی الفارسی

چاک - بنم سوم طریف و جالاک و پ
چلختی کش و نیک جناب و در قنیه یعنی از نایب
چالوک - بخله -
چارک - نقیب و چاوش -
چارک نام قصبه لیسیت از توابع کابل -
چاک - چکان -
چاکا چاک - با سوم موقوف و از رخم تیغ و
چالاک - جان چاک مسطریه -
چبلک - بالکسر با دوم فارسی بنا شایست
آلوده و پلیدی و در خاک گویا پلیدی و ناپاک نوشته -
چچک - بضم تین خال رخساره و در خاک گویا
بمعنی گل که درستان باشد و بعضی بکسر تین
گویند و نیز بنم اول در شرفاء بمعنی گل و ترکی
چریک - باضم سخن که مخالفت کی با دیگر
گویند و نیز در معنی است مانند باشد که در معنی
گویند و سخن را نیز گفته اند که از زبان و غیر اینها
خوش طبعی و طراوت و سخنرانی نقل کنند
آفا و زیاد کرده و در معنی تهمت و طنازی
شوخی و محبت و افعال و اقراق هم

و چستان را نیز گویند که تازی لغز و بسند
پسلی نامند و در خاک گویا یعنی طغیان گوشت
و فتح اول حربه نقاشان باشد و آن کاغذ
بسیار تنگ چوب که نقاشان بر آن صفحه تصویر
یا نقش با خط خوب گزارند و با قلم موی صفت
و طرح آنرا بجا آورند و غیره و مرکب است و نام
تنگه یا نیز که بید که در میان روغن بر این کوزه
باشد و در روح اموات آنرا بیشتر تصدق نمایند
و بمعنی مهر شیر که قیام باشد و در دست آنرا
ملانی گویند هم بنظر آمده -

چرب و خشک - یعنی نیک و بد و زیادت
چقصان و حاضر -
چرخ لیسک - به نیت یزگی گنجشک -
چرخوک - چوب مخروطی که طفلان - میان
بدان بندند و بر زمین اندازند -
چرک - بالکسر بنم اول نام و جامه امثال آن
و در لسان الشعرا بمعنی خاریست نیز نام است
دوم با هیچ بیان نکرد که دست یا غیره
اما در فقهی باز از همه قویست و در دست
معنی آب دهن است اما جیم را بیان نکرد است
چروک - چین و شکنج و در هم نشسته و فتح اول
و ثانی بمعنی نانی آرد که دهنه انبان گذارند
چریک - بافتح لکریه و لایت بعد از باران
چرک - بالکسر از فارسی جا نورست خرد
کوتادیش قفزد و هند ساهی نامند -

کفانی الاموات و غیر الاموات لسان الشعرا
چرک بدین معنی ویمینی ریم نیز است اما حرف
ووم را هیچ بیان نکرده -

چشم حراغ فلک - یعنی آفتاب -
چشمک - یعنی چشم بر یکدیگر زدن و سلا
چشم بستن و کشادن را گویند کذا فی القیامه و
نیز چشم کو تاه را گویند -

چغوک - با و او فارسی برنده است آبی
که آنرا چر گویند و در فرهنگ نامه است چغوک
قبر و معنی با نور که بهندوی منتر گویند و با و
فارسی نیز گویند کفانی زفا گویند -

چشتک - بافتح و باضم برنده است که آنرا
که واک نیز گویند -
چشت فلک - خم فلک -

چک - بافتح قبالة بیع نامه و در تفسیر
یعنی مشوره و آواز زخم تیر و آواز چیزی خواندن
چکا چک چکا چاک - آواز زخم تیغ و کز
چون سیاهی زنند و در زفا گویند کور است نام
سلاخ که بهندش چکر گویند -

چکاک - منشور نویسنده مهره سای کذا
فی زفا گویند و غیر آنکه در بعضی نسخ کتبه
چکا وک - بافتح و قتل با کسر و ووم فارسی
برنده است آبی یعنی چیز که آنرا سرخاب نیز
گویند و نیز نام نواز -

چاک - مرنگ است خرد -

چاک - باضم و وال بر شیم و در لسان الشعرا
بزرگوار است با و ووم منوم و وک بر شیم و وچند
و یک زن -

چاکشیرک - بفتح اول نام مرغ است که آنرا
بنازی تقطیر البول خوانند کفانی زفا گویند -
چاکوک - گبیای است و جان چرند کور یعنی
سرخاب و نام قنده است از مویست -

چلاک - یعنی سرگین گردانگ آمده و آن
چا نوزیت معروف که بنازی جعل خوانند -

چلیک - بافتح مابعد کفانی است که بیان و غن
چلک - یعنی اول ففتح لام و وال بر شیم و یک
لام که غن و یک ن و بفتح اول غنم کفانی است
و با کچه خوب آمده که اطفال بدان بازی کنند

چمدار یک قهقهه هر دو سران نیز میباشند
و دیگری بقدر سه و جب چوب کوتاه را بر زمین
نهند نوعی که یک سران از زمین بلند باشد و چون
در آنرا بدست گرفته بران زنند معنای که به هوا
بند باز در هوا می بران زنند چاکه دوت -

چلوک - رستی که برگردن آبان بندند -
چلونک - بافتح و جنت خمره و نیز نام غنچه
چمتاک - پای افرات -

چمتاک - بمشله -

چاک - شان و شوکت و پیشدستی و قوت
و افزونی و پیشی و قوت و قدرت -

چشتک چشتاک - کلاه بافتح کفش کذا فی زفا گویند

در قیل با اول و آخر عربی چنانچه گذشت -
 چنگ - یعنی سنگ آمده که تازی و فارسی
 گویند و بهی نیز گردن و بستن نیز آمده -
 چنگ - ابلغم شتی بزرگ که دانی ننگ علی
 و بالفتح دست مردم و چنگال در دهان گاو نوعی
 از دامیر و غایت شتر و نیز بهی اقسام -

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

چرخ سادات ملک کنایه از آسمان چرخ سیلاب
 چرم گرگ - یعنی کوس آمده -
 چرنک - آواز بی دردی دوزخ شمشیر و گرد
 با اشال آن و نیز آوازی که در میان گنبد
 که به سبب فرو خوردن چیزی بر چیزی بر آید -
 چنگ - داغ پیشانی -

چنگ - کنجنگ -
 چنگوک - چکاوک -
 چلانک - جانور است که از راه گریز انگ گنبد
 چنگ - بفتح اول یعنی نج و گشتان مردم
 و چنگال در دهان و مرغی شکاری نام سار
 چرم گرگ - آفتاب -
 چوشت پلنگ - یعنی اباق -

چوشت پلنگ - اسی کوزه -
 چو درنگ - یعنی چه فائده و چه متع و چه
 و چه لطافت -
 چرخ چنگ - با سیم موقوف آن آلت چرخین

که زمان شوخ هنگام فرام آید بن زمان دیگر
 بکار برند و آن زمان که تازی سقری نامند -

باب اللام

فصل فی الفارسی

چاشنی دل - چنین موقوف بهی چنان ملک
 و فرستاد گنیز و خوب لطیف نیز سحر است
 چال - پرنده است همچو زاغ که گوشت او چون
 گوشت بظست و در قینه مذکور است یعنی خرم
 و کوی و معانی و نوعی از رنگ اسپ گلگون
 و این معنی از زفا گویاست و از زبان
 محمد خضری شیرازی سموع است که استعمال چال
 اینجا میکنند که کسی در بازی فرو می برد
 فلان چال کرده چنانچه اینجا در چوگان و کوس
 میگویند فلان چال کرده و با حار حطی حال
 چال است یا جیم فارسی و الله اعلم -

چاه بابل - یعنی آن چاه که هاروت و ماروت
 بر آن در بنداند و با ستاره چاه در خندان نیز ماروت
 بدست چشم هاروت از بدیدی همچو باروت
 سنگ گران و آب که آن چاه در میان آب
 چرخ سنگدل - اسی فلک مهران و در قینه
 میگویند که آن فلک که آفتاب در دست -
 چرخ غول - بالفتح او و فارسی نام داری -

چشم غول - با سیم موقوف و او و فارسی
 بگوشت چشم بگر نیستن -
 چشم اغیل - همچنین است اگر بچشم بنگرد

در قیل با اول و آخر عربی چنانچه گذشت

کذا فی زفا که با و در تنه اند کو بست چشم خیل
از چشم که بشه چشم هر سینه -

چشم با خال - همان چشم منقوط -

چغل - نوعی از پوشش که بچا که رنگ پوشش

چغداول چغل و چغداول کلیم باغتم

را نیده لشکر -

چغل - نام سلاخی است که از اجوشن گویند

و بنشین شخصه که بچیدی نقل گوید و بنشین

ظرفی لوله دار -

چکال - ساید تارک -

چکال - هر نیل گران و شکین -

چگل - بکستن باد و دم فارسی نام و لاتی

گویند شهرست از ترکستان ز کیمین و سوب بخور

و معنی ترکیب چگل -

چایلیل - نفع بکرم و سونم تانی است مخصوص

بر و عن می بزند کدانی علمی -

چل - اکثر مختصر چیل یعنی از زمین کدانی کاکا

و معنی مردم گول و ای که در سگ است و کاکا

سفید باشد و اینم اول یعنی آت ناسل مذ

و نفع اول از مرغان آمده ای بره و بند و لایر

گویند که از چوب و گل و خاک و غلط و خال آن

در پیش رو و خانه و جوی و بلند -

با ک کد او را تازی کنا سن درین طلال غر گویند

چند اول - یعنی لشکری و ده گویند این لفظ

ترکی است -

چندل - چوبی است خوشبو غیر از سندل است

چندیل - نیوانی است که موی او نام

کر و دشتی است -

چنگل و چنگال - کلابا بافتح با کاف تاء

پنج و است چه از با نوازی چه از مردمان چنگال

مالیده را هم گویند و در زفا گویند معنی چنگال

باریکه میان نیز آمده است -

چند و دل - یعنی دل مراد آمده -

چو کاک - سبیل کتایه از زکات معشوقان -

چهار چال - غما و ربع و چهار عیال مثله -

چه دل - یعنی چه قدرت و چه دلیری داری

چو چیل - بالعمه و بیان نا نایده آمده -

چو و دل - یعنی کت

فصل فی الغاری

چایکاسیر زودم - یعنی بیک نام مردم این کنایه

نماز بنای که در کت که در چه می گویند و

و در ع می کنند یعنی نور داده و کت

چراغ خرج چایکاسیر - یعنی بیسی خطی طر و آقا

چرخ آگونی - یعنی اگر نیک سر کشی کند

چرخ چایکاسیر - نیک و خوش

چرخ نهم - یعنی عرش مجید نام مقامی است

چراغ چشم - مژغند -

چراغ - اعلت زار ویر که گاه حیوانات -

چشم - بفتنیدن نام مقامی است از ایران

و بکسر اول و سکین ثانی و کمالش معروف است

پوست انسان و حیوانات و بفتح اول شیر و کرک

و آب و اخال آن -

چشام - بمعنی دانه آنگاه سیاه و لغوه باشد

چشم - بمثل -

چشم - معروف که تباری عین گویند و آب

و نیز بمعنی چشم زخم آید و در لغت مذکور است که چشم

گیاهی است که بیدش چاک گویند -

چشم زخم - با سوم موقوف بمعنی آسیب نظر

چشم نیام - با سوم موقوف بمعنی که بر او نفع

چشم و چشم - مثلاً -

چشمه اگر کم - آفتاب -

چشم بضم تین یا افزا جاکلی بمعنی کفش جاکلی که

در تکیا پوشند قیل با جیم عربی چنانچه گذشت

و هم است است و گاه و خرم آمده و بفتح هر نیم

معنی زفتار و خرام -

چشم - بفتح جزام و نرا منده و بکسر اول بمعنی جل

و زرع آمده و آن چیزی باشد سبز مانند ابرو نیم

که دره ای آبهای استاده هم رسد و بندی آنرا

کافی گویند و بضم اول بمعنی نقل انگوری آمده که

شیرین آنرا گرفته باشند و بمعنی سرای خشت نیز

و دیده شده و بمعنی حیوان هم آمده که مطلق جاندار

و بمعنی قفاخر که درون و لاف درون هم باشد و

دانه باشد سیاه شفاف که در وار و لاهی چشم

سجاء بر نهد و بفتح اول بمعنی جانته بستانی آمده و

طبق پسته را نیز گویند که آنرا از فی بویا یافت و

غله را بدان افشاند و پاک سازند و بمعنی سینه هم

و دیده شده که عرب صدر گویند و نام محله ایست

در شهر نرواب گوان بزرگ چوبین را نیز گویند

و کوپاک نرا چوپا نامند و چشم خیده و راماس

برج و نیم نیز آمده و نیز مردم مرد و شاه جهان آباد

و دوازده مرکز چشم را هم گویند و بمعنی خرد و آشنایی

هم آمده و نیز چشم و گنگاه و بمعنی معنی نیز آمده که

روح گفته است چه نظر را بنظر جسم و معنی راجح

آن گفته اند چنانکه اگر گویند این سخن چه ندارد و

معنی ساخته و آراسته نیز آمده و اندوخته و فرازم

آورده را نیز گویند -

چماچم - بمعنی پشانی آمده

چنگام هم هم گلیای باشد مانند خنگشت

چون زنی و شکا که زایدین را در آب گذارند

همین که آن گیاه از نیم و استود آن زن را

وضع محل شود -

چو کشتی شد هم - بمعنی شناور شد هم -

چو گل از پوست بیرون آمد هم - ای

خنده زنان بیرون آمد هم -

چهارم - بار بار موقوف بمعنی خلکها باشند

ای ابو بکر و عمر بن خطاب عثمان بن عفان

عَلَيْهِ السَّلَامُ وَغُلَامًا رَافِقَهُ
 جَاءَ لِنَظَرٍ - بَارِعًا مَقْنُونًا عَيْنِي طَلَبًا وَرَبِّهِ
 حَيْرَمٌ - أَبَاكَ لَسْتُ شَرًّا

باب الزنون

فصل فی الفخاری

چاندرا اجمیر اسیان۔ اسی ہوت۔
چاندرا ایش آریکان۔ باسوم موقوف
چاندرا طبائع اربعہ۔

چهار پیلو شدن یعنی سخت پیر شدن
گذشتی از دنیا و قول و وعده ها و شایسته که از پشت
حالتی که می روی - نمازخانه از گدازد و درون

چاهمین سرودن دندان بچون
 مگر آب که بنایت سروا باشد که ناسخ ملکی

چاشن اولون بمعنی امام و جاست آید
چاشن وان نظر فیکان کورنی شت

چا ویدن یعنی فریاد کردن کجنگار و تنگنا

چیلان ... سبز و زرد که تبارش چیز بود
ندامت الهیه لیکن در اوقات و غیره

چیم تاری اور وہ است مانند اعلم العوالم
چستان - بمعنی انہا چہ آمدہ -
چتر زرین - آفتاب -

چرخیدن - بافتح - تیز و گردان -
چرخیدن - کسرتین ریم آلود و پیکین -
چرخیدن - با کسرتین و پیکین آلود -
چرخ آغ آمان آفتاب و آفتاب -
چرخ آغ جهان - شد -

چراغ کشته شمعن عبا را از روی آفتاب
چرخ معان یعنی شرب انگور
خربزه را در سا بافتی ماسو مزه و قوت آنک

گو یا باشد که ذاتی اعلیٰ و در تقیید یکی شیرین
بیجا پس و غریب و عامی

چرخ برین عرش مقیور گویو
چرخ زان عرش مقیور گویو

پنج گونہ آسمان ہوں

چون که میان کبرترین ارباب و فاضل آوازه
کردن گزیده بیگانه نئون و امثالین

چشم پیران - چاه و حلقه دو دین این
چشم پیران - با آب قناری یعنی جاشی غلیظ

و از فنون آیدان -
 چشم آن خالیدین - از گوشه چشم نگریستن -
 چشم پر از دشتین - انتظار کردن -

چشم بر زمین افکندن - نجاشتن -
 چشم بکیش کردن - یعنی چشم بینا زدن -
 چشم از رویان این است - رخسار کندانی -
 چشم خورشید - شراب انگوری -
 چشم و کشتن - امید کردن و انتظار نمودن -
 چشم را از دهن - کنایه از تماشا کردن -
 چشم کردن - کنایه از چشم زخم -
 چشم زدن - رسیدن فیکریات از زبان
 اندک الکاح بهر -
 چشم سوزان - آن سوزی که در آن شعله در آید -
 چشم سیل - چشم سیل روان -
 چشم غریبان - ای غریبان و چشم بهمنان -
 چشم کردن - یعنی چشم زخم رسانیدن -
 چشم گرم کردن - کنایه از خواب اندک کردن -
 چشمه آبکش فشان - یعنی آفتاب -
 چشمه تیرشنا سندگان - منبع عقل و قضا و حکما -
 چشمه خون - دل و آن شکل منبر است -
 چشمه دریا - روان یعنی آفتاب برج -
 چشمه سوزان - کنایه از نهایت تنگ چشمی -
 چشمه تیر و گون - کنایه از شب -
 چغان - بالفتح نام شهر -
 چغریان - رسیدن و التفات کردن -
 چکان - چکانده و امر از چکانیدن و نیز
 که نام کان -
 چکین - کشیده و نام ولایت -
 چکیدن - چکیدن خون - می انگوری -
 چکن - بالکسر باکان فاسخا که کشیده زود -
 چکان - بالفتح خندان -
 چکانیدن - خزانیدن و در زدن انگور -
 خزانیدن -
 چمن - بختیشتن شمشکهای که گرد و برگ در آن
 درختان سایه دارند و راهی را گویند که در
 درختان بافته شده و شاخهای ایشان بهم پیوسته
 بود و شفته زمین و صحن باغ را گویند و درختان
 یعنی صحن باغ و بوستان است و زمین خرم و غیر
 و بلندبهای اطراف زمین که در میان آن
 چیزی کاشته باشند و در قدیمه یعنی گلزار است -
 چمیدن - خزانیدن و بانا زدن -
 چمن - بالضم یعنی چون و آن ترجمه آفتاب
 و در تفسیر زاهدی میگویی چمن است که مختصر چمن
 چنان - بالضم چمن آن -
 چندن - بالفتح چوبی است خوشبوی که
 بتازیش صندل خوانند و از امیر زمین است
 هر وی ملک الشعری بگانه قنار است که چوب
 خوشبوی و راحی صندل و رزه که نام و لایحه
 است آنجا میشود -
 چنگ - ای نهالون یعنی دست و گانه نهال
 و آن کنایه از سخن و خبری و کمال مسک است -
 چوبک - اشنان چوبی است که از آن بکلم
 و پارچه شونید -

چوبکشتان - یعنی مهر و نیش سفید پاسبان
 و نوبت زن را نیز گویند -
 چوبه نمان - با و او فارسی چوبی است که بجان
 بدان نمان رست کنند هندیان بدین گویند
 بتا زایش محور خوانند -
 چوبان - با و او فارسی کوبان و در طعنه
 میگویی شبان که سفندان و گله بان سپان -
 چوبکین - یعنی افراسی آمده که بدان بنده
 از بنده جدا کنند -
 چوبکین - باشد -
 چوبکین - پنده است صحرائی شبیه
 بمنج خاکی که او را کاروانک خوانند و لقب
 بهرام چوبین و نیز رویاکی باشد سنج زنگ
 که بر سر بندند -
 چو خوشه صد زبان - ای خوشه گندم خوشه جو
 چو خون حیوان - روغن سبزه و شیر او شد
 و امثال آن -
 چو خون زبان - می انگوری -
 چو خیدل - با و او فارسی لغزین و انما بان
 چوسن - بوزن سوسن یعنی جوشن آمده -
 کذا فی لسان الشعراء -
 چو سیدک - یعنی حسپیدن آمده -
 چو سیدک - یعنی کمیدن آمده -
 چو گکان - آن چوب سه کز که بان گویا
 زنده بتا زایش صولجان خوانند -

په چون - یعنی چکوه بسیار آمده است کذا
 فی القتیله اقول و نیز برای شرط آید و نیز ارون
 اگر و معنی وقت هم آید و نیز با و او نیز برای شبیه
 آید و نیز ارون مانند و بروی لغت هم آمده
 چنانکه گوئی شب چون روز روشن بود و یا
 آنچه روز روشن اما بر شرطیه لغت هم در نیاید -
 چو نان - یعنی چنان و همچنین چو نان آمده
 چو نمین - یعنی نمین آمده که چون این باشد
 چو گکان - یعنی چو گکان آمده -
 چهره شدن - کنایه از بر خاستن -
 چو میدک - چکیدن -
 چیدن - یعنی بیکجا وانه از زحمت کار رفتن چنان
 چهار آخور سنگین - عناصر اربعه -
 چهار ارکان - چهار کج و چهار طبع فان کلمه
 و در موارد الفوائد یعنی طبایع اربعه چهار است
 چهار اقوان - چهار بار حضرت رسالت
 علیه الصلوة و السلام و نیز عناصر اربعه -
 چهار آیتین - یعنی خمیه چهار گوشه آمده و کنایه
 از چهار مذهب هم هست و نیز عناصر اربعه -
 چهار دیوار جهان - عناصر اربعه و نیز
 جهات اربعه یعنی مشرق و مغرب و جنوب و شمال
 چهار زبان - باشد یعنی اول کذا فی موارد الفوائد
 و نیز کسی که بر یک سخن فغاند -
 چهار طاق افغان - یعنی خورشید -
 چهره چو تاج خسروان - ای چهره نازد

چیتان - بالکس ابعین موقوف خمیری
الغیر سیدن که بازیش اغلو و هند پسلی
چیلان - بایر فارسی نام میوه است که
تباریش غناب خوانند سموغ از خدمت امیر
حسین خراسانی

چین - شکن هر چیز و نیز خطوط پیشانی که
هنگام ترش روی و غضب پدید آید و شهرت
مشهور که کافران دارند و تعریف آن چنین است
و چین قبا و پیشانی آن و چیننده و امر چین
چین برابر و چیندن بمعنی غضبناک شدن
و روی در هم نمودن و کنایه از پر شدن چشم
چینه و آن - حوصله مرغان -

فصل فی الترمی

چغلن - بالکس هر چه بزرگ
چغن - بختین شکار
چاغن - بختین شکار

باب الواء و فصل فی الفارسی

چا سو - بایر موقوف بازاری که چاه
اقبال باشد و از شیخ محمد غفری نقل است که آن
چهار باز است و متصل سازند و بجا چاه و قنداق
چاکسو - باکان موقوف و باید باشد سیاه
و لغزنده بقدر حدس عرب آنرا شمشیر گویند
کذا فی طلب تقائق الاشیا -

چاه گوی - باکان و واد فارسی یعنی خرچوان
چاه جو - بمعنی خارهای آهنی سرگز که بدان
و لوا افتاده از چاه کشند -

چربو - بمعنی چربی آمده که پیچانغ است -
چرب بیلو - فرو -

چرخ شوی رو - ای ستار و و بیفانده گرو -
چشم آرو - بحد الف آنچه برای دفع چشم زخم
در بانغ و گشت و برام بریا کنندش -

چکاو - بالفتح و قیل بالکس باکان فارس
نوعی از مرغابی آمده که آنرا سرخاب گویند و نیز
پرنده است اندکی از کبشک بزرگتر خوش و از
نشود و او را بازاری ابوالملیح و نیز قبره خوانند
و نام قندمیت از ویست که آنرا دای چکاو
هم خوانند و بمعنی چنان نیز آمده و آن چوبی
باشد که میان آنرا بجا افتد و چند جلاجل بر آن
نصب کنند و نیز آداب خوانان بدان اصول
بگا دارند -

چغو - بالضم بایر فارسی چون او -
چو - با و او معدوله مانند و بمعنی هنگام شرط
و طلب و محبت نیز باشد -

چیر و چیر و - بزار فارسی جابوری است
که بازیش قفقه و هند ساهی نامند -

باب الراء

فصل فی الفارسی

چا چله - بمعنی کفش و پا از چرمی آمده
چار تاره - با سوم موقوف نام ساز است
چاره - جدائی از چیز چله چار نیز درین لغت
کذا فی تفرقه الما و چو یعنی نمی است چنانچه کوئی چاره

از دیا بجا ره است -
 چاهمه - شعرو نظم و قیل با جیم تازی -
 چانه - آنچه بندش پیره و لوفی نامند این شیخ محمدی
 سماع است و گناه از عرف و سخن آمده -
 چاه - معروف گو زرخندان بان نیز بطریق استقامت
 چاه - نام دلائیست از دیا بار -
 چاهچله - بالفتح بکیم و دوم و سوم فارسی غلامی
 چاه غیا - بالفتح با و میر و سوم فارسی
 چیزهای که دران چنانغ نهند و از محلی بجای ببرد -
 چاه غله - بالکسر که است فرو که شب
 مانند انکه تا بان ناید و آنرا که شب ببرد و ببرد
 چهره - بالفتح چهره که بر سر و شیر بند و بندش
 چرخ ترسا جامه - یعنی آسمان و نیا -
 چرخ زرین کاسه - یعنی فلک چهارم -
 چرخ صوفی جامه - یعنی آسمان و نیا -
 چرخه - آنچه زنان بدان ریمان رسند -
 چهره و چهره بالفتح پوست و نیز آویخته
 سبز رنگ گویند و چهره ای را گویند که رنگ پویند
 چهره پسته - بالفتح پنجم فارسی که دوم است آنچه
 برنگه کرده و جگر بود و بازیش جازده گویند که دانی
 چهره - بالفتح همان چاه غیا که دانی
 و در تینه بنی چار حسته و دو دند که در است
 در لسان اشترای چهره و بوزن و وزنه و جاست
 چهره و پیده - یعنی چاره جوئی کرده و دیده آمده
 چهره - یعنی اول پسر و پسر ساه -

چهره یعنی پیو جوشانیده آرد که و نقش بدر
 آورده باشند -
 چیزه - بالفتح و قیل بالفصح آنچه در بندگی و فتنه بماند
 کدانی زنگو یا قیل و او فارسی بغیر از آن است
 چشسته - یعنی شیردان گویند و در امثال آن
 چشسته پیره - بالفصح با و فارسی طعامی است که از
 آرد و شیر میان آن قلمه با و دی می اذانه و در آن
 می نهند و در ظرف آن قلمه می نهند و در آن
 آنرا چشیده میگویند و از تشبیه بگل سبزه میگویند
 نیز شایسته دارد و آنرا جو سبز گویند که دانی
 چشیده و پیده - بجای و بی شرم -
 چشیده گشته - تحول -
 چشیده - سوراخ سوزن و بانیکه از سنجاب
 جوش در و روان شود -
 چشمه براد - با و دوم موقوف یعنی منتظر و انتظار
 چشمه سکا وانه - با کاف فارسی یعنی چشمه فراخ
 چشیده کنکله - نام تشبیه است در آذربایجان
 چشیده شمشه - بالفتح بگی باشد مخصوص آب و
 استراده از خاک نیز خوانند -
 چخاله - هر سینه نارس -
 چخانه - نام سازیت که بندش و دانی
 چهره پیده - ترسیده -
 چهره یاری و چهره واره - کلاه با الفتح با و نیم
 معجزه اول چهارم فارسی است که آب بپاشند
 سوال کرده و بازی محکمیت می کند دانی "تقینه"

چهارم - الفتح حمید و کاشته و دو تا کشته -
 پنجم - الفتح زیبا نام که بر دوک یسند بند
 چهره از او - مشه -
 چک - به بالکسر نه به بیت که از او ان کار نک
 گویند تبارش جاری نامند کنانی القنیه -
 چایپا سه - با لکسه با سوم فارسی کرفش گویند -
 چایچله - باد و تبارش کسود و خضر چیل و چیل و
 سانس که چیل چای غلیظ از این گویند اما در کتاب
 یاد فرستگ تا غایت یافته نشده است -
 چایله - یعنی منت و بیکان آمده -
 چایانه - الفتح پایله و نیز کدوی خشک خالی
 که پایله اش سازند -
 چایچه - الفتح با سوم فارسی معنوم هست
 از تازیانه معروف -
 چایندره - خواستد -
 چایندره - یعنی چیزی که چند مرده را بکشد
 گویند و در قتیله است موآزه بیکد کس -
 چایه - بالک - روانه و این مختصر حدیده است
 و آثار از این نیز گویند -
 چایپاره - بابا و موقوفه مال که بر کشت مال
 قیله بدانه یعنی سجد آمده کنانی زنگاریا -
 چایپنه - بابا و فارسی پرند است صحرانی
 یعنی کاروانک -
 چای - به معنی خدنگ و تازیانه و در جنگ آمده
 و در بستی را نیز گفته اند -

چهارم - الفتح یکم و سوم آن بلندی مرلع که در
 صخره خانه و با غنایست کنند و آنکه چو تیره
 گویند غلط است -
 چو زه - چو زه شانی بابا و غنایست چو زه و ماکیان
 چو شمشیر و چو شمشیر - کلاها بابا و فارسی همان
 چو شمشیر - یاد کور -
 چو ناه - چهارم نهفته - بار و موقوفه
 ناچیز و مسدود -
 چو گان - شنبلیله - ای حلقه گیسوی معشوق
 چو قصب - سوخته - یعنی بچونی سوخته -
 چو تاه - یعنی همچنین و چو یارین -
 چه - الفتح اول و سکون برای و دره و در آنکه
 برای افاده شایسته آمده بچو با غنای و طاقچه و مورچه
 و در کج و امثال آن و بطور بار و دره و خفت
 چاه است بچو شوشه و شاه دره و راه و گاه و گاه
 و کبکسر اول افغانی شانی نقطه است که بر آ
 استقامت آید و در محل تعجب و در مقام استقامت نیز
 استعمال کنند و صفت کثرت هم است و بمعنی
 هر چه نباشد و بهت تقلیل هم آمده است و نیز در
 آخر لائق نمایند چایچه در لفظ نیز چای و بمعنی
 آواز خنجر هم آمده که در وقت گریختن از دریا نیز
 چهار و یکچه - کنایه از دمانی مینی و چشم و گوش
 چهار گامه - اسب تیره و در راه و در
 چهار منقطه - کنایه از فلک که سه آمده که
 فلک البدیع باشد اعتبار چهار نقطه مشرق و مغرب

چهارم - الفتح یکم و سوم آن بلندی مرلع که در صخره خانه و با غنایست کنند و آنکه چو تیره گویند غلط است -

چهارم بخت - کنایه از عدم و ناپدید
 چهارم شنبه - ای عطارد
 چهارم کاسه - با چهارم موقوف ای چهارم
 چهارم گوشه - با چهارم موقوف و او فارست
 یعنی جنازه و نیز چهارم
 چهارم منظره - ای چهارم ملک
 چهارم - بالکسر یعنی و روی مردم و غیر مردم
 از تر استبداد و نفوذ کرده
 چهل ساله - یعنی ثقل و عدم و ملائکه
 چیلانه - منابست
 چیره - با بار فارسی و لا و و در تفسیر معنی خاکست

باب الیسا

فصل فی الفارسی

چاکلی - یعنی جلدی و چاکلی آرد و نیز
 اسب را هوار
 چایاقتی - با بار فارسی نان لطیف
 چاکسری - معروف و معروف و حفت و حفت
 چاکر کلی - شتاب و رکب آسان از این گون
 چاکر کافوری - کنایه از سپید و سفید و سفید
 چاکر بروی - با بار موقوف و شتیج نام
 شرح شافیه که شورش منسوب به چاکر است
 و بار بروی بحکم تازی تعریب است
 چاه جوی - با بار موقوف و او فارسی
 آن خاکی ای ای سرگز که جان و او فناد
 از چاه بر کشد -

چاه طلوانی - کنایه از دنیا و طالب بشر
 چای - معروف

چایانی - مرز و بیه نیایی شهر
 چای آسمانی - کنایه از شاه شب چهارده
 چایرسمانی - شد

چایرگلی - آسمان و آب و باد
 چای - یعنی دوم زنی و بی بکمی
 چای - یعنی پیوسته و بزرگ و اشال آن
 و نیز ملائکه و زنی

چایر - ملک
 چایر و و الیانی - شد

چایر - بالکسر یعنی از جامه ابریشمی
 و نیز یعنی از طلست که از طلست چایر نامند
 چایر زاری - یعنی دل زاری که از فی القینه
 اما و طلاع اوقات چایر زاری معنی عادل و کور
 یکم پنج منقول نیست

چایر شب - یعنی شب بیدار
 چایر - بالفتح ای جان آسای که در فی حد
 و از نجاست که خانه را یک گویند که از فی القینه
 چایر - ساقی و خزان است

چایر - باکان فارسی آنکه در کمال مال
 چایر - بالفتح باکان فارسی موقوف و غلبه
 چایر - باکان فارسی آنکه در کمال مال

چایر - باکان فارسی آنکه در کمال مال
 چایر - باکان فارسی آنکه در کمال مال
 چایر - باکان فارسی آنکه در کمال مال

چو حقه بیدل و مغری - یعنی هم در دلی
 و اهل دل و شرم و خجل داری -
 چو دل کعبه گرد می - ای توبه بدل کرد
 چو گمانی - بالفتح ایست که در گوی و چو گمان
 با ختن موافق مزاج بود -
 چو مهره بی سرو پاینی - ای بیقرار بی آرام
 و یا چو مهره دوری یعنی بی گنج باشد که بدان هم
 چهار دوری - معروف و نیز کنایت از جهات
 چهار جوی - کنایه از عناصر چهار
 چهار زبانی - کنایه از عناصر اربعه نیز چهار
 چهار سوئی - بار بار موقوف بازاری که در وسط
 شهر باشد و چهار طرف -
 چیرگی - بیاور و کاف فارسی بفضل او موقوف
 و لاوری و غالبی را گویند -
 چچی - مخفف چیز آمده که تباری شی گویند -

فصل فی التری

چونتی - با کس مشورت کردن که ذاتی الهیه
 اما در شرفنامه باجم تازی و عین مملک هم بدین
 و فضل فارسی آورده است الله اعلم بالصواب
 چچی - با کسر داف کلیمه ترکی افزاینده صانع آنچه میفرماید
 بود چون با کما باچی کما که ذاتی شرفنامه نیز گفته

کتاب الحار

حاجب ساجد بهشت باشد و الحار الحاراة السلیطة -
 یعنی زن زبان آور و نیز زبان و حار بکسر همزه
 کلاه سیت که برای راغدن شده که بند -

باب الالف

فصل فی العربی

حاشا - پناه گفتو که تقالی حاشا الله و معاود
 و بگردد و در شدن و قیل کلمه روع است یعنی
 انجمن نیست این و بهستقال فارسی اکثر
 بجای لغو و الله می آید -
 حبا - بلکه تشدید نیز زانو و دست فتن کو و ک
 حبه الحضر - یعنی نیک آن گیاهی می شود
 بغایت سبز و در برگ سی گنگه و میشود بخوردون
 آن عقل متفاوت میشود و آن ولایت تربیت
 اکثر میشود و گیاه قلندر آن خورند و آنرا اسرار می
 حدنا - یعنی نیکو آید و آرزو -
 حشا - بالفتح کاه ریزه ها -
 حجا - حریم شدن و شاد شدن ایستادن
 و تخمیلی کردن و حجا بغیر همزه ناحیه -
 حدار - بالضم و الحمد اندک اثر بر لغت بالفتح
 چسبیدن و تیر با کس دوسر -
 حرار - شیرینی و حرابا بکسر المد نام کو بهی بک
 حرار - بالفتح سرخ -
 حمیار - بضم اول تیزی شارب تیزی شب -
 حمیر - لب نام المومنین عایشه صدیقہ یعنی غنای
 حرقا - زن کم عقل -
 حنا - بالفتح معروف یعنی حنا و زین با کسر و حتی
 که از برگ آن خضاب کنند و کش لعل میشود و
 چند نمندی نامند -

مؤید فضل

خفقار - بالضم مسلمانان و قتل کننده گان دین
 حوا - نام زن آدم علیه السلام که از پیکر او
 برآمده بود و نیز زن کافران
 حوراء - زنی که پیش از عروست پیش از عروست
 حشیا - جریا -

حدوا - بالفتح بادیه که برابر باشد
 حیا - بالفتح باران بهاری و فراخی سال
 و شرم داشتن و فرج و زدن آستر

فصل فی القهار

حاشا - بودینه کوهی -
 حالوما - رستنی باشد سرخ سیاهی مائل کند
 فی القنیه اما در تاج در حرم قاف آورده
 حسد آرا - بدخواه -
 حقه - پینا - یعنی فلک -
 حلو ایهما - ای هجانی حوا -
 حند قوفا - دواست بختانی میخانی -
 حوش قریبا - یعنی آن مردی که در آن گور

فصل فی القری

حباقی - در اوست
 حواشیا - یعنی از سیاست
 حوا - دواست رستنی که شیرازی برگه گازی
 حلیا - میوه است شکل خوشه نریا در هر باغچه
 مانند بودند دارد کذا فی القنیه فی القنیه
 خطیبانما - بناقی است که اول در خطیبان
 شناخته بود و خطیب نام خطیب بود از زبان کافانی
 اما در شعر قناریا جیم آورده است یعنی آن بناقی
 یعنی رستنی سرخ رنگ است
 حند ارا - و حشیل کذا فی القنیه اما در تاج
 در حرم قاف آورده و ملاحظه است

باب البار الساری
 فصل فی العزنی

حاب - گناه -
 حاجب - ابرو پرده دار -
 حب - بالضم دوست داشتن و دوستی و کبر
 دوست و بالفتح دانه -

حیاب - بالضم دوست داشتن و دوستی
 و باره بود و قتل نام گزینی و بالفتح آب بسیار
 و قبه آب صبا که سرخ و پاره ماه -

جوب - دانه و سوراخ بزرگ پایه و سبزه -
 جبهه - اقبال - خون بسته یاد که می باشد
 درون دل -
 حبیب - دوست -

حجاب - با کسر زبده و نیز معنی شب و قرآن
 آمده است و بالضم مع التشدید و بانان و در
 استعمال آنانکه پیش پادشاه خبر آید رسانند
 و بالفتح کوه خرد و در کوه تاه بالا -
 حجب - ابرو داشتن -

حدب - بفتح تین مهربان شدن و طبع
 بر آوردن چیزی زمین بلند کوه پشت -
 حریب - بفتح تین شانک مال کسی و حجب
 شدن و بیکون را جنگ و دشمن حریف تین جمع
 حرب با کسر لامه و کوه -
 حسب - گوهر مردم و شرف مردم و تیر انداز
 حساب - شمار و شمردن -

صعیب - بزرگوار -
 حصص - یفختین همیه و آنچه آب ان شل افروخته
 و نیز بزم ریزه -
 حصب - بالکسر بگ کان مار کذا فی الصراح
 حطب - همی جمع کردن و همیه آوردن بیکون
 طار کار بزرگ و کبر طار و سخت لاغر -
 حطیب - بالفتح جای بسیار همیه -
 حطاب - یک نوع بیان بند زبان و نیز نام کوی
 حطب - یفختین تنگ بالان شتر و یفختین
 در بانان حجره و روزگار -
 حطب - یفختین نام شهری که اینجا شیشه خوب
 میشود علی الخصوص کاسه جللی برای شربت خوردن
 و نیز زانو شستن و پوشیدن شیره انگور و نیز پوشیدن
 و شیر تازه -

فصل فی الفارسی

حجره پیر و اخت خواب - انجالی ویدیه
 کذا فی الاصلطاح -
 حلی بند آب - یعنی آراینده آب بسبزه و زائده
 مر و اید از قطره آب کذا فی الملتقط
 حلی آب - انجم آن نقوش را گویند که از باد و غیره
 بر آب بر آید و روا باشد که آفریننده بشر یعنی از نطفه
 مراد باشد کذا فی شرح الحزن -
 حوضه آب - یعنی آسمان
 حیر آب - حیر طوبت زمین کذا فی القصد
 حیرت - حیرت

باب التام

فصل فی العربی

حاجات - جمع حاجت امید و مراد و نیاز
 حاملات - زنان استن و برادرندگان و
 ابر که برادرندگان آب اند -
 حامیت - بنایت گرم -
 حانات - وکانهای می فروشان -
 حالوت - دکان -
 حجرات - خانه و نظیر و شتر -
 حرافت - جمع حرفت یعنی پیشه و هنر -
 حرث - مالیدن سخت -
 حر مات - حر متاد حرمت و اشتداد حرمت
 تعظیم و عرام و زیادت -
 حسان بن ثابت - نام مداح حضرت
 رسالت صلی الله علیه و سلم -
 حسانات - بالفتح نکوئها جمع حسنه است -
 حمت - بالفتح گرم و یفختین یا سد شدن -
 حلبت - صیغ اسجدان -
 حلاوت - شیرینی -
 حسانت - سختی و مردانگی و نام شاعر -
 حماقت - ابله -
 حریت - گپا هسی که برگ او زبان آدمی ماند
 و تخم او شلت باشد -
 حشمت - عظمت و بزرگی -
 حسرت - دریغ خوردن و پشیمانی سخت -
 حمایت - بالفتح نگاهدشتن کسی را از بدی

و پناه دادن از شدائد -
 حضرت - معنی لغوی آن فرجه و بازو
 در باشد و بمعنی اصطلاحی معروف -
 حجامت - خون برداشتن -
 حرقت - سوزش چشم و دل از دریا نشوین
 حرکت - جنبیدن و اغراب دادن -
 حمیت - شدید خلاصه کذا فی التاج و حمیت تباشیر
 غیرت و تخفیف ننگ عار شوین کذا فی البصرح -
 حوت - ماهی و نام برجی از برج آسمان
 که صورت ماهی دارد و چون آفتاب از این برج آید
 اهل بند حیت گویند و حوت با لغت گریه
 برگردیدن مرغ در هوا -

فصل فی الفارسی

حلقه تجرید یا سرست - یعنی سر حلقه
 تجرید است و تجرید در اصطلاح ساکنان مجروح
 ای هر چه امر و دریایی از آن آزاد برون آید
 و تقریر آنکه در بند فزونی و در مکتوبات قدیم
 شیخ جهان است تجرید از علائق و خلائی بود
 و تقریر از خودی اگر گوئی حلقه سرند از زیر چپ
 در دست جواب گویم فقط اول که نهایت دانه
 بنهت سرد است و آن مرغ عظم است که دانه
 ارواح مجروح است در است ترست یا گویم از حلقه
 محاسن مراد است و از تجرید یعنی بر مجلس برآید
 و در عرف هر که بزرگ باشد و مجلس بر حلقه گویند
 حدیث تجرید از علائق پاک شود در به آزادگان

حالا که شود همچو گل خندان برون می شود پوست
 گزرا معنی تجرید از دست - هر که در قفسه
 بر درو نیست در طریق اهل معنی فرو نیست -
 حور از دست رفت - یعنی روح از دست رفت
 حور از چشم رفت - یعنی روح از چشم رفت
 حوضه کز آن چشمه خورشید رفت - از چشمه
 و از چشمه چشمه انصاف و از او کمر و از او بر شید
 جمال و یا نوبه مراد است و نیز حوضه آن چشمه
 کنایت از ذات محبوبیت که منبع چشمه است
 و از خورشید روح مراد است که در جویم در روح است
 حوادث غفیه - ای حوادث معجزه شد
 حویت - بالفتح یا بر فاسی کلمه که و اگر و آن
 شتر کذا فی القنیه -

باب المشاء

فصل فی الاعزلی

حادث - نو -
 حارث - شیر دهنه و جمع کننده مال و بندگر
 و غزاین و نام شصت
 حاش - بزه کار بخیل و سگ -
 حدیث - سخن و چیزی نو و در اصطلاح سخن
 حضرت رسالت را گویند -
 حرث - مزارع -
 حرث - کشت کاسته -
 حشاش - خواب و سرمد -
 حشاش و حشیش - کلاه بالفتح کتابت و حش

حدوث - مرد تو فاست و چیز نو پیدا شده بوی و نحو -
 حدوث - یغبتین نو پیدا شدن و معنای نو پیدا
 حشر - بافتح کشت کردن قرآن انداختن حشر کشت
 و لاغ کردن و نوید شتر از بیابان آمدن سوزاندن با شتر
 قحاش - بالضم مع التشدید نام نایت و قیل و یل
 که بی آزاری کشد کذا فی الصحاح
 حنث - بالکسر گوشت را بخدات کردن گناه
 و معصیت و طاعت
 حواوش - سخنهای نوید آمده -
 حیث - بالفتح هر جا و اینجا -

باب الحیم
فصل فی العزیز

حاج - بتشدید حیم کردن - و تثنیه حیم حاجت
 حج - آسایش دادن و در کردن شکر شتر از خوردن
 حج و حج بفتح کیم سکون و معنای بجز کردن و نیز
 دادن و در صلح است نیز بدان -
 حجاج - بالضم و التشدید محبت آوردن و
 حجاج بالفتح و الکسر تثنیه ای که گرد چشم باشد
 حج - زیارت کعبه تافتن کردن و قصد کردن و قدم
 نهادن و تالشیدن بر کسی محبت بجای آوردن و تامل
 و در وقت قصد در سفر چهار طایفه است که توف
 و حج بتشدید حیم حجاج که کسر کرده و حج که
 زمان و در آن تالشیدن است نیز بدان -
 حج - بضم و تثنیه و تملی و تملی
 حجاج - تملی و تملی
 حج - تملی و تملی و تملی و تملی

حج - بالکسر اصل خبری -
 حجاج - جمع حاجت ای حاجتها -
 حج - حاجت -

فصل فی الفارسی

حاج - نام خاری که شتر آنرا بر غنبت تمام خورد
 و تریچین از آن حاصل شود -
 حلاو برنج - یعنی حلوانی که از آرد و برنج سازند -
 حوچ - بالفتح با سوزن فارسی آنچه بالاس
 و یک بخت اندازند برای خوشبوی مانند ادیرک و
 زیره و قزقل مانند آن تبار و شیر تامل مانند قزقل
 تاملت و در تریچین علمی بختی لفظ هوانج با بر
 هوز بوزن تاملت و با بر تاملت و با بر تاملت
 در اینجا آورده شد -

باب الحیاء و فصل فی العربی

حج - بالکسر حریص
 حج - بالکسر و تملی و تملی و تملی و تملی
 کردن چاروا -

باب الدال

فصل فی العربی

حاو - نام سپهر حضرت یعقوب است ادما در یوسف
 حبال الشا و سپندان دراز که هشتاد و یک
 نامند و آنرا حرف نگویند کذا فی طب حقایق
 حد - کرانه -
 حداد - آهنگر -
 حسد - به خواهی -
 حسود - بدخواه -

بغایت نیکو باشد و چو بکوتر و نیکو و باز چو و آه و بره
 و بالفتح گرمی و بالکسر فرج زن -
 حرور - بالفتح باد گرم و بالضم گرمی -
 حریر - بر بنیان و نیز بمعنی کاغذ آید -
 حشر - گرد کرده -
 حصار - بالکسر محاصره کردن و قلعه و باره و
 بالای شتر و حصرترا در این است و نیز نام و لا
 و قبل نام شهر است -
 حور - گوساله -

حضور - آن مرو که بر زن رعیت نهند از عجز
 حسیر - بر بای فزا و زندان و در قفسه بمعنی
 حصار - گرد کردن -
 حضر - گویند کذا فی القیبه و راجح بمعنی کوچه
 حقیر - خوار -
 حنجره - نامی گلو -

حور - گم شدن و هلاک شدن و باز گشتن و
 بنحسین چنان سیاه -
 حویر - بفتح کیم و کسر دو م جواب سخن -
 حیر - سرگشته شدن -

حیدر - شیر و نام علی رضی الله عنه و اور حیدر
 ازان میگفتند که چون تولد شد مادرش خواست
 که پستان در دهنش و در پستان به بخراشد
 و چون ابو طالب خواست که برایش بوسه دهد
 روی او بخراشد پس محمد صلی الله علیه و سلم
 بیایدند و خواستند که بوسه دهند مادرش گفت

که روی خود نزد یک او کن که او خواهد خراشد
 انیک پستان من و روی پدر خود خراشیده است
 این کودک حیدر است پس آنحضرت صلی الله علیه
 و سلم حیدر را برداشت و زبان مبارک خود
 بهانش کشید و لعاب خود بهدانش داد و از بخت
 آن لعاب در بای شریعت و مخزن طریقت
 و معدن حقیقت شد -

فصل فی الفارسی

حاجب بار - جبرئیل علیه السلام -
 حامل سفار - یعنی هر کذا فی القیبه و نیز
 عالم بے عمل و قایم جاہل -
 حجت استوار - یعنی قرآن مجید -
 حر فکیر - بانار موقوف و کاف فار
 عیب گیر و عیب گیر و خطا را بگیر و خطا گیرنده
 حریت کلوم یعنی روزگار خدارود - اصطلاح

ادات بمعنی غرض جان مست -
 حسن عیارتی بدخ قمر - ای نوز قمر
 حلوائی شکر - یعنی مخصوص نام حلوائی است
 که از شکر سازند کذا فی الاصطلاح الادوات -

باب الزاد القاری

فصل فی العربی

حاجر - بازداشت میان دو چیز -
 حافر - دیرک و سخت استوار -
 حجاز - بالکسر که و مدینه و نیز نام پدیده سرود
 و این را با بال غیر گویند -

باب الشین

فصل فی العربی

در این کتب در شرح

حارس - پاسبان -
 حبس - بازداشتن مجرمندان و در آن وقت که در حبس
 حبس - گمان بردن -
 حد فقه قدس - یعنی مرتبه واحد -
 خلیفه القدس - بهشت -
 حس - دنیا فتن یکی از حواس خمسیه است
 جمع و آبرو شرم و ذوق و کس -

فصل فی الفارسی

حقه کا ووس - نام کهنه و نواخته -
 باب الشین فصل فی العربی
 حاش - دور شدن چنانچه بگوید حاش
 حایش - درختای خزا -
 حبش - گروهی از سیاهان اند -
 حرش - نام قبیله و جانور است که بفارس
 که گردن گویند -
 خشیش - گیاه خشک -

فصل فی الفارسی

حاکمش - ایام بی قوت و کاف مشق بوده
 و مطیع و فرمانبردار -
 حلقه وست بنداین فرش - یعنی برین
 حلقه گاویش - کنایه از بنده و غلام -
 حلقه از گویش - مثله -
 حلقه نوش - کنایه از لب مشق -

حجر - بازی و شستن و در میان دو چیز در اند
 حرز - جای استوار شده و نیز ادعیه را
 مرز گویند بنیکه بواسطه آن شیطان غیور
 تعرض رسانیدن نتواند چنانچه در مقام استوار
 کس تعرض رسانیدن نتواند -
 حرار - بالغ قبیله است از تیم -
 حرار - جنجاف محسوسه و است که در اول
 شود از غضب و تشدید را خراشده اند و
 حر - بال تشدید بریدن -
 حرز - جای درخت -
 حضر - افراط کننده -
 حمز - گزیدن -
 حوز - کنار -
 حیز - یعنی مکان -

فصل فی الفارسی

حرام مغز - نخاع را گویند که از منی اقلیه
 و نخاع مغز نه نیست را گویند -
 حق طراز - حق نگار و پیدا کننده حق -
 حقه باز - باز گیر و بازی کردن بازی کنند
 حقه سبز - آسان -
 حقه بمغز - مرده دل -
 حکم انداز - تیر است اندازنده که خطا نکند
 حور زبانی ساز کنایه از تیغ و شمشیر
 حیض عروس رز - می انکوری -
 حیز - نامرد -

نفع و در وجه صلاح ساکنان حقیقت معنی ریح
مجرد و هم آمده -

حروف که با ضم سپندان در ادک بهندش
المیون خوانند و آنرا حساب ایشاد نیز گویند
کذا فی الطب حقائق الاشیاء و در تاج
سپندان گفته مسطور است -

حروف موقوف - آنچه در حرکت ظاهر
نکند اما در وزن گیرند بخلاف مسروق و او غله
حروف جمع حرف بالفتح -
حرف شفت - یعنی تین دارونی که بهندی کنکه
گویند کذا فی زفا نگویا -

حرفیت - هم پیشه فارسیان یعنی همان
ویار هم آسمان کنند -

حلفت - سوگند -

حلیف - هم عهد -

حنف - کج شدن -

حیث - بالفتح ستم -

باب الف ت و

فصل فی العزلی

حقوق - آنکه در کار خویش استوار و ثابت -
حرق - سوختن -

حراق - بالضم حفت و تخفیف افصح است
حق - نام خدای تعالی و نیز خدا یا بطل
حلیق - گویا -

حذقوق - دیدن است آن بزرگ است بری کذا

حقیق - نام مردی که در حق ضرب المثل بود
حوق - کرایه جفت -

حیق - فرو بردن -

فصل فی الفارسی

حرون مسروق - آنچه در خواندن متروک
و در وزن نیاید اما در مکتوب باشد -

حصار معلق - فلک -

حصن معلق - آسمان -

باب الکاف التازی

فصل فی العزلی

حاکم - بافته -

حاکم - یعنی تین خا رسه گوشه که بهندش کذا
حسره الملوک - بالفتح روزه گرم که باید در

به چند سوخت کنند و آنرا حساب ایشاد خوانند و کذا
در بازار بکاشستن ممکن نه بدین جهت است

می برند کذا فی الملقط -

حاک - بالفتح و شد و سوده کردن و تراشیدن

حکاک - سوده گر -

حکام - یعنی تین پیش و هر چیزی که در پیش
و اجمع حکم است و نیز انزال -

حنک - یعنی تین کام و در تقارناغ -

حواسیک - بادهای مختلف -

حیک - اثر کردن سخن در دل -

فصل فی الفارسی

حجک - یعنی تین گل که باز می شود و در خانه

کذا فی فرتنگ علی یکی -
 حسیبک - همان حشره الملوک یکی از قسمتیست
 حلیه گر خاک - رویانده سبز -
 حامل فلک - میل فلک آن دو اندکی
 میل جنوبی و یکی میل شمالی -
 حوضک - مصغر حوض و طاس بزرگ -

باب
فصل فی العربی

حابل - تار دانه برای حیدر دام نهد -
 حال - وقت که موجود باشد و در اصطلاح سالکان
 آنچه وارد شود بر دل سالک بحض موهبت یا
 بغير عامل و اختیار آن چنانچه حزن یا خوف
 یا بسط یا قبض یا شوق یا ریق و زائل گردد
 بطنه معتقل نفس و در اصطلاح سخویان آنج
 بیان بهیت فاعل و مفعول باشد و در اصطلاح
 گوئی بازان فلک حال کرد چون گوئی از
 میل بیرون اما شیخ الشاشخ شیخ محمد خضری
 مسموع است که آنرا حال گویند باجم فاعل
 و این مختص بگوئی نیست بلکه در بازیهایی دیگر
 چون فرود گویند حال کرد و حال شایسته
 آنست و الله اعلم بالصواب نیز حال در عرف
 بمعنی بهیت مردم اند حال آنچه از چیزی باقی
 ثابت بود و درای آن رفته باشد -

حامل - بر دارنده و نیز زن باردار یعنی آبتنی -
 حایل - مانع -

حل - بالفتح کشاوری است و بالکسر ضد حریت -
 حلال - بالفتح مشله -
 حلول - فرود آمدن -
 حمل - بالفتح بارشکم و بر دوش و بالکسر
 بار بر دوش و همچنین بره و ابر سیاه و نام چوب
 خمال - برابر -

حامل - مصحف که تقطیع او جزو باشد یا آنرا
 بهیکل نیز گویند و نیز دوالی که بر طرز زنا بر بندند
 و در آن تقوید جزو آورینند -

حاصل میر و کتاه و کلان شکم و نام مرد -
 حاصل - معروف کذا فی التاج و کما مع
 که آن مرغابی است که حوصله بزرگ دارد و در فقه
 مذکور است جانور است که بدان شکار کنند و پسند
 لکن نامند کذا فی فرتنگ علی یکی -

حوقل - پیر ضعیف و عاجز شده از جماع -
 حیاک - برابر -
 حیل - جمع حیل -

فصل فی الفارسی

حساب حمل - یعنی حساب سجد -
 حریض گل - یعنی خنده گل کذا فی القشینه
 فیز سرخی گل -

باب
فصل فی العربی

حاتم - نام مردی مشهور که در سخا و بخل
 او را حاتم طائی میگفتند و زاغ سیاه -

<p>حاکم - داوود حاکم که حاکم میگویی بدین که منع میکند بکار را چنانچه در هیچ از مردم - حجام - خون کشنده و تاج یعنی دهن بند شست حرام - یعنی سندنال یعنی باز داشته شد حریم - بازداشت که در ده و گرد بر گردن و حاتم - شمشیر و نام شاعر است - حسان - العجم - خاقانی - حشم - خندم و نیز قومی اهل حیا صحرا اشام - جمع است - حصرم - کبوترین خویشت آنگو حنم کذا فی المبادیر و نیز مرد ترش و تنگ خوی و خلیل - حطام - شکسته و ریخته گیاه - حطیم - کوپه از بیرون از سوی کعبه - حکم - میانجی و حاکم - حکیم - است کار و استوار کار و درست و نام گردن کار - حلام - بچه گو سپند - حلقوم - نامی گلو - حلیم - ابر و بار - حمام - بالتشید و تاج یعنی گریه و در اصطلاح کبوتر و نیز خاوری که با طوق بود چمن فانتی و قمری و خوار و نیز ساقی که میگوید حرم - بالفتح والتشید و گرفتن تپ قصد کردن حمیم - خوشایند و نموناه و مرد تب گرفته و آب گرم و آب سرد و خوی و باران تابستان</p>	<p>و مال برگزیده - حیزوم - میان سینه و نیز نام یکی از پادشاهان فرنگیان که بران حیزوم علیه السلام سوار شده و هر جا که سم او افتادی بنزد رستی و ساری خاک سم او را دو گاو و زبیر انداخته و او با نیک گرد چنانچه مشهور است -</p>
<p>فصل فی الفاری حلقه و ام در و پای که مانند حلقه و ام باشد حاحم - بستان افروز - حم حم - زن انحل - حقه - بگویی کینا فاحم - یعنی افلاک - حکم و رم - یعنی ازلی - حله - آووم - یعنی سبزه - حلقه تسلیم - کنایه از بنده و فرمانبردار -</p>	<p>باب النون فصل فی العربی حان - محض خانه یعنی دکان و خان حار - حاسن - اه - حاصن - زن پر مهر کار - حب الوطن - بنده دانه - جبل المثنین - یعنی توکل - جبل المساکین - عشقه یعنی لبالب - حدریان - سبزه تر سنده - حران - بالفتح والتشید و نیز نام دلا در کانه دریا که مسکن زرد و شست حکیم مصنف و استا آنجا بود و کلامی المودع و مصنف ایسا که کتابی است و علم مصنف از آنجا است -</p>

حرز و لون - جیهانی ست مشابیه حر با و ناحیه
مصرف شود -
حرمان - با کسری بهرگی الحرام تفتیش که وندیش
حرون - با فتح اسپ و شتر سرکش و کره نار
حزین - با لغم اندوه و حزن با فتح نام اول
حسان - با فتح و کشید نام دای حضرت است
پناه محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و لغم حرام
انجامت خوب و نیکو -
حسیان - با لغم شمار کردن و عذاب و تلخ و
و شیر با و ناوک -

حسن - با لغم نیکویی و فحش نیکو و خوب و
و نیز نام مروت -

حسین - نام مردم و حسن حسین بنیر گمان خست
رسالت صلعم بودند علیها السلام -

حصن - با کسری حاجی استوار که از پناه گیرند با لغم
حرز و لون و حاکم و لون - سپید مهره و مندرش
سکینه و کجگوگانا مند کذا فی طب حقایق الاشیاء
و در زفا گویند نوشته که حله و لون فحش نیکو نوعی از
حشرات آب که بندش تنگ نامند و در آب است
و ابجه یکون فی اکثره -

حاضون - فحش نیکو نوعی از حشرات آب که بندش
تنگ نامند و با نام روز بجای ضا و حجه اسم
آمده است چنانچه گذشت -

حلوان - با لغم نام شهریت پر نعمت و نیز مرد
که کابین دختران برای خویش ستانده و طلا دارند

حلوان المرأة مهر و مرد و مال گوی و یعنی سچ و کج
عظمت و بدان یعنی نان حرام و بدان آمده است
حلمان - با کسری آلت مرد یعنی ایر کذا فی الما یقظ
حنان - رحیم -

حنین - با لغم نام مرد و می نیز نام وادی و نیز
گفته میشود من جادی الا وادی حنین -

حیران - فر و مانده -
خیر نون - کند -

حیوان - فحش نیکو جانور فارسیان بسکون یا
حیدر - با کسری گاه و حیدر با فتح بلاکی -

فصل فی الفارسی

حیدر - خیزه هره -
حیائل شیطان - یعنی زمان حصار شیطان
بر فلک و زمان فاحشه و بدکاره -
حصار و لا وین - آتش دان -

حصار ترین - فلک لافلاک -
حصار شیا و مان - ستام شهری از ولایت ورامین -

حلقه آبکون - آسمان -
حلقه برور و لون - یعنی فتح باب کردن -

حلقه مرسان و لون - شله -
حلقه زن - طالب فتح باب -

حلقه سپین - آن برف که در عرض غنیمت و خوشی
و نیز ماه -

حوت گردون - برج حوت -
حوض لغمان - یعنی آن حوض که تخت نسیان

نام دشت چون پیغمبر علیه السلام بر سر آن حوض است

حیوان

نمان نام نهادن حق تعالی آب آن حوض را که
در فایت تلخی بود بیکرت نام نهادن آنحضرت صلوات
بنایت شیرینی رسانید -
حیلۀ زمان - یعنی ترمج بر وجهی دیگر پس
حلال بودن بر شوهر اول و اندک اگر شوهر زن
خود را گوید حیلۀ زمان کن مطلقه نموده -

باب الواء
فصل فی العربی

حصول الفتح اش آماج کذا فی الماستطاما
و تاج حشو باشین قرشت بمعنی آشا مید -
و تکه بسیار شاد و الله اعلم بالعباب -
حشو - گندک شپس حزان و پند را نیز حشو گویند
بدین جهت که بر نیز قبا و اباش نیز میگویند و در اصطلاح
اصل عروض حشو و سطر مصرع را میگویند بدین جهت
که آگین در میان می باشد و آن خواه دو بحر باشد
حصو - بازداشتن -
حشو - برافروختن آتش -
حشو - شادوار -
حلو - بنشین شیرین مزه -
حمو - بالفتح اب النعج -
حنو - مهربانی -
حو - سیاه لبان -

باب الهاء
فصل فی العربی

حاجه - نیاز -

حاو - پلیدی که رسد و چیزی نویسد
و بمعنی مقننه نری آید -
حاشیه - گزیده جامه و جبان و شتران حسد
و مردمان فرومایه -
خانه - دکان خمار -
حال - حال -
حاطه - زنان باردار -
حبه - دانه و تخم گیاه و تخم تره و نیز حبه آنکه
دوشش حبه گویند و شود و آن لعل میشود و بر سر
سیاه هم میشود و نیز نوعی از ان سفید میشود و بهنگ
گنجی نامند و کرسی نیز خوانند و جبان دیاره
حبه که برابر میشود -
حبشه - معروف یعنی نام و لایقی است که در
آنجای بنایت سیاه میشوند -
حجه - بالضم معروف بران و بالکسر سال
و بالفتح واحدة من الحج -
حججه - بالضم معروف یعنی نماز کوه و تاریک
میباشد و بهشتی آفتاب در آن نمی رسد
اصل این حجر است بمعنی سوراخ موش مقلوب است
یا باخود است از حجه الابل خطیر تا با از حجره که
کرانه است بدین که حجره اکثر در و کرانه صفت با
بارگاه میباشد -
حمله - برده و خانه آراسته تخت و جامه -
حده - بالفتح و التثنیه تیزی و تخفیف مال
یکانه و تناسل -

حصاه - شیه - شیه -	حصاه - جوانی -
حصاه - سنگیزه و سنگ که در شان بود	حصاه سیاه چشم و قیل بی بعین -
والحصاه کثره العدد یعنی الحاجة الزاویه العقل	حصاه - زبانی خداوند و نشان میوه دار -
کذا فی التاج -	حصاه - زن آزاد -
حصاه - نزدیکی چیزی بقال کلمه بجزءه فلان	حصاه - سوخته -
بهره حرکت آمده است نیز که اگر دوسر و	حصاه - با نغمه گویا بی ست برگ و زبان آبی
درگاه و بفتح ضا و ما ضشگان -	می ماند و تخم می شلث بود کذا فی زشت نامویا
حصاه - بالفتح گروه اندک از لشکر که غرا کنند -	و بالفتح دشمن که در تاج یعنی کوتاه نیز آمده است
حصاه - خورده و رز -	حصاه - پیش -
خطیه - بالفتح جاتی شب بودن سوزان	حصاه - جنبش -
که از شاخ و رخت و خوب و رخت رخت کنند و	حصاه - آرد که با شیر و روغن نهند کذا فی التاج
تبرایز گویند کذا فی القنیة و محوطه که برای چاروا	و معنی آرد که کور است -
و غیر آن سازند و دوار است -	حصاه - بالفتح آشام گرم کذا فی القنیة و تاج
حصاه - بفتح تین بازگیران و خوابان کذا	معنی غصیده پیک مندرج است غصیده کاکی
فی التاج و معنی نیزه نیزه مستقل حصه کلکو و کاهیده -	حصاه - یعنی نومنان و صاحبان عازمان
حصاه - بفتح تین و ششگاه که محافظند	و طاعت و بکن کذا فی الصلح و در نصایب الصبیان
حصاه - بالضم طرف چوین فرو بود و پیش	معنی دست است -
تنگ بود اکثر نزد خطاران باشد و بازگیران نیز	حصاه - پشیمانی سخت -
بود و تخته که بر شش کجی سه ساله -	حصاه - نیکوی -
حصاه - بالضم وار و در بر کماندن سر کاه	حصاه - غیر خاله - همان حصه الملک -
حقیقه - علم و یقین و کراهه چیزی که با بخت	حصاه - و پیخته گاه -
و گاه و شستن آن بر تو واجب باشد و حقیقه الله	حصاه - بالکسر کینه و بالضم و اکثر و ده با و درم
ما یبصر البصر حق الامر و جوبه و يقال بلغت حقیقه	حصاه - عظمت فی التاج الحشمة القابض
هذا الامر یعنی شانه کذا فی التاج اما در اصطلاح	عن انحیک فی الطرم و طلب الحاجة
صوفیان حقیقه است ما گویند معنی چیزی که بر آن	حشوه - سنائی و دانشان و آنچه در شکم بود

چیزی دیگر است و آن همی است و هم یعنی
گفته اند حقیقه کل شیء هو الحق و بعضی بیان
حقیقت ماهیت فرق میکنند و شرح کتاب
گاشنیز از نوشته که حقیقت ظهور ذات حضرت
حق بن علی است بی حجاب تعینات و محو کثرت
موجودیت در شفعه انوار ذات -

حکایت - سخن گفتن

حکیم۔ بالکسر تواروزمان دارند ازماشت
حکومہ۔ بالضم قضاء۔

حکیمه - با بضم از اکره وار و با کسر و قبل بالفتح
نام قبیلہ و مقام منزل و نیز نام شهر است کنایه
فی القطنه والسراج -

حلیہ۔ بابضام شہادت کہ اہل ہند بھی گوشت
حلقہ مجلس کہ درویش تہ پوند و حلقہ زر
و نقرہ و اشال آن و حلقہ زلف خوابان۔

حلیہ۔ بالکسر آرایش و پیرایہ و تہہ منے
صورت ایدہ شایخہ در خطوطی از غلامان
حسن الحیاتہ بشیر با فامانی کہ ضرب النمل بود در شہوت

حلیہ نام نہی کہ حضرت ملام را شیر خوار نیند -
 حۛا - ماد وزن و گوشت ساق -
 حمامہ - کبوتر -

حماہ۔ سنگا ہشت ازیدی و نیادہ۔

حالتہ بالتشدد یزین مابہر شدہ۔

کھدو نہ۔ یا بفتح تو نہ کنا فی القنیہ۔

حرفہ - سرخی و فاقہ شکل و ہم علم رمل -

محمد بن یونس و شکر

حشہ - زن مردہ کذا فی التلج و نیز حشہ زین
آن چوبیست کہ اسپان را با بلین پی می کنند و
خام می چیند -

6/5/60

جوابہ: ہاں کی جگہ۔
 حواہ: بالفتح والتشديد غزال كذا في القتيبة۔

حوالہ - معروف معنی نقل دینا اور قلم برداشتہ

حوالیہ باللائم غنوج و کبیر لام خطاست یعنی گزیر

حوضہ نیکان خیابان۔

حوصلة - بفتح کیم و سیم و جها هم لا عزم کذا
فی الملتقط و یعنی همت نیز مشتق است -

حیہ۔ بالفتح مع التشدید یارنہ نامہ و کوشم و رازم
حماضہ ما کسر حلقہ تنگ اسپ۔

جملہ - ایک کمرہ وغیرہ -

چیمو - زندہ شہن فریشتن و زندگانی۔

فصل فی الفارسی

حرر سلیمہ۔ با چارم موقوف یعنی نرم سینہ
حرارت آتے ندان یافتہ ای حرارت مفت و سینہ

ما یفتہ کننا فی الحقنہ۔

حصن فیروز یعنی آسان نام شهری و قلعه

حصار فیروزہ۔ آسمان۔

حلقہ سفرہ سائنس کے ایک درکنار سفرہ میدانی

حوالہ گاہ۔ مقام تفتج کہ گروہر و شہر ہشت

ناظران کوہ و آب۔

باب الیاء

فصل فی العربی

حاجی - نزدیک -

حاجی - مبالغه کننده -

حاجی - حکایت کننده -

حاجی - بزبور آراسته -

حاجی - حایت کننده و نگاه بان - مستعانت

حاجی - باز گیر کنایه التاج و معنی با هر چیز

جباری - بالضم نام کوچی است که بخت و شانس

جیشی - منسوب بیکو جیش و ایشان سیاه میدانند

بدین مناسبت هر که سیاه میباشد او را جیشی خوانند

و هم بدین معنی در اصطلاح سیاق سبکبار را گویند که آن

سیاه میشود -

حاجی - زن باردار -

حجر الحشیر - جنسه است از سنگ که در زمین

جبهه باشد رنگ وی سبز باشد و چون او را آب

بسیانند شیر کنی از وی بیرون آید و آن آب

تیز بود چنانکه زبان بسوزد خاصیت آن آب است

که بفرم که در معده جمع نشده باشد بیرون

حسینی - سید مشوب بامیر المومنین حسین علیه السلام

و نام برده سروه حسین استی -

حجی - بالکسر بافت مقصوره مرغزار را -

حواری - بالفتح یار و هم بدین اصحاب علی

حواریان میگفتند که ایشان یاری میدادند عیسی

علیه السلام و قبل الحواری الناصح و صله اشی اخضر

حواشی - جمع حاشیه -

حجی - نام خدای عز و جل و در مذمه و نام تبسیله
که کم از شنب باشد و گیاه ترقوازه -

فصل فی الفارسی

حامل و حی - خبر نیل علیه السلام -

حجاب - ظلماتی - یعنی شب -

حجاب کحلی - یعنی ابر سیاه و آسمان و غبار

خراچی - راهزن که بتازیش قاطع طریق گوید

و نیز آنکه حرام را د باشد -

خرف گیری - یعنی عیب گیری و عیب گیری -

حسن عارچی - یعنی آن خال که از گوش

بر روی عروس برآمده و آرایش که خیر حسن را قی باشد -

حسن مبیندی - نام وزیر سلطان محمود گنگنه

حصار لولایی - یعنی آنکشت دان بهین کذا

فی الملتقط و نیز آسمان اول را بدین سبب میگویند که

آسمان اول از لولادست و نیز هر حصار که

سخت و لافج باشد -

حصن هزار میخی - بمعنی حصار هزار میخی آمده

حق گوئی - با کاف و واو فارسی نام برنده

که تمام شب بشنخ و درخت آویدان حق حق گوید

و چون روز شود مخفی گردد و کس نه بیند و آخر شب

از زمین وی یک قطره خون بچکد -

حقه باز می - باز گیری و چشم بندی -

حکم اندازی - درست اندازی و حکم انداز

حلالی - بایا فارسی معنیست که بتازیش مصلحتی

خوانند کذا فی القنیه و نیز یعنی حلال زاده و اولاد

و بعضی حلال بودن نیز آید -
حافظی یا الفت با جمیع فارسی زبانانی که سبک
باشد و آنرا بهفت رنگ میکنند کذا فی الملتقط
حسنی - بکسرتین با سوم فارسی جهان خلالت
که بابا له نیز می خوانند -
حوض ماهی یعنی بروج حوت -

کتاب احسان

الحی بر شعر الاست یعنی موی سرین بجای شمشیر

باب الالف
فصل فی العربی

خیار رخیه سپینه -
خضرا - قصریت عظام ششام و سبز و در تاج
گفته است خضرا سیاهی که سیاه نماید از سیاه
آهن و نیز آسان را گویند -
خطا - شهریت از ترکستان زمین مشک نیز
منسوب بخو بر بیان و شاه و این خند باب -
خضا - بکسر کلیم و پنج پوشیدگی -
خلای خالی شدن و خلوت شدن منسوب است به
خطا - متوا - نزدیک حکمای رصد خطی است
مربوم و در وسط السمار که یک سر و قطب شمالی و
دیگرش قطب جنوبی می باشد است و در هر خط
دیگر است و چون آفتاب بغایت و بیات که
وقت است و است میرسد سایه پنهان میشود بلکه اثرش
نیمانه و ارتفاع آفتاب استوای او از ان اقلیم
تا آن خط استوایی بود چون آفتاب بدان خط

روزی برابر گرد و و از پس آن آفتاب ارتفاع
گوبند بکار و ال خوانند هر چند در آفتاب
و روشنایی او زمان زبان و قوامی بشیر نیز
تبدیل و در کتاب دنیا و تن نقصان پذیرد
کذا فی الموانع

فصل فی الفارسی

خاتم کو یا یعنی دهن شاهان شاعران
خارا - سنگ سخت و درشت جنبی از جواهر
قیمتی ساوه و مخطوط باشد و نیز یعنی خارا و باقیام
الف کذا فی شعر قنانه و زنگنه گفته است
ایستنی که آنرا احسانی گویند و گفته اند فارسی غنایی
جانه مخطوط و خارا شی شیری بان غنایی است -
خال عصا - کلاه کذا فی الفقهیه -
خا و تراه بالا - آسمان و بالا علی -
خا و تون و بالا - ای شمشیر و پناه و پنج -
خا و خدا - خداوند خانه کذا فی الملتقط -
خدا - اینم فارسیان اطلاق این لفظ تنها
بر خداوند تعالی گفته و بندگی شیخ واحدی
میفرمودند که اکثر محل وصل فارسی ذال مجمر
بود و است که ایدون بال معایه میخوانند و لفظ
خدا که تفسیر نام خدای جل جلاله و است و حضرت
امیر شهاب الدین حکیم کرمانی بال معایه میخواند و
ناما چون مرکب شد از شمشیر خا و خدا که است و
دولت خدا آن و حکام اطلاق آن بر غیر خدا هم
کنند یعنی آن خداوند خانه و خداوند دولت بود

خرگاه بینا - آسان -
خرمن گدا گدائی که در خرمن گدائی کند -
خسر وزیرین عظام آفتاب -
خمر بد پرست کمان را - اسی معاینه را
دکسان اندازد کدائی القنیه -
خرم فضا - آسان -

خود حاجت نبود و انجا - بواو معد و کینه
در مقام توحید بجائی رسانیده که ذکر استقامت مقام
خدا شد و با کبریا حق مانوس گشت کدائی الیواند -
خو و نما - با او معد و کینه مر و خود پرست و کینه
خولیا با او فارسی خیریت که او را به تصریف کنند
و مانعی نباشد و دیوانه فرار و با خولیا نیز گویند
خضیا با بصر سر و روش یعنی شادی خنیا گردید
خوان لیجا - یعنی خوانی که گریان فراز کنند و
سلامی عام در دهند و آنرا خوان گرم هم گویند -
خوشا با او معد و کینه و با او فارسی پس آید
نیکه که تباریش طوبی خوانند و نیز خوش -
خیمه خضر - یعنی فلک کدائی الیواند -

خسی لکلب سنج گیاهی است بهر گیاه فرام
آمده و منه ایضا که گیاهی است مانند خضیه لکلب
خصیه لکلب - گیاهی است شاخ مرغ
و برگ گرد و در دالکشنور به نقاب مصری میزند و
سیر باد و گویند قسام میباشند سیمی که بی تخم است
در آخر اول گرم تر و سیمی و مقوی عصب و نوعی
که تخم سیاهی دارد و در دوم گرم تر و جفت است
سوداوی نوثر و آنکه بخش در بقدر جوید و سرخ
و اندر و نش سفید با لزجت است و در دوم تر و
بنایت مهبی و آنکه تخم و شبیه کتان میباشند و در سوم
گرم و با بطویت فضلیه و در تحریک با و قوی تر -
خضاب - رنگ -

خطاب ضد غیبت یعنی بدایه با حاضرین
که بدینچه تو و شما و در استعمال فارسیان چون
صاحب یکی را خطاب کنند یا بر وقت شود گویند
فلان چنین خطاب یافت -
خطب - سخنگوی مردان -
خیر المشاب - جامه سپید -

فصل فی الفارسی

خاتون محراب - یعنی کعبه الله
خاتون خر که سنجاب - کنا یا زاده آفتاب
خاک و آب - یعنی قالب بشر
خر باب خر که را باب - یعنی آن کت چون
کوهر کانه باب اشال آن بود و تارها بر کوه کشند
خر که سنجاب - یعنی آفتاب -

باب الالباب الهامی

فصل فی العربی

حایب - پوشید -
خراب - ویرانی و در شر فنامه گفته است
خراب ویران و مست طلخ -
خضب - فراخی سال -
خضیب - زمین بسیار غله و سال فراخ -

در صراح مذکور است خرافات حکایت شرب خرفه
نام مردی پری زده که ازان حکایت میکرد
و حکایتی که باور میبهندی گفتند سیه
حدیث خرافه و بی الحدیث خرافه حق و در سیه
مذکور است خرافه با انهم سخنان شیرین خوش
خرافات جمع است -

خریت - بالفتح و التشدید را بهر دستاد -
خطوات - یفتحین بسیار کام نهاد -

خفیات - بالفتح و التشدید را بهر دستاد -
نقش - بالفتح آهست سخن و آواز کردن -
سخن نرم و آهسته -

خصیات - بالفتح جمع فضیه یعنی پنهان شده -
خفوت - مرون و فرو افتادن آواز -

خلوت - جای خالی و بالتحریک مردور و خلوت
و فریب دهنده -

خوات - بالفتح و التشدید نام مردی از انصار
که با زنی روغن فروش کا خود کرده بود و در عهد
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم بین
اشغل من ذات التحین و باب آن زن مذکور بود
خیر الحركات - یعنی نماز -
خیر السکانات - روزه -

فصل فی الفارسی

خاتون کائنات - یعنی محبت الله و پیر کائنات
از فاطمه زهرا علیها السلام -

خاتمه - بر وزن نافع علیها السلام و از انی القینه

خلاب - بالفتح زمین نناک که در آن پا بماند
خله چوب - یفتحین باجم فارسی چوبی که
ملاحان بدان کشتی برانند تبارکیش مردی با کشتی
چندش کرد و ال نامند کذا فی القینه -

خمسب - خم بزرگ -

خشب - بالفتح صفت -

خواب - با و او معدوله و نیز با و او فارسی آید
نقیض بیداریست نیز آنچه در خواب دیده شود
که بعد از بیدار گویند -

خواب - رستی که لنگر کشتی بدان بندند -

خوشاب - مردارید در خشنده و آبدار -

خیزاب - با و او فارسی موج آب -

باب التبارک فصل فی العربی

خرابات - بالفتح طرب آباد و میخانه کذایی
شرفنامه قولین جمع خراب است و معنی لغوی
آن خراب است و جایی پریشان طرب آباد
میخانه را که خرابات میگویند بدین که در دیار اسلام
اکثر این جمعه خارج آبادانی شهر میباشند و قیل شد

ثم خفت فی الاستعمال یعنی صفت مباهله یعنی
آن بسیار ویران گفته است و طرب آباد
میخانه را که خراب میگویند هم بدین که آن خراب
گفته و رانست -

خرافات - بالضم سخنان باخوش و پریشان
و طرافه را حدیث است کذا فی سینه فقامه -

خار لبست - بار بار بوی خوش است از خاچان
و امثال آن که در گرد و دماغ و گشت فرو بندند
مخاطت را به پیش بار خوانند -

خار لبست - بار بار بوی خوش است از خاچان
جانوری خرنده که در پشتش مانند و ک خاچان است
اندیشه اش قفقه و هند ساهی نامند و نبه
میوه ایست که به پیش کسل نامند -

خار ز راه با خرم است یعنی هر گاه راهی
در عسری را عسری است -

خاک لبست - یعنی بنده مطیع و متقاد و با دست
خاک با دست لبست - بشله -

خاک خفت - کنایه از خاک پوش -
خانه پست - دنیا -

خراج مصر طلب میکند لبست یعنی لب تو
در شیرینی بعدی نمالیده است که از مصر که
مشهور به قنوقبات است طلب خراج میکند -

خراگاه کاو لبست - آسان -

خرو در خط است یعنی عقل و هوش در قیست
خروس کنایه عقل بر کوفت یعنی روح
شاد شد و در نشاط آمد کذا فی الموائد -

خسر و شتم بهشت - اسی حضرت سالت پنا
صلی الله علیه و آله -

خسر و سیارات - آفتاب -

خشت معرون و نیره و نیر و بین و نیز
ملوانی که مثل خشت مربع کرده خشک میکنند

برابر قرص نان تنگ که بروج مرده می خشند -
خشت خشت - صد جا که نپوشیده باشند
خشک سال آفت - این جهان -
خطاره لبست - آن خط که در میان لبست
اسب بدر از افتد کذا فی القیة -

خفت - بالضم خسیدن و خفتن و امر آن
یعنی در خواب شو کذا فی القیة اقول امر بلفظ

ماضی نیامده است مگر همین یکی دیگر سفت که بر چه
این هر دو با ماضی مضارع و ماضی نیامده است اما امر
از آن بر گیرند چنانچه گفت و رفت را گویند
رویده آمده است پس امر آن بخذون ال که
علامت مضارع است در فارسی بنا کرده میشود

اگر گویی خفت را مضارع آمده است گویم لایم
که این مضارع آنست بلکه مضارع این بنسبت

آمده است لیکن بضرورت این هر دو مضارع
بنای استقال گردند بنیادیت و ال پس امر آن

بخذون و ال ضرورت بلفظ ماضی باشد
خواجی که میان چراغی گرفت - اول نور

حاصل کرد و قول ای دل مست بکریان عقل نزد
خواب است - با و او معذله خواب یعنی مال کذا

فی القیة و نیز ماضی خواب و معنی مصد آن ام
آید چون باضافت ذکر کنی چنانچه گویند خواب

خدای برین بود یعنی ارادت او
خواب پرست - یعنی خود بین و متکبر -

خوابست - با و او معذله خواب یعنی مال کذا

<p>خیر دست - مردم سرکش - باب فصل فی العزلی خراج صبح زدن و تیر دادن - خراج - عیش خوش - خراج - معرون - خراج - آنچه در زمین خراجی لازم آید و خراج سرگزید - خراج - بالضم برون آمدن - خراج - چیزی که از جوی بزرگ بزرگ شوند و پایه از رویا کذا فی التاج و در شرفنامه میگوید شاهی از روی که طریقی از روی و کاه دیده آب برآید بهندی از آنرا و رنگ گویند - خیشنوج - بالفتح پنبه و آنکه کذا فی التاج -</p>	<p>خفج - بالفتح کیم و عظم سود سبز و است برش خورنی تبارش تعلقه که گویند و بند ساکن و نیا خراج - بالفتح و بزرگ که تبارش ابلق نامند - خراج - بالفتح ناز و طرب بق - خراج - گله مرغیان -</p>
<p>فصل فی التری خراج - حاکمیت کذا فی زفا نگویا - خراج - بالضم با و افای خرد س - خراج - نفیتمین جان خراج که گذشت - خراج - بالفتح نام و لایق از ترکستان زمین نیز اصلی ست ترکان - خراج - بالضم نام کلی که آنرا تاج خروس نگر گویند و نیز گویند که کوه دکان بران شمشیر و سواری کنند و آنرا شکل دکان و غوم و قوج و قوج هم گویند</p>	<p>فصل فی الفاری خفج - بالفتح آن گرانی که خواب مردم را فرو گیرد قیل با سوم فاری هندی اچامه نامست و در زفا نگویا یعنی دیو شبانه گفتند است - خشک خراج - بالضم فاری خشک گوشت یعنی آنکه از نزاری گوشتش استخوانی پیچیده باشد و از روی بوی خوی آید تبارش نیز خوانند کذا فی التنبیه - خراج - بالفتح و ضمیر هم رنگی از رنگهای آب کذا فی زفا نگویا - خراج اصحاب خج و پیشوا و عظم</p>
<p>باب الحار فصل فی العزلی خالق الاصلح - پدید آید و چرخها - فصل فی الفاری خواجیه مساح - یعنی حضرت - سالت بنا و معلوم و السان کثیره - خراج صبح - سندی بچ و افواب -</p>	<p>باب فصل فی العزلی خراج - وند است و میان مکه و مدینه - خط الخراج - یکی از اجناس خطه است - خراج - بالفتح کیم و بوم ش - بوم نام شهر است</p>

بهر خراج

ادبستان زمین و نیز الاهی است شک خیر منسوب
 بخویر بیان کنانی شرفدار در سان اشوا اندکوست
 خلع بوزن مخ نام شریف ملک بالادست خوشبو زین
 خنوخ - نام اور پس بن غیر علیه السلام -
 خنوخ - شفقنا لو -

فصل فی الفارسی

خوشه چرخ - برج سبله و الله اعلم باله و ان الله اعلم

باب الدلال

فصل فی العربی

خاله - نام قرابت دار حضرت رسالت پناه صلی
 علیه و سلم پسر لید فزین نام پدر یحیی بر یکی که صاحب
 فضائل و مکرم بود کنانی شرفدار و در اوست
 که این کارکن امیر المؤمنین بنصفه حلی بن عبد الله
 بن عباس بود و او را خاله بر یکی میگفتند و نیز
 نام طیبیه که قریب عهد حضرت رسالت علیه السلام بود
 و در حق و فقر او حضرت صلی الله علیه و سلم فرمود و در
 یا بنت نبی انصاعه قومه لیکن او نبوت خود را ظاهر
 نگیده بود و در دنیا و فقرند و چنان بود که او با قوم
 ساکن بود و در بلا و عدل پس بیرون آمد آتش عظیم
 و در ظاهر و پس با بنات و زراعات و مویشی
 و جزایان سوختن گرفت پس قوم او توجع میکردند
 او و بعضای خود آن آتش را زدند تا آنکه باز گشت
 آن آتش در آن خانه پس گفت مرا و لاد خلیش را
 بخوانید و را بعد سه روز نام را اگر میش از سه روز
 آواز بیرون آید و نیز در پس هرگاه در آید در آن خانه

صبر کرد و قوم او در روز و شیطان و سوسه کرد
 ایشان طاقت نماندگان برود که او بلاک شد پس
 ندانندش پس بیرون آمد از خانه و او را ازین
 آواز و در سری حاصل شد پس گفت خسته و بی وقتم
 قوی و بیستی باز خبر موت خود کرد و گفت مرا قبر خوانید
 و بر قبر من نقب خوانید بود تا چهل روز قطع خشم
 که مقدمه او خری و دم بریده باشد خواهد آمد چون
 مقابل قبر آنکس باشد پس آن قبر را بکاوند تا او
 بخیزد و خبر دهد ایشان را باحوال برنج و قبر از
 یقین و رویت پس منتظر بودند تا چهل روز آید
 قطع خشم و پیش آن قوم با ستاد بر قبر او پس
 خداستند موتشان قوم و که بجاوند قبر او را ایشان
 یاد او در دهر بسبب جهالت خود که را حاض خواهد
 خواهند گفت ای لاد علیوش القبره انقضی بعد
 چون و فقر او را ندیدند و رسالت صلعم آوردند آن
 زمان شد خاخنه بالا گذشت و او با خاک الدین
 میان می گفتند و این قصه در قیصری مسطور است -
 جنت الحیدر - رحیم آهن -

خدا - بالفتح رخسار -

خمنده - عود و رطب و یابس -

خفده - مرو تیز روکش در راه -

خلده - بالغنم نام شسته و جا و دان بویان
 کنانی الشاح -

خو - مرو جوان نیک خلق -

خیر البلا و معنی که و مدینه و بیت المقدس

فصل فی الفارسی

خاور جانور برنده در غایت شربت که آنرا
غلبه و ازین گویند که گدافی شرفنامه و در فرنگ
مولانا خردالدین که آنرا گداز گویند که باز گویند
و در فرنگ ماسدی طوسی است خاور بانی
زغن یعنی گویل و آنرا خرد نیز گویند بایوت
اقبل و بقیه نظر بر ایه تنسیز عن کویل یافته
خاکي سناو - آنکه خلقتش از خاک بود و پیش
مستواغ نیز آید -

خا سیدید - باد و در فارسی که آن خیم است
نام دارد و گوی گدافی شرفنامه و در قتیله
و اوست که آنرا باد و گویند بتا زایش تمام
و بهندی و همامه گویند -

خاک شمد - باکان موقوف یعنی خوار شد -
خاک و باد و شد - خوار و ناپدید شد -
خا لغو و با نون - موقوف عین مشیخ خا و با
خانه باد - یعنی میزان و دلو و جوا -

خامه چمیاو - یعنی کاره صباو -
خاکي گند - اسی بندگی و خدمتکاری کند -
خجند - بالضم نام شری در بلاد و اراک و النهر -
خداوند - یعنی صاحب بزرگ -

خراو - بالفتح و التثنی نام بادشاهی که پیش
منسوب بود که افی القتیله و در شرفنامه
میگویند نام پهلوانی ایرانی و بالفتح مع التثنی
غلبه و ازین عن یعنی گویل که افی القتیله

و بقیه نظر بر ایه زغن یعنی گویل یافته نشد است
مکر در فرنگنامه ماسدی طوسی -

خرو و بالفتح گل که بتا زایش طبعین خوانند که
فی شرفنامه و در زفا گویا میگوید و قوه گل و خرد
بالضم نند بزرگ -

خرو و منک - و نشند و عاقل و دانا -

خروستند - بالضم قانع و آنکه همیشه خوش بود
و در قتیله یعنی خوش و خوشتر و مندرج است -

خرو او - بالضم مدت ماندن آفتاب و جوا

که فارسیان بیا گویند و بهندی اساره گویند

که افی شرفنامه و در زفا گویا میگوید و قوه گل و خرد

خرو و بر ایه طبع آید - اسی خرد و از نفس پرورش

خرو و بالفتح و گویا است مانند هشتان

خوش بر آفتاب قلم راند یعنی سحر و خوار و بر

خیم و بد - یعنی گشت و دزد و غم و بد

خیم و بد - یعنی زود و دیر کند و متواند کرد -

خیم لا جو - بالضم آسان و نیز حتی که از آن جو

خود - یعنی او هم آید که افی شرفنامه اقول خود

لفظ لا اند الا ضاقت است و معنات با کثره او

محدوف می آید چنانچه در عربی لا اند الا ضاقت است

و معنات او محدود آید و لفظ خود صند نیست

معنی زیر ایه چون میگوئی فلان ادا آن خود است

معنی آنست که از آن غیر نیست و معنات او

نفس است چنانچه معنی فسلات است

نفس چنانچه معنی فسلات است

نمی شنایم و علی بن ابی قحطیل ما در چنین محل معنی ملک
طاعت و جاکتی که میگویند خودی خود را و در کن
یعنی خود بودن نفس خود را و در کن دو است -
خود - با او فارسی کلاه آینه که بهنگام
بر سرش نهند -

خورد - با او معدوله اکل کرده و خورش از طعام
و میوه و جز آن و خوردن و ریزه کذا فی شرفنامه
فنیتر یعنی ریزه ریزه کرده است چنانچه گوی
بشکست خود یعنی شکست و ریزه ریزه کرده و خورده
خور و هر دو - با او معدوله و میوه معنوم یعنی
ریزه ریزه و در تاج مصداق در خمر شکسته خورد و هر دو
اشکی کستن مندرج است -

خورشید - با او معدوله و یا فایسی آفتاب
مقدار مساحت وی صد و شصت بار چند جرم
زمین است چون شب نیز زمین رود زمین
بالای وی چون زمینی باشد فرازتری نیز نام
مردی و نام زنی معشوقه جمشید که مقصد آن
سلمان نبشته است -

خوشه در گلو آورد - یعنی بچینه شد و قریب وقت
در رسید -

خوشید - با او فارسی خشک شد و کرد
و خشک کردن و شرب -

خوند - تذکراتی شرفنامه فنیتر یعنی خداوند
آید چنانچه گوی خند کارای خداوندگار -

خون دل در بن ناخن آورد - یعنی

فی القیامه

خصیفت الخاؤن آنکه اورا بل و عیال نباشد
خندید - با کسر طویل -
خواؤ - بالفتح آمدن در وقت غیر معلوم -
خورند - یعنی دوازدهم روز از ماه -

باب الرار
فصل فی العربی

خامس زبایکار -
خاطر - آنچه پیش دل آید تدبیری بیکار -
خالی السیر - تنهار و چون ماه را باستاره
اتصال نبود خالی السیر گویند -
خبر - بالفتح آگاهی و بالضم دانش -
خبر - آگاه و دانای -
ختار - بالضم پاک کردن کشت و باغ از
گیاههای نود و کذا فی شرفنامه بالفتح مع تشدید
فرمیده کذا فی التاج -

خمر - خمر -
خمر - کلب -
خمر - حیران و مست و کابل -
خمر - آواز شویش آب و باد -
خمر - بالفتح و باختر شد و کل سخت تر و توله کل
و کل کذا فی شرفنامه دراج یعنی سوراخ آسیات
حسن الحمار - شخار کذا فی بعض الطبع
خسر - زبایکاری بدین بدین و بدین بدین و بدین بدین
خسر - سبزه نام صاحب موسی علیه السلام
در دعوت ایشان اختلاف است و در اولایت

شبهه شکست نیست و ایشان را خضر بدان
میگفتند که هر کجا که می شستند بجزئی شست
بدین سبب که ایشان آب حیات خورده بودند
خط - الفتحین قدر و عظمت و دشواری است و
روشنی که در میان نمیشد و چون در چیزی گرد
بندند مثل تیر انداختن و گوی و چون گان بافتن
و اشال آن کذا فی شرفنامه دراج یعنی مثل سبب
چنانچه گویند در خط اندازی مثله و نیز خط اشرف
بر ملاک و در شرفنامه همین معنی را بدین شایبی بیان
کرده است اما ازان معلوم نمیشود و اگر چه این هم
نوع دشواری است -

خطیر - مهار و مانند چیزی مری با قدر کذا فی التاج
خلایع الخدار - آب بی گدازم و شتری مهار
را کرده و روان شده و مری و کوبه -
خمر می يقال لعنه خمر لا خمری است نزد او نیز
خمار - بالضم ملاطع و کدورتی که بعد از خوردن
شراب حادث گردد کذا فی شرفنامه و بالکسر -
و مقنعه و بالفتح مع التشدید می فروش
خمر - بالفتح مایه خمیر و مان پوسیده و آرد شده -
خمر - رشنه و در شرفنامه مذکور است نیز
دیشانی آتش و ماه خور و اشال آن آید و
بدین معنی تیغ و شمشیر آمده است و در خط
نفت مایه یعنی خرمای می آمد و است
خمر - انگشت خمر
خیر - نیک و مال و در تفسیر معنی است سطر است

فصل فی العربی

خیار یعنی برگزیده و میوه معروف
 خیسر یا الفتح نام قلعه معروف فی التاج اهرم قبطی
 خدیج عور یا الفتح المایه قباب سرب کذا فی التاج
 و فیه ايضا العباب شمس مانند یاریکی از هوا فرو آید
 يقال العباب شمس السراش و در لوح مذکور است خدیج عور
 بر یک حال نماند و نه باشد چون آب جز آن غول در گن

فصل فی الفارسی

خاک و ر اسی نیم در
 خار خار با سوم معروف یعنی تعلق با این خلی
 و خاریدن اندام و امر آن که خاریدن خار و خارند
 خار پشمر با یکسم فارسی خاوه
 خاوم پشمر زمل

خاکدان غرور با سوم معروف یعنی دنیا
 خاکسار با کاف تازی متوکون آنکه جایش
 صفت شمال بوده و خار و گرداوده و فقیر
 خاکستر اخرا نه نیم و غیر آن بعد از سوخته شدن
 بماند پیش را که نامند

خانه شش و رفتح وال یعنی دنیا با انتخاب
 جهان است

خانه شیر پستان و بایا فارسی برج است
 خانه گیر گیر نموده خانه و خانه را بگیر و معنی تازی
 چهارم نزد آن بهفت تازی آنکه یکم فارسی و دوم
 زیاده و سوم شش و چهارم خانه گیر و پنجم طبل
 ششم هزار آن که از هزار روده هزار را نیز گویند
 بهفتسم منصوبه

خا و ر مشرق و نیز مغرب گویند کذا فی شرفنا
 و در قنیه مذکور است خا و ر مرکب است از خار و حیدر
 را به مملکت ساکن و وا و برای عطف یعنی حسره که
 بتازیش حار خوانند

خسیر یعنی بخیده باشد
 خشمخشم بختتین و مغلط که بتوانگر لاوت در
 خجیر یکسر اول مرد خوب زیبا و جمیل و خوش صورت
 و صاحب حسن

خدییر فتح اول معنی حسن است که در باب و خوبی
 و خوشدلی و خوش خلقی باشد

خدیور یکسر اول معنی خدیو است
 خد متشکر مختصر خد متشکر یعنی خدمت کننده
 خد متشکار یعنی خدمت کننده آمده

خدر بضم اول آن قباب عالمتاب کذا فی القنیه
 و زبان بهلمی معنی خوشی و خوشحالی باشد و فتح
 اول سکون و دوم معروف است که اهل هند که ها گویند
 و کنایه از مرد گول و احمق و لای شرافت گل تیره و
 چسپنده و حرکت بنور و عود و همکاف مثال فی نیز
 کنایت از تن کنند کذا فی القنیه ایضا و امر خریدن فل
 آن در زنگویا یعنی کلان لاشه مندرج است

خراخر رفتح یکم باد و متجانس و از یک از کلماتی خفته است
 بتازیش طوطی گویند و آنرا خراک الفتح و تشدید نیز گویند
 خراخر رفتح یکم و سوم و تو شدن و قوی و شسته و او
 خراخرا و خراخرا که در خمر و خمر و خمر و خمر و خمر
 اکثری آنرا که گاه گاه گرد و تاب باید بتازیش که گویند

خریدار گیر - پاشم موقوف و نهتم فارسی آنکه
هر کسی او را خریدن خواهد بازیش نافقه گویند
خندکاسه کذافی القنیه و نیز یعنی خرمی و در گن
و بگیر آید نیز یعنی خریدار بگیر
خروار - بالفتح و تونگ با جامه و جز آن قماش
که خرفشدن تواند اصل این ست بعده باز شتر
سستور را گویند کذافی القنیه -

خرز - بالفتح نام ولایتی که طوطی در آنجا نرود
شدوران ولایت بسیار میشود و در قنیه مذکور است
خزرتختین باز از حجه نام ولایتی است ترکستان زمین
که آنجا مردان سپید پوست باشند و در آن زمین
قنیه نیز میشود و خزران نیز گویند -

خریه اردو شیر - بادال موقوف و یاد فارسی
نام شهر است آبادان کرده اردو شیر و اردو شیر نام
بهمن بن سفت ریا بود -

خرزیر - بر وزن حیران خاکستر که از پاک نیست
و امثال آن باشد بندش بچوبل گویند
کذافی القنیه و در فرنگ فخر الدین که اکثر
آتش مذکور است -

خسر - بفتح اول و ثانی یعنی تخم باشد و بضم
پدر زن و شوهر -

خشر - یعنی خشرات الارض آمد و محبوب و خوش
و امثال آن و هر جانور که خرنده باشد -

خس و خاور - یعنی آفتاب و نیز پادشاه
زمین خاور یعنی پادشاه مغرب -

خسر و چهارم سر - یعنی آفتاب -

خشک - آخر - یعنی سال قحط -

خشکمار - یا بنم نام طبعی که تشنگی آرد و بخورین
آب نرود و شکم کلان شود و بازیش سستقا مانند

و هند طبعند هر گویند کذافی شرفنامه و قنیه و رده
لفظ خشک بوزن مشک بالفظ مار بوزن زار -

استقار گویند کذافی لسان اشعرا -

خشک - بکاف موقوف یعنی دیوانه و طبعی -

خشک - تر یعنی یک بد قلیل و کثیر و بحر و بر و خجسته

خشیشار - الفتح غریب است بی کلان سر تر و گویند

خشیشار - بالفتح والنون فی موضع ایاز نرود

کذافی زفا گویند ایان خشیشار که ر یعنی غریب

تیره گون آبی سر سپید و بزرگ کذافی القنیه -

خط محور - نزدیک حکمای رصه خطی است موهوم

که یک سر او بشرق و سر دیگر غرب پیوسته و

منقطع است خط استوا و سیر آفتاب بر دست

کذافی شرفنامه و در زفا گویند است که خطی است

در فلک جنوب تا شمال -

خط - پسر - نبشده -

خط - چهارم - نام اول خط جام جمست -

خط - سابع - نبشده -

خط - اقصی - النمار - خط استوا -

خط - کردار - هر زمان خدای تعالی -

خط - کاسه - نام خط ششم است از

جمله هفت خط جام جمست -

خط کز ار کنایه یا تلمیذ -

خط - یعنی اول دین سطر یعنی قدر و منزلت
و نشان و شوکت و عظمت باشد و معنی آفت و
دو شوی و گرو بستن در آب و دانی و شش ط
در تیر اندازی عربی است و دو سکه انیر گویند -

خلخال زر - یعنی پای برین آمده و کنایه از
آفتاب هم هست نام شهریت ناین فروین کیلا
خاراقت سر سر - یعنی سر خلافت -

خمار - یعنی اول نام شهریت از ملک خط و
ختم بنسب بخور و بان و در عربی ملالت کدورت
و کلفتی باشد که از رفتن کین شراب و غیبه
جمل شود و کبیر اول مقصد و رو پاک نان یعنی اول
و تشدید دوم در تازی شراب فروش -

خدیو - یعنی اول و ضم بای فارسی پل صراط را
گویند و قیامت را نیز گویند -

خجسته - عربی است معروف و معنی شمشیر هم آمده -
خجسته زر - آفتاب و غم و اندوه -

خجسته - کفح بوی گوشت و حریر که هنگام
برای کردن آید و دو و آنرا نیز گویند که زانی شرف
و در زفاگو یا باجم فارسی هم قوم است -

خجسته - یعنی آوازی که چون کاسه و غیره و
اشال آن و کند که بهندی که کجی نامند
و قبیل بانون شود -

خجسته - یعنی باجم با کاف فارسی مطرب و
سراینده سرود -

خنک زر - آفتاب -

خنسار - جانور است آبی که گوشت و خوراک
خوار - بالغم با و او معدوله ضد عزیز و آسان
و شوخ و اندک و خورنده و نام مقامی است کذا
فی شرح قنانه و در زفاگو یا میگوید که نام خط است
نزدیک رخی -

خوار یار - با و او معدوله و برابر و قوت کند
و آنچه بخورند و مضره و خطه است نزدیک نمی کذا
فی شرح قنانه -

خوار کار - مرد شکر کار و خواری کننده -

خواری خوار - دشنام دهنده -

خواجه بعث و نشر کنایه از حضرت رستا
صلی الله علیه و سلم -

خواجه سپهر - با و او معدوله و در فتم فارسی شری

خوان سالار - با و او معدوله طبایع و درج

ترجمه مجاهد خوان سالار نوشته است و در

صلاح و تاج اسامی معنی مجاهدین طبایع گفته است

خوارستار - بالغم با و او معدوله و معنی قوت نهند

خوالیک - بالغم با و او معدوله و کاف فارسی طبایع

خواجچه سپهر - کنایه از آفتاب عالمتاب -

خواجچه زر - همیشه -

خو و خوار - خود غرض -

خور - با و او معدوله و آنچه بدان فریاد کنند نام کو

بهرام ساخته لغمان بن مندر و هر چه خورونی بود از
طعام و خیر آن نام خوردن فاعل آن و آفتاب

خوستار - پسین موقوفون میان خوشایند
خواهند و طلب کننده و خود شکار طلبکار
خوشیستن و از - با او معدود و شومین موقوف
اصل اسکند و قار و اسوده منی از از مطلق اشرا
کذا فی القتیله -

خون سیاوشانی نگار - ای روشانی صبح
و شفق کذا فی القتیله -

خوشه سپهر - برج سبیل
خویر و ده که بعضی غیب گیرنده و سخن
بچهره بدین کجین کار کرده که مشهور است
خوشگوار - بضم کیم چهارم فارسی با دو هم
هر چه زودتر مضمون شود و شیرین -

خوش نظر - بالضم با او معدود و نام گلیست
که اصل و زود و سفید بود و بدین سخن هر تن تباری
خوگر - بالضم با کان فارسی کسوف و خورشید
آمینزده و الفت گیرنده -

خوگیر - بالضم میان خوگر -

خوی گیر - با او معدود و آنچه زیرین نهند
خیار - الکسویه معروف است که تباریش فشا
و بند کعبه و مانند ذیل که در محاسن

خسار خیر - اجمیم فارسی داور و شمشیر
که بهند که الا و التماس با بند و با و زگر می باشد

کذا فی القتیله با و در طلب حقائق الاشیا
در دست او را بهند که و الگویند و بهنشین
سطورت و بهن همیشه را گویند -

خیار شنبه - بان فیما پیش کذا فی القتیله -
خیبر خیر - کبیر و دو خا بی و ده و تارک تارک
کذا فی القتیله و در شهر قمار و شمشیر و شمشیر
خیبر کمر - با او کان فارسی فیصل او موقوف و
خیبر که با او کان فارسی نام بازی که با و بی نیز
گویند کذا فی القتیله و نیز خیبر که با و کبیر است
چون بیضا کان و کبیرین کن و نیز خیبر و کبیر

باب الزار التازی

مصل فی العزلی

خیار - بان
خیار - بان
خیار - بالضم و التهجید و بی ستان و جانت آب
خیار از سوره ووز ووز ووز ووز ووز ووز ووز
خیبر - نام ولایتی است و منافی از مردم -

مصل فی الفارسی

خیار انداز - جا که نیست از نزد کان کذا فی
وفا که با و معدود و با و معدود و با و معدود

خیار - ریم نام -

خیار باز - آن مقام که با و معدود و با و معدود

خیار و با و معدود و با و معدود

خیار بر انداز یعنی در کتب و با و معدود و با و معدود

خیار و با و معدود و با و معدود

خیار و با و معدود و با و معدود

خیار و با و معدود و با و معدود

خیار و با و معدود و با و معدود

که بر وزن میزند بندش کا در و چنگا در خوانند و
 قبل جانور است که شب بیرون آید و در روز
 نه میزند و آنرا شب پر کن نیز گویند -
 خنجر خنجر بالفتح یا یافعی نام ولایتی از ترکستان
 مشک خنجر و آنجا آسیان چاکت زیبا و خوبان
 باشند کدانی ز ناکویا -
 خنجر - بالفتح نام شمشیر -
 خرقه در انداز یعنی مجرد و از خیشین بدر
 خنجر کواثر بالفتح یا کاف فارسی مضوم چوب و
 بایک که بدان خنجر برانند -
 خنجر گاه سبز آسمان -
 خشک مغز پنجم یا کاف موقوف غلی و دیوانه
 خط سبز آن خط که برآمده باشد و نیز
 از عیب مرقوم بود کدانی الاصطلاح -
 خفت خنجر عبارت از بقاری سست کذا
 فی القتیة و نیز کنایت از جماع است یعنی با یکدیگر
 گفتن و گفتن و فاستن چنانچه سست بر سست
 و در قتیة نوشته خفت خنجر با سوم موقوف و پنجم
 فارسی است -
 خور نام ولایتی مشهور و بایار نسبت خور
 مانند و آن قریب بپامان و بهار آنرا
 ستوده اند مانند بهار موقان -
 خوشنواز - با و او معدوله نام والی هپاله
 که شهر است بزرگ کدانی شرفنامه و
 معنی ترکیب نوازنده خوب -

خودی سوز - با و او معدوله و ششم فارسی
 نام آتشکده آذر آبادگان کدانی شرفنامه و نیز
 سوزنده خودی یعنی دور کننده خودی و کامران
 یعنی خودی را دور کن -
 خون رز - می انگوری -
 خنجر - بایار فارسی خنجره و ام از خواستن و نیز
 موج آب کدانی شرفنامه نیز مستی با و کبوتر
 وقت نشاط و ابتدا علم -

باب السین

محصل فی العربی

خاس - بالفتح مع اشدید فنیست یا نده -
 خنجر - بالفتح گفتن از غنیت و بغایت گیرند
 خنجر - بالفتح مع اشدید کواکب و مر و کوی
 و گاه ریزه ریزه شده و به هم آمیخته معنی اول از
 تاج ست و دیگر از شرفنامه و معنی اخیر فارسی
 محقق معقل است -
 خمیس - بالفتح فرومایه -
 خمیس - چشمنه و جامه چرخ گری و شکری
 که پنج رکن دارد -
 خناس - بالفتح و اشدید دیو و سوسه کشند
 خنجر ریس - بالفتح می کهنه و گندم کهنه -
 خنجر - بضم کیم و فتح دوم و مشد مطلق کواکب
 گویند و معنی کواکب جمیع ستاره را گویند و معنی
 پنج کواکب را گویند و پنجمین خسته شدن است

و پیش رفتن سببی -
 مخصوص بهشتین بنیان شکن و پیش خیزی ماند
 خلیس - بالفتح غدر و بد عهدی کردن با کسی
 همیشه و جانی شیر در ناره و انداختن علم -

فصل فی الفارسی

خاچه آیس - کنایه از مرد عیبار در کار
 بنیر سنگ است که از جانب چپین آورند -
 خایه و لیس - ساروغ کذا فی زفا نگویا -
 خد لیس - بالضم بابا - فارسی که با نوبی خانه
 کذا فی زفا نگویا -

خراس - بالفتح آسیای بزرگ که بحر و ستور گونا
 خرس - بالکسر جانور دشتی و زنده در غایت
 شهرت که موی می تمام اندیش دراز و انبوه بود

خربندیش بچال و بچالو نامند -
 خرمکس - بالفتح با کاف فارسی گس سنگ
 که چون بر ریش و گوشت نشیند تپاه کند و اینجا
 فی القور گریم افتد -

خروس - بالضم واو فارسی یعنی نر اکیان
 خرس - بفتح اول و سکون پدین جمله شمع

مردم ناکس و زبون فرومایه و زویل و خلیل آمده
 و جانور است که بدن او شبیه بود بدانه جوی
 با بهاسی و راز دارد و بر آب می رود و تیر خاشا

خجیر الماس - که ابر برت نیم گذاخته
 خندروس - بالفتح گندم رومی
 خور و الماس - ریزه الماس -

خورش و ستاس - با و او معدوله و احضا
 یعنی یک مشت از خوب و تازیش لوده با هم خورند
 هندش چوینکه نامند و ستاس بسیار آگویند
 خوب جمع جیبانه و چش که باشد کذا فی القینه

باب الکشین

فصل فی العربی

خبر خوش - معرب بحر خوش یعنی ثانی
 خشخاش - کونار -
 خفایش - بالضم شب پره -
 خموش - بالفتح پرده -

فصل فی الفارسی

خار و خوش - یعنی خاریست از آهن که دلو
 و چاه افتاده را بدان کشند کذا فی زفا نگویا

خارکش - بار بار موقوف و کاف مضموم موقوف
 که تازیش جرموق خوانند کذا فی شرف المیه و
 با کاف مفتوح بهر مکش بهر م فروش کذا فی القینه
 خاک باش - با سوم موقوف ای متوقع خوا
 و گرد آلوده باش -

خاشش - مختصر خاموش -

خام نوش - با سوم موقوف و او فارسی
 خورنده کثراب آمده و نیز اکران بدان سبب که
 خام یعنی شراب هم آمده -

خانه فروش - ای خانه بفروش فروخته خا
 و کنایه از تارک دنیا و مجرد بود -

خجش - بالضم نام علی است چو با و بجان باید و گوی

و آتشی که بگردن مردم بپرسد و در و کند و بر پیش
مخاطب عظیم دارد.

خداش - بالفصل یا در فارسی خداوند خانه و
که با نیکو کدانی شرفنامه در زفا نگوید بخت سین مهله
آورده چنانچه که بخت.

خرایش - بالفصل تراشیده و خراشیدن بناخن
و خراش آن و هر چه انداختنی بود که بکار نیاید تبارش
سقط نامند کدانی شرفنامه در زفا نگوید بخت سین مهله
خرایش بالفصل بکار.

خرکیش - کشنده خرد و خردکیش و سر موزه -
خرگوش - بالفصل با سوز و چهارم فارسی جا کور
شکاری چهار پای که در کوه پائین گوید و تیشی

از میان قصب تا سراد تخم بر باشد تبارش
خرجوش گویند کدانی زفا نگوید بخت سین مهله
خرشجاش - نام بهادر تورانی -

خروش - با و افارسی خروشدن بسیار حیاط
خشان شد علم بر سرش - آفران قلوب و
خس پوش - با و افارسی پوشیدن نه
بسیل حقیق کدانی شرفنامه و قبل پوشیدن
حق بساطل -

خط بجهان کش - یعنی تارک دنیا کش -
خط بر سر کش - ای خطای من بگیر
خط در خط عالم کش - ای همان عالم محزون
خط کش - بالکسر حلاب -

خراگوش - با و افارسی شغله و غلغله و غلبه

خمش و خموش - با و افارسی همان غایتش
خنده خمش - با و متجانس مفتوح و با یار
فارسی خنده یا سحره و افسوس -
خواب خرگوش - با و افارسی یعنی تنقل
و خفته ساختن -

خواجه تاش - یعنی خداوند خانه و نیز علما
و چاکران کی خواجه هر یکی مردی که خواجه تاش بود
خوش - با و افارسی یعنی خوشین خوش کرد
و خوش نغز زانیر نامند و نیز یاد شود هر سیخته خوشو
خوشدامن کدانی شرفنامه قول با و افارسی
ام خوشیدن با و اما یعنی خوش و خوشی و خوش
با و امعد و له شاد و شیک و طبع پذیر -

خون سیاوش و خون سیاوش - چونی
که جابگیر بدان زند تبارش بقم خوانند و هند کم
نامند و وجه تشبیه است که افراسیاب سیاوش را
کشته جانی که خون او بر زمین ریخته شده همان
از آن مقام این دخت رسته و معنی شراب نیز آید
خوش - معروف است و قلوبت وار و در تینه
بمعنی خود و من مرقوم است -

خیره کش - بضم کاف ای ضعیف کش -
خیش - با و افارسی جابگیر معروف آن نوع
از ارجیه و بافته بگلان باشد و گویند جابگیر
پنبه کدانی زفا نگوید این پاپیه پنبه که آن
بایشیم و پنبه بهم بافته باشند و نیز افارسی باشد
بخت زرعیت گردان و بعضی میگوند آن چوبست

که برگردن گاه و بگاه و بعضی برانند که آن
پیر را نامند که آهن بدان حکم سازند.

باب الصاد و فصل فی العربی

خاص - ضد عام -

خالص - پاک -

خامص - مرد و لاغریان -

خصوص - تنها یکی -

خلاص - بالفتح رستگاری و بالکسر آنچه

خالص گرداند و از آتش از جنس نه رونقده

خلاص - بالکسر خلوص بالضم آنچه بماند از

روغن پس از گداختن و در صراحی خلص

خلوص کلاهها شاد شدن -

باب الصاد و حجت

فصل فی العربی

خافض - تمام خدای تعالی و نیز فرو دازند

و حرون جابر این خافض گویند -

خوص - غور کردن و چیزی -

خیاض - بالکسر در رفتن و چیزی پل -

باب الطار

فصل فی العربی

خبط - آمیختن -

خرائط - خه گره -

خط - معروف یعنی خط کتابت و اصل

وضع آن از زبان قاضی و پس هر عمت

و ایشان از جایی نقل میکردند که در کراته لک

نقش پای بعضی جانوران منقش شده بود صوت

حروف از آن آفتاب و گرد میگویند و وضع خط

این مقلد بود و انداخته علم بالصبوب و نیز خط استرا

میگویند که آغاز مویها در عذارشادان بر می آید

و این از قبیل ستاره است بر وجه تشبیه و نیز نام

مقامی که نسبت کرده میشود خیره را سوسه آن

بقال روح خطی -

خط - آمیختن -

خطا - بالکسر شوریدن عقل -

خمرط - نوعی از درخت اراک که میوه آن خمرط

خوط - شاخ باریک یکساله و در فارسی خمرط

نموده میگویند و در فارسی بضم میخوانند -

خیط - بالفتح رشته -

خیاط - بالکسر سوزن و بالفتح و التشدید درزی

فصل فی الفارسی

خربط - یعنی بطلان -

خوش خط - یعنی خوب خط و آنکه خط خوب نویسد

خون ربط - شراب سنج -

باب الطار

فصل فی العربی

خط - مردیکه جسم او سترخی باشد -

باب العین

فصل فی العربی

خاوع - فریبنده -

خاشع - آرمیده -

خاضع - فروتنی کننده -
خاضع - بالکسر و غا و فریب -
خروج - بالکسر و سکون الثانی و فتح الالف
بیدار -
خوشنوع - اعیان غلات است کذا فی القنیه
خضوع - فروتنی -
خام - بالضم طلاق ببال -

فصل فی الفارسی

خروج - باز رفت محشر -
خرو و امین است از طبع - اعیان غلات است
از نفس کذا فی القنیه -
خسب طبع - مردم سبک فرومایه -

باب الفین

فصل فی الفارسی

خایه مرغ - سیف مرغ کذا فی زفا گوایه -
خایه مرغ - آشیانه مرغ -

الفار

فصل فی العربی

خاف - ترسیده -
خسوف - بالضم و التشدید
خفت و آن را گویند - نمیدانند باشد که زیر
چشمه نه تا آتش و در گویند کذا فی القنیه
خرف - بفتح کیم و کسر و هم - پیر فروت کذا
فی التاج و در قنیه میگویند حیوانی است از حیوانات
دریا که بتاریش افکار لطیف و پندگرم است و در قنیه

خرابیت - تیره ماه و باران تیره ماهی و اشیاء
محمد ضری منقول است که خرافیت است مانند
آفتاب در میزان و عقرب و قوس و آن
فصل خزان است و نیز کچ فرگوشن از خزان گویند
خزوف - بفتح حین بازار معجزه و بر سر و بر سر
و اقطاط افکار کذا فی الصراح و در بعض لغت طلب
یعنی سپیدان اند است -

خسوف - بالفتح بیرون آمدن گاه آب چاه
و گرسنه و کمین و بزمین فرو رفتن و بزمین شدن
و نقصان شدن -
خسوف - بالضم گرفتن ماه -
خسوف - سبک -

خاف - بین خلف بفتحین و زبند شک
خلاف - بالکسر و خبری و دیگرگون نمودن
از درخت بید است که از شاخ او بر مصلحت میگویند
آدمی طرف آب آید یا مقدار بیت گز و نوعی را
شک میگویند کذا فی طب حقائق الاشیاء
و معنی مخالف نیز آید -

خلوف - دم و دهن -
خلیف - راه میان کوه -
خوف - ترس -

فصل فی الفارسی

خال - بضم و تشدید
خفت - بالفتح رکوبی نیم سوخته که زیر پایی
نمونه شش آتش زود گیر و دیر گیر است

نیک نرم که آن هم زیر حیا نهند -

باب الکاف

فصل فی العزلی

خارق - باره کشنده -

خازق و خاسق - سنان نیز که بهند
رسیده باشد کذا فی القنیة -

خاقق - لرزنده -

خالق - آفرینگار -

خالوق - که آینه شهر کذا فی التاج و در تفسیر
معنی گویند باریک است -

خرق - بالکسر جواب زنی و خوی و کریم و
بالفتح بیابان و سوراخ و باریکی -

خر باق - بالکسر نام مری کذا فی القنیة -

خریق - بالکسر و باره معنی بچه خر گوش کذا فی القنیة
خلق - آفریده شدگان درین مذکور و نمونش
توشنیه و جمع برابر است و آفرینش -

خلوق - بوی خوش کذا فی التاج و در
شرفنامه مذکور است عطره -

خلیق - بالفتح بابان -

خندق - معروف -

خناق - بالضم مضیت که از غلبه خون حاکم

فصل فی الفارسی

خاک و خاک - کوه زمین -

خاک معلق - زمین -

خربق - بهنج کیم و سوم سپهرا که بهند

سیرسون گویند -

خمر که از برق - آسمان -

خط از برق - خطی که قرین جام جهان نهد

خط الحاق - خطی که نویسندگان مقام الحاق بنویسند

خضرق - بهنج کیم و سوم فارسیان و محکم فرم و

و شام استعمال میکنند اما اصل لغت و معنی معلوم

نشده است کذا فی القنیة -

خضرق - بالفتح با سوم فارسی نام بیاضی

مهری است ترکان را که ایشان اخنایان

گویند و نیز یک نفر خنای را خنای گویند -

خوق - بالضم حوصن خشک کذا فی القنیة -

خنجر ملک مشرق - کنایه از آفتاب -

خورنوق - بهنج کیم و دوم و چهارم و قصه در نام

که بنایت عزیز و عجیب است و قصه آن

در شرفنامه مستور است -

خنیمه از برق - آسمان -

باب الکاف التامی

فصل فی العزلی

خایساک - نام وادی است بکران -

خیک - بهنجین نام مری -

خیزوک - نام جزیره است بحر فارس -

خشک - نام مری -

خشک - نام مری -

فصل فی الفارسی

خاقلون خاک - زهره و آفتاب -

خاتون شهبستان افلاک - مثل -
خاشاک - ریزه کاه با خاک بهم آمیخته و
در اداست ریزه های چوب خاک و اشال آن
که با یکدیگر بهم آمیخته باشند -
خاشک - مثل -

خاک تارک - قالب بشر -
خاک نمک - نام بازی که کتابی غیر گویند
خالیسک - یک انگه دران و هست آن و
تک خرد که ترکش بدان دارند -
خیاک - بالفتح با دو م فارسی شنگاه گویند
یا چار و دیاری که سرش کشاوه باشد و در آن
سایه عری نیز آمده است -

خیز و رک - لغتین خرنده است که گلیان غلط
و در زفا نگو با مندرج است که بعضی هزارا می خوانند -
خیک - لغتین افشردن گلو و نیز سیاهی روی
که از غم و اندوه پدید آید تباریش کلف خوانند و
قبل خیک با دو م فارسی نان بزرگ -

خیموک - بالفتح محکم یعنی استوار کدانی زفا نگو با
خجک - لغتین خلی نقطه و کاه کدانی اصرار
خجک - بهشتین انگشت نه که تباریش خج
و خرده خوانند قبل پاره آتش کدانی الفتنه -
خدوک - بهشتین خرمنده خجل شدن کدانی
خرمنده و در قینه مذکور است بالضم با و او فارسی
طیر شده یعنی خجل شدن کسی طیر شده باشد
آزما نگویند خدوک است یعنی خجل است -

خراک - بالفتح بانگ مرنفخته که از گلو می آید
تباریش عطیط خوانند -
خحر حکوک - بالفتح با سوم فارسی گیاهی است
که بزنان کم شیر دهند زیاده شیر را و در زفا نگو با
مذکور است و در ویت که آنرا پهل و کچی گویند
کدانی زفا نگو با -

خحرچیک فلک - سرطان -
خحرک - لغتین مصفران خورش و نیز چوب
که بدان اصحاب تغیر را خفتانند و دره زنند و آنچه
از چوب تراشیده بالای فک اشال آن شد
که بدان تار با بوند و نیز خرا را گویند کدانی شرفنامه
و در عایشه ملقط بقلم میان قاضی شده مرقوم است
انجیدان و دیار را رفته کنند -

خحرگوشک - با سوم و چهارم فارسی مصفر و خور
و نیز گیاهی است که اطلاق لغت بر او کرده اند
شرفنامه در لسان الشعرا یعنی زبان مذکور است -
خحرکب - بالضم مبره است که در چشم و غم را در
گلو می گویند کان بندند -

خردوک - بالفتح گیاهی است که بزنان کم شیر دهند
زیاده شیر را -

خرونگ - معنی شب آمده که تباری و جان و
برندی و تو نگا خوانند -

خرنک - مثل -

خز ووک - جاف و بیست که شبیه پهل است -

خز وک - سرگین گردانگ تبار و قبل خوانند

خساک - کبر اول بهی کل معصوم آمده بختی
 بهی تاخیر و درنگ و مطلق وقت را گویند
 اعم از هیچ و شام و غنیمت و بختین خاری باشد
 سه گوشه و آن دو نوع است غرور و کلان هر دو
 معروف است و خاری سه گوشه که از این سازند
 و نیز خاشاک که از اقل من شیخ محمد خضری
 خشک - مصغر خشک و نیز خشک طایفه که در
 بغل سزاوار و یکتای می دهند
 خشک - یعنی کم و سوسوم و خشک بوزن
 معروف درام زاده
 خشک - صند تر خالی از لطافت و نیت
 و خنیل و بهی و جای که خشک تر و سفید تری
 کثیر باشد و نیز سحر و بر مراد است
 خطیب فلک - مشتری
 خشک - بالضم جانور است پرده که آنرا
 کاروانک نیز گویند و یکم پرسی مفتوح نیز گویند
 کذابی القید
 خاخال فلک - آفتاب و آفتاب
 خاشاک - بختین آب وین و بخت اول
 پیچ از ابر و شاد و رنگین و یکی ناپخت رنگ کرد
 که دختر کان غلغ کنند و کوزه رنگین
 خشک - بالضم و التی دیا از پاک و پخت
 بردست زدن ای و شک زدن و نیز آن دن
 غرور که پیش از زدن بود و نیک عمیق باشد
 و بالتعریف مصغر خم

خنک - بالضم نوعی از پوشش و رشت
 که در ایشان پوشند
 خنک - بالفتح و قبل الکرسیاه و آنه و خنک
 و قبل کلمه میند و بعضی گویند که فلک است که
 بر اندیش گشتی خوانند و خردک شده
 خنک - بختین خوش و سرو و نفس زدن و
 خوش با و گفتن که تباریش طوبی خوانند
 خنک - فلک - یا دو تبارش اول فارسی از آن
 خواستار الملک - کلی است در روم
 خورنگ - بالضم یا او معد و له مهر است سراج
 و رفع خیم زخم در گلوئی که و کان بندند
 خواجه فلک - بالضم یا او معد و له آفتاب
 خون ل خاک - ای تر که که در جویات کوه
 در سراج او و آفتاب منجم میشود کذابی القید
 خوی آتش ناک - ای خوی عقیق که کذا
 خوشک - فلک است در غایت شرت که خون
 کم کن دهندش گشتی نامند

فصل فی الکواکب والقمار

خدرنگ - بخت از تیر وین که خوار و سخت باشد
 خدرنگ - بالفتح با سوسوم ناری بر جی از بر جی
 فلک که تباریش سلطان گویند و نیز جابری ای
 که در شک بیای کج رود و آنرا پنج پاک نیز گویند
 خرسنگ - یعنی سنگ رنگ که سخت گران باشد
 خط زبر و زنگ - ای خط سبز و بر آمده
 خنک - بالفتح بختی و بالکسر پدید و آن

در القید

کے

خُشک شمع خشک شمع خشک شمع
خشک شمع خشک شمع خشک شمع
خشک شمع خشک شمع خشک شمع
خشک شمع خشک شمع خشک شمع
آن براق که در شب جلجلی حضرت رسالت مبینی است
عالمی سلم برین سوار بودند و گویا از صبح صادق آمدند
نهادی القاصد -

نمک - باکسر شراب و آن غار و شک
 بزرگ بندش کمال نامند
 فیروزه نمک - آسمان

باب فضل من عرف

[illegible]

خیال افتخار و خون تن و روز خان
 و خورشید و کون و زمین و آسمان و آفتاب
 و ماه و ستاره و کواکب و اجرام
 و در آن زمان که در آن زمان
 و در آن زمان که در آن زمان

خبر - شمس

خوبی و بدی این سید فاضل -

[illegible]

مجلس ششمین

حاصل بافتح میان که وقت شیرازند
بنده و وقت و قمار را نیز گویند

شماره ۷ - گروه تحقیقات و روش‌ها

فصل پنجم در بیان و بیان چگونگی

بجھلایا۔ یہ سب راجہ غفور نے مسلمانوں کو دینے سے منع کیا۔

خلال سالگرد وندان افروز پیچی که در جامه

مجلس سبکی برین

یہاں ایک اور روئے اور روئے ہیں

امیران و علمای اسلام را می‌کشند.

مجلس تفسیر حدیث گاران و احادیث دیگر

و در قیام بهشتی که در آنست

خیال - صورتی که خواب بینید و بینید

چیزی که در میان کشتزار با پی کشتا مرنان

برمند که انی القنیہ و کنانی الموائد و المستلج و غیر

خیال عالم مثال را گویند آن بنیخ است

عالم ارواح واجسام وانراخیال هم بدین اونیته

مفسر از رواج عالم است و پیر خیال منظور صوفی

فنا نخواهد شد.

معنى قوله وروىنا ما التفت اليه

کذا فی شرفنامه و نیز ذکر لا اله الا الله را گویند
 چنانچه در حدیث است الا انکم بخیر اعمسا لکم
 فقالوا نعم یا رسول الله فقال ان اقولوا لا اله الا الله
 خیل - بالفتح اسبان صحاب که در آن خیل بودند

فصل فی الفارسی

خرچال - بالفتح باسوم فارسی پرند است
 آبی بینی سرخاب کذا فی شرفنامه و در زبان گویند
 مذکور است مرغی است که سر را گرد و دو تبار
 کره را گویند -

خرول - یعنی نامزد غزل -

خرمن کل - رخسار و عارض محبوب -

خرغول - بالفتح با و او فارسی گویا است
 که اطلاق شکم باز دارد -

خروس کشکری خفل - باسوم و شش فارسی
 کنایه از آنچه موزون و لطیف آید و نیز روح لغت
 کذا فی القیامه -

خشکسال - با کاف و موقوف یعنی سال قحط

و سال بی باران -

خض سکنه رول - یعنی همت کذا فی القیامه

خط کل - خطا و عیب -

خط اول خط کل - خرشن گویند -

خوابگاه خفل - یعنی دنیا -

خمار سبیل - یعنی آن و دستار که

پیشانی را می پوشانند -

خول - با و او فارسی و خیل و خیل نیز مرغی است

تیز رو بعضی گویند دراج که آنرا کبک نیز گویند
 و در لسان اشتر کبکسیر کیم فرج نام فی مسطرت
 در قیامه بختین یعنی لا عرت -

خوان اول - کعبه کذا فی القیامه

خوبل - بوزن موحل که در حدیث است و قبل

کج پای و استراحت علم بالعواب -

باب المیم

فصل فی العزلی

خاتم کبیر اتماما خیر خیری و خیر تا آخر
 انگشتری با کینه نیز آمده -

خاوم خدنگار غلام کبش یا جباریه خدم
 بختین حب آن -

خرم - بالضم والتشدید فوقی از گل و اقبال

عیش خرم ای نامم کنیز و نیز کذا فی التاج و در قیامه
 معنی خوشی و طهورت و در فارسی این را با و او

سعد و نیز می نویسند و بالفتح تا قلم علی از عرفان

یعنی خدایه و اول از مفلح و در فارسی این را با و او

خرطیم شراب و بنی که و بنی خیل کذا است

خواسی و خا کوب و فی التاج و خوطیم فی و بنی

و خوطیم القیم ساوتم

خیمه - بالفتح معروف و در بنی که و بنی خیل کذا است

و در تاجی و در حدیث یعنی کسی که در حدیث است

که در شب عوارج مرکب بود از کعبه تا مسجدی افتد
 براق و از مسجدی افتد تا مسجدی انتهایی در خیریل
 علیه السلام و از مسجدی انتهایی تا کسی خیر و در
 کسی تا فرشتن فرو و اگر نه بصیرت بلکه در
 که آن چهار کرب چو باطل بود که ترکیب بدست
 از آن بود فلک سراسر از یک کشته
 خشم بر وزن چو جرات و طبع و نوس و
 برین شگفته و در دو کانی کذا فی شرفنا و در تی
 یعنی طبیعت و گوهر تیغ آمده است
 خشمم بافتی اندرون بینی

فصل فی الفارسی

خام خرم یعنی انگشتی سلیمان علیه السلام
 خام خامد بخند و درونی تجربه با صوق و چرم
 و باغت ناده و گند و نیز شراب نامعطر و نیز
 ابریشم خام
 خام و خیمه خرم یعنی خرم روئیده خرم و روئیده خرم
 خاتون خرم - گنایه از شراب ناب
 خایه لکام - ای سر کشی کند
 خرام - بلکه ای زخم باران و باناز و رفتن
 باناز و کده کذا فی شرفنا قول صید غنایم
 خاییدن است و از معنی مصدر و فاعل هم می آید
 خروسان طایوس و دم - یعنی صحرای -
 خسر و آفتاب
 خشم - بلکه است کذا فی شرفنا
 خشم تو مخمض و دم - ای خشم از حیات

دی نازده است کذا فی القینه
 خشمم که چشم - شیطان و سپهر کذا فی القینه
 خرم - بافتی و دوقوی و در شیشه و ابوالوان و بافتی
 مد و آن کذا فی القینه
 خلم - بلکه آب بینی که بطر بود کذا فی القینه
 خلمه چشم - تنی از چشم
 خلمه چشمه - یعنی چشمه چنانچه که آب چشمه هموار
 بر روی و روی شرف گاش ریخته باشد این هر دو
 لغت از زنا گویاست
 خوارم - با و او مدول نام شهر و ولایت آنرا
 نیز گویند

کذا فی القینه

خوردم - ای بریزه بریزه ام
 خورم - باضم و التشدید با و او مدول و خوش
 خیالش فرو برده و ندان حکام - یعنی
 خیال و نمان شده و نهایت رسیده و نمانی دوم
 آنست که خیال و در بخشیده گرفته است که برین
 طراک و رده خیال و در آتش که رده است بشبه
 و رقی طراک و ندان فرو بردن حکام که لایزال
 درین اثبات کرد و او را لایزال و ختم و لایزال گویند

فصل فی العربی

خان - کاروان سرای کذا فی القینه
 شرفنا مذکور است با شاه ملک سمرقند هر که
 باشد و در زنا گویاست که در ترکستان پادشاهی
 که در ترین مرتبه بود و از خان گویند و پادشاهی

که بزرگترین مرتبه بود و او را خاقان نامند و نیز
نام ولایتی است در زمین ترکستان فارسیان
یعنی خان نیز استعمال کرده اند -

خازن - نگهبان مال -

خوالنجان - کسبه لام معروف کذا فی التاج
و در طب حقائق الاشیاء مذکور است خسر و او را
و آن چنبا باشد که در هر پوسته بلون سرخ و هم
بود و آنچه از طرف سواحل آرند سبز بود و جوان
بیوی استخ ماند و بهترین انواع وی آنست که
محکم بود این لغت عرب است -

خائن - اما استعاره خیانت کننده -

خاشاک - بختیمن و املو -

خذلان - بالکسر بهرگی -

خسار - بالضم زیان -

خسروان - بالضم از تان درشت و فاضل -

خجستان - علت کلمه کذا فی القندیه در شرح

نمبندین علم و طبعین دل و سرای برقی و ما

خلفاء الدار شد کین و این کلمه در شرح عثمان

رضی الله عنهم اجمعین -

خلخان - بالضم جمع اخلق بلغة الفرس کذا

فی شرفنامه و در تاج خلخان جمع خلق همین است

مقوم است -

خاهن - بالضم و بالکسر سنگ است سیاه

که گین سازندش و باره میرخی زرد و زنگنه

که هره است میانی و او کیو دست و گویند که

سیاه و سفید است -

خمسین - چاه و عسکان چاه و وزیر سیان

چنانکه اربعین اهل سنت و جماعت -

خوان - بالضم و بالکسر معروف کذا فی التاج

و در شرفنامه میگوید خوان باو او معد و معدون

یعنی خوان طعام پس معلوم میشود فارسیان همان

خوان را باو او معد و معدون استعمال کرده اند چنانچه

خساران - بالفتح و ختی است خوشبوی کذا

فی التاج و در شرفنامه مذکور است بیا و فارسی

و سوم موقوف چوبی است که بهندش است و خوانند

و نیز نام ولایتی است و در قندیه مسطوره است نفیخ نیم

و هم سوم شاخ و رخت و الله اعلم بالصواب از

شرفنامه معلوم میشود که این لغت فارسی است نیز

مرکب است از خیزوران امه خوان در اندک -

خیر الکمالین - گپای است که بر رخت پیچد و

رخت را خشک کند و آنرا را بخورد و طراوت

تا زگی برود و بر گمایش زرد که اندک بازیش عشقه

و لبلاب نیز گویند کذا فی القندیه -

مقتل فی الفارسی

خاتون - عروس و صاحب خانه کذا فی القندیه

اقول عروس صاحب خانه لفظی مشترک است بر مرد

و هم بر زن اطلاق کنند اما خاتون مخصوص است

بر زن که بانو -

خاتم سیمیل نشان - همان عشق و دلباشان

کذا فی القندیه -

خاک گرن - بار و موقوف گمنده خار و خار را
بکن و نیز نام ولایتیست -
خاک معیلمان - خار و دشت ام غیلمان که در
لکه گویند کدانی القنیه -

خاقان - پادشاه ترکمان پادشاه چین -
کدانی شرفنامه و در قنیه پادشاه قنیه پادشاه چین
و در پادشاهی که در ترکستان بزرگتر بود -
خاک گران - بکاف موقوف و یا کدانی شرفنامه
اقول خاک گران که گویند که رفته خانه آنجا
اندازند تازی و در مساط گویند و آن فریده میانی
و این مرکب است از قبیل میدان و سرشته آن
آوندی و سره مراد ازین طرف است یعنی محل
پس معنی ترکیبی جای خاک و محل خاک باشد و یا تازی
همچنین است و معنی خاک نیز آید قول خاک گران خاک
خاک فکیلمان - اسی قالب کافران و بابلان
کدانی القنیه -

خاک دیوار خورون خاکیمان -
آدمیان و خواران -

خال نان - یعنی بر روی نان که سوزان
بچکان که قند کدانی شرفنامه و قیل کن نقطه
مسلمه که بر روی نان بسبب تیزی آتش می آید
خام گرن - با هم موقوف ای میگویند
کدانی القنیه لیکن از ترکیب است تقاضیت -

خامالاون - چین و مصری -

خامان خامالیوان - مثله -

خاشخامان - پادشاه چین -
خاندان - خلیفه و نیز معنی خانه پد آید
خانه ویرین - آفتاب و ستارگان -
خانه روشن کردن - کنایه از آفریدن
و یا بتار سیدن -

خانه فروشان - با واد کار پاکبازان مجربان
و خراباتیان و ناخلفان -

خانه گرن - یعنی در و ناخلف که خانه پد آید
خاوران - نام ولایتی است که حکم حلال الکحل
خاوری از آنست و دشت خاوران فرنیست
بسطامست و نیز معنی خاور آید -

خامیدان - بدندان ریش کردن کدانی خاک
خستن - با لغت نام ولایتی است مشک خیزان
ترکستان زمین مشکوب بشاهان و خوبریان
ختملان - با لغت نام ولایتی است در وادی
آن در باشد و اسپ ختمانی منسوب بدان است
خدا ووران - یعنی آنکه بعد از خدا واد
و نیز دکانی صنوق و مجبور و ملعونان کدانی شرفنامه
و معنی ترکیبی آنکه از خدا وند و اند معنی رضای
خدا وروشان - با واد فاسی معنی اهل نصرت
معرفت کدانی شرفنامه و در قنیه مذکور است و
مقصود فانی که خود را به نقطه و مرتفع آرایند قول
یعنی خراباتیان -

خدا گیکان - با کاف فارسی با واد

ادوات یعنی خدا وند و مراد از مذکور است که گنایند

استقال این لفظ و حق غیر پادشاه نیامده است
خدائی و فرشتان - کن اهل لعنت که در حق
خدائی گستاخند -

خراسانگین - نام سلامی است کدائی القنیه -
خراسان - کشور چهارم که مشرب بخورشید
و خورشید در بعضی کسان خراسانی هم میگویند
گفتند که کدائی شرفنامه و در قنیه مذکور است که
نام ولایتی و نام نیاپی -

خراس خسیان - آسان -
خراسیدین - بالفتح تراشیدن پوست بریدن
خراسطین - کرمی است که از گل بدید می آید
تباری اعمار الارض و ثمره الارض نامند -
خرالین - مشد -

خرامان - باز و تکیه برنده تبارش تنه نما
خرجین - بالفتح زنی که یا خوال بزرگ گردان
هر چیزی بیدارند -

خرخون - بالفتح نام شهر -
خرقه و زان خستن - خمار و قوت یعنی گبنه
معرف شدن و عا جز خستن و تسلیم کردن -
خرقه ساختن - کنایه از چاک ساختن و دیدن
و پاره کردن جامه خرقه کردن شده -

خرگمان - بالفتح بینی بلند گمان و کار لایق
و لایق و کار و شوار که از آن بد زنتوان آمد کد
شرفنامه و در ملاح اشعار یعنی خرقه عطا کرد
خرستان - باسین موقوف بانیکه خرا

در آن بسیار بود -

خرمن - ابلیس قوه غلبه یافته و غیر آن باگاه
خروشین - با واد فارسی فرایه کردن بگریزانی
خرزان - بالفتح هشتم روز از شهر بود ماه که خورشید

در برج سنبله بود آن روز جشن رمضان است و بعضی
گویند که خزان روز سوم است از شهر بود و فصلی
از فصل اول از ربع سال آن سنبله است که آفتاب

در برج میزان و عقرب و قوس باشد و از تیره ماه
تیره گویند کدائی شرفنامه و در زانگو است که
درست تر است که خزان چهارم روز است از

شهر بود و در مواد الفوائد مذکور است ایام برگ
خرزان - ولایتی که طولی آنجا نوزده کدائی
المواد الفوائد و در شرفنامه بدین معنی خزان بختین یعنی

اهل و نون است سپهر دولت باشد -
خزروان - بختین و بختی نام سهاره توانی
کدائی شرفنامه و در انفات شاهنامه سلطنت

نام دیو -
خزیدین - بالفتح و پختی و آمان کدائی زانگو
خستن - بالفتح مجروح کردن شدن و زانگو

یعنی خردین مذکور است -
خوش کروان - با سوم چهارم فارسی
مشهور را پوشیدن و زمین پوشیدن کدائی القنیه

خسه و اختران - خست است آفتاب -
خسرو نشان - یعنی آنگاه که شاه را پوشای
رساند و نیز کسی که نشان آید به پادشاه

خشوعون - بالضم و دو کردن -
 خسیدن - بالکسر که بدن و در زانگو یا پنج
 مرقوم است -
 خشتا من - ماد و شوهر زن یعنی خوشی کن ای اطمینان
 خشت ن - باء موقوف یعنی آنکه
 خشت زنده و از اینجا خشت بزگویند و زنده خشت
 ای زنده خشت یا خشت را اینرا آنکه چنگ کنند
 بخشت یا در بین بود یا چنگ خشت در بین کن
 خشک انگبین - یعنی شکر که هم در زنبور خانه
 خشک بود -
 خشت زرین - آفتاب -
 خشک یا خشت - باء موقوف یعنی بی گرد
 یا خشت و هر چه اسباب بود تمام و یا خشت -
 خشک جان - باء موقوف یعنی جان مجروح
 و جانی که در آن عشق نبود و از نعم دیگر بی بهره بود
 خشک چنان - باء وقف کاف یعنی روزگار که
 که در آن اهل کسب نبود -
 خشوعون - بالضم بر گل زود خشت و دو کردن
 خضر خدلان - آسمان دنیا -
 خطیر سر کشیدن - یعنی بخطا و عیب کردن
 خط مشکین - ای خط سیاه -
 خندان - بالفتح قباى سلامی کذا فی ناگو
 و در شرف نامه گفته است مرون بهندران که خندان
 خندانیدن - بالضم یعنی غلط نمیدن و
 خوابانیدن آمده -

خشتن خشتیدن - بالضم غلطیدن کذا فی
 شرف نامه و در قتیله مذکور است خشتن بالضم
 غلطیدن و خواب کردن و ناز عشا و زانو شستن
 شتر و جزات شدن و بخند شدن غیر -
 خندان - بالفتح همان خندان بالضم که بخند
 غلطیدن و خواب کردن و ناز عشا کذا در آن
 بزانوشستن شتر است -
 خلد برین - یعنی بهشت بالا برین -
 خلق آتشین - کنایه از شیطانیان -
 خلدین - بالفتح خشتن و در رفتن کذا فی
 زوت ناگو یا -
 خمستان - بالضم خانه خار که اسبها بر
 زمین میخیزد باشد -
 خمسه من - یعنی پنج انگشت من -
 خمک زولن - بالضم و التشدید المیم و تک
 زولن و دودن و دودن و خوشی کردن -
 خم غلیکون - فلک اول که فلک قمر باشد -
 خندان - بالضم مینان کذا فی اقصیه و نیز خندان
 خندیدن - بالضم و الفتح جستن خندانیدن
 فتح اول و سکون نون یعنی غلطیدن کردن حرکت
 و سکات و گفتگوی مردم بعد از آن سخن گفتن
 از قتیله است -
 خنجر ز آفتاب - عمود طبع و آفتاب -
 خندان - نام شهر سیت در نواحی چین و
 هر چه شکفته را خندان گویند -

خندان

خندستان - بافتح سحر و منسوی و سحره -
خندستان - با نعم و قیل و گفتن و در خانه
با کسر و سکون نون زیر ست معنی مبارک و خجسته
و فرخنده و جایون -

جنیدین - بالضم - همان جنیدین که در فی القشیر
خوابیدن خوابانیدن - خواب کردن -
خواجہ اختران - شتر می -

خوابستان - باوا و بعد و له سیاہی دان
تپازیش دوات نامند -

خواجہ النجم - باوا و سعد و لہ پان خولنجان
یعنی خسرو و دائر و خولنجان باوا و سعد و لہ مثلہ
خواجہ زکریا - آفتاب -

خواب گزینان - بمعنی ترک عادت و ادب آورد
 خواب کلان - سنام دار و نیست که بتاریش
 خواب بختیون - بضم دو و متجانس قبل غلام
 کسور نام دیو سی (از جمله) و شیاطین و این
 لغت سرانی است -

حضورستان - باثانی معدودہ شایخ فوکار
درخت و ریاحین سرسبزند و نیک تازہ و
تازک بود کذا فی القتنہ -

خورو وستان - با آتی معدولہ ہمان خورو وستان
اما معنی ترکیبی لائق و وستان است۔

خود بہن - ابریک بہن -

خور و نان - ما با او معذولہ پیچھے دانا
و بار یک بدن و نکتہ دان و تیر غیب دان

و بمعنی ماکول بدان نیز آید۔
خوشتر درستان بمعنی مغان آمده۔

خوشید سواران - با وقت دال یعنی
شب بیداران کدانی شرفنامه لیکن این
از ترکیبی است و خوشید اقول گرانیزین صاحب دال

مراد و اندک مال از میوه عساکر ایشان
جایگه شهنشاه میزدند و جایگه رود رودی

مناسبه بود زیرا که دل در قباب میسر نیست بلکه
آفتاب است هر که مالک آن شد گوئی بران سوار شد
یا ازین کماله فرمودارند که از مقام روح در
گذشته اند و بر سیر و روح را آفتاب گفته اند
ولهذا تجلی روحی بصورت آفتاب می باشد

چنانچه در کتب و ابیات شیخ جهان نیکو برست نسب
 هر که از مقام مروج در گذشت و بمقام سر رسید
 پس گوئی بران سوار شد و نیز خورشید سواران
 ایشان را میگویند که در وقت گرمی و هوا یاقوت
 سوار میگرددند بر حه ایشان در گرمی سوارند گوئی

معنی است بر تفریق اول از شب بیداران زمین
اولیاء مراد باشند و بر تفریق دوم از شب بیداران
بر پنج مراد باشد زیرا که کسانیکه بر آفتاب سوارند
ایستاد باشند بلکه معنی شرف قرار از بوند الفدا است
و در آن توجیه معنی چنین گفته است آفتاب در شب
در زمین بین میرود و هر که در شب بیدار می باشد
گوئی بر آفتاب سوار است -

خوزان - باده افارسی نام ولایت است
نام کم خیز شاه بن سباوش -
خوزستان - باده افارسی و موقوف نام ولایت
قریب اسپان جنوب لشکر و در فرنگ مولا نا
خوزدین کما که مستطورت که خوزستان لشکر را
خوشد این - با و او معدود خشو یعنی مادران
و مادر شوهر -

خوش عنان - اسپ فرما بر دار -
خون بایستق رزان - یعنی می انگوری -
خون باران - خون گریان کذا فی الموائد
خون جهان - اسی خون اهل جهان -
خون چین - یعنی مویانی کذا فی زفا کتا
خون حیوان - یعنی گوشت و روح و شیر
و جفرت و شهد و جزآن کذا فی الموائد -
خون دل زفا حرج وان - اسی عرق
سرخ من پایی روان کذا فی القنیه -

خون رزان - می انگوری -
خون سیاه شان - چوبیکه بنایش نفخه نواز

مهند کیم نامند کذا فی مشرقنامه و نیز می اصل گویند
خیال شکستن - اسی طبع کردن -

خیال پرستان - اسی عاشقان و دل آلود
و اوگان کتایه از ارباب نظم و شعر نیز است -

خیبستان - کسانیکه فیضی امیر المؤمنین علی
کرم الله وجهه -

خیر وان - بایار فارسی و برار موقوف شیران
را گویند که آن مقبیه و ولد خاقانی است -

خیمه لاجر ابرون - کتایه از غالب شدن
خیمه در خرابی نون - کتایه از بی شرم و
بیباک بودن آمده -

خیمه زون - کتایه از بر خاستن و بر پا
نشدن کت متاسل آمده -

خیمه زو حانیان - آسمان -

باب الواء فصل فی العربی

خشو - سفل لطن را گویند و تقبیه ستر می باشد
و آن کتایه از عفت متاسل است -

خو - بالفتح مع التشدید بکر سنگ و بالضم عمل
خطو - بالضم گام -

خطو - بالفتح و کذا فی مقیطه در هم تپه شدن
خفو - بالفتح اندک درخشیدن برق -

خلو - بصورت غالی شدن و خلوت شدن
فصل فی الفارسی

خاک تو - اسی تربت تو و متواضع و آبرو تو

کدانی القنیه و بمعنی طینت تو نیز آید.

خاکدان ویو - دنیا -

خانه ترازو - برج میزان -

ختمو - بالضم در وی اختلاف بسیارست

بعضی گویند شاخ گاه است آن گاه در زمین

چین باشد و بعضی گویند شاخ است چون ترازو

سال از عمر مار بگذرد و آنرا شاخ بر آید کدانی القنیه

و در زبان گویند یا بمعنی شاخ یعنی یابا هی که او را

خمر و - بفتح تین یا با ال معنوم خمر خمر است که

سیر کین اخلاصند و آنرا خمر و ک نیز گویند -

خمر و - بفتح تین اثر خمری از مرده کدانی القنیه

خدیو - بالضم و الکسر یا بای فارسی است و او

پادشاه و وزیر و در زبان گویند یا است وزیر -

خمریو - بالفتح نام پادشاه و قیل نام پادشاه

خستو - بنهم کیم و سوم جانور خرنده و پاییز و گاو

که بتازیش مقرر نمایند -

خسرو - بالضم نام پسر سیاوش بن کیکاوش

که گنجینه لغتندی و نام پسر پادشاه بن هر فر شاه

بن نوشیروان که معشوقه او شیرین بود و شک

و فرزند سپاهانی را نیز بجای خود آورده بود و چون

پادشاهی بزرگی صفت گشته خسرو عهدش

گویند کدانی شرفنامه و در قنیه مذکورست خسرو

و مزون و بمعنی سنگ نیز استعمال کرده اند کدانی

تم لفظه و نیز نام شاعری و بلوی که شمس خسروی

منسوب بدوست -

خسرو وارو و خوجن کدانی طبعاً نیکو است

خسرو بالضم مادر شوهر و مادر زن -

خطو - ای و زمان تو کدانی القنیه -

خطی تو - ای نیزه تو که آن خطی است -

خکاو - بالفتح با کاف فارسی نام مقامی است

خو - بالفتح مشتق از غله و آب و جسر آن در

لسان اشعار صحیح است که گویا سخی که از گشت گیند و دور

اندازند و در ادات الفضل بمعنی اخیر بالضم مندرج است

و بمعنی سرشت و عادت نیز است -

خیسو - بالکسر نام کلی لعل شکل گل بنفشه کدانی

شرفنامه و در زبان گویند یا میگویا گیاهی است که بحد

پت بس گویند کلی بزرگ دارد و اول اصح -

خو - بفتح کیم و ضم و هم آب هن که خوی نیز گویند

باب الهما

فصل فی العربی

خاتم - آخر چیزی -

خاله - خواهر مادر زن -

خاتوله - دغا و مکرو و احوالی و دودلی و دورویی

و خوی و اثر -

خافضه - فرو برنده و فرو کننده و نیکو خفته

خاسرو - تنگیاه مردم -

خاشعه - مرد خفته و فروتنی کننده -

خا صیه - طبیعت و خوی و اثر -

خاویه - خالی و اقاریر -

خجاله - شش بندی -

کتاب
در بیان صفای
کردن
چیزی

کتاب

خداوند - نه و بکار -
 خرمه - با کسر ح رست و باز آن موهن است
 منقبول از خط شیخ ابراهیم قوام -
 خدیجه - من اسرار الفسار و نام ماورایی بی کجا
 رضی الله عنهما -
 خرمیه - ابیض نام بادشاهی بزرگ که او را
 خدیجه برش گفتندی -
 خرافه بهم خوان شیرین نوش خرافات جمع آن
 کذا فی القنیه و نام مردی که پریان عاشق او شدند
 و او را آن عالم حکایت می گفتم و خلق باور میکرد
 و هر حکایتی که او میخواستند می گفتندی و از حد
 خرافه و فی القنیه و نیز خرافه در دفع شیطان
 خرمیه و البصر و روی کاوین گویند کذا فی
 بعض الطب -
 خرمیه - دختر شرمین -
 خرمیه - معروف -
 خرافه - بالضم نام و الیتی و نیز نام او شایسته
 که بعد از طمان بکد که او را و کذا فی شرفین و
 فی التاج جی من الازد -
 خرافه - با کسر الفتح معروف و فی التاج
 عمل الخازن -
 خرمیه - من اسرار الرجال نام صحابی معروف
 خساره - بالفتح شاهزادی پراگنده از دست
 بریدن کذا فی القنیه و نیز زیان -
 خساره - با کسر از طعام بر طمان بسیار

که بجا نیاید و بالضم روی از هر چیزی کذا فی التاج
 و در شرفین خساره با کسر لک کردن باغ و
 بالذکر کشت از گیاههای نمود و -
 خشتخسته - با کس که مانند و جانه نو -
 خصله - حالت و خوی و عادت -
 خصله - معروف یعنی جنگ -
 خصیه - بالفتح غایه -
 خضره - سبز -
 خطه - با کسر آنجا که خط باشد کسی که فرو
 نماید کذا فی التاج -
 خطیه - بالضم معروف -
 خطیه - گناه -
 خفت - با کسر و تنگی -
 خفاجه - بالضم قوی اندام که کذا فی التاج
 کذا فی شرفین و در التاج است خفاجه جی من
 خصیه - بالضم و شیدگی -
 خله - بالضم و استی و بالفتح شراب ترش
 خلیل الله - و نیز ابراهیم علیه السلام -
 خلاصه - بالضم یک ترجمه و در غرض و جانت
 خلعه - با کسر معروف که با و شاهان عابدینند
 خلوه - بالضم و کذا فی القنیه بالفتح تنهایی
 کذا فی التاج -
 خایه - معروف یعنی ناب -
 خیمه - بالفتح معروف -

فصل فی الفحاشی

کتاب

خاتوله - و غا و مکرو و دوروی کذا فی شرفنا
و در اوقات ست خاتوله و دوروی و و غا و مکرو
و غا باز و است علم و العوالب -

خاوه - جاردنی که بچوب بسته سقف و دیوار را
از گره افشانند -

خاره - سنگ سخت و جسته از جامای
ابریشی قیمتی که بدو گونه بود ساده و مختلط ثانی

خار آفتابانی خوانند و صابی و عتاب نام مروت
خارچینه - بار موقوف و جمیع فارسی است

نیلک دن گوشت و پوست و بر انگشت و
یا موچنگ گیرند و خارچینه را تبارازی نمائش

گویند کذا فی زفا گویا و در تاج معنی نمائش
موی کن نوشته است -

خازنه - خوابه زن -
خازو - گل سرشته که تباریش طغین خوانند -

خاشه - ریزه کاه یا خاک آمیخته کذا فی
شرفنامه و در زفا گویا معنی ریزه های سرین

گاو و شل کن مذکور است و در اوست سیزده
گاه و چوب و سرکین مانند آن بهم آمیخته -

خاک شده - ای خوار شده -
خامه - قلم -

خامساز - با هم موقوف خازو -
خانقاه و خانقعه و خانکاه و خانکاخین

باکات فارسی عبادتخانه -
خانقاده - یعنی خلیفه -

خانه - معروف که تباریش بیت نامند و در
قدینه یعنی زن مذکور است و این معنی مجاز است

خایه - بریده مرغ که تخم مرغ نیز گویند -
خفه - بالفتح افشردن گاو و قاسه و قلاسه -

کذا فی القتیة -
خجیره - بالکسر و خویه بالفتح حکم و استوار -

خجیره و خجوه - کلاهها بالفتح مع الابدال القمار
جمع حساب کذا فی شرفنامه و در زفا گویا خجیره

معنی قوه در یک مذکور است -
خجاره - بالفتح و الضم نامک -

خجسته - بالضم مبارک -
خدره - بالضم یا به آتش که در میان و دور و

یعنی شراره کذا فی زفا گویا -
خدرابه - بالضم چوبی که آب از دیگر بند و عرش

بندند آگاه سران کبرین خوار همی پالاید آنها
خورابه - بواو معدوله هم نویسدش و بالفتح

ویرانه از بیت -
خمر بند - آنکه در خلعت و اوی پالان نهادن

و بار کردن قهر و خمر کند و در این کیسه عاقلش
روزگارش از گریه خرب و تباریش بکاری خوانند

خمر شسته - با سوم فارسی خمر و بلندی را
گویند کذا فی زفا گویا و در قدینه مذکور است بلندی

قهر و خمر آن که باری پشت باشد یا از قبر است
نیز گویند قهر است -

خمر طیه - بفتح کیم و سوم که دم است یعنی حرف

کندانی ز قانگوا -
 خرمینه - بالفتح باجمیع فارسی جهان خرمین
 و بالضم باجمیع تادی جوال و گروش یعنی تنگبار
 و قنار تبارش خجج گویند -
 خرمش - بالفتح و در متجانس خصوصت مجاوله
 که دانی القنیه و نیز تعلق خاطر -
 خرمه گاه - بالضم جای خرمون و نیز خرمین و
 که بیکان و درون خرمین بزرگ بودیدارند بجا محل
 خرمه - بالضم شاره آتش و عیب بکته یعنی
 باریکی علم و نیز یعنی پارتد سافته و زشت و
 و رقیقه یعنی ریزه پیرم و پاره آتش که از حقیق
 خرمه گاه - بالضم بکاف فارسی بجا که بر زمین
 نشیند از سینه شرم که دانی القنیه -
 خرمه - بالفتح آکت سطر و دراز و اله -
 خرمه - بالفتح کیم و سوم و رشتی ست خرمه
 بر گمایش کافران بهنگام ست پرستی بکار بر
 بندش کثیر خوانند و قیل و خیال که تبارش
 خطل نامند -
 خرمه - بالفتح بکاف خصوصت کندانی شرفنا
 و در رقیقه یعنی خرم شده است -
 خرمه - نام فارسی ست که بهندش گمیکار
 گویند یعنی سالی و در طری گویند که دانی بعض
 نفات الطوب -
 خرمه - بالفتح سبزه است ترش که تبارش
 بقله و قنار و بهد لونا گویند -

خرمه کرده - اسی چاک کرده -
 خرمه گاه و خرمه - کلاها بالکسر بکاف فارسی
 حصه از بنام مراتب پادشاهان و ملوک و نیز
 مقام خوشی را گویند چه بهدی زبان خرمه لک -
 خوشی بود و قیل کلاها بالفتح -
 خرمه گاه ماه و خرمه گاه مه و خرمه خرمین ماه
 خرمین مه - کلام بالکسر یعنی آن دانه ملوک -
 گاه گاه پدید آید که دانی شرمه و در طالع اشوا
 خرمه ماه یعنی آسمان مذکور است -
 خرمه و خرمه - کلاها بالفتح و بهنگام
 که خرمه تبارش و له و کار خوانند که دانی الطرح و
 خرمه - کسر و دوم و سوم و چهارم فارسی
 خرمه شکی که آنرا گویند -
 خرمین سوخته - بی مایه و مایه بر باد و او را
 خرمه - یعنی جهان خرمه که دانی بعضی طب
 خرمه گاه خرمین کلاها بالضم و اله لشد و
 و کاف فارسی جهان خرمه گاه -
 خرمه - بالفتح نوعی از بوق که بهنگام
 دند و مهره است کم از که بهندش گمیکار
 خرمه - بالضم با و فارسی و در شرفنا
 که گوشت پاره بلند که بر خنده گاه زنان به آید
 یعنی فرج و در فغانگامند چست پوست بالا
 سر و که دور کنند تبارش بطر خوانند و بهنگام
 پوست که خفته و دور کنند آنرا خرمه و س گویند
 از آن مرغ باشد یا ذکر -

خروجه - بالضم با سوم فارسی مرغی که بسیار
 بر سر دام بنده تا مرغان دیگر فرو واید -
 خره - بالضم خروس و نیز جانوران وحشی -
 بالفتح کشت رفت روغن که بعد از چکیدن بماند
 بهر س کحل نامند یعنی خره خوا و اگر هم آمده است
 و خره بالفتح و التثنية یکل ترک تباریش
 طین خوانند و نیز توبه کل و بالضم و التثنية
 بادست که موی را براند و اگر باد خور و نیز گویند
 و بالفتح و التثنية هجوم و از جام خلوت که بگذاشته
 باشد و خلوت را که شدن در آن به شواری بود -
 خرمیده - بالفتح بنده و کثیر که بچ و دختر ناسید
 کذافی شرفنامه در قنیه است دختر خود اقول خریز
 در فارسی آنچه مشتری باشد یعنی خرید شده بنده
 یا کنیز که در میان بزرگ اما دتاری یعنی دختر شریفین
 و آنکه ناسیده و خرده است -
 خساره - باین جمله شاخهای پراکنده از درخت
 و در کردن کذافی التثنية -
 خسروانه - بالضم یا موقوف خرده که از کرب
 و در نیشینه است که در ویشان دارند یا موقوف
 آینه و در لسان الشعرا مذکور است که تار که گریه
 خسته - بالفتح تخم نمزیده و زخم نمزده که
 تباریش مجروح خوانند و خرده که تباریش باده گویند
 حسن و مین گرفته - ای عابد شده و
 زینهار خواننده -
 خسر خواجه - بالضم بر شوهر زن -

خساره - بالکسر خیا خچ گذشت در لذت بازی
 خشته - بالکسر معروف و نیز زیر کفش حیا
 پوشیدنی کذافی شرفنامه و در قنیه خشک از ار
 و مردم عامه سوزده گویند -
 خشته - بالکسر و قبل بالفتح مغلس بی برگ
 خشک سال خاموشه - ای غلطی که از معاشرت واقع شود
 خشیته - بکسر تن سپید و قبل سپید نمود رنگ -
 خفه - بالفتح سوز و فشردن گلو کذافی شرفنامه
 و در قنیه یعنی عطسه مذکور است -
 خنده - کثرت -
 خنیده - پسندیده و مشهور و معروف و از ادات
 فی الخار مع الثمار آورده است -
 خله - بالفتح آب بینی آدمی و حیوانات و قبل
 بتثنية یا ثانی هرزه و گم شده و چونی که کشتی را بدین
 برانند و نیز در وی که ناگهان از بندگاه نیز و بند
 یهوک نامند و در لسان الشعرا بمعنی نخست بوزن و
 تصحیح کرده و در بواقی تخفیف -
 خلو - بالضم رسوا کذافی القنیه -
 خنجان و خنکده - کلاما بالضم همان خستان
 مذکور می نماید -
 خمسه تخیره - پنج ستاره سیاره و در آفتاب
 و ماه تاب کذافی القنیه -
 خمره - بالضم و خنبره یعنی کم و سوم جنبی اوانی
 که اکثر کاشکرو آچاروران دارند -
 خنبدیه - بالضم و مشهور و نامجا بر سر و بر سر و

خواجه گاه و خواجه گاه - کلاه با واد معد و له و با
مد قون و کان فارسی اینجا کشته بند و چا خدایه
خواجه - با واد معد و له خدان و خدان و شیخ و
حاکم و خدان و بندگی - خوابه نظامی علیه الرحمه یعنی
دل است تعال کرده و در موافقت که طائفه عالمیه
روح را گویند که انی شرفنامه قول خوابه عظمی گویند
و این معنی شامل است آن همه را -

خواره - بالضم و مقصوره افغان طعام را گویند
و در مواعیت غایبی لا بدی که قوت بدن بر آن
رخواره قیده و پرده و در قند یعنی کلاه است -

خواسته - بابا و امده دل و سین موقوف مقصد
مطلوب و نیز مال و سیم و زر

خوب استم - با دوا و عسل و لیمو دوات -

خوابتو - با و او معده و له آنچه بدان فریاد کند
کدامی ز فغان گویا -

خوب چہ۔ بادوم و سوم فایستی تاج خروس
و نیز گلی است مرغ۔

و نیز ماکول را گویند۔

خوارزمی - با وایمعدوله همان خوارزمی که گذشت
خوارزمی - با وایمعدوله همان خوارزمی که گذشت

فقره دوم - با و ا و بعد از آن که از علمتای سرخ

خوشه سبا و افارسی و سین مهله آن صورت
که در کشته و بالین را از چوب کاه و امثال آن
برای گشتن تا به نام و سباع و دین آن بگیرند
و آغوشی پیدا کنند و آنرا گشتن نیز گویند که آغوشی
خوشه - با و افارسی معروف و نیز بمعنی برج
خوشکاف - خوشکار -

خوک یا گچاہ - باہر دو متجانس فارسی آن خوک
کہ دریا گچاہ یا دشاوان زندہ فروزند اسے

افرونی پاکجاہ۔
خوشنماہ۔ خزانہ کہ آب گرد و دوا بخیر از دوا

تن و غناب نیز گویند۔
خدا را ساء و ای خدا در صفت -

خوبه - با او معدوله لفظی است که بجز قبح استعمال
فردی و از فارسی که گاه است که گاه است

گندم جو روید و گندم جو از زبان رساند

ختم۔ بالفتح کلزادون کچیسین خوشی و خوش
خوشی که مستحق است۔

خیابان زند - بالفتح خواهر زن -

پیر - بابلسر سفت بسیار و اسفارا و حج
و بی شرم و ست و تار یک و عصفه و ضایع

و پیوده و غیر فی این نرگست و دست لایو باو
سکیش نیز آمده است -

وامسگاه خرد - یعنی دنیا کذا فی الموائد
 وامن کشید - ای اعراض کرد و ترک صحبت
 وامن و - ترک حشرات زمین را گویند
 و بعضی فرق کنند و گویند دام جانور وحشی غیر
 عمه یا واکا بود و غزال و پنجه مخصوصا و حشرات را
 و بزرگ تیر و هر پنجه که جانوران در آن بغیر
 گرفتار شوند کذا فی نه نامک و یا و و وسیع را گویند
 آن جانور نه باشد همچو شیر و پلنگ و گریز
 و یا این سازشکار کذا فی اید سوره -

دراغ کرو۔ امی براگندہ کرو۔

در اسرار کبر و آفتاب۔

در باقی شدہ معنی باقی غائزہ

در پس نشاندهای مراقبه شد کفای آن

در رجب۔ نامہ مقامی مشنوت پشاور کٹا

فی القلعه و در شهر فغانه است نام شهر می و شهر

خود را که در آمدند تا مانند دغا که او مسلمان

و در این راه که می باشد مرا خدای عز و جل یاری کند

برج گنبد کشا و نه ای و دیوار کشا و

مردود بقا ان رنروراء

مقامی رہنماؤں کی قیادت میں

حصار مکه و معجزه فتح مکه

از کتاب سیرت و سیرت در سیرت

وہ کہتا ہے کہ میں نے اس کو دیکھا ہے۔

بریں ہیں اور۔ اسی ناپائندہ قیام کی بنا پر

درخت از او معروف که بعد از این

منہ لدا می الفنیہ امول ونیر سرورک یات

در خط شد یعنی بخود شد و بدویش گشت
در خور و - با او معدوله لائق و زیبا و
دیگر معنی نسیا باشد -

در خوی سرود با و او معدوله ای و سیرات

۱۰۰۔ بالفتح معروف کہ تبارش المم گویند

وہ جتنی چیزیں وہ قیل گیسے کہ علیؑ کے دوست ہوا اور

تند و آتش اسرار و نشر گویند مندر و او خراغ

و مضبوط رہنا شروع کرنا اور ان کے ساتھ رہنا

شماره دوم و هفتم و دوازدهم از سال اول

شیراز و کاشان و کوهستان و طبرستان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و از آن جهت که در این کتاب

وہی ہے جو کہ

مفتی (۱) خانقاہ کے اسکے مستوفی (۲) اور

شرح واصل خواص امان بنام سبیل و سبیل

در حجابی سوریه ای جانی میزدی در حجابی

در میان بابا سید یحیی میرزا بابا سید

در تیسلیس وینتی میسوزو و بکار می آید۔

در کوزه سیر و او یعنی شادی و شرم

بیابان پیش اور پور

درین در شکل عدوت متماثل سان بشمار چنانکه گویند فلک

درود - بالعلم از این دو صل بنکره رحمت و

از ملائکه استغفار و از مومنان دعا و از بهائم

و طبرستان

دریا باشد۔ مضارع دریا فتن معنی اولیاء

و نیز در ترجمه آب باشد و مانند مضایع و غلات

و بضم و ال یعنی اولوایند -
 و برین بر که لاچورو - کبک سر که دومست
 اشارت نسوی ملکست -
 و را آلود - با کسری یعنی ختم آلود و بار بار
 و ستا ترند - با فتح پدرستم که میخ نام نهاد
 و سقبرو - با باره و قوت یعنی فتح و غیره
 و پاک دستی و قوت یافت و فرو رفت -
 و ست بند - دستوانه -
 و ست داد - با باره و قوت سخاوت -
 و ست میگیر و با سوم و قوت و مفتوح
 ای دین می خورد -
 و ست و کینه شد کنایه از کینه پرست
 و ست مزو - با وقت تا یعنی مزدوری
 و دعوی خالی کند - ای دعوی مجبور و مفتوح
 کذا فی القند و نیز دعوی فروتنی کند -
 و ل تمیز آتشین شد - احوال سوخته
 و ل خاک پای او شد - ای سپارو شد
 و ل صید او شد - بمش -
 و باغ وارو - با عین و قوت یعنی کبک
 و اید و مزو - دست -
 و ماهید - با کاسم و لایق و شهری و نیز نام
 کوی سجد و رکنی که چاه بابل درشت -
 و هم سرو - آه نوسیدی -
 و ندر - با فتح خود کاه و میاکان اله و نام
 گویا که بت بی درین گویند -

و نذران سفید - خندان و خنده -
 و نذران نکستی سپید - ای نخندی تبسمی
 و نذران نماید یعنی بخند و خوش شود
 چه خند و لازم فرحت و سرور است -
 و نیا و نینه میدید - یعنی دنیا فریب میدید و
 غافل میگردد -
 و و و - با علم معروف و نیز عبارت از آه
 و و چشم چهار شد - یعنی با یکدیگر ملاقات میدادند
 و و قرض اگر تم میسر یعنی آفتاب ماهتاب -
 و و مان گرم و کسر و - مثله -
 و و پانزده اواد - یعنی نیت زمین
 و از ایشان او -
 و و مقان خطه - رضوان که خازن خلعت
 و و مقان نورو - ای نام و مقان کتاب ایشان
 و و مید - یعنی بر مید -
 و و میای شو شمر - ای رنگهای گوناگون
 و و میزو - یعنی آخر کار دعا بقیت میر
 کذا فی القند اقول یعنی البته و بی شبهه است
 یعنی این کار شدنی است و بر نایز و و میا پنجه
 گویا امر و ز فردا یعنی امر و بای فردا -
 و و یو رخا و روان شد - ای یو رخا و فرا شد
 و و یو باو - بایار فارسی و او و و قوت گرد باد
 و و یو بند - بایار فارسی و او و و قوت فارسی
 طهورت و بشیرا گفتندی و نیز نام و انویت
 و و یو ندر - با کسرت نام و انویت کذا فی القند -

و یوسپید - بادوم و پنجه فارسی و ششم تیریم
دبوی که اورا ششم بار در آن گشته -
وین در سر مغروری گرو - ای دین
در نیال مغروری با و دارو -

باب الارب

فصل فی الحیرتی

و ابر - آخر قایع و باقی از نسل و بن و عیب
و آخر - خوار -

دار - سدرای و دیار -
و ب - الا کبر - بنات انشگر کبری کذافی لفتیه
و پور - مادی که از سوی قبله آید -

و پیر - جامع گشته از پس کذافی لفتیه
و در شرف نامه یعنی نویسنده و منشی سلطنت
و ثمار - جان که پیر جامه پوشند -

و تر - بالضم و التشدید و اید بزرگ -
و فقر - معروف -
و مار - پلاکی -

و ور - گرهش و یعنی عهد و زمان نیز آید
و هر - زمانه -

و یجور - تنگ تاریک -
و یثار - بالکسر هرست زین -

فصل فی الفارسی

داوار - ماری تعالی و دارنده کذافی لفتیه
و در زنگویا یعنی دهنده مذکورست -

داور - بوزن مادر برادر و دوست و

این لغت ما و راو النهرست -
دا و لستر - با و ال موقوف و کاف فارسی موم
و تا مفتوح یعنی عاقل -

وار - دارنده و امر از روشن و آن کلت
سیاست است که اهل جراتم و در زمان رابدان
سیاست کنند و در بعضی طب و ارمی پهل
در از آمده است -

وار سرور - بهشت -
وار خلافت پدر و اعر و یعنی دنیا -

وار و گیر - بازار موقوف و کاف فارسی
یعنی فرزند و در و قد یعنی هزاره مسکوت

و استار - با سید موقوف آنکه تبارش
خوانند کذافی لفتیه و در قنیه مذکورست
در بازار با کالای فروشند و قیمت کند تبارش

و سار خوانند و نیز تبارش یاغ و دلال باغین
و انخدار - با نشان و بنده و عیب دار -
و اوع گاز - داغی که زدن بر اچ هر داسنه

که باشد گاز و در کند -
و امگا چو یو و سوار - با سوم موقوف و چهارم

و شتم فارسی دنیا -
و امن گیر - ای ملازم صحبت و صاحب باش

کذافی المواند و در قنیه مذکورست و امن گیر بارت
موقوف ای مصاحب نصم و مدعی و در پیش
و انشور - و نشند -

واور - و انشند و نام خدای تعالی آنکه میان

نیک و بد فصل کن بتا بایش تا کم خوانند -

دایره دور - یعنی نکات -

دختر نذر و دختر نذر - دختر نذر شوهر بگیر
و دختر شوهر از نذر بگیر -

دختر - بالفتح معروف و دختران گنای است

و خدا را - بالفتح جاد پیچیده در تحت بسته معروف
دست دار کدانی است -

در - بالفتح معروف ترجمه باب امر کردن

فعل آن چون مرکب بی شپا پنجه برده در و ده کوه
و نوع و جنس -

و بیج در سبزه و دال مضوم کنایه از مردان

در از شمشیر کنایه از تیغ زن و حقیقت و چاک

در حور - بالفتح با او معدوله لائق و زیبا
در خورشید و طعام -

در و بار - بالفتح با هر چهار جمله درختی است

و معنی ترکیب سگ و در را بار و در دانه -

در وانه تار - قطره خون در خون -

در و خوار و در گاه - فخر فرومایه زمین -

در و در - با هر دو دال غلام که در غایتی کند

در کرد و در کرد - کلاه بالضم با کاف قاف

و در شانی و او نیز مختصر در و در کاف با کاف

فارسی در و کند -

در یا بار - در یا بی بزرگ و نیز نام شهر

و در فرهنگ علمی مذکور است و لا یتها که در غیره

در کناره های دیه است -

در یا می قیر - شب و دیوات -

در یا می اختر - آسمان -

در و آ - دانه مصار و کو توان در این نذر

و ستار - بالفتح معروف و نیز جانه که سر نذر

خوان یا هر چه باشد و نیز امر دست آوردن فاعل

دست امر صدر وزارت و صدر امر -

دست خطر - تا مرگ و خوف یعنی او آخر زد و تا

که در آن گرد بسیار بود و سندی که در آن افتد

و مضرتی بسیار بود -

دست خرم - یعنی سخن سخت و شام آمد است

دست گار - تا مرگ و خوف و کاف فارسی یعنی

خداوند و با کاف تازی بدست کارنده

و هم گار و نیز نقشه که بر لکه و امر است بر نه

و از آمد و یار تحت میکنند برای تماشا -

دستگیر - تا مرگ و خوف و کاف فارسی یاری

و امر دست گرفتن و گیرنده دست آنکه به بند

دست افتاده باشد تا ویش استر مانند

و مستور - بالفتح صاحب است مستد آنکه

در شبه امور بر وی اعتماد کنند و نیز بدین دست

بالضم نیز گویند و نیز یعنی دستوری و حجت اجاز

و مستیار - یاری ده در پیشه وری -

و سحر - بالفتح یعنی از غلکه که آنرا شافل گویند

بند شافل بهر خوانند -

و سحر - بالضم و او معدوله و شوار

و سحر - بالضم و او معدوله و شوار

و سحر - بالضم و او معدوله و شوار

و دیگر - با کمان فارسی جهان و گر گذشته و در قتیله
که بعضی با کیش الاستمال است -

و غیر - بالکسر رخسار -
و نیور - کیمیکم و فتح سوم و سکون - پارتم
مقامی است که حضرت خواجه احمد شاه دنیوری
و خواجه مرشد دنیوری منسوب بدان اند -
و غیر - بالکسر رخسار -

و یو - دار - سیاه فارسی و او معروف نوعی از
درخت سر و باشد و صنوبر هندی را نیز گویند
و بعضی شجره ایجن خوانند -

و یو سار و یو سوار - آنکه جایزه یو پوشیده باشد
و آن جامه است از پلاسی درشت که هنگام جنگ پوشیده
و یو هفت سر - بایار فارسی و زار موقوف
یعنی زمین باعتبار آنکه هفت کشور است یا آنکه
هفت طبقه دارد و قبل شب که هفت ساعت
بسیاعت مستوی هر ساعتی منسوب به سیکه از
ستاره سیاره و مقسوم دارد و ده گاه ساعت متوج
و هر ساعتی منسوب به یکی از سیارات به سبیل
دور و کسل و یکبار هفتین قیل معمول است کذا فی الموضع

باب الزام
فصل فی المعزنی

و زر معروف یعنی دوزخ جامه نیکون در فرج
و هلیتر - بالکسر غار معروف و در که دور می باشد
بدان راه درون سراسی در بکیند و در قتیله
بمعنی والان است -

فصل فی الفارسی

دار بار - یعنی آنکه بچوب از بازی کند و نیز
امست بچوب دار بازی کردن -
وال - یوز - گوید از فراشگاه مرغیت سیاه وید
و ختر ز - یعنی می انگوری و در فرنگ علی یکی
بمعنی مطلق شراب یا گورت اما اصل آنست
زیرا چه زر انگور را گویند و در قتیله بمعنی وانه
انگور ز گورت -

درخت زر - شکله کذا فی القتیله -
و زر - بالکسر حصار -

در بر اثر - بالکسر بازار فارسی عیثی ششم آلوده
و ست آموز - مرغ آموخته -

و ست انداز - یعنی دهکده زن کذا فی شرفنا
و در قتیله دست انداز بمعنی قاض طرارند گورت
اما معنی ترکیب ظاهر است -

و ست آویر - بایار فارسی آنچه بدان مردم
تعلق میکنند و هر چه نیک لطیف بود بچیزی
که پناه گیرند و تکیه سازند -

و ستارچه سار - یا نیم موقوف و ششم فارسی
ای بریه و سلاعی بدو و شصت سار و ست بدو
و لاویر - بایار فارسی آنکه دلهای اهل نظر و
اصحاب بروا مل بود -

و لسوز - مشفق -

و مساز - بالفتح محب موافق به نفس
و هم نیم شود می که بر دهن می آید چنانچه در شرح مخزن

نیز

و ندان افرنی - بایار فارسی خلخال و در
 زفا گو یا بمعنی بوز است و در لسان اشعار
 سخت و ندان افرن در حرف نون اوست
 حرف ز است لیکن درین معنی یافته میشود زیرا
 فقط افرن یافته نشده است مگر آنکه گویند این
 تصحیف کاتب است اصل این افراد بوده است
 مشتق از افرادین که بمعنی آراستن و خوش
 کردن است بعد از آنکه در مجموع خلخال و ندان
 گفتند سامع بنده است که بایار فارسی است بیاوش
 بعد از ندان افرن شد و معنی زفا گو یا نیز مؤید
 بدین که این مشتق است از افرادین زیرا چپ
 بوز اخراج کننده و ندان است و خلخال را که
 و ندان افرن میگنید بدین که آراینده و خوش
 کننده و بعضی آن فارسیا یا فارسی بدل کرده اند
 چنانچه در افرنی پذیرفته شده است و الف اولی گفته
 چنانچه در زفا و ندان پذیرفته شد -
 و ندان برین - شد بمعنی سخت کنانی آینه
 لیکن چنانچه در لغت و ندان افرنی توجیه کرده
 نمیشود دوم هم تواند -

و وال باز - با دوم موقوف یعنی و غایب
 و ولت نیز - باشد فارسی که در هم است
 دولت که مردم یکایک بر تبه بزرگ رسد -
 و باز - بالفتح غار و دره و بالکسر باگت فریاد
 و بر سر نه سوز - یعنی دنیا -

باب الزاد الفارسی فصل فی الفار

وثر - بالکسر ثم آلوده بدو در شرفنامه اسدی چشم

باب السین فصل فی العزنی

و یاس - ووشا بکر -
 و یوس - معروف کنانی القاج -
 و یس - بالکسر و شاک شیر خرا و یاسم
 کار های بزرگ -

و یس - ریم تن -
 و یوس - بی حمیت و بی رشک کنانی آلوده

فصل فی الفارسی

و اس - الت اهنین سر کثر که بدان گاه برسد
 و کشت در و در و عربک نمزجمل خوانند نه نه و افان
 و اس و یوس - بمعنی ضلع و ابر باشد
 و نیز فاش و قماش بود کنانی الامادات قول اس
 و یوس اتباع ائمه یعنی اولی باشد ثانی تابع آن
 پس باید که واس و یوس هم پس آلت اهنین کثر
 باشد و این که میگویند که معنی آن فاش و قماش
 باشد چگونه آید زیرا که معنی قماش هموست
 و فاش اگر قبا و شین محببه خوانند چنانچه در ادب
 و ملقط و شرفنامه مکتوب است معنی آن آشکار است
 هیچ مناسبت ندارد و اگر قبا و شین محببه
 خوانند چنانچه در زفا گو یا و قوم است پس خود
 هیچ معنی ندارد زیرا چه این لفظ نه در عربی
 در فارسی مگر آنکه گویند فاش قبا و شین مملکت است
 که معنی آن تیرست و این مناسب است زیرا چه

واسن فارس از جنس قماش است این حال
معنی آنست زیرا چه هر جا که اتباع آید از ثانی
شکل اول چون آن مراد باشد یعنی مثل داس چو
باشد از جنس قماش تیر و غیر آن و مویله است اینست
رنگی خپاچه و رنگ است که چنانکه در سنان
فرانج جرات و اشکال دای که بان پیرامین
عصای سرکش و سنان فرانج جرات همان تیر
و نامی طلوس - یعنی فردوسی طلوسی -
در نفس - یعنی در زمان و فی الحال -
در یواس - بالفتح یا به فارسی و قبل کسر
که در گرد خانه و جوی که در بسج نهند محکم
تا کسی بادن تواند کرد -

وستاس - بالفتح آسیای که بدان گبرستان
دوست آس کنند -
و شترس - تا به موقوف قدرت و توانگری
دوست محاسن - ای صدر محاسن -
و ووه عباس - ای فرزند عباس خلیفه
و و حواس - یعنی پنج حد ظاهری و پنج حواس
و لیس - یا به فارسی مانند و پناه و شکل ساز

باب الشیخین المحدثین فصل فی العزیز

و ایش - پوست -
و لیش - بالفتح خوردن مخ گیاه را -
و عیش - بالفتح بر سر چیزی در آمدن -
و ویش - یعنی خراب شدن چشم از درد

و لیش - بالکسر نام مویله است -

فصل فی الفارسی

و ار گوش - بار موقوف و کاف فارسی
یعنی نگاه دار و متمتع بهش -
و ایش - کاسه و تموز و شست پنجه -
و انیش - کبسه سه علم -
و اشره کش - بفتح کاف پیکار و امر و انز و کشیدن
و فاعل آن -

و ویش - نام امیر بدایین -
و ویش - یعنی بنات انیش -
و ویش - بالفتح آغاز کار -
و ویش - با چهارم موقوف و پنجم فارسی
یعنی خبر که بازایش جار خواهند -
و ویش - بالفتح و کش - با چهارم موقوف و پنجم فارسی
و ویش - است که به بیت شهر از منیکه است
و ویش - و در قنیه مذکور است یعنی بنات
که می درخشد و در اوقات است برق و صاف
که به بندوی بجلی نامند و بفتح دوم نیز آید -

و ویش - با سوم موقوف و در ویش -
و ویش - یعنی شش آن آلت انشین که سرانجام
و ویش - ان اشال اینان دارند و بدان چرم
سویاخ کنند برای دوختن و در اوقات است
و ویش - یعنی علم و آن آلت انشین که کشند
و ویش - و اگر مری کبسه دال خوانند -
و ویش - بکاف مفتوح ای محو کن مرد کن

درویش - باضم با و فارسی کلک که حجام
و از اندک ذاتی شرفنامه و قیل بغیر حرف فارسی
کذا فی الادوات و در قتیله مذکور است درویش
بر وزن سروش تبارزی و داغ و نشان اخوند
و کبک و دل بر وزن و معنی درفش است که افرا
کفش و وزان و امثال آنها باشد -
درویش - بالفتح معروف و اصل پوش بود
خوانند از دریا کذا فی القتیله و معنی بضم و ال نیز خوانند
در یاکش - با کاف و مضبوط میخواره باشد
باند یک شلر است گردد -
در یاکوش - مشد -

درین حشیش - ای درین زمانه -
دست پنیش - با سیم موقوف چهارم و پنجم
فارسی ای دست بد عابر آوردن و گریه کردن
دست خوش - یعنی سخره و دست مال
و شکش - تا موقوف یعنی قاعد امین
و مضبوط و سیر و سایل و در قتیله معنی گمان لغزوم
که آنرا کباد و نیز گویند - کباد
و لوق پوش - صومعه ناهد -
و لکش - شوق انگیز و آنکه دل سوخته
همیشه مایل بود -

و هم سیا و شش و هم سیا و شش - همان دو شش
و نادر آن پیش - با با و فارسی حلال
و وجه تمییز آنست که چون بچکان خلل کنند
و نادر آن پریشان میشوند بدینکه محفل بسیار میشود

دو آتش - ای دلب -
دو خاتون پنیش - ای دو مردک چشم
و آفتاب و ماهتاب -
دو و کش - با چهارم موقوف که سوم است
روزی و طلخ و گریه و و یکدان و امثال آن که
از آن دغان بدر آید -
دو و رباش - بار بار موقوف معروف و بیعت
آه ستم است و امر و در برون و نعل آن
کذا فی شرفنامه و در فرهنگ علمی مذکور است گیر را
همیت زدن است یعنی دورایش و نزدک میا
و نیز جوی است مخصوص که برز و نقره می گیرند
پیش کو تو ال می برند -
دووش - با و و فارسی شب گذشته و نیز
باز و که تبارش گفت خوانند -
دووشش - ای دو و زده و اگر ابطار و
سخاوند یعنی دوش او نیز آید -
دوشش - سبکتر شش عطا و معنی از او شرفنامه
و یا پوشش - معنی شخصی آمده که عذر آهسته و حق افرو
دوشش - کبر اول یعنی داد و دوش آمده -
دوششش - نام نوای آمده از موسیقی -
دوشششش - باشد -

باب	الصدا والمعلمه
فصل	فی العربی
و ایص	بالفتح و زو
و حص	بالفتح جنید بن بلع برست پای نمود

باب الغین

فصل فی العربی

و باغ - آنچه بدان پوست پیرانند -
و باغ - منقرض و فارسیان یعنی عجب تکبر نیز
استعمال کنند -

فصل فی الفارسی

و باغ - معروف و نشان شاعر که نام خود
در شعر باغزال نرود از این مرغ گویند و در ادب
که این لفظ مشترک است میان عرب و عجم
و آنکه باغ کند و فیه نظر -
و الوغ - خرنه هندی که آنرا هندوانه گویند
و رونع - بالضم با و او فارسی معروف که
بنازیش کذب گویند -
و ریغ - بالکسر با و فارسی افسوس و اندوه
و دشوار و این کلمه اوجمل تا سفت استعمال کنند
و نع - بالفتح جانی که موسی باشد -
و وع - با و او فارسی جغرافی که در و آب باخته
راست کنند و در هند آنرا چها چمه نامند -
و یلیغ - بالکسر با و ام -

باب الصاد

فصل فی العربی

و ص - بالفتح سهل و بالضم معروف -
و صاف - و ص که و ص نزن -

فصل فی الفارسی

و ص - بالضم یکم و سوم زنبور سیاه -

و و حرف - یعنی کاف و نون -

و ر یا کف - سخی و توانگر و کف دریا -

و ست لاف - سودای اول باشد -

و ست با و عمل خودی آنکه از شاه دیگر

باب القاف

فصل فی العربی

و القاف - نام شهر است -
و القاف - بفتح نون و داف و دانگ و نیز
و لاغ و افشاده -
و ر یا ق - بالکسر تر یا ک -
و قاق - آرد فروش -
و قیق - سر و دم و خیر و خیری بار یکم فصل
و لوق - و لکه کدافی القاج و در قتیله فرومایه و
ناکس از هر خیری و زنده و در ادب یعنی شمشیر است
با موی او و خنجر که در ویشان پوشند -
و مشق - کجترین و بتاریش بفتح دوم و خنجر
قصبات بشام و در عجمان البلدان مندرج است
که شهر است عظیم بشام که آب و خوش هوای سازگار
دارد و نداری که بقعه از بهشت آورده اند -
و ورق - بوزن زهره و بیاض شراب کوزه آن

فصل فی الفارسی

و لوق - شکم و رخت بر کدافی بعض لغات
و ق - بالفتح شمشیر که در ویشان پوشند
با موی او و خنجر و اعتراض بر سخن کسی
کدافی شرفنامه و در ادب است و ق با موی

نفیس میش بهای که در مصر یافتند و گدافی بدانکه
این لفظ عربی است شد و معنی چتری بار کافیا
این آنحضرت بدین معنی استعمال کرده اند و بکسر
تاء زحمتی معروف که بدان ملغم و سرفه میشود و آنرا
پادشاه رحمتها میگوند و پندش راجع روگ غولند
بیشتر از رحمت از اندیشه و از دوه میشود و نیز بخوبی
آب بسیار در خاری این رحمت پدید می آید اگر درون
سی سال این شود که تکرر میشود و گویند مدت تمام
شدن این علت هزار روز است چون هزار روز شود
صورت تداوی با خبر بهم تمام شود و اگر پیش از
اتمام این صورت تداوی کرده شود بهتر می شود
و در اولی این شش شاست و این رحمت را دق
بدین میگویند که مردم را سخت لایع میکند
درخت و قواق - درختی است که با باران
آدمی است و ناکه بردخت باشد سخن گوید و چون
بشکندش بیرون
و عرق - ای درخالت و معنی ترکیبی خوبی
و مسق - بکسر اول و فتح دوم و سین ممله
ابریشم سفید کدافی القینه -
و از دوه چوستق - یعنی مرغ فلک

فصل فی الترقی

ووزق - دام ماهی

باب الکاوان التازی

فصل فی العربی

ورک بافتن نهایت تفریحی طبعهای دوزخ

وراک - سبک و ریابنده -
ورک - بالفتح جای هموار و در شرف قائم ادا
زمین سخت که در بزرگی و پیدایش و کدافی القینه
ورک - بالکسر زمین بلند و بالضم کوه نرم و خرد
ورک - کوه بهمن -
ولاک - آنکه در جام سرسرد و اندام الد و سخت
ولک - بالفتح مالیدن -
وارا المسک - نام دار ویت که بر آب
قوت باه و فرج باطن خورندش -

فصل فی الفارسی

وامن خشک - ای دامن خالی از اصلاح
ویر فلک - یعنی عطار
ورق قص شود و فاصل خاک با صدا و قوت
ای زمین را از لرزه گیر و کدافی القینه
ورک - نصبتین و قیل با و فارسی بهنم بار
وژک - بالکسر یا از فارسی آن کرده که از نیش
ریسان و اشال آن افتد پندش گری میزند
وست چاک - باجم فارسی فرنی غیر دریا
و قوت و قدرت و جلالت کدافی القینه -
وسک - بالفتح رشته جامه و دختن قیل
باشین بجمه -
وسوق - نصبتین و قیل بالفتح با و فارسی
هسینم باریک -
ووزک - بر فردان نغزک سبطه و من به از
هر چیزی که باشد تا ازیش کشفت و غلیظ خوانند

مادر آن بخت از هر چیزی که باشد۔

وللہ الحمد والکسرنا من حسن وکرمہ

ولدك - نام امیر المؤمنین علی کرم الله
 علیه السلام از حضرت رسالت با و الفقار بهر یافته بود.

حضرت رسالت اکابر کندیہ باجاریہ مایہ
فرستاده بود۔

در بیمار مرضی شد پیشانی را و پیشانی را طبیب بزند
گفت این عورت قریب مرد گرفته مردمان قریب

گرمی که با شوهر خود محبت کامل دارد این نوع چکونه باشد چون این خبر بیان زن رسیده گفت است

آنگس فاش شد اکنون نشاید زیست هم بدین
 خون مرد و گیو بند که شوهر او غمی بود آن زن

سرسبز باغ کے یکنگفتے بلکہ دبیر و نوح شوبہ راہم غسل کنائیم
وہ جہانم کر دے۔

گوئی۔ البتہ معروف یعنی وکیل قال صلوات اللہ علیہ

فصل فی الفاری

و انخول - باب او فارسی دارا آفرین که بر سلاطین
از عهد و شک بود -

و از خیال باز به قوت درخت نوشانه
که بندهای شیر گوی بند

و از عقل یعنی پهل و از کذا فی طبعیات
و کذا و از دل نیز گویند۔

مقابل قوتِ اہول۔ ان علامتی کہیں

افکنند و دوام بران گسترند تا بخیر از دوا بمانند
و اگر بنگر کنند و دوام افتد و در لسان ایشان

و این لایق است که با کمال تعجب و آفرینش باشد
و ماضی بود و احوال و نیز از پیش از آن

و در صوفیه خون کمال ای در کمال فعل و جواهر

وزیر قزاقول - پاییز فارسی مشابہات عالم

و ریاویں - بیا پر فارسی یعنی جوانمرد و سخی -

دوست مال - بابہ و مہموتون یعنی ہرچہ

بدست الله ویر بر چه دست بدان
چنانچه با پیاں استعمال کرده اند بوستان هم گفته اند

وگر قنار و آن باره حاجه که قصابان طبخ

دستہ کل۔ یعنی آن شاخہای با کل

ولے باکسر فلٹ نیز مایہ ہر چیز کے را

دل ان چیز کو نید و باضم غلو کہ بیماری کہ درو
شکم پدید آید کہ ذی شرف نامہ کہ در اصطلاح صوفیہ

دل لطیفه ربانی و روحانی و ادعیه و دعا
و دیگرک و عالم و غار و عاشق و معطر و

و کجاست دل منظر خند است و منظر جلالت جمال
 کبریاست و منظر لطافت الهی است چون قالب
 رنگت ل گیرد و هم رنگت ل شود و قالب نیز منظر
 الهی باشد که بجا که عیسی است دل گذرگاه
 و اصل - بضم کیم و سیم منخو که در غلاف
 و آنرا بریان کنند برنگش بماند کذا فی القیینه
 و نبال - بالفتح مسخره کذا فی القیینه
 و شکل - بالفتح باکاف فارسی نادان ابله
 و بی اندام
 و واروده میل - ای دیار و ده بروج فلک
 و و و دل - یعنی آه دل نعم نیکان
 دور گوشمال - باشین موقوف یعنی
 روزگار بدو یا نام منته و ظلم و فقر و فاقه
 و و رفته میل - یکسریم سیارات ستارگان
 قبیل استلاک
 و و رفته طیفیل - اسی دو مروک چشم
 و و ل - دو لایب و مر و سفد
 و و ل - بختین و قیل بضم کیم اما درستان
 و رقاضه کل آید است در غایت شهرت است
 و پس بے نظیر موقوف هر دو طرف بحرم دقیق
 و شادی و غیر آن را مانند جمیل در گلوی آید
 و یک طرف بچوب میزند و طرف دوم است
 چوب میزند و آواز او در شنید
 و یو و ل - بایار فارسی و او موقوف یعنی
 سخت دلاوری تار یک دل و جابل

واضع تو وایم - انی نشان محبت نشان کی توید
وال دوم - درخت نخل کذا فی القشیه اتول
دوم بالفتح - درخت نخل است وال سرخ
اوست چنانچه گویند شین شقاوت -

وایم - کلاه مرصع بجا هر که آزار دهم نر گویند
بقیل تحت و چتر کذا فی شرفنامه ما و لسان انشا
فرق کرده است وایم یعنی چتر و دایم یعنی
کلاه ندگو کرده است -

وایم - عطار -
وخت خرم - یعنی شراب -
درخت مرکم - آن درخت خشک در زیر آن
مرم عیسی راز آگاه بود -

در خط شوم - یعنی بخود و بیوش در اندیشه
دوم - اگر دمن و در دمر یعنی فی الحال
و در زمان و در خون و در نفس -
در خرم - بالفتح تمام مقامی است ناسوب شراب
و معنی ترکیب در اندوه -

دوم - بالکسر معروف وزن آن سه باشد
چهار وجه نقره شود و بالفتح تکلم دیدن پدید مراد
ترجمه باب نیز دمن ترجمه فی -

دوم - بالکسر همان دامن معروف کذا فی القشیه
در خرم - بالفتح بیوش و پیچیده و پریشان و
در خرم و در کسر بالکسر همان دامن ندگو -

در یای غلط یعنی همان دریای محیط در کور -
در یایم - مراد بزرگ فی نظیر و پیش بها

و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم را نیز در خرم گویند
در خرم - بالکسر باز از فارسی بدخوی در راه انصاف
نیک حال و نخیل مسطور است و در زفا لگو یا یعنی
همدی بان است اما بمعنی ترکیبی بد طبیعت و
تند خلعت است زیرا چه لفظ فیم عربی است
در خرم - بالکسر باز از فارسی محمود و همکین است
و فردا نگنده و اندیشه مند کذا فی الاولات
و شاره علم - جامه کبر سرهای می بندند
لعل و سبز و آنرا طره نیز گویند کذا فی زفا لگو یا
و است حیات هم اگر از دروغ و درخت حشر خود
و است قلم - بانار ملوکوت معنی بریده و است
و کسی که پیشین میداند و دایم میگوشد و است قلم
شده است -

و مسته گندم - یعنی مواز یک مشت گندم
که از شتابه نیز گویند -
و شنام - یعنی دال یعنی بد گفتن و نجش -
و هم - بالفتح ترجمه نفس خجسته امر و دیدن
و فعل آن اگر مرکب شود و نیز ایستاد که از جمله آن
و امثال آن بدان آتش افروزند و شرفنامه فی در بیان
نیز است و بالضم و نب -

و ما و هم - یعنی هر دو دال یعنی پیایی و فتح هر دو
دال یعنی زوم زونی و دم بدم و دم و دم باشد -
و هم - یعنی خاموش با طاعت و است و است
یعنی رضا طلبی -

و و مستحکم - با و فارسی و ما و موقوف -

پوست درختی است تنه بلغم و باطنی کدافی ^{بیش از} ^{الطی}
 و استان - باسین موقوف حکایت کدافی ^{بیش از}
 مثل و شهرت و افسانه -

والان - یعنی دلیز و دلیز تازی است -
 و امان - مختصر کن این آنکه میگوید جمع است
 و هقان - اسیم موقوف نام شهر نیست بعد و
 طبرستان زمین -

و اسیر بر زبان گرفتار - یعنی بهشت که
 و اسیر کشتان - یعنی باز فرمان و کسب و تحب
 و امیدان - زیر چرخ شدن برابر چرخ
 شدن و بالایی چرخ کشتن -

و اند و اند شدن - اسی پرانده شدن
 و اند کن - اسی پران کن بیان پرانده کن
 و او را آسمان - خداوند قائل -

و او بر وان - بفتح سوم که ششم است
 و سکه ان بر رمله که نام دبی است سوی او
 این بر - لغت از قنیه است و نیز مرکب یعنی
 داننده خدای و حاکم و امران -

و امر و ایران - فلک -
 و استان - بالفتح و کسر دوم و بیان کتب
 و بهر چرخ - یعنی پیکان که در شش کمال نامند
 و خست و خزان - مریم رضی الله عنها -
 و خست و خزان - اسی پرانده کن
 فراهم کند -

در آنگاه که نقش می بین - با چهارم موقوف

و پنجم و دوازدهم فارسی اسی پیکری در قراب
 پیکری ساقی در جام و شیشه بین -
 و آفرینگان - اسی در برج قوس -

و راز خوان - سفره در آنکه در ریز با سینه
 فراز کنند و نیز امر و راز خواندن و فاعل آن
 و آسمان - کبیرا راه کا کشتان از فی خاکی
 و راجعتن عطا و ادین - در قمار بازی خرج کردن

اسیران کردن با دوشان و سیر و دوش و دام گردان
 کدافی القنیه و در معانی اخیر نوع ثانی است -
 و ربانی گردان - یعنی دور کردن -
 و ربانی افتاد و ان - با دو متجانس فارسی

که سه بین و شین اند و یا شین موقوف است
 در سچ و شفت افتاده و ان -
 و ربانی فتنه و ان - اسی فتنه از پیش تاب

که سچین می افتد -
 و پیش کشیدن - کنایه از پوشیدن است
 و پیش کشیدن - پیش کشیدن - با سوم چهارم
 فارسی یعنی در سبت -

و ترقی سپهر کون - بضم و متجانس که
 سوین و چهارمین اند و یا و کاف فارسی
 و بار موقوف اسی در پرده و در حوز و پایله
 لا مورد و در ابراق اشجار -

و ریشین - مر و ریشین بها -
 و راج و هقان - قول و هقان یعنی
 روایت غیر معتد علیها -

و راجان

درخشان نیکو تابان و درخشان کدبان
 ز فغانگویا و شمر فغانه اقبال معنی آخر با و
 سعد و له باید نوشت - گشتن
 و خشنیدن - بالضم روشن و تابان و
 و خط شدن ای بخود و بقراشدن
 مطیع و مشق و شدن و در حیرت و تفریدن
 و خط کمان بفتح خا و کاف و کاف و کاف و کاف
 و زدن - بالفتح سوزن -
 و رستگان - بالضم تبار موقوف آنکه

و رستگان - بالضم تبار موقوف آنکه
 قرآن آتیل و ادای خردن بخواند و اوست
 و رس خوان - بالفتح با سیم موقوف شاگرد
 کدانی شرفنامه و کدانی محمد خضری سماع
 که در سبقت را گویند -
 و رخخان - بالفتح نام شریستان و یکم قند -
 و غلبکن - بالفتح با کاف فارسی و کاف باشد
 مانند جعفری با پنجه که هر که در آن باشد نماید -

و رخخان - بالفتح نام شریستان و یکم قند -
 و غلبکن - بالفتح با کاف فارسی و کاف باشد
 مانند جعفری با پنجه که هر که در آن باشد نماید -
 و رخخان - بالفتح نام شریستان و یکم قند -
 و غلبکن - بالفتح با کاف فارسی و کاف باشد
 مانند جعفری با پنجه که هر که در آن باشد نماید -
 و رخخان - بالفتح نام شریستان و یکم قند -
 و غلبکن - بالفتح با کاف فارسی و کاف باشد
 مانند جعفری با پنجه که هر که در آن باشد نماید -

و رخخان - بالفتح نام شریستان و یکم قند -
 و غلبکن - بالفتح با کاف فارسی و کاف باشد
 مانند جعفری با پنجه که هر که در آن باشد نماید -
 و رخخان - بالفتح نام شریستان و یکم قند -
 و غلبکن - بالفتح با کاف فارسی و کاف باشد
 مانند جعفری با پنجه که هر که در آن باشد نماید -
 و رخخان - بالفتح نام شریستان و یکم قند -
 و غلبکن - بالفتح با کاف فارسی و کاف باشد
 مانند جعفری با پنجه که هر که در آن باشد نماید -

و رخخان - بالفتح نام شریستان و یکم قند -
 و غلبکن - بالفتح با کاف فارسی و کاف باشد
 مانند جعفری با پنجه که هر که در آن باشد نماید -
 و رخخان - بالفتح نام شریستان و یکم قند -
 و غلبکن - بالفتح با کاف فارسی و کاف باشد
 مانند جعفری با پنجه که هر که در آن باشد نماید -
 و رخخان - بالفتح نام شریستان و یکم قند -
 و غلبکن - بالفتح با کاف فارسی و کاف باشد
 مانند جعفری با پنجه که هر که در آن باشد نماید -

و رخخان - بالفتح نام شریستان و یکم قند -
 و غلبکن - بالفتح با کاف فارسی و کاف باشد
 مانند جعفری با پنجه که هر که در آن باشد نماید -
 و رخخان - بالفتح نام شریستان و یکم قند -
 و غلبکن - بالفتح با کاف فارسی و کاف باشد
 مانند جعفری با پنجه که هر که در آن باشد نماید -
 و رخخان - بالفتح نام شریستان و یکم قند -
 و غلبکن - بالفتح با کاف فارسی و کاف باشد
 مانند جعفری با پنجه که هر که در آن باشد نماید -

و رخخان - بالفتح نام شریستان و یکم قند -
 و غلبکن - بالفتح با کاف فارسی و کاف باشد
 مانند جعفری با پنجه که هر که در آن باشد نماید -
 و رخخان - بالفتح نام شریستان و یکم قند -
 و غلبکن - بالفتح با کاف فارسی و کاف باشد
 مانند جعفری با پنجه که هر که در آن باشد نماید -
 و رخخان - بالفتح نام شریستان و یکم قند -
 و غلبکن - بالفتح با کاف فارسی و کاف باشد
 مانند جعفری با پنجه که هر که در آن باشد نماید -

و رخخان - بالفتح نام شریستان و یکم قند -
 و غلبکن - بالفتح با کاف فارسی و کاف باشد
 مانند جعفری با پنجه که هر که در آن باشد نماید -
 و رخخان - بالفتح نام شریستان و یکم قند -
 و غلبکن - بالفتح با کاف فارسی و کاف باشد
 مانند جعفری با پنجه که هر که در آن باشد نماید -
 و رخخان - بالفتح نام شریستان و یکم قند -
 و غلبکن - بالفتح با کاف فارسی و کاف باشد
 مانند جعفری با پنجه که هر که در آن باشد نماید -

دست بیرون کن - ای دست قطع کن
 دست پیراهن - آبا رکسو سبختین
 دست پیش بستن - آبا رمو قوت و بار
 غاری کدانی کردن و دست بستن پیش کس
 دست خون - آبا رمو قوت باز می را
 گویند که در آن حریت فرو برد و بر چه باشد
 در بخته شود و قلاشی روی نماید کدانی القینه
 دست زن - سر و گوی و دام
 دست صلیبی بکن - ای پیش محکوت
 دست بند و گریه بکن
 دست شستن - با سوم و قوت و غنیمت
 دست فرخنده - جان دست بر خیز کدانی
 دست نشان دادن - ترک کردن
 دست چرخ کردن - آبا رمو قوت جویم فای
 گریه کردن
 دست نشان - جان دست زن نیز از دست
 دست میان - ای دست قیام و نشان
 دست نشان - یعنی مطیع و فرمانبردار کدانی
 فی القینه
 دست با می زدن - کس کردن و
 قبل طلب بجا کردن و جان کردن
 دست و بر خیز - جان دست بر خیز
 دست بافتن - با سوم و ششم و قوت
 غالب آمدن و ظفر بافتن و مستولی شدن بر او
 دست زبانه - ماشوره کدانی القینه

ماشوره زبانه خامی است که بر دوک چیده شود
 خواه از دوک بر آورده باشند و نیزنی کوکبی است
 که جوارنگان و بافندگان زبانه بر آن چیده
 و عمل خاک کردن - کنایه از قلاب بشر
 دوت زدن - کنایه از شادی کردن
 دوق زدن - خوشستن و گدائی کردن
 دل آسمان - بمعنی سارده و کواکب و
 نیز کنایه از زمین و وسعت آسمان
 دل انگیزان - نام کنه ست از موی سبزه
 دل کسی گزیدن - کنایه از زنی و مخواری
 دل خون مشتاق
 دل خورده و آن - ای دل باریک بین کدانی
 دل دل کنان - یعنی آه زنان
 دل طاق کن - ای دل ابرگا و کن
 و مگر کن از علائق و محبت زن کدانی القینه
 و لفتن - با لضم میوانی است آبی که چشم زار
 و گردن باریک دارد و آب تیره و شوره دار
 گیر و دزدانه شش بزرگ بود و سبک بود گویند
 دل نشان - نشینده دل کدانی القینه
 و مان - تند و تیز رفتن و سخت محسوس کردن
 و غضبان استمالش اکثر مرکب است چنانکه
 پیل و آن کدانی القینه و در اوقات است
 و آن و مندر و این لفظ جزو لغت و یا و مار
 پیل استعمال نیست چنانکه بحر و مان و روان پیل
 و سخت حمله دهند

دوم زون - بالفج اسی سخن گفتن و نوعی
و هم سیا ووشان و هم سیاوشان - یعنی چوپنم
و هم الاخوین - نوعی از دوار و دین چوپنم
کدانی لغتیه -

و میدن - لاف زدن و جمله آوردن در حق
و نان - بالفج از ششم جو شان کدانی شرفنا
انقول قیاس تقاضا کند که فاعل نمیدن
و ندان آید چنانچه از خندیدن ندان آید بگو
بگو نند و ندین نیز لغتیه -

و ندان آفرین - یعنی خدای
و ندان فرو بردن - و قامت نمودن در کار
و ندان کنان - اسی رسو کنان و خوار کنان
و ندیدن - از ششم جوشت بدست گویند فلان
با خود می دند و یعنی از ششم می جو شد و به بندی
سخن میگوید کدانی در فلان گویا -

و ندان - دوده و دوی ست نزد گیاهان
و جوشتین - یعنی آفتاب و ماهتاب
و دوشتن - دو پاره جامه یکی گردن و دوشتن
بسوزن و گردن و دود گردن و دم -

و دوشطه ملون - صبح کاذب و صبح صادق
و دودان - با سوم موقوف که چهارست غایت
و اصل و در قنیه یعنی خلیجی است -

و دور گردون - بالفج و باکات فارسی و گاه
و دور گردان - پادشاه -

و وزیرین - جهان و دوشتن -

و وزیران - قلم و مهار و منافق -
و وشتگان - باکات و دوار فارسی و فصل سین
و تار موقوف آنکه از جان و تن غریزان از دشت
و و سیدن - بالفج و قیل با و دوار فارسی و فصل
و و صحن - اسی صحن آسمان و زمین -

و و مرجان - یعنی دوشب شاهان -
و و نان رنگین - اسی آفتاب و ماهتاب -
و و نان ملون - شعله -

و و هر کاسه گردان - اسی روزگار زمانه کدانی
و و پستان - با لکسر نام ولایت -

و و پنهان - و هر گاه دوشطه کدانی شرفنا
و و رسته و مسطوبست و پنهان ساکن دیه و در
قنیه است و هر گاه دوشطه کدانی شرفنا -

و و بول - یا دیناریش حفظ خوانند -

و و هزاران - یعنی بازی چهارم نزد و آن
هفت بازی ست که مشرح در لغت خانه کدانی
و و بدین - بالفج بدینست هم و زار و دانه و دانه

و و بدین - با یاد فارسی آن و دوشب که چکان بیا
بازی کنند و آنرا عوگ چوب نیز گویند و بازی
مغلا با لکسر خوانند کدانی اجمال الحینه -
و فی اصلاح تحت حفظ المغلا -

و و بدین - با لکسر چهارم روز و دانه کدانی و زار و دانه

و و بدین - معروفین آنکه بلیت بدی می
و نظر میکنند در اطراف تا از لشکر بیا و کسیک بیا
از و بدین و بدین و بدین آنکه در مناره و بازی نشیند از غیر و

والد راہری۔

ہووا ہمعزین معنی ہوات۔

و و ا و ا و - برو زن لوانه آلت چو بین که بر سر او
خاک را زنی باشد و بچکان رشته پیچیده و بگردن نشاند
و آواز کند هندیش بجور و ولطو مانند کدائی لطیفه
و و و و - درخت بزرگ -

و و اوله بالفتح معروف کذا فی التاج و در موانع
مذکور است مهره که از گوش فلک باز ماند

و یاجه رخ و فی التاج الی یاجان هر دو رخ
و میج - بالکسر یا بان شبانه فی برق و رخ
و میج - بالکسر یا لی که بدل نفس لازم شود بقتل خطا
و شبانه عمد و القدر اعظم -

فصل فی الفارسی

وایر زو - پنج سوم که دومت نوعی از فرا
و او خداه - مظلوم -

یا وای که دادی او را و ای که کلام بافتی مگر سوم باین
و دوم و سوم با سوم موقوف که چهارم است
نام بازی است و آن گرد بر شستن است در آب
که به تالش قلعه گویند که زانی زفا نگویا و در صراح
مطهر است که قلعه است که بچکان بدو چوب
بزی کنند و از آن خوک خوب نیز گویند.

و انسکالہ۔ باسین موقوف داسی کہ بدان نزد
راشد و عصای سرکج۔

باغ پر سرخ زاده - گويا داغ بندگی زاده
مذاق القنیه اسی شننده داغ محبت -

کتابت است که معنی دیو و رخنه و درگاهان و نوست
لیکن معنی اخیر آن اولی است -

دلیو۔ بایا مرغاسی معروف و نیرو جاست
 بشین کہ ہنگام جنگ در پوشندش اوراد پورا
 گویند یعنی دشمن نیز آید و در قنہ است شیطان
 و نیز کنایت از غضب است۔

و تواند روشنگر و آشکارا شود و روشن بماند بود -

باب التبارك
فصل في العرف

و ابه - بر زمین خفته و چار و سوار بر
جنده هر که و هر چه باشد از حیوان مذکور و یا خوش
وار القامته تمام معبد مخالف مذهبان و در
بد صلاح اشعار نامشهر است -

وار النکبتہ یعنی خانہ که در این بلا برسد
و در اصطلاح ایماق خانہ که در این شیرین معدن شیر
و انبره بنام سازیت و در شلم و در الجبل
نارزند و نیز محوطه ساری را دایره گویند و فی التاج
ال اتره کشت و ز و دایره خط

و جمله - با کس نام نبردند -
و ترجمه - با فتح سپهر چین که انی التاج و شیرین
یعنی زنده نیست -

دوره - بالکسر نسخه بدان زنند حد بیان و غیر آن
و راعه - بالضم و التثنية مع - و ن -
و عاچه - مزاج و باز می گردن -
و عجم - معانی -

والا انه - ولبیز -

والیه زره و ولیو زره - کلاها با دال موقوف
و دال فارسی در شرفنامه بابا یحیی بنیه بد نقطه
تازی نوعی از فاشک -

دانش پیشرو - بازار فارسی یعنی طاعت و علم
و انگانه - باکان فارسی یعنی متاع و آباب
کذا فی القیبه -

و ده - عدد ده که بتاریش عشر خوانند و
دایه و کینک و ناکس -

و بدر - آوازده بزرگی و درون طبول سازند
سبب اظهار جاه کذا فی شرفنامه -

و به - بالفصح آوندی که از پوست خام پخت کنند
برای دشتن روغن و بقران و هندی که پختند
و فاعل از ادب بگرفتند کذا فی القیبه -

و به خایه - علمیست که خصیه بدان میسازند
و از آن غیر گویند بتاریش اوره خوانند -

و ببله - غلوه که از درخت غیر و کذا فی الاداء
و در دوا گویا که کورت و ببله بفتح بکرم و کرم و موم
و قیل بضم کیم و فتح دوم غلوه و آن در حلیست
و خیره - بالفصح و شیرگی یعنی بکارت -

و حمه - بالفصح سر و آب و گندمی که بر سر گذاشتند
کنند و نیز جایگاه که در مریخ کافه باشد و زیر
آن پوشش اربع کرده و نردبان درون داده

چون گران بیدار بابت ساخته در آن ننهند و
نیز آنچه شتر از گلو برآورد بوقت بیاض شتر شسته بکشتن

و خمه فیروزه - آسمان -

و دیه - بالفصح جعفر و زنده و بهایم صندوق -
در آب خضر آتش شود - اسی آب حیات
محو کرده و ترک کرده -

در از سفره - جهان در از خوان -

و ربه - بالفصح پیوند و پاره و رخت -

و رخت سفته - باتار و سین مضموم زینور سیاه
که چوب اسواغ کنند نیز پخته است که درخت
بشند بهندش بچهورانا مند و در فاکوایت
بهندش بچهورانا مند اقول این معنی اولیست -

و رخت منده - تابان -

در خواه - گدا و امر در خواستن -

در خوی فی نشد - اسی در بحالت شده -

در ووه - مراد از آن در ده که از دردی بگریزند
و در واه - و اندوه -

در ووه - در گذاشتن گناه که بتاریش عفو خوانند
و رعه - بالفصح مخمور و رعه -

در غاله - بالفصح گاهی که در کوه بود چون دره
در گاه و در گاه - کلاها باکان فارسی
آستانه تلوک عرب آنرا حضرت خوانند -

در هم خریده - یعنی بنده -

در مست - مختصر و مانده -

در مست - بالفصح واک گریه است که اسبان را
چراغند و گویند که آن مروه است بتاریش تراشید و
شیش گویند کذا فی الاطراف -

در نه - بالکسرتیخ کذا فی القنیه

در و نه یعنی تین گمان بدات

در ه - بالفتح راه بار یک در میان و که نو برین

در یحیه - باجم فارسی در فرد -

در و نیزه و در یوزه - کلاهها بالفتح قبا و

فارسی گدائی و گدائی کردن و در قینه یعنی

حد و جود نیز آمده است -

در یکدانه - یعنی در تیم و در صفت حضرت

رسالت پناه معلوم نیست است -

درین خانه - اشارت بسوی دنیا است -

درین هنگامه - محمله -

وژ آگاه - باز او و کاف فارسی خشم آلود

کذا فی زفا نگویا -

وژ و نیمه - باز از یله هر دو فاسی عدد

و یعنی در نیمه گویند کذا فی الادوات و در

شرفنامه کورست وژ نیمه بازار و با کاف

فارسی کور در مسان الشعر بوزن عبیده و صحت

و صحت انوییه - آباد موقوف و و او و

غلوله عطربات مرکب که به دست سید دارند

بتنازیش شلایه گویند -

و دست جور گوته - ا - مغلوب بی قدر

و ستره - یعنی کیم و سوم و سیم و سیم یعنی تیشه

که در و گران بدان چوب بیر کذا فی الذخیره

و ست شکسته - بادست موقوف یعنی بی پایه

و سب قدرت -

و سنگاه و دستگامه - آباد موقوف و کاف

فارسی کثرت اسباب غنا و ستره قدرش مرثیه توانا

و ست کوتاه کنایت از نیت که پیغمبر می سرسبز

و سنگیر کرده - آباد موقوف و کاف فارسی

یعنی اسیر کرده -

و سته - بالفتح گستاخ کردن و گستاخی کردن

و گلهای بسیار باشاخ گیاهی بویدین است بکنند

و سته کاخذ سپید و بالضم سنگ قبل بالفتح اما

در ادوات الفضلا و لسان الشعر ابدین معنی بضم

مصحح است اقول و معنی مصدر می نظر است بر چه

مصدیه مصدر نیست و ادوات مصدر به هم نیست -

و شتینه - بفتح یکم و کسر سوم پاره که اگر از دست بزن

نیز گویند و توفیق و شال -

و سوارده بفتح یکم و کسر سوم و سکونی هم چهارم

مهلنتین چوبی که بنایان بدان نان است کنند

بتنازیش محو و هند بیلین خوانند -

و ستمه - بالفتح نوعی از غله -

و شتمه - باشین بجمه نام مبارز ایرانی -

و سمنگاه - مابون موقوف و کاف فارسی

آنکه دشمن از و بیار و در اندوه و کاهش باشد -

و شنه - بالکسر نوعی از سلاح و دشنه کار و کذا فی

و خند غنه - بفتح یکم و سوم و چهارم کشت در نعل

و شکم که زدن برای خندانیدن هند که گدی

دل که هم کرده - با سوم قار کنا یا رشت و دل عاشق

طالب مرصع و دل بالفتح بشتینه است با موی سبک

آزینخته که در پیشان پوشندش و لب چاه است
و گریه و شستی اما صبح آنست که بر بغنی مشدود است
دلماهای گرم شدند - کنایه از دلماهای اصحاب قیامت
و دلماهای عشاق -

ولہ محتالہ کرنے فرمیدہ۔

و در قفسه یمن در ناله مرغ -

وینده - الکسر گامی که شتر را که نام گاوست
بکسر و جید از شیر کشاید و ایدون و صفت مردان
استمال کنند و در قنیه جینی سر می و وینیز آمده است
و مده - الفتح آله و میدن آهنگران و مهال
ایشان و نیز برن را خوانند و در قنیه است و مده
بر وزن همه پیانی آمدن و مده نیز نام رحمتی از میان
و شیر و - الفتح دال و یا و در اطلنبور و آن
ساز است که مطربان از نندش -

و شوقه - ما بضم موی از لپس سخنی و نیز مشد و سارا
گه پسند که افی سحر فضا -

و منہ۔ مابین دو گلی و نیز بھنی فرسید ہد۔

وکنند الهه - بافتح باکاف فارسی موقوف آنی
که از نادوان یازمین از سرسابقه شد کدافی شرفنا
والادوات ولسان اشهر اما در زمانگوبارنگ لاله
موقوف است بالام سحای دال موم و ائمه اعلیاء
و نه - بافتح نغمت کدافی شرفنامه درسان الشکر

مذکورست و نه بعضی دال و فتح نهان نعمت نغمه و عاشیه است
بمعنی آواز مطرب و در ادوات افضل مذکورست و نه
بعضی دال نعمت را گویند و نه بسنده یعنی نعمت چند
و نه رفیع دال نعمت ثم لفظه قول در ادوات هر چه
در لغت علیحدہ ذکر کرده شده است ازین معلوم
میشود که یک لغت بمعنی نغمه مطرب لغت دوم
بمعنی نعمت که موجب شکرست و الله اعلم بالصواب
و واسطه - یعنی شتابان -

رویت۔ امی دوتا۔

و و و چشمه - باجم فارسی آفتاب مانتاب -
و و و والد بافتح باسوم موقوف بمعنی بازبست
و و و والد و و و والد کلاهما بافتح باشد -

۹۹۹- بالضم خاندان و پسر مهر و فرزند
دوره چنانچه که از و سیاهی کنند.

دوره - بالفتح وایره و دوره بوزن شوله
پایه شراب کذافی شرفنامه اقول لغت دوم
بالفتح است زیرا که شوله بالفتح است پس هر علیحد
ذکر کرده اگر گوئی شاید لغت دوم باز ترجمه است
بعده علیحد کرده ذکر کرده جواب گویم در لسان الشعرا
مصحح است بوزن سفوره را از مصلحه چایه اکثر شراب اما
چنانچه در ادوات الفضلا مذکور است دوره بوزن
شوره بار از مصلحه پایه شراب اگر صحیح باشد پس
فرق میشود زیرا که شوره با و ارفاسی است پس
ضمیمه حائز باشد

دور از خانه - با انضمام باز آمد فارسی مفتوح پیش از این

و خوشه - بالضم نابادار فارسی و قیل با جاده
گیاهی است که سجا که آویز در بندش حلقه خوانند
و و سه ویرانه - و و قالیچ سنج که ذاتی القینه
ا قول بن کنایت از بلای و دیار وی است -
و و سنده - بالضم و قیل بالفتح زید بن زرب
پیشانی و چشمان چشیده -
و و شاخه - چینه ست از پیکان و آن تیری
که در پیکان دو شاخه بود -
و و شنه - بالضم با و فارسی آوندی که در
شیر دو شند -
و و شیر - با و مع فارسی و خنجر نارسیده
که در ساس نکرده باشند و عرک را بگویند
کذا فی الادوات و در شمر قناره و خنجر نارسیده
که ساس نکرده باشند بتازیش با کرده خوانند
ا قول شاید درین خطای کاتب است که سجا
منفی مثبت نیست -
و و کله و ارسپید و سیاه - اسی روز و شب
و آفتاب و ماه تاب که ذاتی القینه
و و گگاه - با کاف فارسی یعنی دو بهم شد
و نیز تحت و صوف و ناز عید و نواز جمعه او و گگاه
گویند بدین که دو رکعت بهم میگذرانند -
و و گگاه پیشه - اسی روز و شب نماید که ذاتی
و و گگاه واره - با و و فارسی با و موقوف آسمان
و و گگاه - یعنی دو سر -
و و نان بینی و یک شنه - با و و فارسی و آفتاب و ماه

و و و - بوزن قوله که و باد و نیز چایه شراب و
بالضم آنکه خود را چیزی دانند و بنود -
و و - بالکسر قره و بهنده و امر آن و و پیشه
تحت تا غایت از اهل سخن یافته نشده است و
بالفتح ترجمه عشر -
و و و - بالکسر با ندره بفتح و و تها نسل فازه
که بهندی جوانی خوانند -
و و و - بالفتح و کسر و ال ثانی یعنی بغایت
و و و - بالفتح و شته و در زفا گویا یعنی راست
و و و - همان و همان و و -
و و و - یعنی زیور و آرایش و زیور بود که
بتازیش تعیین نامند -
و و و - بالفتح نوعی از جواهر کم از که تویش
و و و - و و و - با و و فارسی و آفتاب و امیری
که بیانگر گویند -
و و و - و و و - کلاه با کاف فارسی جاک
که دیدبان نشینند -
و و و - و و و - اسی منظر بر او -
و و و - با و و فارسی رنگ سبک و یک بزنی
و و و - بالفتح مورچه که ذاتی القینه
و و و - با کاف فارسی موقوف و یا پس
و و و - و و و -
و و و - با و و جم فارسی جواب نام خار که
آنها چوبک نیز گویند و نیز جانور بی که خون را بد
بدان بجا کنند و هندی چوبک نامند

فصل فی الترسی

داروغه - باد افغانسی قطع شهر

باب الیاء

فصل فی العربی

واری - عطار و وزیر خداوند مال و ثروت که
 میسر باشد و سفر کند طلب معیشت نماید -
 وارشکی - خواننده و دعاگوی و سپهر خوانده -
 واری - فرقه‌ای که ذی القنیه -
 ویشی - حاجه باریک که از صحرایند -
 ویشی - بالغم نام این مقصود تاریکی سخت
 وری - بالغم ستاره بزرگ در نشان -
 وروی - بالغم مال تیرگی روغن زیتون و
 جز آن و در اشعار یعنی تیرگی شراب متعل است
 و عوی - معروف به معنی خصوصیت بنای پیر
 پیش قامی -

ونی - منبر و پایه -
 وواخی - خواهشها و گردشهای زمانه -
 وواهی - سخنها و زمانه -

فصل فی الفارسی

و او فرامی - باد شاه عادل -
 وادی - دارو نیست و قیل نوعی از میوه
 کذا فی القنیه -
 واربوی - بار بار موقوف و پنج فارسی عود
 واروئی - دارو نیست و می نافع القوه -
 واپچینی - با سوم موقوف و چهارم فارسی

نام خوشبوی معروف مره و از موقوفی دل و کبد
 و معدده و برای قوت باه کجاری می و در بعضی طب
 مذکور است که بهندی و آل چینی گویند -
 واری - نام مخفی است در هندوستان
 که بتجانه بسیار در آنجا است -

و انجولی - باد افغانسی نام جاسوس نصر سیا
 که بجا است حکار و حیلگر و حاجی بود -
 وامن و رکشی - یعنی ترک صحبت کنی -
 وامن حلی - ای وامن که بود -
 وامن نگار از تری - اسی منق کن
 موش شود پیرنگاری مکن -

و انشی - خداوند دانش و صاحب خرد
 کذا فی سفر قنامه اقول رفارسی یا برای خطا
 آید یعنی هستی یا برای نسبت چنانچه در شهر
 در اسی مصدر به چنانچه و زامی اما معنی حاصل
 یافته نشده است مگر آنکه بگویند حاصل معنی
 نسبت است -

وانه حلی - کنایت از مردارید علی است
 و او بنفاد اوری یعنی هفده رکعت نماز فرض که از
 و اوری - کیسوی کردن میان نیک بد که
 تباریش حکومت خوانند -
 و انزه ویرامی - با هفتم و نهم فارسی و
 هشتم موقوف فلک -
 وبتا کنی - طفل کتب -
 و پوری - دلاوری -

و برقی - نوع از قماش -
 و خوشتری - یعنی دو شیرگی که تباریش بکارت خوا
 درای - بالکسر و لفتح جرس کدانی ز خاکو
 و در ادات ست ایل بود که در کهنه نامند بیشتر از
 در دوزخ چای به بدو شتر فنامست و رای به فتح
 جرس و آنچه بگردن شتر بندند به شش کهنه
 نامند عام و آمدن و فاعل آنرا گویند و امر آن
 را وادار کنند و وادار کن اقول و این پنج معنی
 اخیر نظر است -
 و رباعی - یعنی بیانی کدانی که استعمال
 در رمی - بالفتح خطاط و نیز یعنی در زینت و
 در کسوت مرکب است چنانچه کوئی و زری خفیه
 و خوشی بهشتین یعنی مشهور گردن خود را
 و نیز حکم گردن کدانی شتر فنامد اقول این اصل
 معنی است و معنی ترکیب علمی هستی -
 و رمی - بفتح کیم و کسر دوم یعنی فارسی جنوب
 باره چنانچه گویند کبک دری -
 و در سدس تخی - باکان فارسی است -
 شش جهات جهان -
 و لاله خوش واری - یا خوشتر قوت و ادب
 و در مشرعی - سه شص و چهار جو تفره -
 و برین سنگناهی - اشارت بسوی دنیا
 و خوشی - بالفتح و قبل بالکسر از فارسی
 گرفته روی و در زفا گو یا بمعنی بنایان نیست
 و دست بازی - یعنی حرکت و چون کدانی شتر فنامد

دست کشتی - کنایه از کدانی است -
 دست مروی - کنایه از قوت قدرت آمده -
 دست موسی - کنایه از آفتاب کتاب -
 دست شوی - بهاء موقوف و او فارسی
 ایشان کن گیاره است خوشی که بعد از طعام
 خوردن بر آن دست شوند و دست بشوی -
 دست کداری - با سوم موقوف و چهارم و
 و غم و هنر فارسی ای قدرت و طاقت
 و ترنگری ویر یا بنده -
 و شکیری - بهاء موقوف و کان فارسی
 یاگیری و اعانت و اسیری -
 دست مروی - با سوم موقوف شفاعت امانت
 و شنبوی - بالفتح و با و فارسی آنچه از جنس
 میوه خوشی و نمک و عطر در دست دارند و نیکان
 و مستیاری - بهاء موقوف یعنی قدرت و قوت
 دست و شتی - بابای فارسی ای یاری و در
 مثل این ترکیب معنی طالب ای و شتی بده چنانچه
 بهتر کن -
 و شنگی - یعنی تخته باکان فارسی رودگار -
 و عویتی - ای سرعت اجابت و دعا
 ربنا انزل علینا مایده من السماء -
 و عوی - ما و فارسی نام و شتی که طوس و
 و رتم و گودرز و گویا و شکار و شکر را یافته
 که گویا کوسر از سجانده شده و سیاوش از اوه آوت
 و کستم بن خود و فرشید و و دلهاک برادران این

هم دران وشت کشته -
وقتی رومی - جنبی ست از جا که بروم بافتند
وقتی مصری - جابه بیت که مصر بافتند -
دلکشامی - یعنی فرحت انگیز -
و مسازمی - یعنی موافقت موافق هستی -
و هم عیسی - معجزه عیسی علیه السلام -
و هم سیکسری - اسی دعوی احیاء اموات و
ذباب ملل و نیز ترپاکی -
و همان شامی - یعنی اطهار غضب کن -
و والی - تمام مردی والی ایجاد بود و سکند
نوش با امیره برود را بجایه آورد و رده ملک
برود او را داد -
و و خاوم - و می پوشی - اسی روز و شب -
و و رای - با و او فارسی نوعی از مزایم -
که آذنانای میزنند و نوعی از ساز مطربان -
و و وری - اسی دنیا و آنچه دور دارد -
و و وستی - کنایه از دزدانی تیغ است زیرا که
دزدانی تیغ مقدار و دست می باشد و چون در دست
تیغ واقع شود جواد قومی مراد بود و قیل و پیش
بخشش بسیار و از شیخ محمد فخری و درویش
حسن پوری سموع است که دزدستی در
خراسان متعارف دران همت است
جایش که میخراهند کس را بدوانند در پشت
و در دست و هم که زنان میر و نند تا او
شتابان برو -

دوران خدای - فاسقان -
و و و قمری - اسی و و را خیر ادوار بهشتیان را
گویند و و هر که بکس هفت هزار سال می باشد
هزار سال بخودی خود صاحب عمل است و پیش از
سال دیگر پیشا رکت شش کوکب بگیرد و آدم علیه السلام
در اول دور قمری بطور آمدن دوره پایان رسید
از جهت این عالم را دور قمری گویند و بعضی بنهند
که قیامت هم دور قمری خواهد شد -
و و و قمری - همان دور قمری که گذشت - و
دور قمری - بکاف فارسی یعنی دور و بی وقفا
و و و قمری - با چارم فارسی همان دور که گذشت -
و و و قمری - معروف -
و و و رای - با و او فارسی نوعی از مزایم و در بعضی
بر ارمه دیده شد نیز و و را یعنی نوعی از مزایم و در بعضی
نیز خوانده اند -
و و و ستگانی - با و او و کاف فارسی سین جمله
قافیه و قوت در فرنگ نامه مندرج است که پیاپی و و و
که دیگری را دهند -
و و و قمری - محبت ضد دشمنی چنانچه گویند و و و قمری
اطلاق آن بجهت محبوب هر دو درست است
و و و قمری - با و او و کاف فارسی و و و قمری
یعنی بکارت -
و و و قمری - دو مر و ک چشم -
و و و قمری - کنایه از دولت مطلوب و محبوب و شوق
و و و قمری - اسی زمل و شتری -

فی شرفنامه و در تاج یعنی گاه وحشی است -
 فوباب - سابعظم نام کوهی است بدین
 کذا فی القتیة و در تاج یعنی گسست مذکور و نوشت
 درین برابر است چنانچه در غراب -
 فوبذب - بالفتح وقع و گاه پشت کذا فی الاداء
 و اللقطه و در تاج یعنی فرج است -
 فونب - بالفتح گناه و یقین درم و آخر هر چیز
 فوهب - زرسنج -
 فوباب - باران بسیار -
 فوبب - بالکسر گرگ -

باب التاء
فصل فی العزلی

قوات - هستی پیرایه و نیز نوشت ذوق
 یعنی جفت و ناصحت آید -

باب الحیم
فصل فی العزلی

قوات البروج - یعنی کرسی -
 نوی العجاج - یعنی خداوند درجات -

فصل فی الفارسی

فرا یج - حیوانی است مقدار زنبور یک
 زرد بود نقطه های صبح دارد چون او را بگیرند
 بی توقف بر او اندازد و کذا فی زفا گوید -

باب الحاء
فصل فی العزلی

فواح - معروف و تبار کذا فی القتیة

و در تاج است و در داغ که بر کلاه دهند و پنهان کردن
 سدر الذیاح منزلی است از منازل قمر -
 فوج - با هم خورد و نیز کدوشتی و رنگ و سرخ است کذا
 فی القتیة و در تاج است بناتی سرخ که آنرا شتر مرغ
 خورد و یقال انه سم و نیز گو سپید گشتی -
 فوج - گو سپید گشتی کذا فی التاج و نیز اسمعیل
 علیه السلام را فوج الله گویند یا اعتبارا که عوایب
 که برای فوج اسمعیل بر او هم علمای اسلام دیده بود اما
 در قصاص آن کبش را که از دگر با لغت آمده بود
 و ابراهیم در دیت اسمعیل را فوج گویند و قصص اسمعیل
 علیه السلام در حق اسحاق علیه السلام در کتب میراث

باب الدال
فصل فی العزلی

قوات الحماو - اسی بانع ارم و بنای شد و الحماو
 کذا فی القتیة -

فروو - بالفتح نام کوهی و قیل نام منبسطی
 فووو - بالضم را ندن بالفتح اشتران
 که بعد از سه تا دو باشند -

باب الراء
فصل فی العزلی

فروو - بالضم داروی ساینده و رنگ ساینده
 که بر چیزی افشانند و قیل داروی روشنائی چشم
 نو کمر سه فشتین آلت مرد و نیز از جنس و
 آهن بود و شمشیری که گراندا و از پولاد و سیاه
 از زرم آهن بود و بالکسر یاد کردن و یاد آوردن
 و یاد آورد و قضا و هر گاه و نیز قرآن مذکور طلب

چو خواهی از ذکر این ست خلاصه همه ذکر
دو الفقا را بفتح یا می تیغ امیر المؤمنین علی
کریم الله وجهه

باب السنين

فصل فی العزنی

فونب الفرس کرمش کو بی انداز کجیۃ ایہ
چرگوں نہ مٹائی نہ فنا گویا۔

ما الطائفة المملوكة

فصل فی العزلی

و اطاعت سخت بگو که منت تا که زبان بیرون شود
 و رطاب - خود فی تیج درشت -
 و یسوعوا - بالفتح زود و گلو بردن و کشتن -
 و قوط - بالفتح بر رفتن مرغ زمراده -

اللعين

فصل في العزنى

فمن اربع - كز و ساق و دست و هو من طرف ال
الى طرف الاصح الوسطى و نیز نزل از دندان زل قمر

الف

فصل فی العزنی

ذروں بالفتح روان شدن اشک از چشم و نیز روان
 ذروں ذریعت بصفتین اشک از چشم
 و عافون بالضم زهر قاتل زرد و جان بر دل زنده
 و عصف - بالفتح زهر الود گردون و زهر خود گردون
 و عاف - چست و شتاب در قبال -
 و فانی بالکسودن بالفتح شتاب نمودن

بیشتر کسی بشتا با نیدن چستی نمودن و نیز
ذوق با لکس آب اندک -

باب القاف

فضل في العزنى

ذوق - گداسی ست مانند کندانو کوئی نبات
 اور او عیہ است کہ تخم او در انجا بود و دانہ اش
 گردانند کذا فی القنیہ اما در تاج ست لاری
 ذوق - بالفتح طاعت است کہ از آرد حمیر گرد
 مقدار نیم جیتل رشت کرده می نزنند کذا فی المشتقا
 و البخرق یکسری انجا المعجونه و فتح الزرار المعمله نام
 شاعر کذا فی القنیہ
 ذوق - حشیدن -
 ذواق - چاشنی گیر -

باب الکاف التمازی

فضل في العزى

فَوَلِّ الْوُجْهَ لِلْحَبْكِ - یعنی آسمان -
فَوَلِّ الْوُجْهَ لِلْحَبْكِ - نام معجزیت

باب اللّام فصل في الع

فول - چیت زلفتن و باج خروس -
فول - پشت باج بخجری کذا فی القینه و در
باج و دست و قمر بن ازرا سخوان کشیف و ریا -
فول - بالغم خوار و با بکسر نرخی -
فول - خوار -

عنب الخلیل - همان عنب الفرس - الطیب
عنب الریحمل - برگ و شاخ میوه کدو و کدو

باب المیم فصل فی العربی

فوامم - عیب کردن -
فوامم - بالکسر حرمت -
فومم - نکو بیدن -
فومم - نکو بیده -
فومی السلام - نام مقامی است -

باب النون

فصل فی العربی

فوات العین - علت حتم -
فوالنون - ای یونس علیه السلام غیر
نام و یس که او را فوالنون مصری گویند -
فوقسن - بفتح سین زرخندان -
فوش الزمان - صبح کاذب کذا فی القنیه
منقول از حاشیه زفا نگویا -
فوفنون - یعنی صاحب فننا -
فوالقرنین - سکندر علیه السلام -
فوالشورین - یعنی امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه
فوشجول - معنی این در شرق قائم هیچ
نگفته است اما در تاج مذکور است راهبها را و تو
فوشل الحدیث فوشجون تم فقطه -
فومین - بالکسر هوش کذا فی التاج اکثر استعمال
هوش در محل شعور و آگاهی چنانچه گوئی فلان
مست بهوش افتاده است اما گوئی فلان
مست افتاده است پس چگونه است آید
جواب گویم فومین قوی در آن است در آدمی
که بدان دریافت و معلوم میکند پس از روی

مفهوم هر دو لفظ نزدیک اند لیکن در محل استعمال و
و دیگر فومین عربی است استعمال ایشان می آید
و اگر لفظ عربی در محل فارسی مستعمل می آید ازین
تباین فومیشود چنانچه معنی التذخاری است
و در استعمال فارسی که فوای میگویند لکن الله
پس ازین این معنی آید که معنی التذخاری نباشد -

باب الواو

فصل فی العربی

فواو - سخت ماندن و پرمرد شدن گیاه غیر
فوزوه - ففتح کیم و سکون دوم هر دو بر اینند
و حبت گذشته و افشاندن و ترسانیدن کسی
فوزو - بالضم خاوند و آن فروزه -

باب الهاء

فصل فی العربی

فوره - کا و رس -
فروه - سر کوبان و بالاترین موضع هر چیز
و کل شیء اعلاه فهو ذروه -
فوریه - نسل آدم و پری و الذریه اسم لفتح
علی الاابر والامات والفسار -
فوله - بالضم خواری -
فومه - عمد و امان -
فونا به - بالضم و الکسر وادی و نیزر که یک که
فرو و اوراق و اجزا بنامند -
فوا به - بالضم گیسو و خلایق شمشیر -
فوفنا به - نام ستاره خوش که مانند گیسو است

بر آید و آن بقول بنجام فارسی دوازده نوع است
فواص یعنی وباست و خواص یعنی مالک است
و خواص یعنی تقاض و تفاوت خلایق است
و خواص یعنی مرگ و نازل و مان و خواص یعنی
قطب است و بقول بنجام هندی هشتاد و نوع است

باب الیاء فصل فی العربی

فواکسی - یاد کرد -
فومی - زمیناری -
فونابی - یا بنم درم و بنا لیر چشم مردم و خرو
و هر مرغی که باشد -
فوسی - پشمرود -
فوسی - خداوند و صاحب -

کتاب الیاء
الایاء الفواکسی یعنی گفته فرید و بسیار است

باب الایاء فصل فی العربی

ربا - زیارتی و در شریع زیارتی که در بیع قمار
و هبش مثلا مثل بدید آید -
ربا ازنا - اسی الله ازنا الاشیاء که ازنا
مهره یا مهره المومنین ابو بکر صدیق رضی الله
عنه فی الله و اما تحقیق آنست که این دعا
حضرت رسالت علی الله علیه و سلم بود -
رتقا - زنی که با وی جماع شده آن کرد -
رجا - امید -

رنجا - آسانی فراخ عیش -
روار - ساکسر چادر و کل من تنیک منور و اگر
رضا - خوشنودی و مرد پسندید -
رطیدا - بالفتح چیز است چرم شکل فقه با مقدار
عس و اردو که از شایخ نیز گویند -

رغنا - بالفتح ، هم کلی و دل مست و شایخ
و احدی امیر شهاب الدین محقق است که فارسیا
یعنی محبوب و بسیار استقال میکنند کذا فی شرفنامه
اقبل درین لغت کالیه گفته است نادان و
سرگشته و دیوانه و احمق تباریش ارعن گویند که
مانش آن رعناست -

رغنا - موافقت -
رغقا - بالضم جمع رفیق -
روحا - بالفتح و المذام شهرت کذا فی الفقه
و در تاج ست روحا و دیار -

رویا - خواب -
ریا - باکسر نایش یعنی کاری که برای
نایش خلق کنند -
رغیس الاعضا چشم -

فصل فی الفارسی

راه بقا - یعنی پایداری -
راه فنا - یعنی امراض و فانات -
رنخشا - بالضم مختصر رخشان -
رفقه غبیرا - یعنی زمین -
رواجا - بزور و اکندره حاجت -

روستا - با واد فارسی و سمن موقوف شده وید
روینما - یعنی در پیرو که عروسان را در بند
روینیا - با واد فارسی چینه از پولا و تیتی که
رومی بقا - یعنی راه پانیدی و صحت نیز
رویش که انسان کامل است همیشه باقی معشوق

باب الحبا و التنازی فصل فی لغوی
راکب - رسته سوار -

راهب - صومعه دار کذا فی التاج و در پیش
زاده ترسایان و در فرنگ فخر قواسم با
رایب - شک زنده -

ریاب - معروف یعنی نام سازیت و نیز
نام عاشق رعد یعنی ابر سید نیز است در قفیه
یکو است باب الفتح سابع خواب پاستی است
چنانچه گویند فلان خواب راب است سموع از
بندگی بران سید ناصر شیرازی -

رب - پروردگار و مالک صاحب بر
بغیر اضافت در ست نیست -

رجب - معروف که نام شهر است -

رطب - بالفتح گیاه بود باضم خرای تر -

رجب - بالضم جمع

رقاب - بالکسر گردن -

رقوب - آنکه او را فرزند زید -

رقیب - پاسبان و نگارنده چیز است

والرقیب النجم الذی یضی بطول عمه -

رکب - نسبت موی در نگاه زن

رکاب - نام ساید است و از رشت بلو و در
ساج است الرکاب آنکه در معنی کا بوس فرخت است
رکوب - آنچه بر وسایل شوقش شتر و بعینه مع
ریب - گمان و شک گمان افکندن و سخن
خداوت زمانه و حاجت و آب و آب خوش -

فصل فی الفارسی

ریب - معروف یعنی روز مرد -

راز دل آب - یعنی عکس که در آینه دیده ستی

رشته تب - یعنی ریسمانی که دختر را سید است

رباب - صاحب تب و بران امون میخاندند

رفع تب و گر به چند بران زنند و در کردن تب

بند که تب بجز بران زنند و در کردن تب

روز و غراب - نوشت می که افکندانی اقلیه

اقول این تعریف است زیرا چه غراب هیچ نمی باز

بدین که غراب را گویند -

روضه ترکیب - یعنی قالب مردم -

روضه جوت روضه مرغوب بهشت -

رومی حساب - ای راه حساب -

باب التام

فصل فی العربی

رافات - جمع رافت یعنی همراهی -

رباعیات - بالضم چهار وزن شین

ریت - بالفتح فعل مضارع یعنی آمایده

رث - بالفتح فوک و مترقال فی المعی الی

فصل فی الفارسی

راح ریحان شهرت یعنی شربت شبنمی

ز است - منج و نام فوالتی و نام پز
 وزیر یعنی تحقیق آید -
 راست - معربان رو سنج است -
 ریش - نام روز چهارم از جمله مسترقه -
 رخت - بالفتح اسباب خانه و جز آن طعام
 یک مرد و پنبه و بار -
 رخت لبرست با سوم موقوف یعنی سازش
 و در قنیه معنی مرفیز است -
 رست - بالفتح خلاص یافت و رست آ
 صفت و به شاه و معنی ماضی نیز آید و با نسیم
 رویدن و رویند و دیو یعنی زمین هم آید
 معنی آخر خالص و بر سر قمار است اما در قنیه بمعنی
 با شین معنی است وزیر رست معنی حیره آید -
 رشت - بالفتح با شین معنی گرد و خاک و
 در قنیه معنی زمین است و بالکسر رشتن -
 رفت - بالفتح ماضی رفتن و بمعنی شد نیز
 آید چنانچه گویند شد یعنی رفت و بالضم ماضی
 رفتن می رشت -
 رقیبان است - سیارات و نگهبانان عدد
 کذا فی القنیه -
 رکاب تو گران گشت - یعنی سوار
 گشتی و جلد کروی -
 رگ شخفت - با کاف فارسی ای مرده
 و جلدی گرفت -
 رماست - بالفتح با سین موقوف مملو

از ملک روحی -
 روز یا نروده ساعت - بدان که آفتاب
 چون در شوم درجه جزا برسد آن روز بزرگتر
 از روزهای تمام سال است و در خراسان که
 اقلیم چهارم است روز از دو و از ده ساعت به
 ساعت باز آید و کوتاه ترین شبهای تمام
 سال همان یک شب کذا فی المؤید -
 روز رخت - یعنی روز قیامت روز خلایق
 از رشت و رشتن -
 روزه غرات - روزه علی -
 رومی بازگشته داشت - بفتح اول کس
 دوم که ششم است یعنی برای داشت کذا
 فی المؤید اقول معنی ترکیبی قاضیه مقلوب و ا
 و قاضیه بر قاضیه داشت -
 روی تافیت بالضم ای وی گردانند -
 ره هوان نتوان رفت - یعنی اختیار
 فقر و نوری نتوان کرد -
باب الی
فصل فی العزنی
 ربایت - بالفتح چیز باری که از حاجت
 و از کار غیر باز دارد -
 ربشت - بالفتح باز داشتن از کار غیر
 رشت - بالجمع رشت یعنی کنه و سوده و رختیه
 ربشت - بالکسر رختنه -
 رشت - بالفتح کمنه -

رماش - بالکسر گوشتاره قباچ سرو
 غنیمت خروس
 رعشت - بالفتح پشتم
 رعوث - بالفتح زین شیر دار و حیوان ماده
 شیر دهنده و گره هفت روده -
 رعشت - بالفتح شیر خورون
 رفش - بفتح تین جاع و سخن چش گفتن

باب فصل فی العربی

رائج - صغ و زجت صندبر
 رائج - یعنی بادیان هندش سولف نامند
 رائج - جوز هندی
 راج - روان
 رماج - بالکسر دبر بزرگ که در می خورد درینا
 اب باشد و نیز بندور
 رشح - در بزرگ بقتن
 رجاج - بالفتح گو سپندان و شران لاجر
 و مردم صلیف
 رج - بالفتح جنبانیدن و لرزاندن
 رجراج - لرزان و جنبان
 جریج - بالکسر نام گیاه بیت

فصل فی الفارسی

رنج - بنام نایب است از بخت
 رنج - بفتح نین اعمار گو سپند گوشتاب
 پر کرده کذا فی شرفنامه در معنی فرنگنامه

رونج - بفتح را و کسر و اوست عمده و روده
 ریباچ - بالکسر لقبه ایچقا که به پیش از دنیا نامند
 کذا فی القتیبه
 ریولج - گیاهی است و نیز گوید که میوه است
 پنجه دار بقدر دست بغایت نازک و می خوش
 در موسم گل بود تا زایش ریابین گویند کذا فی
 شرفنامه اما در باج معنی ریابین بخیری نوشته است
 و در ادوات گفته است بهندوی جگر می گویند
 ریونج - نام درختی است که پوست او بکار بر بند
 کذا فی طب حقائق الاشیاء

باب فصل فی العربی

راح - می و شادمانی
 راح - روح یعنی نام نفاتی است بطنی
 راحج - گران سنگ
 راحج - نیزه دار و نام ستاره
 ریح و رباح - سود
 ریح - نیزه
 ریح - جمع آن

روح - جمع جان و الروح عند العرب
 و قدیمی الوحی و الرحمه روحا و روح نوشته
 که تنها یک صفت است و دیگر فرشتگان یک
 روح الامین و روح القدس حیرت مل علیه السلام
 کذا فی التلج و در شرفنامه است و تعمیسی می
 رحنی اندر عنها و روح بالفتح خلکی فهم و آسانی

در این کتاب که در پیش رو نوشته اند کذا فی طب حقائق الاشیاء

دور و زخوش -
روح - بالفتح از پس نما پیشین تا شب
سج - باد -

باب الحار المجتبه فصل فی العربی

راخ - غم و اندوه -
راشح - استوار و پست -
رسوخ - مصدر آن است -

فصل فی الفارسی

رخ شطرنج و در اصل آن مشد است
اما فارسیان مخفف استعمال کرده اند و در شطرنج
رخ بالضم رخساره و نام جانوری که رخ شطرنج
با انورج آن وضع کرده اند و آن جانور در
کوهها و یا مینا باشد بجایت بزرگست فیل و
گرگ را بیک حمله می برد و طعنه بچکان می سازد
و عنان اسب و جانب و معنی از رخ شطرنج و بنا
تا زده اند و معنی رخ شطرنج کشتی می نامند
لیکن هر دو معنی غیر ملائم است زیرا که شطرنج و کشتی
جنگ است و در جنگ آن جانور مقتدر نیست
و کشتی نیز غیر ملائم است زیرا که جنگ میدان
و هم بدین معنی سئل که واده و لوسم که کشتی نیز در لشکر
می باید پس هستی که این از ورق میگفتند و رخ
اما اولی آنست که گویند این معنی است یعنی
برق انداز اول رخ می آرد و بعد می اندازد
روز رخ - با سوم موقوف که هفتم است

ای منور الوجوه و سرخ روی -
سرخ - با کسر معروف -

باب الدال فصل فی العزنی

راو - آنکه او را طلب آن یا گیاه و ششاده باشد
قال فی الصحاح الرود و الترویه من النساء الشابات
راشد - راه یافته -
رجل الحراو - زرباد که اهل هند آنرا زکچور گویند
که دانی ز فاکو یا -

رشاو - سپندان و راه راست -
رشید - راه رست یافته و رشیدت
خدا می معنی رشید نیز آید -
رصد - نگاهبان جمع را صد جلای و نگاه داشتن
و در شرفنامه رصد تجتین چو تره با بر تفلع و نقد کردن
که بر تیغ کوهی شامخ نامند و بران حکما شنیدند
و طلوع و غروب ستارگان و اسرار فلک معاینه
و مشاهد کنند -
رعد - نام عاشق رباب تند و اسام ملک
یسوق السحاب -
رعد - در دشت -

فصل فی الفارسی

راو - غرور و دلالت حکیم و نبیره جو افرد -
راو و رهم و فتح سوم آنجا که سبزه بانور است
باشد و آبها روان و تیری آب و جاسی که
باشته بر پشت و نشیب و قرار بود -

راه آورو یعنی پویه که مسافران بر آنجا می‌روند
 راه بند - بامی موقوف راه زن -
 راه نور یعنی مرکب کذا فی شش فتنه و در
 فرنگ علی یعنی قاصد مذکور است -
 رحمت آباو - در شیراز خانقاهیست عمارت
 رخت فکند یعنی می‌قیمت شد -
 رو - بالفتح خردمند و دان و حکیم و معنی پادشاه
 رسد - ای آید و رسد ای سر و کذا فی شش فتنه
 رسید - معروف و نیز معنی بالغ شد و بخت
 گشت و سپری شد آید -
 رشته و درت خواب خوردارو - ۴
 خاصیت تیمی و خفتن و خوردن دارو -
 رشته جان و تار آرو - افغانی طر متر و در آرد
 محبت میری نیست -
 رشناو - نام مردی -
 رصد بند - واضح قوانین نجوم -
 رگنا باو - بالضم نام تفرج گاه است
 بشیر از که چشمه کوه الله اکبر آنجا جاریست -
 رگید - بالفتح آمده است از غم و اندوه سخن
 رنند - بالفتح خراسان کذا فی شش فتنه و در
 دفاگو ایست رند با کسر مکرر و معنی متحرک و فتنه
 چالپوس نیز آمده و نقل است -
 رنگ آورو - یعنی خجل شد -
 رواو - بالفتح همان راود -
 روو - باد و فارسی سپرد و جوی آب تا بر شیم

که بر باب و غیر آن بندند -
 رو و ابرو بالضم و بفتح تا جفا کذا فی دفاگو
 روز و روز از کوه باکو - بادوم و چارم فارسی
 و سوم و هشتم و یازدهم موقوف ای روز را بند
 برآمده و روز دراز شد کذا فی القنیه و معنی
 آفتاب برآمده هم آید و ذکر روزها را در تلمیح
 روزیم و مید - یعنی روز قیامت -
 روز عالم شد - یعنی رونق عالم رفت کذا
 فی الموائد -
 روزگاری شرو - یعنی روزی معدود و زیست
 روز هر ضرر - یعنی روز خشنود -
 روی آورو - یعنی توجه کرد -
 روی تروو - یعنی راه تروو -
 روی روی آرد - ای مقابل و یار آرد
 ره آورو - جان راه آورو -
 ره نورو - جان راه نورو -
 روی منوو - اکمل شد و در خاطر گذشت
 و روی را بنمود -
 ربید - بالفتح جائی که پیران سر لشکر از آنجا
 فرود آمده بود در جنگ دوازده رخ گشته -
 ریحان زرو - شعاع آفتاب -
 رشخند - باشند موقوف یعنی متحرک -
 رویو و ریونند - کلاهها باد و فارسی گیاهیست
 که پرندگان راستی آرد و معنی کتب طلبت
 که سردی آرد -

الفصل فی الدال

الفصل فی العربی

ربد - بالفتح چیست و سبک شدن و همچنین
پیشنمای رنگین که بر کرون شتر آید بر سر
زینت و بکسر بر چارواقی که بستی دست پا
بر دار و در زقار -
رزاق - باران نرم و ضعیف -

الفصل فی الراء

الفصل فی العربی

رار - محقر تنگ سخنان که نرم است باشد و حکم
بر سر - بالکسر آنی که از زبان بچید آید -

الفصل فی الفارسی

راه - روش - نام شهر است -
راهر - نام شهر است که برین راه می بدانند
راشک - باکان فارسی سر و دگویی -
راپدار - بابا موقوف یعنی راهنزن و معنی
ترکیب و اندک راه است -
راهروان - محرم موقوف یعنی سالکان
شب بیدار و اولیا را اندر -
راه غول وار - بالام موقوف یعنی دنیا -
راگزار - با سوم موقوف و کاف فارسی
ای را گذر و نیز ام از راه گذشتن و فاعل آن
راه شته بابا موقوف یعنی مرکب فرار بر -
راهوار و راهوار - کلاه بابا موقوف مرکب
فرار و گذرانی القینه -

خس بهار ساری ابر بهار -

رستگار - بنابر موقوف یعنی خلاصی یا بنده
و نیز روزی یا بنده -
رصدگاه و هر با سوم موقوف که چارم
و بایم فارسی دنیا -
ربخوار - بر بعضی و خداوند برنج -
ربخوار - با پنجم فارسی موقوف معاف یا
و شاد و مکن -

زنگ شمع رنگار -

با کاف ثانی موقوف یکی و شیا
رو با سه موقوف خداوند یا بنده یا بنده
روح الا که بر بعضی میراث علی السلام که فی الله
اما و مطلق اهل ملک روح اکثر و روح غلظت
رسالت اگویند از ان جمله ارواح و ظهور کرده اند
رو و و وار - با دال اول موقوف نام و است
گذرانی ز فاکو یا -

رفو یا -

با دال و فارسی دال موقوف با کاف
و جوی بزرگ و در قنیه معنی شهر است -

روز یا زار -

با و دوم فارسی و سوم موقوف
یعنی رونق بازار که ثانی شتر شانه شیر می آورند
نذکر است که در ملک با سوم است که هر روز از غنیه
برای بازار دینی معین است مثلاً چون در روز شنبه
بحکم قسمت در دینی بازار شود و خلایق از اطراف
جداران و جمع شوند و خرید و فروش نمایند
و چون روز شنبه بحکم قسمت در دینیه و دیگر شود
خلایق اطراف با جمیع شوند و خرید و فروش

هم آسجا کنند و همچنین هر روزی بکشم شمت بازار
بدی می بین ست غالباً روز بازار و صبح نمیشد
با کاف تازی یعنی روز جنگ قول غالب همثال
این در جنگ ست و گرنه هر کار دشوار که است
آشنا این لفظ اطلاع میکنند

روز کار مبر - با سوم موقوف یعنی عمر ضائع
مکن و وقت ضائع مکن
روضه و فوخ بار - یعنی تیغ
ره آور - جان ره آورد

ربا - جان را بدار
رسجی - با کلاه سرخیم فارسی طعانی که از بخت
پزیده بترنگ که خواهند
نیمه - نام دارو ست که باز هر ست

باب الزار الکساری

فصل فی العربی

راز - راس الیما نین یعنی متر ازان
رز - کسج

روزاز - کسج فروشش کذا فی التاج و در
شرفنامه مذکور ست رز شالی را گویند و رز
شالی کوک

رب - کسج عذاب و کسج ضیاع و هنام و هتیر نام
سحریت که تقطیع او مستغفلن متغفلن آمد

فصل فی الفارسی

راز - سر پوشیده و نام شهری و تیر آنکه عمارت
آن در بنای کذا فی شرفنامه و در زفا گویند

راز کل که کتبازیش طبعان گویند
را و رز - بایار فارسی گیاهی ست که شترانش
چرند و از تخیش آچار سازند

رز - بافتح اکوهر و امر زردین که معنی آن برگ
که درون ست و فاعل آن آید و نیز شالی را گویند
و رز شالی کوک را گویند کذا فی شرفنامه

رسانا - و شتر - کلاه باطن و بایار فارسی
بناالت موقوف قیامت و از شتر کلاه خضر
بالله تحقیق ست اخیر بافتح بمعنی خلاص نیست
سجن بازار بافون مجرّم طایفه اند
باز گیران که بر سر سنا و دند

رشته دراز - یعنی طول مدت
رقعیان راز - یعنی عارفان و اصحاب
مشاهده غیب نگا هزارندگان راز

رندان خاک پیر - با کاف و بایار فارسی
یعنی آن اصحاب که وقیفه از دقاتق وین
فر و کدشت نکنند

رنگس رز - با کاف فارسی موقوف آنرا
که عوام رنگریز گویند

رواز - بافتح بار بار ممل و مجله و مجله کار بندان
روز - روزگار را گویند امر و روز فلانست
یعنی روزگار را دست

روزخست شب نیز - یعنی خیار و نیز ام
و خیدینت و شب خوشستن

روشن منور - با و فارسی کنایه از عقل و تدبیر

و در زفا گویند

ریز ریتر - امر از ریزیدن فاعل آن ریز گام
 و را هوارد و راتقطه و شرقا یعنی لغت و حجت
 نیز آورده است و گفته است در لسان الشعراء باز
 فارسی یعنی اخیر مندرج است یعنی باره باره و قطره قطره
 و ریزه ریزه و اقوال نسخه کسان الشعراء که نیز در کتابت
 در آن این لغت مذکور نیست نه بازار تازی نه بازار
 فارسی و ادوات فارسی و ادوات فضلا که جامع لغات
 لسان الشعراء و غیر آنست یعنی کام مراد و مولست
 بازار فارسی در آن هم لغت نیست و دیگر در لفظ
 که معنی اخیر را تفسیر به باره باره و قطره قطره
 و ریزه ریزه کرده است تقیم آید زیرا چه معنی اخیر در
 ملقطه حجت است و این معانی خود در آن
 مذکور نیست شاید سهو کتابت چیزی و نیز
 در ملقطه مذکور در باب لسان الفارسی یعنی حجت
 ریز هر مزه بصیغه امر و نهی ریختن و معنی مرد
 ضعیف و در صراح سطور است ضعیف و سس مرد
 ریز مرد و در صحاح مذکور است الضعیف و الرجل
 الضعیف و در تاج آورده است الضعیف و مرد
 ضعیف و چیزی مانند خدا که او را بخورند
 ریز ریتر - با هر سه پارسی یعنی رحمتی کن
 و جبره ریتر -
 ریتر - جامه -
 ریتر - با و و فارسی نام سپر کیکاؤس
 و اما و طوس بن بود که بدست فرو دین
 بر سپاه خود داشت -

فصل فی الترکی

ریتر - رحمت گذار - و ملقطه -

باب السین

فصل فی العربی

راس - سر و نیز اشاره است که بهندی او گویند
 راسا راس یعنی سر بر سر غایت بیکدیگر کنند
 روح القدس - مظهر جبرئیل علیه السلام
 ریاس - نام دار و نیست که از ریاس و
 ریواس نیز گویند بهندش چکری نامند -
 رئیس - مظهر و در ملقطه یعنی مقدم و است -
 فصل فی الفارسی
 رس - الفصح کلونیزان امر رسیدن فاعل آن
 ریوس - با و و فارسی نام و ولایت -
 روشناس - ترجمه و جیه است -
 روشن قیاس - یعنی صاحب فرات
 ریواس و ریاس - کلاه با و و فارسی
 چوبکی است که جانه لعل بر آن زنند و مدین مجید
 خوانند و در لسان الشعراء با و تازی مرقوم است
 کذا فی الملقطه اما در نسخه لسان الشعراء که نزد
 کتابت است در آن تصریح کرده است بفارسی
 و در ادوات نیز با و فارسی است -
 ریس - با و و فارسی شور با هر سه پیش از کفر و
 ریواس - بالکسر زرق یعنی ریاض و نفاق و
 با و و فارسی جهان ریواس مذکور که بتاریش ریاس
 و مهند چکری نامند کذا فی القنیه -

باب الشجر المحبب
فصل في العربي

راش - سست وضعیفه -
ریش - باران اندک ریزه -
رسوایش - بر بانی که چربی از وی چکد -
ریش - پر مرغ و در فارسی نجبه ایش گویند -

فصل في الفارسی

راش - انبا غله که عوام لباس از آن می کنند -
ریش - کبر سوس شادی و طرب سرود -
ریش - کوفتج اعراب است که آنرا از میان
پنجاه نیزه است که در دست می گیرند و در دخیل
ایستاده و با یکدیگر می کشند و تا حتی مردم با ریش
رستم و عیال و اقارب و دو دو یکجا می آیند و او ندیده
و نیز معنی آن می کشند که در ده اند و پنجم
روشنی و تابان و نیز آن گاه که می کشند که دایم
بر شکال دایمان پدید آید یعنی همان رستم
ریش - مایه و مسافت و دوست چون روان
کنند و نیز ریش خرمایست سیاه که در ولایت پارس
می شود و عباسی دیگرند -

ریش - الفخ براده چوب اشال آن -
ریش - قروش - باکات فارسی موقوف
ریش - قروش و ایشیم که در کار و خرب و هند -
ریش - قروش - پنج فارسی یعنی روز جنگ -
ریش - قروش - معروف کنایت از روزی
ریش - قروش - کیم کیم دوم نوی که تباریش

عادت خوانند و نیز زقار -
روی پوش - بسیار موقوف با بار و او قار
برقع و از پوشیدن و فاعل آن -
ریش - بلکه معروف که تباریش نجبه گویند
و بسیار فارسی نیز شو بای هر سیه پیش از کف زدن
بر می آید و از برای در و سینه کف است -

باب الصاد

فصل في العربي

ریش - از زبان شدن سرج -
ریش - ارزیز -
ریش - معروف یعنی بسیار قش گفته -

باب الصاد

فصل في العربي

ریش - که سب و سوز را یعنی گفته یعنی ام
ریش - قوش - قوش اندر ضلالت و هفت و هفت
و بعضی از ایشان فصل میدهند امیر المؤمنین علی
که در الله وجهه ابراهیم که صدیق رضی الله عنه
الرفض سملیه که لا نهم تر که از بدین علی
بن الحسین رضی الله عنهم -

باب الطار

فصل في العربي

ریش - سبت چیری چیری و دل بستلی که میان
و کس باشد که از ریش ربط گویند -
ریش - باط - بلکه خانه که نانی فرنگ علی یکی و
معنی پل و بند آب است و در تاج بنی

<p>بند ستورست -</p>	<p>رضیع - شیر خواره -</p>
<p>فصل فی الفارسی رعنما صما حسب بر لبط نام ستاره است و رسوم آسمان که عرک نرا زهره خوانند -</p>	<p>ربیع - بر داشتن فیز حرکت پیش - ربیع - چیزی شریک و آسان دنیا -</p>
<p>باب الطیر فصل فی العربی</p>	<p>رقاع - بالکسر خطی است از اجناس خطوط و در تقنیه مذکورست رفاع میوه است مانند جود مگر آنکه سر او تنگ افتد باشد و لون او پس خنی مایل بود و در لغات طلب مذکورست که بهندی سهل گویند ربیع - بایا حلی مایل چنانکه اول که آنرا ذیل نیز گویند</p>
<p>رعوظ - بالضم و ناله تیر که پیکان در کنند و رعوظ بالتحریک تیر که در ناله موضع پیکان رست شکسته باشد -</p>	<p>فصل فی الفارسی روضه باغ ربیع - محمد مصطفی علیه صلوة و السلام کذا فی التقنیه اقول شاید لفظ مقام اینجا کتاب ترک کرده است بسبب معنی مقام محمد مصطفی که آنرا مقام محمود میگویند -</p>
<p>باب العین فصل فی العربی</p>	<p>ربیع - یعنی ربیع بهار -</p>
<p>ربیع - چهار - راجع - باز گردنده - راضع - شیر خورنده - رافع - بر دارنده و نام بابی تعالی - ربیع - بالضم چهار یک و نون ع از کله رصد بر طریق صراط کلاب مختصر ترازو - بفتح منزل و کشت و یکبسترین تب که زوینا بر میج - بالفتح نام دره با فراست و گیت که در عهد خویش گنجینه محصور بود و جباب المیزونین منصور بن علی بن عبد الله بن عباس بود و نیز فصل بهار و آن مدت ماندن اقامت در برج حمل و نیز و جزا کذا فی الموائد و رتاج نفعی ایران بهاری تیرست - رضاع - شیر خوارگی -</p>	<p>ربیع - یعنی ربیع بهار - ربیع - هر دو از اسباب سیاست چون با و شاکلی بر می کشن به بند و دومی قرایه بر قطع ربیع می اندازند و بر آن افکند و یکشند باب العین فصل فی العربی رافع - دامن کوه بجانب بحر که فرو رود و محرابین کوه و کشت - رافع - زندگانی فراخ - رافع - میل کننده و قصد کننده - روافع - روبا و بازی -</p>
<p>فصل فی الفارسی</p>	<p>فصل فی الفارسی</p>

روح - بابو او فارسی مختصر آروغ -

روغن چراغ۔ یعنی روغن کتان کڈانے
 سے نکالنا۔ اتقول امین عرف دیار بہار است اما
 از روی ترکیب ہر روغن کردی چراغ افروزند۔

فصل في الترتيب

بلغ - بنی بن مرو

الفصل في العزى

روغن - بالکسیر میان دو کون و پنشر و چربی
روغن پیپر و آنکه از پس سوار بر پست پی
و نیز ستاره بنزدیک مشرق و در اصطلاح فضلا
گفته که کبریا بعد قافیه و قافیه حرمی که کبریا در
آخر بیت و هر دو یف که بغیر قافیه آید میو پشاید
که آنکه بطریق مسط باشد و روغن میو مصرع آید
رعاف - بالکسیر خون متنی -

رعاف - باکتریمون تھی۔

عقبن گروہ

رفوف - باشن بساط گردان مایه و نیز تمام
مرکب محمد مصطفی صلعم که بران سوار شده معالج
تشریف برون در طالع مذکور است که در شب معالج
چهارم مرکب بود و براق از گنبد مسجد اقصی و
پیر برکت علیه السلام از مسجد اقصی تا سدره المنته
و غیره از سدره المنته تا کرسی و رفوف از
کرسی تا عرش و گفته اند که این چهار مرکب
چهار طبع بود یعنی خاک و باد و آب و آتش
و در مشرق نام است که رفوف تنخته بود -

رُفُوت مہربان و نام باری تعالیٰ۔

فصل فی الفارسی

راف - جاپتیری که از نابلسا گونید و در
عربی صحرایی و لطافت و رنگ اضافت
حلاوتی است بنایت لطیف و در علمی است که
شگوفه و گل بهار جوزست و بوی گونید و
راف - بافتح برین پشته که دروید از غارت
برای شست میکنند و این نوع در غارت ملک
رو و کشت نام مقامی است

باب الفاف
فصل في العزبي

را اوراق - بالوانه و آن آلتی است طاهر
 با سوراخهای بسیار که روغن و حباب بدان
 صاف میکنند و رواق نیز برین لغت است
 را شوق - نام جانور است -
 را بوق - آبی که باده او توجرد صافی و بی مینغ
 را سم لمار خاصه و نیز بحر شوق و آنست که در آن
 نظم مسلسل آید گویند که در بحر را بوق است نظم
 که در آن گرفتگی زبان نباشد آنرا نیز را بوق گویند
 را حقیق - شرابی که در آن عیش نباشد
 را رزق - روزی -

رزاق - پروزی وسندو -

رزواق و شقاق و رسواق کلیم بقیم
روستا یعنی پاشنده وید۔

رفتند با بکسر نزد می و خوشش نمودن و پاره می

و هر ای کردن و بالفتح آنچه جستن میافتن است
 رفیق - مردی که دوست و یار سفر -
 رقیق - بالفتح کما غزو پستی که بران نوسند
 و جزیران و بالکسران نرم و شک زمین نرم و منبت
 رفیق - بنده و بندگان و پیروی جنگ -
 رمق - بر گو سپند و باقی جان که بعد از آنج
 باقی می ماند و بدان بعضی گوشت می جنبند -
 رواق و رواق - پیش خانه و یتقال
 رواق - است سائوه و بی الشقه التي و یتقال
 کذا فی التاج و در ملقط شرفنامه و قی معنی بالو
 مرقوم است و رواق بالکسر صحیح است -
 رونق - بالفتح اول هر چیزی و فروغ و شرف
 و می و رونق الصغی ضیاء ره -

فصل فی الفار

رفت فتنه و رفواق - یعنی پالایه
 چنان مالال و پر شد که خنین گرفت از آنجا
 فواق خواست کذا فی القیة و تیل این کتاب
 از پرش بن صراحی است زیرا که فتنه آوند شرف

باب الکاف التاری

فصل فی البعری

رکیک - هر چیزی ضعیف اندک کذا فی التاج
 و نیز لکن که در بیا خطا باشد گویند که رکیک
 روحی فداک عادت عریست - هر که خوش
 شوند این کلمه گویند یعنی روح من فدا شود

فصل فی الفاری

راثر پنهان خاک - رستنی بای و اوارو
 و غیر آن را گویند که بتدریج از خاک برآید آنرا
 نخ نیز خوانند و نیز کاسه که تیاریش جفته خوانند
 ریحک - بفتح اول و صم و هم که سوم است
 آریغ و در لسان اشعرا باکان فارسی صحیح
 رشته خاک - یعنی آدم و آدمیان موجود
 رشک - بالفتح غیرت و با کس - هر که رشک
 کذا فی شرفنامه در قتیله گویند که رشک
 کرمی باشد که تیاریش صواب خوانند و نیز غیرت
 و بدین معنی الفتح را بسیار است و در ادوات الفصلا
 مرقوم است که رشک آن چیز که محبت ابر محبوب
 خود بود و هر یک از غیرت خوانند و کرمی است
 که تیاریش صواب گویند -

رک - بالفتح چون کسی از خشم نرم نرم با خود
 سخن گوید گویند می رکد -

رکشک - بالفتح بازار فارسی بوزن او رک
 شخیدن یعنی گناه کردن و لغزیدن و از جا
 فرو خیزیدن کذا فی لسان اشعرا و ادوات الفصلا
 لیکن صیغه مصدر و فارسی بدینگونه نمی آید
 چنانچه در مصدر کتاب گذشت -

روزن فلک - باد و هم فارسی ستارگان
 روشک - باد و افاسی نام دختر و اما بن
 و از اب باد شاد ایران زمین و سزندگان او
 در جنگ سکندر بعد از کشته و سکندر بوجوب
 وصیت او روشک اسماء خلیفه او آورده

ریش خوک - بایار فارسی و طبعی و طبعی و طبعی
 زنجیر که در اندام می پیرون می آید و نوزاد باشد
 ریگ - ای نیک بخت بتنازیش و بیک
 گویند کدافی شتر نامه -
 ریگ - بفتح کیم و سوم کدیک نام می کدافی
 القینی

فصل فی الکاف و القاف
 ریگ - بفتح کیم و ضم سوم از دفع کدافی لسان
 و در اوقات با کاف تا دمی است -

رنگ - بفتح ن و کاف و ن و کاف
 گویند و اهو و انشال آن و خوش و میل و مکد
 فی لسان اشعار و در اوقات انضام معانی و بیک
 آمده است یعنی نبات و شرمندگی و اندک بایه
 خجالت هم و خیانت و خوشی و فامده و خوش
 و سیرت و شیرینی کار و گونه و شکل و در فرنگ
 جلاجل و بعضی بزار معجزه گویند تم لفظها و در شرف
 یعنی حال و حصه نصیب سیم که از دروان قمار
 و انشال آن بجاصل بدینتر آمده است و رنگارنگ
 و رنگ رنگ یعنی مختلف الالوان و گوناگون
 روضه رنگ - ای سبز و ام -
 روضه فیروزه تک - همان -

باب
فصل فی العزنی
 رحیل - اسم من الارحام و فی آن آن
 و زان - هر چیزی فرومایه از مال خبر آن
 زریل - جانیته به -

رسول پیغمبر رسالت رسیده و فرستاده
 و خبر آن و پیغام فرستاده کدافی التاج و در شرف
 یعنی پیروست و او معتمد آمده یعنی رسالت
 رطل - نیم من و در دست و در فارسی یعنی
 سببه هم آمده است -

روغی از ابل - گیاهی است چون شتر آزار بخورد
 زهر گزندگان او را زبان نکند کدافی زنی گویند
 رمل - ریگ و نام بجر که که تقطیع آن فاعلان
 فاعلان فاعلان آید و سجای فاعلان فاعلان
 نیز آید و نیز در عرض فاعلان و فاعل هم آید
 و نام علم معروف که شانزده شکل دارد -
 رمال - رمل دان -

فصل فی الفاری
 راه و انزل - ساکنان این طالبان
 رقم اول - کنایه از عرش -
 رخپال - بالفتح طغام -
 روخیل - نام پسر متر یعقوب علیه السلام
 از نادریوست علیه السلام -

باب
فصل فی العزنی
 راحم - مهربان و نرم دل و امر زنده -
 راحم - شتر بجه که در و چیزی آگنده باشند
 تا بدان تکلی شتر داده از بجه مرده کنند و نوحه از
 درخت کدافی التان و در شمال فارسی است و نیم
 روز از به راه و فرمانبردار و مطیع صد سرکش و نیز

نام عاشق و میوه و نیز نام مادی در بند بود -
 رستم - رشته که بر انگشت دیگر بند تا بدان
 چیز را یاد داند رسته واحد است -
 رستم - بفتح را چون جمیع سنگسار کردن و در
 شمع سنگسار کردن زانی محض او بعضی را و
 فتح جمیع سنگسای بزرگ و بختین قبر -
 رستم - بجا شایش و رحم کبر کیم و کون و دم و بدن
 رستم - بخشایند -

رخا کم - سنگ نرم و سپید و در بعضی طب
 سنگ مرمر است و نام هر که بی حکمت جنیت
 رسام - با بفتح نام سنگی که بتدریس کند
 آینه ساخت و نیز نام نقاش بهرام گورین گفت
 صیغه مبالغه از رسم است -

رسم نشان سراسر و بر آب شده کدافی التاج
 و در شرفنامه است و نیز عمده قریب صاحب
 مثل جاداری و آبداری و کسانیکه برایشان
 اینچنین عهد بود ایشان را رسمی گویند و در
 و نیز روش آباد و اجداد را رسم گویند چنانچه عورتان
 بعضی افعال در میانها میکنند و گویند که رسم ما
 رسوم - جمع رسم -

ریمی محکم - گاو شک کدافی القینه و غنم زاری
 رهم - بفتح تین نشان کردن و حروف نقطه
 زدن و مهر کردن و بسکون قاف جامه که در
 خطها بافته باشند و کبر قاف سختی زمانه -
 رمیم - استخوانها بوسپیده -

رهم - بالکسر آهوک که تباریش طی گویند کدافی
 و در تاج یعنی آهوی سپید خالص که در استخوان
 بریده از شر از بس مست و بافی هر چیزی و در
 فارسی ریم آهرا گویند که از جراحت و دمل سپید
 کد و خون و گوشت گنده شده بیرون است
 و نیز آرایش که در امدام می نشیند بعد از شستن
 ریم نیز گویند بندش سپید و در قنیه مذکور
 ریم بالکسر معروف که تباریش دیش و رخ گویند -

فصل فی الفارسی

راه اسخام - یعنی مرکب -
 رزم - با بفتح جنگ کدافی شرفنامه و در ادب
 و زفا گویند جنگ جلال و لسان شعر یعنی جاک جنگ
 رستم - نام پهلوان ایرانی که ولایت ایشان
 و هندوستان بود و شت او را پلین و پلین نیز
 گفتندی و آن زور رشتادیل و ششصد و
 سال عمر او بود و درین او در بلاد و غیره است و
 کیفیت او مشروح در شرفنامه منبری است -
 رقیبان هفت با هم - کواکب سبعه -
 رهم - با بفتح مختصر مدعی ملک که سپندان و میشان
 و نیز نام دشته -

رنگ ماقم - یعنی سیاهی -
 روستم - با و او فارسی و سیر قوت جان
 روستم - با و او فارسی و سیر قوت جان
 نام آب آبی است کدافی زفا گویند -
 روزنگ نام مینی روز جنگ کدافی القینه

و نیز نمنا را روزنگ نام نهادند -

روز را میوه و بهیم - کنایه از روز قیامت
سعدی گوید سه ششید مر که در روز امید و بهیم
بدان را به نیکان بخشید که گریه -

رواق منظر چشم - ای مر یک دیده -
روغن گل با دادم - یعنی گل را با بادام
ترکیب میدهند و آنرا روغن گل هم گویند -
روم - اقلیمیست فراخ پر نعمت به پادشاهی
و نیز روی من در وی مرا -

روندگان عالم - سیارات سبعه -
روئینه خم - بابا و فارسی یعنی دامنه کوه
ر با هم - نام آب گودرز -
ره اشخام - یعنی مرکب -

بابک القنون فصل فی العزنی

راس العین - مدینه است بجزیره دریا
که سیصد چشمه آنجا دیده آید چون جمع شود
بحر الخاور گویند کذا فی الملتقط -

ربون - بوزن سکون آنیم که پیش از
وزن بر وزن دهند امر و بر بون بیان را
رحمن بخشاینده اطلاق این اسم بر غیر خدا
قادرست نیست -

رضعوان خوشنودی و نام خازن هشت
رکن - کنانه کوه و رکن الشی جانب الاقوی
و قلان رکن من ارکان قبه ای شریف

من اشترافهم و الرکن القنوه و المعرو و الملتصقة
کذا فی التاج و در مقدمه بنی گوشه و دیوار است
رمان - بالضم و التشدید انار -
رمضان - معروف -

روشن - بوزن و معنی روشن کردن کذا فی الملتصقة
و در تاج ست روشن و ف و سر بالا که از
دیوار بر روی آن بود -

رهمبان - بالضم ترسیدن و بالفتح ترسند
و نیز رهمبان بالضم معنی ازادان ترسانان جمع
را به کذا فی التاج و در ادوات المصنعا مذکور است
زاهد ترسیان آن به معنی مفر و موق گو و صاب زین
گروه گروه مجبوس -

ریحان - سبزه غم و هم اسم جامع الراحین الطبیقة
و نیز به گلها را گویند و لک کشت که در کشتزار
باشد و از میان میراث منقول است جسنه از
شراب و نیز روزی و طلب و زی کردن و
روزی جسا ویدانی و بوی خوش و تجید
و شنگان و نیز جسنه از خط و با ستاره بر خط
شاهدان نیز اطلاق کنند -

ریحان - اول جوانی و اول شراب و اول باران
ریحان - بالفتح پرده کردن رنگ و فتن
کذا فی البصاح -

فصل فی الفارسی

راز زمین - یعنی سبزه و گل حرا کشت
راس عین - جان راس العین که کشت

و درخت و بالکسر رسیدن رسیان بشم و خبر
و در هر طالع یسحاق کسی که در غروب طعام کشد
رسیدن معروف و بالغ شدن آدمی و چرخ
شدن میوه و غیره می شود
رشدن - یعنی رشک کننده که بتازیش غیور شود
و عریان گذاشتن - گزیدن و گزیدگی گذاشتن
رشدن - با سوم و قوت و چهارم
رشدن - با کاف فارسی جایزه بزرگ
رشدن - بالغه بمعنی شدن تنه و خوشنما
و نرم نرم با خوشین سخن گفتن
رگ جان بریدن - یعنی میراندن
رمیدن - نفرت گرفتن به پوش شدن
رنجیدن - ساختن الفاظ تنه و ناخوش شدن
گذاشتن ز خاک گویا
رنجیدن - بالغه خبر رسیدن و رنده که
آلت سبزه رشت هم ازین است گذاشتن شرفنا
و در ز خاک گویا بمعنی رستن نیست
رنگ آراودان - یعنی سیرت و روش احوار
و حلال آراودان و جوان خوان
رنگ آراودان - با کاف فارسی و قوت یعنی
مخل شدن و رنگ خجالت هم سبزه است و
هم سیاه گذاشتن القیه و معنی ترکیب است و
نیز بمعنی خشم با خجالت آوردن
رنگ آراودان - بالغه با کاف فارسی گزیدن

و امر رنگ را زانیدن
رنگین گمان - قوس مستخرج
رواق حبیبی - با یاء فارسی بمعنی آسمان
رواق سیلون - با کاف فارسی به مثله
رواق - بالغه جان معروف گذاشتن شرفنا
و در علمی مذکور است لغت خطاست تحقیق کرده
شده است و در ز خاک گویا بالغه و الفتح مذکور
و در اسان اشعار آورده است روان بودن
و مولانا کریم الدین تذکره امیر خسرو لغت را هست و نیز
بفتح - بهشت کرده دیده شده است و با بعینه
استاده بفتح را گفته اند و میان خلق مشهور لغت
را هست تم لفظه قول درین هر دو لغت منته
و بالغه اولی است زیرا چه دران وجهه سیمه
یافته میشود
رو و گان - جمع روده
رو و گان - با زاء و قوت سرنگ
رو و گان - یعنی خلعت
رو و گان - با و او فارسی معروف یعنی
چند تارک و بمعنی معلوم منبر متعل است و از زبان
شیخ محمد خضری روشن است و مسموع است
رو و گان - با و او فارسی سارگان
رو و گان - بهشت
رو و گان - با و او فارسی جابو بادن
رو و گان - اسی انگامی روان

رومی خاندان - یعنی اشرف خاندان
 روحی گلگون - سرخ روی سپید پوست
 روین - باو او فارسی و فتح سوم چوین
 که بدان جامه لعل زند یعنی مجید
 روین - نام مبارز ایرانی که در اوشنگ
 نام داشت و دانا و طوس بود و نیز نام پسر
 افراسیاب که در جنگ دوازده نوح بر دست
 بزن بر کوه کشته شد کذا فی الملتقط و در تفسیر
 و نیز نام ولایتی است رومیه
 روین تن - اسپند یا برین گشت تاب
 شاهزاده ایران زمین که ذاتی القنیه امارت
 ترکیب جبهه هر که چو جبهه روین باشد و از روین
 گویند چنانچه سلیمان و نیز نام کسی که چو
 رومی سخت و قوی باشد و از روین تن
 گویند چنانچه آهن سبک
 رویندن - بافتح خلاص وادون
 رهبان - بافتح خداوند راه و پادشاه و پادشاه
 و در شعر خنامه مذکور است که این لفظ مرکب است از
 که معنی آن سیرت و عادت و آبرو است و یکی است
 اقوال اکثر این لفظ تازی است جمع هر سه لفظ فارسی
 بجا مقدر اعمال کرده اند چنانچه لفظ چون از
 فارسیان در مقدر استعمال کرده اند و این گفته است
 مرکب است از ره این اتفاق است و آنگاه آن
 بدین معنی و سبلی و صفت برین که رهبان تن
 است و اگر مرکب بود و رهبان باو او فارسی
 بمدرست بود و از راه روم مختصر روم است

ره بین - محقق و در قوت
 رهروان - گروان - سادات سبیه
 رهروان - همان راهروان
 رهزن - همان راه زن
 ره کشان - ره کاشان - همان راه کاه
 ره کشین - گزنی - قاطع طریق و بی خانمان
 ره نمون - نماینده راه که تازی بادی گویند
 رهیدن - بافتح خلاص وادون و ایستن
 رهشیدن - باشین معجمه ره چین نیز بر چین
 رهگ واران - باکاف فارسی موقوف
 آن رهگ که جانب شمال اندازد و آن است
 در اینجا خاقانی نیز بر آن رهگ بهینه تفر
 خام است و هر چه که از آن بر می آید آب و
 سیاه میخورد و یا شد آب بالاتر میرود و سیاه
 و در هر که از آن بخورد و میرود
 رهین - بایار فارسی اسپ سرکش
 رهیدن - بایار اول فارسی افتادون
 باب الواء
 فصل فی العربی
 رهجو - با لکسر را خوردن و زیادت شدن
 و بر بالای چیزی رفتن و بعلت بومبتلا شدن
 و بافتح نفس ماند و زمین ماند
 رهجو - بافتح سخت کردن و تقویت دادن
 رهجو - بافتح مرشبه گفتن بر مرده گریستن رحم
 رهجو - بافتح اسید داشتن ترسیدن

<p>دینار نام سپهر کیکاؤس و اما و طبعس که بدست فرودین سپاه و شش شته گشت کذا فی الحقیقه</p>	<p>روح - بالفتح آسیا گر و اندین - روح - نرم دست -</p>
<p>باب فصل فی العربی</p>	<p>فصل فی الفارسی را سو خیزده ایست مشهور و شمس را برهند</p>
<p>را ح - آسانی و کف دست و زمین هموار - را حله - شتر سوار می مسافر و شتر بار کرده - رافقه - نام شهری کذا فی القتیبه و در تاج را تمه است و الله اعلم بالصواب - رافه - مرد با وقار و کبریا فی گردن - راویه - روایت کننده و یا شتر آب کش و آنکه شعر بسیار روایت کند - رایه - علم -</p>	<p>نیول خوانند - راهرو - سالک - رسته کولارو - بالکسر با و و فارسی نام طعامیست که از رشته بار یک می نیز کذا فی القتیبه روح - بالفتح معروف یعنی پیوند بخشید که معلوم نشود که پیوند است - رو - امر رفتن - روارو - کثرت آمد و شد خلق کذا فی</p>
<p>رایحه - بوی خوش و ناخوش را نیز گویند - ریاچه - چنان ریاب زیادت که کذا فی القتیبه ریجه - گردن بندیده و بزغال و نیز گاه بند ریو پیته - خدائی و پروردگاری - ریبیه - دختر زن - ریمه و ریمه - کلابا بالفتح رسته که برآ بندند بحیث یاد گردن چیزی که گفته باشند - رحمه - قلت وقت و مهربانی و از خدای تعالی احسان رزق -</p>	<p>رشته فکانه و در رنگ علمی است روار و یا هر دو را بر مفتوح و نهال کسی شتاب رفتن اقول الف روار و هجر الف شتاب است یعنی هر یک مقارنت است و معنی است اول رفتن مقارنت آخر است و این عبارت از سرعت رفتن است بغیر فصل تا غیر فواه تنهار و تا به بنال که چنانچه میگویند فلان تا آنجا و آنجا روار و آمد و در صفت میگوید که روار و میرود چون بر کسان روح - بالضم مختصر روی -</p>
<p>رخصه - بالضم معروف یعنی سهولت - رو - بالکسر گشتن از زمین و مرد شدن و بالفتح برج و رسته که تبارش صفت خوانند رؤا که - فرومایه از بهر خیر -</p>	<p>رو برو - با هر دو مضموم یعنی مواجهه - رو برو - بالفتح همان راهرو - ریش گاو - بایک و آنست که در فصل شتر ریو - بایاد فارسی فریب کمر و حیل قدری بر</p>

رزومه مفتحتین آواز سنت رعد و آواز شادان
پیش بجز و قبل بنبهه جامه کدانی اصلاح و درج
بافتخ و الکسریه ابره جامه و جز آن و در
شرفنامه بافتخ مکی و قیچی

رساکه - بافتخ نام منیر و الکسریه خایم گزار
و نیز کتابی مختصر را رساله گویند

ریشاشه - گلاب زنه کدانی التاج و در
شرفنامه معنی قطره های خرد باران که بهند

پهلو باز مانند

ریشجه - حکیده قلم یعنی نبشته

ریشه - بالضم و الکسریه معروف - شت

رعافه - ماهی است در بلاد مصر چون گو
او بر عصوی نهند بخیر کند و غسل ببرد و چون

در دام افتد کشتی را از رفتن باز میدارد اگر چه

ملاحان بساله کنند

رعونه - بالضم گوی و سستی و زینت و

آر استگی و سبکشی

رعوبه - بافتخ معروف -

رفا بیمه - زندگانی فراخ -

رقه - بالکسر ز می دل و بافتخ نام موضع

رقبه - بافتخ کردن -

رقعه - هفتم کاغذ پاره که بر آن نامه نویسد یا پاره جا
و یا نام خود و بساط شطرنج

رقیب - افسون -

رکوه - بالکسر است چوبین

رکعه - بافتخ معروف -

رمله - بافتخ نام شهر -

روح القدر - عیسی علیه السلام -

روضه - بافتخ مرغزار -

رویج - دیدار -

رهمه - بالکسر باران دایم و ضعیف کدانی

ریمه - گمان -

فصل فی الفارسی

راتبه - معروف جان راتب که گذشت -

راز پوشیده راز سر بسته - آن سر که

سوز بود و مکشون نشود -

رازدول نامه - آفتاب -

رافه - گیاهی است مانند سیر که بریان کنند و بخورند

راقوت - پودنه -

راو باوه - بضم و کسر سوم که ششم است اگر چه

راه - نام پروه است از پروه های سر و

کدانی الادات و در شرفنامه او معروف و نیز

پروه سر و در قدیم نوگور است راه آنکه اول میو

بعده سر و میگوریند -

ربوخته - بوزن درونه خوشی و ذوق جماع

و آنکه از ذوق جماع خوش باشد و در زفا گویند

هر که در وقت جماع بخوشی برسد که نیدر بپوشد

و نیز از بجهت نیرفت است -

رپوده - در تاج نفع و نفع آورده است و

نفع پودنه است -

رخش خورشید و ماه ای روشنی خورشید و ماه
رخساره - بالفصح معروف که تباریش خد گویند
رخشده - بالفصح معروف و دریکه کذا فی زفا گویند
روه - بالفصح برج و بسته که تباریش صفت خوانند
زروه - بالفصح ماده و کوفته و آرزو راه -

زوزه - بالفصح سک آگو که تباریش عنثقلب
و تبه پذیر از در تازی حلقه را گویند که بر تاشان
در انصبت بید و نیز قفل و یعنی گردن هم آمده و
راشته که هر دو پیشش بجای بسته باشند و بر هر چه
افکنند و در زفا گویند یا باز او فارسی مذکور است -

رسته - بالفصح همان رزه یعنی اخیر
رشته معروف آن بشوی رسیده که تباریش
رشته گویند صندکبر و میوه رسیده یعنی پخته شده -
و در و خلاص شده و نبات یا فته و مطلق صفت گویند
رشته - بکسر معروف و در ضل از فته و طاعت است
برده و بیج است یکی باقیمه دوم بیقیمه -

رصدگاه - نظرگاه و نگاه و جای رسیدن
رضه آن که - یعنی بهشت -
رقوشه - بوزن ربو ضعیفی بر چیدن گناه
کذا فی لسان اشعار و در ادات مذکور است قوشه
پی بر چیده و گناه و قیل و قیل الراجح بر دور

شرقتا هر سه معنی در تحت رقوشه بالفصح
رقامه - بالکسر یک خانه از چهار خانه و در
نویسندگان مقامه اول اصد گویند و اخیر
باز و میانه را وسط -

رکوه - باره جائز که سه و سوده و نیز زده و
چادر یک تخته و رکوبی نیز گویند -
رزمه - بالفصح گله گویند آن ویشان و بران
و در شاهنامه بسیار محل معنی لشکر و سپاه است
رزمه - بالفصح موی ز بار -

رسمیده - آرزو کذا فی شرفنامه قول هر چه
ازین شوق از برنجیدن است باید که معنی آن هم
درین هم آید -
رنده - بالفصح نوعی از دوست افزار در و در
که بران چوب ترشیده را هموار کنند و این را
مشت رنده نیز گویند و نیز گپای ست بهاری
روانخواه با و او دوم معدول که اسه که
از در با بخور -

روانه - یعنی روان و نیز معنی جانزده -
روبا و و رو به - کلاهما با و او فارسی هم
خانواری دشتی که از اجماع گری نسبت کرده اند
رو و اید - با و او فارسی نام مادر رستم و
و دختر تهراب و الی کابل که بر زال عاشق شده
آخر الامر زال را در اینجا به خواش در آورده -

رو و - با و او فارسی سرگین دان مردم
و بهائم و پرند و جز آن -
رو و سیه - با و او فارسی یعنی روز بد و روز نام
و روز خوش -
روزمره - بدین روز بگذرانند کذا فی زفا گویند
روزنه - بالفصح روزن -

روزه - با واد فارسی معروف که بتا زیش معوم
گویند و نیز آن فضیله که بر سر موزه باشد بمعنی
روغن کرده - جوارخانه روغن کردن -

روگناه - بالضم با کاف فارسی دیباچه گناه
و خزائن و علم خانه و مقدم و سردار و پیشوا و غیره
را نیز گویند و این هر دو لغت از قدیم است
رومه - موی اندام نهانی و پیل و اوزن
رومیة نام شهری که نو شیروان بر غوغه افکند
بر ساحل دریا و روم بنا کرده بود و خلق از آنجا
درو ساکن کرده -

رو - با واد فارسی سیرت و پارسائی و
گرایش بیک و نیز نام مقامی که طائفة افغان
منسوب بدان است -

رو - بالضم بمعنی بیک و سیرت زاهد و عباد
پارسایان است اقول اگر میان مرکب
از آن باشد نیز جایز باشد با واد فارسی و بالفتح
منقذ راه که بتازی طریق گویند و امر بهیدن
هم آمده و بمعنی مرتبه و باز نیز آمده چنانکه گویند
یک ره یعنی یک مرتبه و یکبار و بمعنی وقت عده و
قانون هم آمده -

ریزه - بایار فارسی هر چه در غایت خردی
بود اقول شاید تصحیف کاتب است بجا زانچ
و بمعنی بچه و ریش خرد بمعنی عطفه کنافه زانچ
و در تاج عطفه را ترجمه کرده است بموی ریز
ریش - بالکسر خ درخت و بایار فارسی

معروف یعنی ریش جامه و غیر آن
ریشة ریشیاقیه بجا کسوت مرشدان قدس
رکبکاسه - بایار فارسی و قبل شپین و شفت
جانوریت خرنده که آنرا بتازی قنفذ و سبب
ساجی نامند -

باب الیاء فصل فی العزلی

راسی - آنچه در پیش دل آید یعنی اجتناب
و بمعنی خرد و قصد نیز آید و فارسیان بحدث
استمال کرده اند و بادشاه هند را نیز رای گویند
امید دارنده و ترسیده و گنگار -

رایعی - شبان و کنایت از حضرت رسالت
رایعی - فتنه گر -

رباعی - شیر زفت ساله و است کا و گویند
چهار ساله کنایه از انتاج اقول شیر زفت ساله را
که رباعی میگویند برین که در زفت سالگی چهارده
میشود در اصطلاح شعرا چهار مصرع را گویند
مصرع چهارم مثل قافیه مصرع اول دوم شد
و در مصرع سوم لازم نیست که همان قافیه باشد
و این رباعی در بحر خراج و بحر ثمن بیاید -

ربعی - بالضم نوعی از مصطلاب
رحی - سنگ آساده و دیواره از زمین گرد و بلند
و متر قوم و عمر رضی الله عنه را نیز رحی میگویند
رومی - هلاکی و فیل رومی چتر است -

رتمی - بالفتح خدیگه کار مقرب چون آچار و

روادری کلی همیشه
 رستی - بالضم نان و حلو معنی اشیر از قنیا
 و معنی رستن نیز است و خطاب با الفتح خلاص یا
 رشتنی - راشین مجرب خاک ربوب -
 رسد که خاکی - یعنی دنیا و قالیب در دم

رخصہ دلی۔ یعنی رخصتین را ہزار۔
 رکاب می۔ یعنی پیالہ می دان سپاہیت
 دراز و پہلو دار۔
 رکشہ می۔ بالعموم زرافا حص مشروب می و گھناگر

در کتب باد را نیز گویند -
 رکوبی - با کبوتر و با کاف و او و نازی چا و نازی
 و پاره حایه کشته و سوره و ریزیده -
 و و اسی - ر و یخ ضد کساد -

روباہ ترکی - خارشپت

روح بطبعی - ای روح حیوانی -
روح قدسی - مستر جبریل علیه السلام -
روح ربانی - ای یازی روز و نیز بهی و مهر
روزگار می آید -

روزی - باد او فارسی مردون و سالکی
و شاه و سالینہ خدمتگار کذا فی الحقیقہ
روسی - باد او فارسی شخصین موقوف
که تبارش تمہ خوانند -

روستانی - باوا و فارسی و میں سو تو ملی
روسی - منسوب بولایت روس نیز نام پیدا
تورانی و نیز نام جاہد۔

در ایام حسین آبی خالص پیدمی و یکدیگر نیز زن
سید روی و در خشنده روی -

فصل فی الفارسی

زال رخما - دنیا -

زبا - نام دختر پادشاه حیده که در غایت
سج لطافت بود کیاست و در بهت کمال داشت
و چون پیش از دیده ابرش گشت او قایل ملک
شد و سوگند خود که تا اتمام پدرش در سوگند
زبانای یکی از بست و بهشت منزله معنی
و روشن کرده -

زرقطونا - اسببول و بزر قطونا زیادت
بانی درین لغت است که ذاتی زفا گویا -

زرنبا - نام دارو نیست که پندش کچور گویند
و آنرا زرنبا و نیز گویند -

زربین چلیپا - ماه نو -

زربین عنقا - آفتاب -

زرقونیا - بالفتح در شتی ست خار دار که تبار
ز قوم هند است گویند قیل سپند نامند که ذاتی

زلفت خطا - یعنی گناه و تقصیر -

زلیبا - ترجمه زلابیه است از شیخ محمد خضر
زلیبی سماع است خیری را که جلیبی میگوند -

زلیخا - بالفتح کیم و کسر دوم این محقق است از
ملک یوسف بن کسید که در لغت است که نام

ذاتی است زوجه عزیز که بر یوسف علی السلام
عاشق شده بود بعد از آن در جسد آن نحاح

یوسف علیه السلام آمد و آن بنت پادشاه
طیبه پس بود -

زمد استقام - بالفتح نام کتابی در احکام
آتش پرستی از مصنفات ابراهیم زرقشت

زنگ نهوا - باکاف فارسی تایلی هوا -

زوفاف - دارو نیست گویند زوفاف ترریعیم
گویند آن که در ارمنیه حاصل می شود و

زوفاف خشک یکی از گوزن خاص میشود و دیگر
آنکه تولد بر دهنه و پیش و گویند باشد که ذاتی

زوفاف گویا -

زهره نوا - یعنی خوشش نوا -

زریبا - پایتکار هر خجسته باشد مشکوکه آتش
و بیوت محراب قطرات اشک -

زریبا - بالکسر با سوم موقوف طعانی است
زریره با - بالکسر آتش زیره هر ناخوردنی که

باشیر بسیار بود آخر نام آن با آن چنانچه
گندم و عوزه با و زیره با از کله گویند

می پزند برای مرصین که نجف میباشد میخورانند
نفع بسیار دارد که ذاتی اعلمی -

زیربالا - یعنی فرو و بالا و معنی تجاوز و خطا
نیز آمده است و قیل است که زیره بسیار

در آن اندازند و بدو انگکان و هند بر آس
دفع شدن جنون -

باب الباء
فصل فی العربی

طلب خفاکی الاشياء مسطوبست زاک بهند
 تچ را گویند و در شرفنامه معنی لک است -
 زرا غشک یعنی زایدی و در و بی عشق زاید
 زرا غشک - بالفتح زمین لپک ناک و
 الصبح باکاف فارسی است -
 زرا غشک یعنی زرا غشک معهود از لاش
 زرا و جامه خود رنگ - با چهارم فارسی
 که دویم است جانور است خردل که گوشت و
 بقایت فربه و نرم و لطیف باشد -
 زرا غشک - بوزن سرفک میوه است ترش
 و خوش خوار بر میزی ادا آن میا زنده یعنی
 می حوزا نند نفع بسیار دارد و کذا فی فرهنگ علی
 و در شرفنامه منیری و فصل کاف فارسی
 آورده است -
 زرا غشک - بالفتح شاخ درخت انگور -
 زرا غشک بفتحین آنکه بهندش بچکی
 نامند و قیل باکاف فارسی -
 زرا لوک - کرمی است که در وقت آب خورد
 در کام ستور چسبند و نیز آنرا بر اندام می بکنند
 بنا خون بس که کذا فی الصراح -
 زرا محک با سوم فارسی پرنده است -
 زنده کردن خاک - یعنی رویانیدن بستره
 و بعثت مرده کردن -
 زرا ناک باراد موقوف یعنی حسد او
 زرا و توانا -

یعنی سبک است -
 زریق - سیاب که بهندش پاره گویند آورده اند
 که از معدن زر و نقره حاصل شود -
 زریق - بالکسر زریخ -
 زریق - بالضم و الفار بعد لعین المله
 بدخوی کذا فی القیام معلوم نیست این لغت
 تازی است یا فارسی -
 زروق - بالفتح کشتی خرد -

باب الکاف
 فصل فی العری

زحک - بالفتح مانده شدن شتر -
 زحکوک - بالضم مرد کوتاه و ناکس و شرف
 و ناکس و زحاک یک جمع -
 زکارک - مرد زبون -
 زک - بالفتح و التشدید گام نزدیکی بنا بر
 زکیک - زقار و زو گام -
 زلوک - کرمی است در آب خوردن گام
 ستور چسبند -
 زونک زونک - بفتحین کلاه
 مرد کوتاه بالاد زبون -
 زکاب - بالفتح سخت مبتن باد -

فصل فی الفارسی

زبلوک - بالفتح کلمه است که در محل شام
 و شام استعمال کنند -
 زراک - یعنی چنگری و اجناس آن و در

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

زراغشک - همان زراغشک گوشت -
 زرشک - یکسرتین جان زرشک مذکور -
 زردنگ - یعنی درختی است گوی که باز دارد
 و چوب وی سخت است و آتش او دیر پا و اگر
 آتشش زید خاک بداند مواد و پانزده روز آتش ماند
 و در چوب را نیز گویند ه قیل خردل که بندر
 را می نامند و بضم می و فتح دوم کاف اسپان -
 زرخشک - همان زرخشک که گذشت -
 زرخشک - با فتح زرخشک که بر آب آهین بشیند
 و زرخشک که در قاشی بکار بر بندش و آن بقاشی
 نیز است چون بر زبان نیشبوردنی چون زرخشک
 بدین معنی گفته اند و بعضی نیز آید و نیز یعنی نیش
 و سراب و پخیال چشم که از بخار چشم خیزد و در
 زنگبار و جلجل کدافی شرفنامه و الادوات و
 در علم بابا معتمد نیز یعنی جلجل که از نیش
 نیز گویند آمده است و بندش گنگر و نامش -

باب اللام

فصل فی العربی

زلال - آب روشن و خوش آسان که از
 زنبیل - معروف و در قتیقه است زنبیل با فتح
 انبان چرم و چرمیت مانند توبه از چرم است
 میکنند و بر آن خاک بر میدارند -
 زنبیل - نام چشمه ایشیت در بهشت -

زوال - میل کردن آفتاب از خط استوا -
 سوی مغرب و دور شدن -

فصل فی الفارسی

زابل - اصلی است و نام ولایت که از ایران
 زاخل - درخت اک -
 زانجیل - یا عین عجمه موقوف و واد فارسی
 آلتی آهنی سرک که بدان زمین بجا و بند بندش
 گینشی نامند -
 زبال - پیر فروت و نام پدر ستم که با موی سر
 و ابرو و مژه سپیدار و در زاده بود و قصه بک
 در شرفنامه است -
 زوال - همان زابل -
 زوایل - راز که تبارش با خاوند -
 زرا و زطویل - و ارویت که بندش کچا
 در بنال - مشله -
 زکال - یعنی کم با کاف شد و مخفف
 آگشت افروخته و قیل بازار فارسی زلف و
 خال از زرولا جود بر سر و عوش شکاف نیز لفظی و خا
 می نهند و در بند آرایش و گار میجو اند -
 زخل - با فتح همان زرخشک و نیز
 بهشت همان گل تر بدان نقل میکنند و گشت
 و یکی از آلات جنگ -
 زیدیل - ای میل عظیم و بعضی زار فارسی
 زخل - با فتح با کاف فارسی همان زنگش
 اخیر که از زار علمی لغت آورده است یعنی جلجل

زیمپال - بالکسر شیرتند -

باب المیم

فصل فی العربی

زیمجام - بالکسر اجاره مملکت و اجتمعی
مکس کذا فی القنیه -

زیمم - سخت کبود چشم -

زیمم - بالفتح درختی است در دوزخ کذا فی القنیه
والتاج و کور عجائب البلدان است درختی است
در بادیه که سقمو نامند اوست -

زیمکام - بالضم سر زنگی و در قنیه یعنی تری و خست

زیمزم - معروف یعنی نام جایی است در

حرم که بنده اند و معنی آهسته آهسته نیز کذا فی شرفنا

زیمکم - بالکسر مهار و دوال مغلین که در پشت پا
بود و از گویند میان نگشتان -

فصل فی الفارسی

زاد و بوم - با دال موقوف مولد یعنی زینتی
که در آن زاده باشد -

زاد و شیم - با سوم موقوف نام جدا فرایه
زبانم توأم - یعنی آلوده توأم -

زاد و جیم - یعنی بنشینم -

زاد و زیم - یعنی سیاه ام -

زاد و حم - بالفتح جرأت الت خارج که بنده

گما و گویند و در قنیه یعنی زون مرقوم است -

زاد و سیم - یعنی بکشم -

زاد و قوم - بالضم حلقوم کذا فی القنیه

زیم - بالفتح نام شهر است از ایران زمین و در
ادوات است زیم آنکه گوشت اندرون و بان او
بوقت سخن گفتن بیرون رود -

زیمه زیم - نام پهلوانی تورانی وزیر پسر آرد
بن رستم که رستم او را بزخم مشت کشت -

زیم و کم - با و او فارسی و دوال مفتوح یعنی توت

باب النون

فصل فی العربی

زلبون - بالفتح شتر ماده لکدن و مردود و

و در فاکه یا یعنی اسیر خیرت و در شرفنا

معنی رغب و خریدار و زربور دست میسازد

زربحون - خرد تاک -

زربهران - معروف -

زرمین - بالفتح و کسر دوم افکار کذا فی التاج

بمعنی جایی بانه و کوز که پای هر فتن تواند

بقوت دست رود مستعمل است چنانچه ذاب و قضا

راست عرفت زمین گرفته بمشال آسمان -

زمان - مثله و در قنیه یعنی عهد وقت دوست

زیماسمین - همان زجاج مذکور -

زولن - بالضم یعنی بت نیز تجا و بت معبود که

فیرق باشد زولن بالکسر تشدید او و کوبه -

زریقون - نام دختی معروف که از آن دکن

فصل فی الفارسی

زابلستان - بکسر لام و سکون سین نیز بکسر
لام و کسر سین آید نام ولایت آبا و اجداد و رستم

ز اریدن - یعنی زاری کردن -
 زارغ کمان - یعنی گوشه کمان -
 ز اقدان - زبدان که بتازشین هم گویند -
 زال مداین - یعنی آن زال که خانه او درین
 گوشه نوشیروان بود -
 ز اولستان - جان زابلستان -
 زباندان - یعنی صاحبیل قاتل و گویا
 بکلام زانده فصیح کذا فی شرفنامه اما معنی ترکیب
 دانسته زبان -
 زباید و کشیدن - یعنی خاموش شدن -
 زبده ارکان - خلاصه آفرینش -
 زبرقان - بکسر اول سوم معنی ماه بنیر
 شب چهاردهم بنام مردی نیز -
 زبون چهار زبانی مکن - ای سیر عجب صحن
 زخم بریان - یعنی آدم سختی است -
 زول - معروف ترخم ضرب و معنی گفتن
 مرکب آتش تلخال و قتل دن و دروغ زن
 و معنی دروغ علم ازین مانخواست و در شرفنامه
 بعضی خردن شراب و ساختن و فواعتن پردن
 و راه سرودن نیز نظر زدن معنی نظر کردن است -
 زو امیدن - صاف کردن -
 زو و استان - ای گنهم و استان -
 زو و دل - بالضم روشن کردن رنگ و در
 کردن کذا فی الادوات و در شرفنامه معنی دور
 شدن و پاک گردانیدن روشن شدن کردن

زراغن - بوزن غلظن جان افکن مرقوم
 یعنی فواق که هندی چسکی گویند -
 زرافین و زرفین - بزیر بار یک آهنی که بر
 در باطلها نهند و حلقه دران افکنند تا بازشود
 کذا فی الادوات و در شرفنامه است و آن آهن
 که در زنده حلقه دران افکنند -
 زربان و زربان - کلاه بافتی که کذا فی
 زفا نگویا و از ترکیب معنی زربان محافظه زربان
 مانند زربان کذا فی الفتنه -
 زربان و زربان - بایم مضموم شریف و کذا فی
 زربین - براده سیاه که کذا فی زفا نگویا و معنی
 ترکیب بیننده زرب -
 زرعض و ورکن - بالفتح یعنی میران
 زربان - بریدن دیان پیرایه و دو نام
 حضرت ابراهیم علیه السلام -
 زردان - بر وزن مردان نام یکی
 از اکابر جوس که اهل درازدانیه گویند و گویند
 اعتقادشان آنست که بزردان اشخاص بسیار
 از روحانیات احداث نموده است و زردان
 اعظم بزرگترین روحانیات است و از هر
 از فکر او بهم رسیده و زردان نه هزار و نه صد نفر
 و نه سال ایشاده عبادت کرد -
 زرو و کاهران - کناه از آفتاب کتاب
 و نیز مراد از زرو که عربان بوم گویند -
 زرعن - بفتح تین غلیو از گویند که کذا فی

کندانی ز خاک گویا -
 ز فغان - بالضم زبان -
 ز قونیان - بالفتح و سختی ست خمار و شهباز
 تبارش ز قوم و پدرش سینه و چو پیرانند -
 مکان - بالفتح و بالضم آنکه از خود میسرده بود
 و قیل باز از فاستی -
 ز لفت زمین - یعنی شت کنایت از زمین
 خاک است که در ذات هر آدمی مرکب است -
 ز لفتین - بالکسر یا فارسی قیل بالفتح
 یا با تازی ترسیانند -
 ز مرمز آتش فشان - یعنی آفتاب -
 ز موزون - نقش بنگا گردون -
 ز منج زون - یعنی خنجر بی نفع گردان
 و لایت ندون بسیار هر زده و زانی گردون لا محاله
 ز منج بر خنجر و زون - کنایه از خجالت کشیدن
 و شرمندگی برون و مجمل شدن -
 ز منجدان - کنایه از فردوس پرین -
 ز منجدان کشا و ن - کنایه از نمودن محبوب
 و مطلوبت با آرایش خود را بر عاشق و شفیقه
 گردانیدن او را -
 ز منج پاهین - سوراخی که در میان گل پاهین
 باشد کنایه از شرح المحزن -
 ز مندان - بدی خانه -
 ز مندان ناکجوان - ماهی بونس علیه السلام
 ز مندان - بالفتح جانوری حروص یعنی بلبل -

زندان خاموشان - کنایه از قبر -
 زون زود و افکن - شت تاریک -
 زون سیرتان - یعنی مفعولان -
 و نیکو پشاد و زبان - بکاف فارسی نام پهلوان ایرانی
 زون که وجه استکان - و نیا کندانی الطنیه -
 زون تا کشتن - یعنی از جوانی تا پیری -
 زونیا - بالکسر فلان قیل ناخدا که به کسب جوان
 زوین - باد و هم سوم فارسی نیزه سهندی است
 زورق زریق زورق سپین - یعنی ماه نو
 زوزن - نام باد شاهی و ولایتی نیزه
 زودان - بالفتح و زورگاه لطفه و شکم عورت که
 تبارش آزار محم کیند -
 زودان نهادن - بالفتح عبارت از نماز نشستن
 و مصفا و مباحثه در مایه شدن کرم نمایی خود و مهربانی
 زهره رخان - یعنی شاهان -
 زهره کمن - یعنی طبع ناطقه من -
 زهره پیک - افتادن -
 زهیا - بالاد فارسی جهان زیبا زیادت نور
 زهیا - معروف و زنده کننده -
 زهین - بدوزن زمیق آنکه پشت پای زند -
 زهرا فکس - بکاف فارسی نام بریده سر
 که آزار بزند و بگوید و یا آزار نمانی و بگوید و بگوید
 و فاعل آن -
 زهیا - همان زهیا ن که بوقت یحیون -

فصل فی العربی

زرقو - بالفتح باک کردن بوم و غیر آن -

زکو - یعنی شین باز و نخست زینتن -

زرو - بالفتح والتشید اندازه و مقدار و آنچه

حادث شود بعد از آن گسی و نیز نام کوهی است

زرمو - یعنی دروغ و باطل و منظر خوب و

غوره خیارنگ سرخ گرفته شیرین و درخت شدن

فصل فی الفارسی

زراو - اسی را که بازیش بنا نه اند -

زراو خو - ابدال موقوف پس از خورده -

زراول سپیدار و سپاسم فارسی هفتم موقوف یعنی

زبان ترازو - یعنی آن خار که در میان دشت

ترازوی زربنکل زبان می باشد چون آن خار

برابر باشد و پست است سرکش وزن است آید

زروالو - نام میوه است -

زرو - بالفتح قلیل باضم جانی است آبی که

خون زائده کشد و از او چو شیر گویند هندی

جوک خوانند -

زرو - همیشه کذا فی المقتط -

زیره - موسی که بزوشین موسی را زره سازد

یعنی تبر موسی کند چنانچه زربن جانی است و نها کرد

زرمو - بالفتح کل تر و خشک قلیل باضم باو او

فارسی کل تر و خشک -

زربخ و زربخ کیم و ضم سوم و چارم معنی است

که زربدان حاصل کنند با عرب از آن زرد است و

وقیل گیاره است و تراج معنی از زروت کجاست

اما زربین نم حاصل نمیشود -

زریو - بوزن مسکوی شطرنجی زریو چه صغر است

باب الهمار

فصل فی العربی

زراعه - میل کنندگان از حق -

زرافه - یاران و یاوران و کارسازان

مردم شهر و سلطان و غیره -

زراکیده زکیه - باک زاکیات جمع -

زراویه - پیغور و گوشه خرچم و گوشه خانه -

زربانیه - فرشتگان و فرخ -

زربه - منزلی از منازل قمر -

زربیده - باضم نام زرنه -

زرجاجه - باضم نام گیاه -

زرجمه - انبوس که کذا فی التاج و در فارسی معنی

مغن و ملاک استعمل شده است -

زرافه - باضم شتر گاو و پلنگ کذا فی التاج

و در قنیه معنی بوقلمون است و در فغانک یا معنی نج

زرقه - کبودی -

زربیه - شنبگاه که سپید از محبوب گیاه و نیز

کار و صیاد و جانی که تخم بر آب انجا نهان شود -

زله - بالفتح والتشید خطا و لغزش و گناه

و نیز آنچه هر کس از طعام نهند و نیز زله که با

والتشید که در خانه در گدازد و باک

در شب کند و بعضی نیز از دهن چینیگران است

<p>و نیز دو عدد دان تنگ با قرص - ز لایم - نام جلوائی است که آنرا از لیسبازون و لیسبا خوانند - ز لاقه - بالفتح زمین نناک - ز لقه - نزدیک شدن و نیز درجه و مترت و نزدیک و پاره از شب و زام که یعنی موسی در فارسی متعل است هم ازین ماخوذست یعنی خیمه زمره - بالضم باعث مردان - زمره - کبسر در دوزاشکله کذا فی القتیة اما در فارسی الفتح هر دو را بمعنی آواز نرم و خوب متعل است چنانچه سعدی است به توحید گو اوز بنی آدم را ندویش به هر بلبل که زمره شایخ کرده و چنانچه گویش بزمره چنان را است زهره - غوغی و بالضم تاره است معروف و نام زنی که هاروت و ماروت شیفته او شدند و نیز قبیله از قریش - زیاوه - افرقی - زینه - آرایش -</p>	<p>و نیز دو عدد دان تنگ با قرص - ز لایم - نام جلوائی است که آنرا از لیسبازون و لیسبا خوانند - ز لاقه - بالفتح زمین نناک - ز لقه - نزدیک شدن و نیز درجه و مترت و نزدیک و پاره از شب و زام که یعنی موسی در فارسی متعل است هم ازین ماخوذست یعنی خیمه زمره - بالضم باعث مردان - زمره - کبسر در دوزاشکله کذا فی القتیة اما در فارسی الفتح هر دو را بمعنی آواز نرم و خوب متعل است چنانچه سعدی است به توحید گو اوز بنی آدم را ندویش به هر بلبل که زمره شایخ کرده و چنانچه گویش بزمره چنان را است زهره - غوغی و بالضم تاره است معروف و نام زنی که هاروت و ماروت شیفته او شدند و نیز قبیله از قریش - زیاوه - افرقی - زینه - آرایش -</p>
<p>ز کلمه - بالفتح مدیحه بر بطور باب و مثال آن زره - خورده و گفته که تالی شرفنامه - زروده - بالضم روشن کردن و زکات کردن کذا فی الادوات - زراجه - بالضم باجم فارسی و قیل باجم از نام زنی که در جنگ از تبار بنهاد و مبارز زوکی را و را اول مصداق کشته آفریدست که در یک ضربت</p>	<p>زاده - آفریده و فرزند - زاربه - زاری کردن - زال کوفه - یعنی آن زال که پشته طوقا فتح اول از تنورش بدر آورد - زال موسیه یعنی جنگ کذا فی القتیة - زنه - پرنده خردست که در گرابه باشد</p>

ز رومی آفتاب -

ز شمشیر سری - یعنی زرد و زرد می -

ز مصری و ز مغربی - یعنی ز رخس -

ز زه موی - آنکه بر پوشیدن زه از موی کند

یعنی شتر موی کند -

ز شمشیر و شمشیر - بدی و نیکی و نعم و شاد

و ریخ و راحت و فقر و غنا -

ز پانه کش ترکی - سرخ کدافی الفینه -

زین سیاهی - باب الحارسی سیاح -

ز محی - بالفتح مختصرین -

ز ماشومی - کنایت از جاع کردن است و

در شرفا معنی انقاد و کجاست و محبت

و آمیزش و وصال -

ز بنجیری - بالکسر معنی دیدار -

ز نیدیجی - بالفتح با دال موقوف به جیم فار

عابد سفت و سبطه شل و نقت -

ز منماری - بالکسر امان خدایه یعنی مکر و

خدایه و فریب کدافی الفینه اقول این تصویریت

ز و رگویی - با دو م و چهارم و پنجم فارسی و

و سوم موقوف از قرا و هتان کنند کدافی فاکو

ز و لاتی - با و فارسی با حایس و حایس و حایس و

و با و فارسی که با قواح میل مار از دوزخ بر آرد

ز هی - کدافی الفینه که سیاهی کشیدن آفرین کدافی

مانند معنی در این هم مکر است از نه دای -

ز لیدی - بالکسر از شیخ محمد خضری ساج است

کلیبی را گویند و در تاج معنی ز لابی ز لیبیت

ز فویجی - با دال معنی خسته - از معنی خور و خور

فارسیان معنی مستغنی استغنی کرده اند -

ز ری - از رستین و سویی که ترجمه الی است -

ز پاه ی - بالکسر با و فارسی همان ز پاه ی

یعنی شطرنجی -

ز پانی - زنده کنی و زنده هستی -

ز پنهاری - امان خواه کدافی شرفا -

اما در تاج ترجمه زنده پنهاری آورده است -

کتاب الزار الفارسی

باب الف فصل فی الفارسی

شرفا - اگر الف مصدر می گویند معنی شرف

و عمیق باشد و اگر الف زائد گیرند معنی عمیق

مطلقا باشد خواه زود خواند خواه در یک و مثال

آن و کنایه از احتیاط نمودن و نظر به وقت

کردن و بار یک بینی -

باب الب

فصل فی الفارسی

شرفا - ب و پ و ق کاب - معنی آب

چرخ باشد که در گوشه چشم جمع شده باشد

خواه ترا باشد یا خشک -

باب الحما

فصل فی الفارسی

شیخ - بالفتح گوشت پاره بلند که در ریح و

برآید و در دهن کند و سیاه و سرخ می باشد

بکتاب

تباریش شود لول و بینش میان من و در
لسان اشعر یعنی آواز فرس مذکور است

باب الدال

فصل فی الفارسی

ثرو یعنی مطلق صمغ آمده -

ثرو - بسیار خورده و پر خوری -

شغند - سختی و آواز مسیبت گمان می رود که گو
که سباع و بهایم وقت گرفتاری و در دام کنند -
شند - پاره و نیز زردشت و زرد زنی پاره

باب الراء

فصل فی العربی

شواله از کس تر - اشک چشم که از می آید
شواعر - صید و ان مرغ -

شوخار - بالفتح لغره و فراید و در ادب بنی
بگ سمناک است و در قتیله بر معنی ز غار

آورده است -
شوکف - بالفتح شکلیا که تباریش صبور خوانند
شوکور - بخیل گرفته و دزد و زانمازی نیست
درین لغت است -

باب الزاد الفارسی

فصل فی الفارسی

شاور - هر سبزه که بخش نبود و در قتیله است
هر سبزه که میزه باشد و پیوده را نیز گویند -
شاور - خارش است -

شاور - نخس و مردار -

باب السین الممله

فصل فی الفارسی

سکس - افسطیست که بمقام معاذ الله فارسی
استقال کنند -

باب العین المعجمه

فصل فی الفارسی

شوخ - آوازی باشد که از دندان بسبب
کثرت در بر آید و نیز آوازی که در محل خیر
خیزون چاویدن از دهن بر آید و نیز آوازی
که بسبب زیادتی سر از دهن بر آید و قیل آواز
و صد گروگان و بادام و امثال آن از زخم
خوردن قتیله در جوال یا جایی دیگر بریزند -

باب القاف

فصل فی الفارسی

شرف - بالفتح بن چاه که عرب شرافت خوانند
و میفک که در اندران بود و عرب شرافت خوانند
و یعنی باریک نیز آمده -

باب الکاف

فصل فی الفارسی

شورک - پرده ایست بر پرده
کج شک شکلی و در صراح ترجمه عثمان شورک نوشته
و در تاج اسامی عثمان کج خریال و کج مار
مذکور است و در شرفنامه کج خریال خواب مردم
شده پس شورک همان خواب باشد و نیز در
صراح چهره شورک نوشته است و در صراح مذکور است

البحرۃ ضرب من الطیر کالعصفور یک قطره باران

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

شربک - قطره باران کذفی شرف
و در اسان اشتر یعنی جابل نیز است لیکن
در نسخ لسان اشتر که تر و کات است و آن
لیست اما دنگ باران تازی یعنی جابل مد است

باب اللام

فصل فی الفارسی

عکال - بالضم انگشت سوخته که تبارش
فم گویند و گفته اند که این لغت از منی است
و بزار تازی نیز درین لغت است که تازی الاو
و در شرفنامه با کاف شد دست یعنی انگشت
از سوخته اما در تاج یعنی فم انگشت مرده است

باب النون

فصل فی الفارسی

شرفیدن - بالفتح تر شدن تبارش
تر شفت گویند کذفی ز فاف گویا -

شرفکان - بالضم آنکه از خود ریبده بود -
شرفکندن - بالفتح با کاف فارسی و قون
شخصه را گویند که از روی قهر و غضب خشم
نموده و آنرا هسته در زیر لب سخن کند -

شرفلیدن - بالضم در هم رفتن پریان
گردیدن و پریشان شدن -

شرون - یعنی اول و سکون و او و نون

یعنی بت آمده که تازی صمغ خوانند -

شرویدن - یعنی چکیدن آب آمده

سبب باریدن باران از سبب و امثال آن

شریان - کسر اول یعنی تند و در حال شیف

ترجیه باطل و قیل شیان که ششم آمده از شیر و سل

و شروا و آنچه بدین مانند کذفی شرفنامه و در ادب

گفته است قمال این نقطه جز در صفت میل و شرف

نیامده است و رقیه که از لغت شافیه آمده است

یعنی در ناله است -

باب الواو

فصل فی الفارسی

شراو - یعنی خالص و خلاصه هر چیز آمده -

شرفا و - فیه خانه وزن فاحش -

باب الهمزة

فصل فی الفارسی

شرا له - بالفتح آنچه از ابر میبارد و نیز خفاک

در و دیده که وقت شکار وین در پر سینه

نهندش کذفی شرفنامه و در ادوات است

شکله که از ابر بار و ساهی و در فرنگ علی

قطره آبی که بر برگ و هر چه باشد آفت است

و آنرا شنبه بر و اید کرده اند اقوال یعنی شنبه

شرا له در قحح الاله - کما یزاعاب عن غایت

که درین مشتوق نزدیکه لا که کتاب از اب مشتوق

شرفا و - تن کا ورس و بزار تازی نیز

درین لغت است و در رقیه با کاف سمناک

در شرفنامه با کاف شد دست یعنی انگشت از سوخته اما در تاج یعنی فم انگشت مرده است

اما در ادوات برین معنی ترغاب بیشتر آمده است -
 شرفخانه یعنی خانه و سرخی آمده و نیز فرایده
 فدان و فادان هر دو لغات عربی و از آن لغات مخصوصا
 و نمان ازین را نیز گفته اند -

شرفی - بمعنی پر امون و بان آمده -

شرفیده - پسندیده و ترشیده -

شرفکاره - بالفتح و لغت شیرنده و بزرگ تازی نیز
 شرفکاشیه - بانو لیت خرنده که بتازیش تغذ
 گویند و قیل بآزار تازی -

شرنده - بالفتح چیزی تنگ که منتهی بپیری بزرگ
 و منتهی بپیل و چون بزرگی و بزرگی صفت
 کنند شرنده پیل نامند و قیل بآزار تازی -

شرو لیده - با و افارسی با یکدیگر آمیخته و بد
 الیده شده و در پیشانی نام کتاب که تشریفش وقت

باب الیسار

فصل فی الفاری

شرفی - بمعنی شرف شدن آمده و بمعنی
 احتیاط کنند نیز آمده -

شرفی - بمعنی شکلیابی آمده -

شرفی - بالفتح آگیزه کردن که عربی و غریب خواهند

باب السیمین

السیمین الرجل الکثیر التخنج یعنی کسی که تخنج بسیار
 کند و بحساب بی بدست عدد -

باب الالف

فصل فی الفری

سأسا - کلمه است که عرب چون غزرا است
 آب خوردن می طلبند بدین لغت می طلبند -
 سبیا - بالفتح نام شهر است که بقدر ملک آن بود که
 سبیا - بدین نام که در لغت است و در
 شد فنامده است عنوان نامه -

سبیا - جو انمردی -

سبیا - مشک است بالفتح با و و شد و آب

سبیا - بالفتح از اسامی زنانست و در شعر فنامده

میگوید نام عشق تو عرب هر چه این لغت و قافیه

الف می آید در الف آورده شود -

سماثا - بالفتح و قیل بالضم جانه و سیت مخیر کذا

فی القشیه -

سما - آسمان بدان آنچه بالا باشد است

سما - بالفتح روشنایی و کذا که نیز گویاری

که تداوی کرده میشود بدان کذا فی التلج و در

شرفنامه است چوبی است که از آن مسواک سازند

و آنرا بکده و حرم نسبت کنند -

سودا و سودا - بیا و دل کذا فی استاج

بیشتر سودا سیاه را گویند و سودا سیاهی اندک اما

فاریسیان سودا را یعنی تجارت خرید و فروخت آورده

و خیال و مایه میبوست که در روان مردم افتد و از آن

خیالات فاسد را بدخل نامند کذا فی شرفنامه

و در ادوات است سودا خلط سخی که از خشکی طبع

خیزد و خلط روان آورد و در قیقه یعنی از پشت

آمده است و در دستمال چوبی حرارت و شوخی

یاخته میشود و این سودا از کوزه است مخصوص حرارت
از دست شیخ سعدی است هم سودا بر کوه کین
خوبست شد و در جوشی معالمت خلقت آدمی
از طبل کع و عناسرست نتایج ایشان سودا و
و خون و بفرست این اخلاط نامند را سودا و
تنبیه یعنی نقطه است سیاه در دل که چون عشت
بکمال رسد سفید گردد.

سوق الشما - بازار است در بغداد که خانه
مخول علمای ترس این در آنجا بود.

سها - باضم ساره است نیز یکی بنات
کبری در غایت خردی که روشانی چشم بدان
و در تاج این را در باب یا آورده است اما هر چه
در شرحنامه درین باب آورده است بدین جهت
که در قافیه الف می آید کاتب نیز الف آورده
سیم - باله مقصود مدوده علامتی است که
شناخته میشود بدان غیر و شر.

سینا - نام کوهی است معروف یعنی طوسینا
همان طوسینا که بران موسی علیه السلام را با خشت
عزت مکالمه شد و لقب بوعلی سینا است و بعضی
سودا را کندی هم استعمال کرده اند.

فصل فی الفارسی

سا - مانند ساینده و ام سوزن و فاعل آن
بسیای و خراجی را گویند که پادشاهان سلاطین
از یکدیگر بستانند و بعضی شبیه و نظیر باشد و نوعی
از قماش هم هست.

سارا - نام حرم مهر پادشاهیم علیه السلام و نوعی
از عنبر و در کلمات معنی آن عنبر خالص و سیدیک
و در شرحنامه میگوید و نیز مشک خالص مشک سارا
جز در شاهنامه جای دیگر یافته نشده است.

ساهر - نفع سوم و تشدید چهارم معده نام
شهر است بنا کرده و گفته اند که ذی القطنه
سفر پا - اسوم معجزه و قوت و چهارم قاتل
نامها که قدم نذر سپید پا.

سکات - اقصا یعنی آنکه ملاقاتش زود و شتاب
و آنکه دیر نشین نبود.

سپید پا - بادوم و سوم فارسی چهارم و قوت
طعامی است معروف یعنی شور یا برنج که در
زنگنه یا قیل سپید پا بادوم و سوم فارسی
و چهارم موده است یعنی مبارک است.

ستا - بالکسر ساینده و ام سوزن و سه تو
در باب و ساره و ستایش و آفرین حاجت
و نیز بازی سوم نزد و آن هفت بازی است اسما
ایشان دریافت خانه دیگر گفته شده است.

سرا - مختصر سرای که ترجمان و است و در
شرحنامه خانه پنجمی یعنی حارثی.

سرتاپا - بابی فارسی ای از سرتاپا که ازانی
شرحنامه و معانی دیگر در کتاب گذشته
در بیان الف ساکن.

سرای جزای - عالم آخرت و بهشت -
سرچا - بالفتح بار بار ساکن یعنی فدی -

سرکا - چنان سرکه که بتاویوش خل گویند
و این نسخه صلاح که بخاطر اسهال است و بعضی محل
بالف نوشته است -

سکه را با یعنی سکه با و آن را مخفی بفرست که
انگشت، ماس را میکنند کذا فی رنما گوید۔

سمروا۔ پوزن، پروامیٹ۔

سید ابوالفتح علی دہلوی

مجلس شورای ملی - تهران - ۱۳۰۲

میتا - آسان -

مفتی محمد امجد علی صاحب

کتابخانه شخصی حضرت مولانا

مجلس شورای ملی

سید علی بن ابی طالب علیه السلام و سید محمد بن عبد الله بن عباس

انوار

[illegible]

وہاں سے آکر اپنے گھر پہنچا۔

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

سید الشہداء علیہ السلام

شماره پنجم - باب دوم - سی و شش ماه

کامل بافتن نامزد که در شش و پانزده

میراث نام شریف است برادران مبارک و عزیزان

خداوند گنایانی شمرده و در این وقت است حاکم کر

شیر با مرغ و زرد مرغی کند مگوں۔

سور - نام وزیر کیشاد که پادشاه این بود
سیا - ناکه خضر سیاہ -

سیخ خورا - آنگه بعد کپن گوشت و دم سنجیده را

این سخن بر این مخصص وضع مؤلف فرموده است

فصل فی الترتیب

ساترا سرگوباکشی

۱۰۰

فصل في العزلة

مجلس

سہ ماہیہ بیرون بیرون

سازمان امور اقتصادی و تأسیسات دولتی

سماں چہاں - فوگن چہری - اپنی

پیشوئی و غیرہ درین مہوت و

وہ روئی الٰہیت کل شئی تہیصلن و تہیصلن

سوال: در این کتاب چه چیزها را می بینیم؟

سید اب معزین کلابی الباج ودره و اسم

بالفعل کیا ہی نہیں مثل پونہ کے واسطے کہ ہوا

استقامت حاصل عورت بکامربندش میں کرنا آسان

میکنند و در آن کف نشین می اندازند

سر اسباب کو باب در شرف نامہ: انگریزی

از تابش آفتاب زمین سپید گشای و بپاش

میرزا حسن - بابا کسیر و ابی و ورش قنایه

کے سرواں با افتخار خانیہ مخصوص کہ مراۓ ہر دی

گفتند و او را به این نیکو نمود و آب سرد و قهوه

نماستانی بقول اہل بیت عریض است۔

شراب با الفتح باز از جود گیسوی که بر جان
شده و در هوش سوا گویند که زانی طلاق
سحاب - با کلمه معروت که زانی اناج و در
شر قنار و افات ترکی است جنت از پوین پوش
مکان سلاطین نیز نام لاتی در قندیه است جنت
ایسان قول جنسیت بلکه رنگی است این است
سویل عرب - نام مردی از مشایخ عرب

مفصل فی الفحاری

ساقی شب - یعنی ماه و صبح و در شر قنار
بمعنی پیر و مریض است

سیاه رکاب - یعنی حمایت و پناه
شیراب با دو م فارسی نام دلاست که
کاموس ضابطه آن بدو افساس که ده و افساس
بای می بر او جنگ طریس که کجاست و فرستاد
و بر شش چیده گرفته و خوشبو ساخته

سحاب - بالفهم برنده است آبی تیز رو که
تمام شب با جنت جدا باشد اگر درین کرانه باشد
ماه در کرانه دیگر یکی مرد دیگری را آواز و فریاد
که بصورت او یا میر و نگاه نرا زین کرانه روان شود
و ماه ایان کرانه چون این دران کرانه رود
آن درین کرانه اید اما در شب میان ایشان
ملاقات نشود و نه ایشان را قرار شود و تم
طریق تمام شب بگذرد و میان ایشان محبت نیست
میگویند چون ایشان کشته شوند جفته دیگر کنند
و من شنیده ام که یک کسی گرفته بریان میکرد

نگاه جنت او خود را در آن قش افکند و از آن فرج
کویل و مانی که نیر که پیر هندی چکه اچکوی نامند
و میگویند که ایشان را و عای بدرام است که در
شب با جنت جدا میشوند و نیز نام فرار که بهشت
تبریز و نیز کوناب که بر روی عویسان است
برای زیادتی حسن فیه بمعنی شراب آید

سحر و شیب - یعنی تغییر و زوال که زانی الفتنه
سحر کو سب - با و دفا و اینی در عینا چه
بجنگ خصومت که زانی شر قنار و جود و فرج
بمعنی شایع زبردست و فائق و برتر است

نذکر است بنیز بمعنی ضابطه آید
سحر که قشانی و کتاب - ای سحر که فی و کتاب
سحر لایب - جان هر لایب و ذکر
سحر لایب - با الفتح نام و لاتی که در کتاب
و بدو نیز است و زانی که است سحر که

که سیاه می باشد
سنگ عقاب - سنگی است که در آشیانه
عقاب یابد و خواص آن بسیار است

سواران آب - تقما یعنی قبه مانند است
که وقت بامیدن باران بزرگ بر آب بر آید
و آنرا عیره آب نیز گویند تبارش جاب الفتح
سهراب - نام پسر ترم زال است از فرزند شاه
سنگان و آن شهر است از ترکستان که در
ولادت او در شهر قنار میسر می باشد و ترم
روزی به کار قریب به سنگان رفته بود و کوری

<p>سلاج - اندیشه - سلاج - بضم کیم و فتح دوم شادی - سلاج - میان سرب و کشاوگی - سلاج - آن صید که از دست در آید سلاج - صفت حذامی قنای پینه منزه از هر عیب - سلاج - نام قلعه از شیر و نام کاهن - سلاج - تیر بیشتر از قمار که در هر یک به نصب نیا سلاج - بالکسر سراج که بدان جنگ کنند - سلاج - جوازد -</p>	<p>سلاج - اندیشه - سلاج - بضم کیم و فتح دوم شادی - سلاج - میان سرب و کشاوگی - سلاج - آن صید که از دست در آید سلاج - صفت حذامی قنای پینه منزه از هر عیب - سلاج - نام قلعه از شیر و نام کاهن - سلاج - تیر بیشتر از قمار که در هر یک به نصب نیا سلاج - بالکسر سراج که بدان جنگ کنند - سلاج - جوازد -</p>
<p>فصل فی الفارسی سلاج - احوال ساکن یعنی طریق - سلاج - باین مفتوح و یا فارسی سلاح کذا فی القنیه اقول در اهل این لغت تانوی است فارسیان بر نیکو استعمال کرده اند احوال ابا یا کردن زیر اچ کسر و در زبان ایشان نقل است - سلاج - یعنی سبه و الید -</p>	<p>فصل فی الفارسی سلاج - احوال ساکن یعنی طریق - سلاج - باین مفتوح و یا فارسی سلاح کذا فی القنیه اقول در اهل این لغت تانوی است فارسیان بر نیکو استعمال کرده اند احوال ابا یا کردن زیر اچ کسر و در زبان ایشان نقل است - سلاج - یعنی سبه و الید -</p>
<p>باب الحار فصل فی العزنی سلاج - پشته - سلاج - پوست برکننده - سلاج - بالفتح مع التشدید و سخت خوانده سلاج - سوراخ گوش -</p>	<p>باب الحار فصل فی العزنی سلاج - پشته - سلاج - پوست برکننده - سلاج - بالفتح مع التشدید و سخت خوانده سلاج - سوراخ گوش -</p>
<p>فصل فی الفارسی سلاج - بالکسر و یا فارسی چهره است چو ستون و قاضی مرموم و رست بقدر -</p>	<p>فصل فی الفارسی سلاج - بالکسر و یا فارسی چهره است چو ستون و قاضی مرموم و رست بقدر -</p>

سرخ - بالضم خوش کذا فی شرفنامه -

سرخ - بوزن قنادرل این جهان -
سرخ - بوزن سرخ با نیز آمده است چون
که بدان بام خانه پوشند و سر بپوشان عمارت بود
سرخ - که در بیان حله عرش ملاک تقریب
فی اصطلاح اشعار و در قدیمه اینجا شک و دود
بریکه نهی از ترکیب خیر و اقول درین کیست
مستأنف چنانچه گوئی عم سران ملی در بهار آمدند
یعنی اشرفان اهل آل باند آنجا و اینجا هم یعنی سران
اهل چرخ و اهل مدح ملاک اند و در ایشان که بیان اند
سیاطان سرخ - آفتاب -
سنگلاخ - زمین سنگستان -
سویخ - نام شهر است کذا فی شرفنامه -
سرخ - بالکسر معروف -

باب الدال فصل فی العزنی

ساعده - ساق دست ای بازوی مردم
پروبال مرغان و در اصطلاح ساکنان عبارت
از محض قدرت باشد -

سید فیهتمین موی بر تپال است لا لبد
لاز و شعور لا و شعور لا و در قول بالشی کذا فی التاج
و فی الصلاح السید بالشدید خلق اشعر کالاسبا
و التسمید و بالکسر الذنب و الداهیه و هو سباسب
داهیه فی اللص و صیه و بالتحرک التقلیل من الشعر
ولا سبد ولا لبد محرکتان ای لاقلیل لا کثیر

و کسر و العنایه و ثوب سید به الخوص لملاتیکدر
و در فارسی یعنی ظرفیت متعلست یعنی چیزی که در آن
غایه و اسباب و قنایه کنند -

سده - کوه کذا فی التاج و سدره حجاب
سده و فیهتمین و سده و بالفتح در گفتار است
شدن و حق شدن -

سید - دو سدره و درست و درست
سرد - همیشه -

سرو - نام درختی است -

سعد - یک صد و پنجاه و نام مردی عاشق ساه

و سعد الخیر عشر سعد بلع و سعد سعد و سعد

و سعد بلع و بده الاربعة منازل من آل القوم و سعد

و سعد الکث سعد البهام و سعد البهام و سعد البک

و سعد و بده اشته لیست من منازل القوم

و کل منها کوبیان بینما فی النظر و بده

سعا و - نام زن کب -

سعی - نیکیست

سوا و - بیان دل سپاری و شخص مردم غیر آن

سید - نتر

سایو و - کسی که دیار بسیار آویزند و غیره

ساده و - یعنی نادان -

سازنده - بازار موقوف یعنی ساخته -

ساکو و - بالام موقوف و داو معد و یعنی
کهنه و دیرینه -

سازنده رود - نام سازیت مثل باب -
سایه خورشید - ای حمایت خورشید -
سپرد - بختین و بادوم فارسی یعنی سپرد
و در ادوات و شرفنامه یعنی گوشه نشین قناعت
و تحمل و فروتنی در راه سلوک -

سبق برو - یعنی فرو رفت -
سپند - دانه سوختنی معروف نام کویتی
و ساندزر -

سپهرید - با کسر الفهم بادوم فارسی لشکر سپهر
سپید - ضد سیاه دانه ای که رستم
با زدنش کشته و نیز نام دوشی است -

سپید مرو - با کسر بادوم و سوم فارسی
و چهارم موقوف و پنجم مفتوح نام دوشی است
که بندش سبزه نامند -

ستاوند - با کسر صفت بلند -
ستود - با الفهم شایسته و درود کذافی
ز فاکو یا وزیر با ضی ستودن -

سجد - یعنی تین ساری سخت نازک کسی که سازند
گویند سجده شده و سجده گویند روزی سجایه
یعنی نیک سرد میشود و بعضی بشین معجمه میگویند
کذافی ز فاکو یا -

سرای جاوید - یعنی بهشت آن جهان
سرای محمود - یعنی مقام محمود که خدا تعالی
برای حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و هد
کرده است که تو که گفتی و لشکرت یک مقام محمود -

سراو - با الفهم سواب صند خطا -
سر آمد - یعنی بزرگ شد -

سر اندر و زو - یعنی سر بشد کذافی صطلح
و در قدیم نوشته است که سر اندر و زو و گنایه ارس
در گریان فرو بردن و متفکر و تفکر شدن
سر در گریان فرو بردن و تفکر فرو ماند -

سر بر آورد - ای خرچ کرد و باغی شد -
سر بر کرد و باغی شد و سر بالاسی کرد -

سر برد - غوغا گری بایست کار و خجده دان و بکار گذاردن
سر بگر بیان برد - ای نکر کرد -

سر توارد - یعنی تالی وار و قول محبت و رفقت و
سرت سبز باد - یعنی عمت دراز باد -

سرخ بید - با الفهم با سوم موقوف و پنجم فارسی
یکه از مفته بید -

سرخ مرو - با الفهم با سوم موقوف سبزی لعل
و در فاکو یا نوشته گیاهی است که برگش بزرگ
بستان افروز ماند و ساق آن سرخ و خوش آید بود -

سرو - معروف و کامل کذافی الفهم
سرو باد - ای دم سرو و آه سرو کذافی الفهم
و در قدیم است با سوم موقوف ای دم نو میری
اقول یعنی میرا نیز آید -

سرو شد - با سوم موقوف در شرف نامه یعنی
سرو شد - کینه من و قیل و قال همان سبزه
سخت و نیز آن کینه از باره در آب روید و
سوال گویند نام فنی چیست از فتنه کشی در آن

سرو شد - با سوم موقوف در شرف نامه یعنی
سرو شد - کینه من و قیل و قال همان سبزه
سخت و نیز آن کینه از باره در آب روید و
سوال گویند نام فنی چیست از فتنه کشی در آن

سرو شد - با سوم موقوف در شرف نامه یعنی
سرو شد - کینه من و قیل و قال همان سبزه
سخت و نیز آن کینه از باره در آب روید و
سوال گویند نام فنی چیست از فتنه کشی در آن

سرو شد - با سوم موقوف در شرف نامه یعنی
سرو شد - کینه من و قیل و قال همان سبزه
سخت و نیز آن کینه از باره در آب روید و
سوال گویند نام فنی چیست از فتنه کشی در آن

و نام ساز است که در دست راست -
 سه فرزند و سه موالید - یعنی حیوانی و
 و نباتی و جادوی یعنی کانی -
 سیا و شایا و وسایوش گرد - نام
 شریست بتوان زمین آبادان کرده سیاوش
 بن یکاوس -
 سیا و سپید - یعنی روز و شب روم و
 و غیره که کانی شرفنامه در اصطلاح الشعرا
 یعنی روزگار و کل خلقت -
 سیر و روزینه وارو - یعنی شادی و غم و
 سیلاب کند جانی که سیلاب بریده باشد -
 سیلاب شد - بابا بر قوت یعنی ناپدید
 و اگر سخت و نقره آب گشت -

باب الدال

فصل فی العربی

سمیه - نان سپید -

باب الراء

فصل فی العربی

ساحر - جادوگر عالم نیز -

ساطور - کار و بزرگ گوشت بر -

سایر - باقی -

سفر - با کسر پده - بافتح پوشیدن چیز -
 ستار - با تشدید پده - دار پده پوش
 و در لسان اشعرا میگوید ستار بودن غفار
 زمینی که در آب تنگ بود و گشتی را بگیرد -

سحر - لغتین بوزن کمر پیش معنی آخر
 و کسر اول و سکون دوم جادوی و کار باقیات
 تاوک و بارک و بفتح اول و سکون دوم نیز
 بصفتین شش و می و غیر آن -
 مسدر - با کسر و حنت کنار و سدره یک درخت
 که در آن مقام جبرئیل است -
 مسر - با کسر اول و کزحاج و فرج زنی نیکوتر
 جایی در اوستی و نیز گفته میشد مسر و هم می
 و نیز آنچه دایه بر دهنده شال گویند و خطی که
 بر کف دست پیشانی باشد -
 مسر - سخت کانی التاج و در لسان الشعرا
 مذکور است سر بوزن ضمیر قویس است که نادان
 کمان رستم گویند که افرا قویس قرح خوانند
 و قرح نام دیو است -

مسطر - خط و فی التاج نصف من الشی کا کتای

و الشجر و غیره و الخط و اکتایه و یجرک فی کل

مسحر - با کسر نزع قال فی التاج الذی یقوم علیه

مسحر - بفتح کیم و سوم گیاره است شش و در

که صد فیان و گام شش و شش و شش و شش

پیش بوه کوئی قبل السعتریت و السعتری الشار و الکدر

سحیر - آتش فزانی نام در که چهارم و فرخ از جمله

مسفر - بضم اول و ثانی و سکون را بمعنی سفر است

که غار پشت بزرگ باشد اقول این لغت سفر

با غین غم و تصحیف خوانی شده است

سفر - معروف و سپیدی و زو و با کسر و یامه

سفیر - بیاض و مردنیک و دانا و سیول و
قال فی الصلح السفیر باسقط مسقط الشجر
و رجل سلالی اسفر -

سفیر - و فزج ششم -
سکار - بالضم و التشدید شکره و قنیه است سکر
طبریز و صنوع است و سگون کاهن استی -
سهر - بفتح تین حدیث شب شبی که در آن قمر باشد
و در صلیح معنی افسانه است -

سمسار - با کسر بیاض و دلال که در بابا کالای
قیمت کند و بفروشانند کذا فی القنیه و در بیاض
السمسار استاد و مرد بزرگ و دانا بکار با و در
اجال حسین است سمسار دلال -
سمور - معروف یعنی جنسه از پوستینها که بگو
و صدر پیشندش -

سنور - با کسر و الضمه دست و پنجه و در
قنیه است نام شهری از ولایت بلغار و آن شهر
سواد بلغار و با کسر مع التشدید گریه بفتح و تشدید
سلاح جنگ که از دال با فندا مانند زره و سنان
جمع اسنور ایضا رئیس کل قبلیه جمع المذکر و المؤنث
سور - ساره کذا فی التاج و در ادوات بمعنی
عربی و مهمانی خفته است و در شرفنامه بمعنی
شادی و دیوار حصار است -

سیر - روان شدن و نیز دال -

مضمل فی الفارسی

سابقه سالار یعنی سرشار و مقدّمه امیر کاروان

کذا فی شرفنامه و قیل حضرت رسالت صلی الله علیه
ساجور گردان بند -

سگ سازگارانی و مانند و موافق و نیز بمعنی
خداوند آید چنانچه لفظ کار با کاف فارسی هم بمعنی
شمار و شمرنده میگویند و جانور است که آن را
شمارک گویند و آواز او را از باب چهار تار ه کشیده
سمازوار - بازار موقوف موافق مزاج کذا
فی شرفنامه و قول ابن سهل معنی است بمعنی
ترکیب مانند ساز است -

سمازور - بازار موقوف سازجگی و معنی ترکیب
خداوند ساز است -

سماسر - بوزن لانحر کلک یعنی فی خامه -
و نیز سماسر بوزن داور همان سماج مذکور کذا فی
لسان الشعراء و الادوات -

سماغر - پایله و آوند شراب -
سالار - پیشتر و قافله و سر لشکر و متر قوم و
وزیر فایز یا بمعنی کسب نیز آمده است -
سایمان - خضر آسمان -

سایه - سرور - آنکه همیشه در آسودگی بوده باشد
و نیز بار رستی است که ناخوش کرده می خوردند
و آن دو نوع است یکی باغبانان و کشتکارانی
و آن باو کین است و دوم در خانه های بونیه
و این لطیف و مفید است بپندش ترمی نامند
سایه قشور - اسی سایه درخت -

سپار - بالضم و دوم فارسی کی از آلات آهنی

بزرگاری که زمین را بدان شیرا کنند بهندش
بجای آن مند و امر سپردن و فاعل کن و باضم
والکسر جمع انگور مال -

سپهر - بالکسر با دو هم فارسی معروف که آنرا
تبارخی جن گویند و نیز سپهر -

سجده بلور - ستاره -

سجده وار - بالضم ذاکر و مستند -

سبکیر - با چهار هم فارسی مفتوح تیز پر -

سبکتر - آبی شتاب تر -

سبکسار - یعنی بقدر و شتاب کار و نیز سبک
بمعنی سبک شونده و مجر و آید -

سپید یا تو - بالکسر با دو هم فارسی و چهار هم
موقوف نام سپهر شاهی ایران زمین که
بهمن شاه سپهر بوده و اورا ورتین تن بود
آخر الامر بدست رستم کشته گشت -

سپهر دار - بالضم و الکسر با دو هم فارسی
خداوند لشکر بنو نصر لشکر انبیه الهی که گشت لشکر

سپهر - بالکسر با دو هم فارسی آسان -

سپهر آشیر - با دو هم فارسی که در آتش و قیل
فلک خورشید -

سیاه سالار - یعنی سر لشکر -

سپیدار - بالکسر با دو هم و سوم فارسی نام
یکی از آن پنج درخت که بار نداشتند -

سپید پر سا دو هم فارسی که تباریش بق خوانند
و در تاج اسامی معنی سپید پر شده نبشته است کذا

فی القنیه اما نسخه که نزد کاتب است در آن معنی
بق پیشه سپید نوشته است -

سپید خا - با دو هم فارسی و چهار هم موقوف
نام دار و نیست که بنیت او در کوهها و در غارها

تباریش شو که البیضا خوانند کذا فی طبقات
سپید گار - با دو هم و سوم و پنج فارسی بفصل

چهارم موقوف یعنی صالح و یکجوت و نیکو کار -

ستار - بالکسر نام سازی که ستاره نیز گویند
سستم مرچ - ای پرورنده شتم یعنی ظالم -

شتم گار - با کاف فارسی یعنی ظالم -

سقاو - با دو فارسی است چار و ای دیگر
سستیر - بالکسر با ی فارسی شش و نیم درم

کذا فی الادوات و در لسان اشعار است سستیر
بوزن کبیر سیر که بدان وزن کنند ازین معلوم

میشود که سیر مختصر سیر است و کار کمان که جمع این
استاری آرد این هم دلیل برین است لیکن نیز

شبه است زیرا که تیر یا تازی است -

سستیر و گار با کاف فارسی سستیش کنند
تباریش عنید گویند -

سختن کبر - یعنی سختی که کسی نگفته باشد و بی
برده باشد خواج نظامی فرماید سخت گفتن

بکبر جان سخت است - نه هر کس نه ای سخت
سختن بگویر سخت بی لطافت -

سختن جگر مهر بر ای سخن بی لطافت -

سختی می تواند هر تنگی و هار و در کار نیز خوانند

سعدیه - بافتح قصر است نزدیک خورنق که
 بافتح معروف و نیز یعنی خیال
 آید که کذا فی شعر فنامد و در قنیه مذکور است سر قوت
 گویند سر آن نذر و یعنی زود آن نذر و بزرگ را گویند
 سر گره یعنی دست و باضم کشته که از ریمان ششم سازند
 و یعنی میل و خواش هم آمده و یعنی بالا باشد که
 بعضی فوق خوانند چنانکه گویند بر سر دیوار یعنی
 بر بالای دیوار بر سر کوه یعنی بر بالای کوه و بر سر
 راه یعنی بر بالای راه -

سر اسر - ای انا اول تا آخره ازین سر آن
 و شرق و مغرب -

سر ای سرور - یعنی بهشت

سر بار - یعنی زیادتى بار که بالا ساقه و بجا و غیره

سر بسیر - ای از یک سر تا سر دوم و نیز یعنی یک

سر خر - یعنی اول و کثرتی معروف است بعضی

اسل کما و گویند: کنایه از مردم عجم -

سرخ سوار - کنایه از جگر -

سرخ شبان - چو وار نام حضرت موسی علیه السلام

سر خوار - ولی و نبی شاعر و صاحب -

سرخ سوز - باخار و قوت نه نیست مانند کجاست خاک

آزار و یک نیز گویند تبارش حمره خوانند -

سر خویش گیر - یعنی خیال خویش گیر

سر وار - بافتح پا و شاه و خداوند و سر غنم -

سر و سر سر کرده جاسوسانی که احوال امر را

بیاد شایان نویسند و در فغان گویند سر و سر

سر و سر سباده ال موقوف و بایار فارسی مینی که

خاصیت سر و داره کذا فی القنیه -

سر شکشور - یعنی اشک غمزدگان

سر شیر - بافتح یعنی کفک کشیر که بوقت

دو شدن بالا آید و در شعر پادشاهش ملائی نامند -

سر شمار - آنکه حاکم شارر عایا گویند و از هر یک

چیزی ستاند یا آنکه شمار اهل صلاح و تقوی نماید و

بازیشان احسانی نماید -

سر عشر - بافتح یعنی کلک که در مصاحف بر سر

هر ده آیت نقش کنند و در مصطلح اهل ملک

چنانچه در چندین آیت مصطلح است کذا فی الموائد

و در قنیه است بدانکه رین ترکیب حفظ سر زاید

یا اصل ستانده را هر عشر است یکی آنکه لفظ عشر

اول است ده مراد است دوم از قبیل ذکر محل

ارادت حال است ازین رو که سر عشر ذکر کند

و ده آیه مراد میدارد و این مثل خری که از آب

سوم آنکه لفظ سر جمله و جمعه است سر یعنی نذر و

بلکه از سر عشر چنان عظم مطلب است لفظ سر هم

اقول در تقریر سوم نظر است زیرا که سر عشر مثل

عشر نیست بلکه از قبیل ذکر نذر و از آنکه

چنانچه میگویند سر فلان سلامت می باید یعنی

نجات فلان اما در بیت خاقانی معنی اول است

بلکه جان معنی متعین است تا مل توفیق حاجت که

معنی حقیقی تواند و باین مجاز نباشد و بدانکه در

دیبا که در مصاحف عین میکنند و آزار کوع

میگویند آن بدین علامت عشرت است و اصل
 لیکن این بیان خبط شده است و آنکه می گویند
 رکوع وضع امام شافعی است و امام شافعی را و این
 یاد نمود بعد و مقدار یکسان سیاره روز مطلق کرده
 و مشرب و ترویج میخواندنی است آنجا که او رکوع میکرد
 علامت آن عین کرده اند و آنجا که ترویج مرتب
 کرده و علامت سیپاره کرده و آنجا که اول
 و آنجا که ثانی نوشته اند این غلط است چه اگر
 علامت رکوع می بودی بایستی که سیپاره
 بیست رکوع می بودی و همچنین نیست بلکه عین
 علامت عشرت و این سیپاره از آن بیست بلکه
 و تفتیکه مصحف راجع گردند و تفتیکه جزو مرتب شده
 شاخزان در هر جزوی علامت گردند و بشنگون
 نوشتند اما در مصاحف که بالاست بشنگون
 یعنی نویسنده عین الخیر الاول و آنجا که ثانی در
 کرانه می نویسند و اگر این سیپاره از خواندن
 امام شافعی میشدی در هر سیپاره از ترویج الاول
 و ترویج ثانی می نوشتند و چهارم سیپاره بر میاد و این
 میشدی زیرا چه مستحب این است که قرائت تمام
 بر سوره کنند با وجود سوره حجر حراتی و سوره
 بر میاد و کرد و اینهم نیست که هر سیپاره برابر است
 سر قافی بکار آب در - اسی در شراب خوردن
 سکندر - همان اسکندر -
 سنگسور - بالفتح با هر دو کاف فارسی انگور
 که هندش سوره و بجوار نامند و بعضی گویند که

گیا بهیست که بازی غلب اندیش
 بعضی بسوره گویند که زمانی ز فاکه یا -
 سنگسور - اسی پیشانی نو بهار و شکوفه
 سنگسور - با کسر اول و فارسی مستعد ساخته
 و سجد است نیز پیاده سلاح و مست -
 سلطان - چهر خدای تعالی -
 سلطان - چهر آفتاب -
 ساغر - نام پیلجوق شاه که بادشاه شیراز بود
 ساغر - سبک کش خماران و کجی گران -
 سم - اهر کبر اسی سم اسب -
 سم - بالفتح با ثانی است و مفتوح ماله دار -
 سم - با کسر نام حکیم که بنا قصر و برق بود
 تبارش بنهار گویند -
 سمندر - آنکه کنارش چون گل سخن بود -
 سمندر - بوزن قلندر و سمندر و بوزن سنگسور
 و سمندر و بال و کسرن موشی است که در تنگ
 پیدا آید و آتش آذر آسوزد و چون آتش برود
 آید میرد و از پوست آن و مالی سازند و چون
 یکبار شود در آتش اندازند تا ریم بسوزد و رنگ
 اصل باز گردد و قیل مرغیت -
 سنا - بالفتح آن آب که کشتی در آن نرود و
 رود آبی که تنگ بود و کشتی را بگیرد -
 سنبل - قریب یعنی زلف شاهان و خود نو بود و
 سنبل - کبرای زلف خوبان و پیش آن

سفید تر - انگشت دان
 سنجار بافتح نام قلعه سنجار و نیز نام کوهی است
 سجد و یوسل
 سنج - بفتح کیم و سوم نام بادشاه خراسان
 که وارث ملک شاه بود -
 سنگ - بفتح کیم و سوم پندره است درنده که
 بدان شکار کنند -
 سنگ خوار - باکاف فارسی موقوف و او مخلص
 حصنه از جانور پند و تبارش قطعه خوانند و خورند
 سنگسار - باکاف موقوف یعنی سنگ دان
 اصل قصاص آنکه تبارش جمع خوانند -
 سنگ مرور - با سوم فارسی و باضافه آنکه
 بهندش که با نامند نرم سپید بود و قیل و سنگ
 سنگور - بافتح باکاف فارسی با و ریه
 دوک نیز نام غنیت -
 سوار - بوزن فاعله معروف یعنی راکب -
 سوسمار - بافتح با سوم موقوف جانوری آبی
 و در شکی نیز بود بهندش گوه با و او فانی است
 سوسمار - باضم و بانه تیر -
 سولوار - با و دوم فارسی و سوم موقوف باکاف
 یعنی مانت زده و تخمین -
 سهر - بکاف اول و سکوت مانی گاورا میگنید
 سه گوی - میوانی و باقی و جاوی -
 سیور - بایا فارسی قضیه است بدان
 کذا فی قضیه منقول از زبان الشعر و میل

سیور بایا فارسی قضیه بلک بایشه است -
 سیور - بایا فارسی ضد گر سنده و نیز دوزخی است
 معین و آن شش و نیم درم سنگ است
 زمین بالاست و در بلاد ما خندا و در درم
 و نام شهر کذا فی دفا نگویا و بایا تاز -
 گیاهی است که بوی زشت دارد و تبارش ثوم
 سیسنبه - بکسر کیم و فتح دوم گیاهی است نند
 پودند و دفع زهر کرده بوی خوش دارد و نیز گلی
 که بویش مانند معنی اخیر از دفا نگویا است
 سیسنبه - بافتح جامه است سیاه ابریشمی
 سیسنبه - انگشتین پر - آفتاب -
 سیسم کا ورس وار - ستارگان آفتاب -
 سیسار - جانور است در آب که کهننگ
 گویندش کذا فی دفا نگویا -
 سیسم کار - باکاف فارسی بد کردار و فاسق -

باب اول از الف تا ح

فصل فی العرو

ساق - بالفتح و شینه که دشمنی سخت نماید -
 سینفر - باکس نام دهری است بکاف فارس
 احمد بن عمر بن عبد الکبیر السینفری المقرنی
 و علی بن العلی المحدث از آنجا است -

فصل فی الفارسی

سازش شکل و مانند وضع و مقدار و آنچه میزند
 مثل راجع بر ربه و چانه و امثال آن کذا فی
 شرف نامه و نیز امر ساختن -

ساز نوروز - نام نخست -
سیر - هفتمین بادوم فارسی آن یاره گشت
در مکه ماده سود هست عرطال و بندلی نهند
سیر در سیر - نام دوازدهم است و بخند -

سبک خیر - ای شتاب خیر -
سین - با کسر بای فارسی ستر و نیز تیر -
بینی سینه شمع امر سینه بین و بینی سینه سینه
سرا فرازی یعنی گردن شکم کذا فی الملتقط
الامنی ترکیب سر بلند است و نیز تنگ و کروش
سرا انداز - منبیل که بالای بحر پستندش
زرد و زنی هم باشد کذا فی الملتقط و نیز مقننه
روپاکی را گویند که زبان بر سر اندازند و کچکه
سرخ در از دست و بخوت به حایب حرکت دهد
خرامان خرامان برادر و دین مرد و جلد چاک
و امر سر انداختن و فاعل آن -

سرخ - بافتح شره و غارستان و نیزه گویند
و عروقه و نیزه و نیزه مخمر -

سرخ - یعنی جان کذا فی الملتقط شرفنا
و در هم ملاح کنایه از ابل و پادشاهی است
سرخ و ناز یعنی آن سر و که شاخهایش متماثل شد
باشد کذا فی الملتقط لیکن از شیخ محمد خنصر
ساعت که سر و ناز آن سرور گویند که نور بود
و چون بچته شود صندیر گویند -

سرخ - سر افراز - آن حصار که در تخت و
جامه کجی سر است -

سیر باز - زن شوخ که آلت چرمی بخود در بندد
و از زن دیگر بطریق مردان محاموت کند اهل هند
چینی گویند و عوام الناس هند بخلط پیر باز خوانند
سنگان آو - یعنی حلیان -

سکر - نام دهمی است که نیزه و خنجر
سکین - بای فارسی برهنده -

سکندر - بضم کیم و کسر و م سیاه دانه -
سنگ انداز - یعنی شراب خوار و تواتر و بی ثبات
و شرابی که در آخرین هفت ماه شعبان بنوشند
و امر سنگ انداختن -

سوز - با و فارسی سوزش و سوزنده و
امر سوزن و یعنی درد - مهر نیز آید -

سیر - با کسر و قیل بای فارسی تیرای ضد کند
سیمه خمر - سودانی -

فصل فی التری

سوز - سخن -

سیر - کبیر ترین بی -

باب اسدین فصل فی العزنی

سوس - ششم -

سالتس - نگاه بان و در لاج بمعنی ستوربان -

سدس - بالضم شش یک -

سندس - دیبا می تنگ -

سوس - بالضم فصل و طبیعت و یو و چینه
چوب با نام خوار و نیز گیاه خشک مثل سمیت خشک
و در شیر نامه یعنی درختی است و در زغال گویند

بمعنی سوسار و گیارهی که مهند و تی لشی و لشی گونیا
 سید الناس - اسی حضرت رسالت پناه
 محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

فصل فی الفارسی

سالیوس - بزرگ سالوس - بزرگ کدانی
 سالیوس نام و بزرگ و دروغ و فریبی فرمید
 و چرب زبان
 سالار حضرت خروار کوس - آفتاب کدانی
 سالیس - آن منبه آگنده که بنگام جنگ از آن
 سلاح سازند و نیز آنچ در و منبه نمند کدانی الاشیاء
 سالیس - بزرگ قیاس منت و در احوال
 بفرستیدن می آید کدانی لسان الشعراء و در شرفنا
 بمعنی لشکر و جرنیرست -
 سبزه خشک منخوس - زمانه -

سپیس - بالکسر با دوم فارسی پس و بستر
 سمبوس - بالفتح با و و فارسی پوست نخل که
 جنگام بخین و کوفتن بدر آید عربی از انخاب که بگوید
 سدر کیس - بالفتح و با یا و فارسی آن کمان
 که در ایام بزرگسال در آسمان پدید آید -
 سطرین - بالفتح و با سوم فارسی گرد که بدن
 جنگ کنند و قیل با شین قرشت -
 سحرین - بفتحین نام شهری در ایران
 سیرین - مرغین که از زبان جماعت نشود
 و نرس که داده را البستن نتواند کرد -
 سقلین - نام شهری آبادان که در دو طرف

سندروس - بضم کم و چارم همان اصل السوس
 کدانی طبقاً لوق الاشیاء و قیل سندروس بضم
 با سوم موقوف خوبی که از آن روغن بجان کشید
 و نیز بمعنی سرخ استعمال کنند و قیل مبروت که روغن بجان
 کدانی شرفنامه و در طب حقائق الاشیاء مذکورست
 که سندروس بدو نوع است یکی آنکه چون پیش آتش
 داشته شود جرم او گداخته گردد و نوع دوم است
 که پیش آتش گداخته نشود این نوع با بشتکدا
 فی القنیه اما بفت اهل السوس گفته است و
 سولیس بالفتح نا آگاهی که تباریش غفلت خوانند
 سیمبوس - بسفول و در زنگو یا سیمبوس
 مذکورست چنانچه گذشت -

باب السیدین
فصل فی الفارسی

ساعات ر و ر و شب و ریش - اسی
 بیت و چار و در جنگ کدانی الاصطلاح
 سالکان عرش - اهل سلوک
 سایه پوش - یعنی سایه بان
 سپیش - با دوم فارسی دامن -
 سبزه و شش - با نا و موقوف فلک نیز سبزه
 سپیش - بفتحین و با دوم فارسی معرفت
 و آن دو نوع است سیاه و سپید و در نسخه صراح
 که بخط خراسان است بفتح سین مرقوم است -
 سیمبوش - بالکسر با دوم فارسی یعنی سرش
 و شکر کش -

بمعنی سوسار و گیارهی که مهند و تی لشی و لشی گونیا

سکری

و جی با گو سپند هم کرده است -
 سحاط - با کسر کند و سی و با فتح اسپ که پیش کی
 بشرقی با گیر یک شند که زانی القند -

فصل فی انفاذی

سپا و - با الفتم نام شهر بوی گفت و فرستاد
با شش هزار نفر کشت

سہم مر خط یہی مبلغ و مقدار و فواید و
مستفادہ نام علیہ کہ در معارف و القیاسی و تہذیب
مکملہ کے فوائد کا نام ہے۔

مستحق الاموال - جان مستقرات مذکور -
مستحق الاموال - مشد

10

فصل في العنق

سماع - سماع
سماع - سماع
سماع - سماع
سماع - سماع
سماع - سماع

سفریغ - غیب و زبان و غیر مر و نو بصورت

اسلام

فصل فی التفسیر

الف - الفخ و تمام فزوزه فخ و امن خود
الف - گوشت چند
الف - گوارنده

فصل فی الفاسی

سبزه زانغ - با سوم موقوف که هفتم است و بنا
 سپهر پنج - بنهم یکم و فتح دوم فارسی در زفا گویا
 بنفش سیم و سکون بار فارسی خوشه ای اگوست
 ششام - که آب شیر خواره نازین کرده و
 یعنی مطلق آب نیز آید و شیر آن شیر آورو
 جز آن و سه دن را نیز گویند کذا فی الاوات
 سنج - یا بار فارسی خیریت است ابتدا ده چون
 سندن است بهشت بقدر میل همان کذا فی الاوات
 شرفنا است شیر عشق و در تمیذ بعضی میباش
 سنج و الفتح پوشش گنبد معروف کذا فی شرفنا
 و در اوات است پوشش گنبد که عرب گزاف گویند
 و سفت بی تیر و گزافه چون گنبد و سحر گاه و
 قبل کسب یکم و فتح دوم کذا فی الاوات -

سها روع با بصر و الفتح با و و فارسی یعنی آن
که تخم مار و از بنا گچاد عصفور و بد چینه سپیدانه
بود و بصره مردان آنرا می خوردند و خاصه چتر مار
گویند و گرمی کوه نیز خوانند و شتر عرب آنرا
اناث او می خوانند.

تشریف و مانع یعنی سحر مانع یا سحر محض که
دو محل خیال شود محل حفظ که از هر دو نوع سحر است
سیمبرج یا آنکه جادو است مروج که تبارک
جانات و دماغش که در قاف است و در سیمبرج
سیمبرج آنست که هر لون که در مرغی از اونها
مرغان میباشد و بال و موجود است و از تغییر
همین اسم ملامت سحر بی سحر است بعضی گویند

<p>فصل فی الفارسی</p>	<p>و در اوقات معنی راه است چنانچه در فصل فارسی</p>
<p>سالتس - خیمه روان - یعنی مرتج - سلجوق - سلسله سلجوق - نام پادشاهی که آل سلجوقیان گویند -</p>	<p>معنی آید شاید فارسیان این معنی استعمال کرده اند اما این معنی در کلام حضرت شیخ سعدی درست نمی آید چنانکه گفته است که کسا لوک این منزل غمگریب -</p>
<p>سبحوق و سبحوق - کلاه بابا الغم بقیل بالفتح که مذهب باب الغم علم و در آن زمان قبا و علم و ساختگی آن علم و بقیل که وقتی سه و نه سیر بر آید است -</p>	<p>سک - بالفتح میخ آهنی و تیریک که می نویسند بالضم واره می که از راه از دست کشد - انگشت خوشبو پاک و صندل و ترکیب نهند و بندش سدا می گویند که ذافی القندیه و تلخ مذکور است را تک چرخ سیاه است او را باشک میامیزند و ازان سبک سازند و آن نوعی از عطرت -</p>
<p>فصل فی القری</p>	<p>سکاک - بالفتح و التشدید سوراخ که درم و چاه تنگ و دار و نیت خوشبوی -</p>
<p>سبحون - چرب برده - سریق - سیر - سفراف - بالفتح کلاه در زلفا گویند معنی کلاه شراب مرقوم است - سفرحق - سیر - سفسق - سقال - سفلق - میش - سفاق - شکال - سفرق - بهان سفراف - سوق - آید - سقوق - پس -</p>	<p>سکک - صمد هوا - سکک - بالکسر شش سوزن ازان مر و اید بسیارند سبلوک - براه رفتن و این در عرف رفتن در راه طریقت است - سک - آسان خانه و ماهی که ذافی التلج و در اوقات و شرف نامه معنی بهشتی و بی بهشت سماک - بالکسر منزلی است از منازل مشهور سماکان - بالکسر و شاهی که یکی اغزل و م راج چنانکه عرش السماک چهار ستاره است - سواک - بالکسر سواک و نیز است فتن مایه و از لاغری که ذافی التلج -</p>
<p>باب الکاف التامی</p>	<p>فصل فی الفارسی</p>
<p>ساکول - صیغه مبالغه است منتهی رسل کثیر السکر که چنانچه فاروق که لقب امیر المومنین معنی اتهم نه است و نیکو و فاروق بهر میان حق و باطل بر وجه مبالغه فاروق خوانند</p>	<p>فصل فی الفارسی سازخاک - بوزن بارک مایه و موقوف</p>

ساکنان خاک - ای مخلوقات روزین
 سالوک - راهزن که بتازیش قطاع اطریق
 گویند کذا فی الادوات و جهان سالوک یعنی درویش
 ساینه خرنک - بانها و زانها و سینه است دراز
 که بوزن و بک که باشد با خطهای سپید بریده
 میخیزند و بندش میچیده گویند -
 سماروک - بالفتح گویند و در لسان الشعرا
 بر وزن ساروغ بایار فارسی صحیح است -
 سبرک - مصغره جاورسیت پرند -
 سبز نو شان فلک - با سوم و قوت
 و چارم و پنج فارسی فرشته گان -
 سبز کالک - سنج کوفی الاسدی -
 سبز کوشک - با سین و قوت آسمان
 سیرک - سبک کیم و باد و دم فارسی نمکی است
 که رنگ زنان جامه بپردازد و بتازیر
 و رس خوانند این لغتی است در اسپرک و نیز
 مصغره سیر بهر و معنی -
 سبک - صد گران مجرم و بهیچدار و شتاب
 که تراب آنرا عجول گویند -
 سبتاک و سبتاک - کلاه با لکتر باد و دم
 سوم فارسی سپیده کذا فی شعر فنامه و در
 لسان اشعار است سپیده و سرخی که زنان بر
 و قاشان و صوران هم بکار برند و مخفف تنگ
 هم هست آن بوته است که بر لبی که نه میخیزند
 تنگ - بالفتح شاخ نو که از دخت و ریاضین

یچند و سبک نادرک بود -
 سترک - یعنی خشنماک و درشت سپینند
 و قومی و قبیل بزرگ جند و با کاف فارسی تخت است
 سترک - سترک است تخت فعل کذا فی فناء و الاداء
 سحرک - یعنی کیم و جنود و فارسی و قبیل و سحرین
 و بعضی کیم و جنود و کیم خوانده اند و بهندی کیمینه
 و بندش چگونگی نامند نیز آن شیر که بر دهن و دوشندش
 سراسی خاک - دنیا -
 سراسی خاک - شکر درین پایه سجدت پائین آمده است
 سرشک - بکسر تن قطره باران و قطره آب که
 از جامهای تر و شمال آن جمد و آب چشم و پاره
 آتش که جند و درخت آنرا و نیز سگ است
 که کوچک سپید بود و لبرخی می زند -
 سرک - با لکتر سپیده و سرخی و بالضم علی است
 از و بهندی که بر روی و اندام که دکان پدید آید
 و بتازیش خضبه اند و اهل هند بگوید که نامند یعنی سر
 سرک - بالفتح نام بازی است که بچکان
 و یکدیگر سوار میشوند کذا فی زفا گویند -
 سهرک - بوزن نوزک نوعی از شوره گیاه
 بتازیش سرخ خوانند کذا فی القنیه -
 سرفنک - با کیم و سوم و چارم و طبع و سر
 و فتح کیم و ضم و دم و کون هم با و در فارسی شورش
 سرفنک - مثله کذا فی الادوات -
 سطلک - مصغره شل و زهر تنگ علی است
 که سطل وندی است بر عینه و آن سلی می پندون

نام طعانی است و تریاج است مثل طشت خرد با گوشه
سفر خشک سفر خشک رنگ - ششم توفت
کتاب از سفر فی منفعت -

سک - یا لکسر که و یا کربا است کذافی شرفنا
سکسک - کجی راه میشته باشد و یا کربا کذافی
سکک - با مان فارسی سفر خشک که گویا بی شک
سندش بخیر و خوانند -

سلطان فلک - آفتاب و ماه تاب -
سلطک - صغر سلک و دوان فیل شاهین
ترشت و لسان اشعرا با کاف فارسی
سما روک - الفتح و با و او فارسی کبوتر -

سنبله فلک - برج میزان کذافی اقلید
در مطلق اشعرا پنج سنبله است و در ماصح
سنگخوارک - با سوم توفت فارسی پنجم
معبد و له جان سنگخواره -

سنگریک - بوزن روزنگ با و پس دوک
که اهل هند آنرا چهر کی خوانند -

سنگوک - منشد کذافی الادات -
سنگک - صغر سنگ و ژاله و نام عنده که
سندش کلا و خوانند -

سوسک - بالضم نام غلی است خرد تر
سختک که تبارش تبویج خوانند -

سوکک - بالضم زردی کشت -
سوزانک - بالضم نمش بینی و در لسان
با و او فارسی مصحح است -

سکوک - با و او فارسی نام گیاهی است که
هند گو کهر و ناخند -

سیاک - نام سیکر موت که در حیات پدر
و نام سیوان قورانی که در جنگ از دوش بخت
که از ده مبارز ایرانی کشته شد -

سیخک - سیخهای خرد می ترشد و گوشت را
بدستخ کرده بر تانچ مخصوص بریان می سازند و با
لذیذ میشود کذافی شرفنامه -

سیسک - بودن سیلک گرم کندم خوارک
هندش گهن نامند و نام طشت که در جنگ
و اهل هند کلا و توره که سید و در بعضی نسخه

سینک غیر آید است کذافی الادات با و شرفنا
بعضی تحت تین است سیلک مشطی و معنی کذافی
شرفنامه و قیل سیلک بوزن سیلک گرم کنندم
کذافی لسان اشعرا و الادات -

سیک - بوزن شیک زردی کشت -
سیکون خشک - با هم موقوت و چهارم و پنجم
فارسی ماه و معنی تو کسب بیان فقره و نام -

فصل فی التری

سوک - بود -

سریک - بالضم افسانه -

سلک - بول -

سیوک - استخوان -

باب الکاف و الفارسی

فصل فی الفارسی

ساخته رنگ - اخی موافق -
 ساز خاک - بوزن بار بک بشه -
 سایه این دوزنگ - ای حمایت این نام -
 سایه برگ - نام گیاهی است که چون شتر
 بخوردش خواب آرد و از برگ بچ دی آید
 به من آید و آفتاب نهند منقه شود و آفر
 به هیچ نیگوید -
 شترنگ - جان شتر که در پای بک گشت
 شترنگ شتر که سوم گیاهی است بعد از
 چین که بصورت مردم آید هر که آنرا بکشد
 و در بعضی شتر طبع دیده شده است که بهشت
 گنجانند اما نه ناگاهیه گنجانند این خاصیت است
 که گنجانند آن پیر و تمکین بخور و ابهوت او
 مشابهت است و آن به نوع میشود و یک ذکر
 بود و هم نمونست اگر ذکر را با شیر گاو که بچ نرینه
 داشته باشد عجزت را بعد پاک شدن از چش
 بخورد و آن بکرم الله تعالی پس نرینه نرینه
 سبیل برگ نام سستی است که تبارش
 اقله یا نیه و بندش چولانی نامند که ذانی
 اسرخیه و دوزنگ - با چرم فارسی و سیاه
 اسرخیه سرنگ - کلاه بافتی پیشه و لشکر
 سر و یک - یعنی شورابی که در اول جوش
 کشند و آنرا سر خوش میگویند -
 سنگ - معروف که تبارش حجر خوانند
 و گران و فرو قیمت و قدر -

سوک ساد و فارسی مشهور و بزرگ موی آرد
 و تیزی خار و تخمین داشتن جامه یعنی یکین آستن
 که ذانی القنیه و در شتر نامه یعنی مصیبت باقیم
 و تعزیت و ترک سببش پس از مرگ عزیزان

باب
فصل فی العربی

ساحل لب دریا -
 سال - بشده لام آب روشن -
 ساغل - چیری پست خدا عالی -
 سبیل - به تحقیق علتی است چشم را که موفوف
 یکد بر آید چشم را که می فرو آورد یکان آید چشم در آید
 سبیل - آرد -
 سبیل - کتاب قبل میخند که در آن کتاب بود
 و قبل بود کتاب امو و قبل بود کتاب که افی کتاب
 و در شتر نامه یعنی حکمانه و پیاده حاکم -
 سبیل - بالفتح آینه رومی و زعفران -
 سبیل - اباسرنگ چو گل که ذانی السج
 و در شتر نامه است قدس سبب شک و تلخ میل
 بنین بود بعد از آن را بلام بدل کردند -
 سبیل - شکار -
 سطل - بالفتح طشت نرد با گوشه که ذانی السج
 و در شتر نامه است اگر آید است برخینه که در آن اجی نرد
 سلسل - جمع سلسله یعنی زنجیر -
 سلسال - آید آسان گوار -
 سلسبیل - شله و شتر نامه است که چشمه است در شتر

سنبیل - خوشتر آن جوان شکایت است و در فرود
 سنبیل - همان آگونی و اهل هند با کجی نامند -
 سوبل - آسان و زمین نرم و در تنگ خوبی
 و خواجیه سوبل تشریح نام لیبی است و در قندهار
 سوبل همین گفته است نیز نام وزیر مامون شاه
 که پدر او فضل بن یحیی بن خالد بن برمک بود
 سنبیل - ستاره است روشن که در جانب
 جنوب بر آید و اهل یمن بنشیند آنرا در تیراه پدید
 شود و در اول شب طلوع چو ماهی آبیام دیوار
 می اندازد از تابش آن بوی وزنگ گیر و آنرا با بقا
 گویند و در اول طلوع چو ماهی آبیام انداختن آنست
 که آفتاب برج اسد پانزده درجه گذرد و نیز نام
 مریخ است معروف -

سبطل - بالفصح همان سطل مذکور -

فصل فی الفارسی

ساده دل - یعنی سلیم القلب و خفیف العقل
 و نادان و گول و احمق -

سپال - بالکسر سبالت یعنی موی لب -
 سبیل - بنفختین بادوم فارسی
 سرمه شتر و اشال آن کذا فی القتیله -

سحر کمال - بیان فصاحت -
 سراجچه گل - باجم فارسی و نیز کان کسور
 عرش کذا فی القتیله اقول سراجچه گل زیبات
 یعنی سراسی خرد و از آن گل و باکان فارسی
 مضموم عبارت از دو گل است نیز عرش

که بنید با عتبار از تربیت و اطاعت و باکان فارسی
 سبیل - سبیل است و اصلش کیست از عقل
 کلی است بعد از عقل اخلاق کرد و انداخته بجل که
 جزو کسب است بسبب شهرت -

سرا ندیل - بالفصح نام شهرت بزرگ بر سپاه
 که از آنجا گورد و تیراوم علیه السلام است و آنرا
 سر اندیپ نیز گویند -

سربل - نام مقامی است -
 سربیل - صاحب خیل خانه و سرگروه و لشکر
 و درین لغت فکالت شناخت است چه سربیل
 می باید و برین خط اکثر نمی آید -

سفال - بالفصح کل ناسخته و پیکاله و آرد و گله
 و استخوان و چیز بی خسته و فندق و مانند آن
 سقاسی سبل - کنایت است ابرست -

سکل - بالفصح با سوم فارسی خیریت که بچکا
 ریحان محب گوی میا زنده برای بازی کردن
 و بندش کشند مانند سکل سکل لغتیه بن سکل
 که گذشت یعنی سحجه کذا فی اللغات و لغتیه -
 سگال - بالکسر باکان فارسی اندیشنده
 گویند و معنی امدان نیز آید -

سکول - همان سگجک و در شرفنامه ادا
 یعنی سخت دل و بدول و بد دست و بد
 ظاهر نیز آید -

سل - بالکسر علی است که در مضموم
 گویند و نیز کی از آن سگجک هندوان که آنرا سبیل

خداوند و پیرین همین است -
 سمن لعل - سمن گل - سمن چوبی ندارد -
 سمن - بر وزن سمندل کنش -
 سنگدل - باکان فارسی سخت دل -
 سنگت و در قتل - باکان فارسی -
 موقوف ای تاریک و مکرر -
 سنجیل - بفتح کیم و چهارم که سوم است جنبه
 از تنگ است که نافی طب حقائق اکاشیا
 سیاه دل - بابا موقوف ای چهل بی باکان
 و سخت دل و نامهربان -
 سیاه دل - بابا موقوف آنکه دل او را
 قرار نباشد و گریزی و غمزد -
 سیخولید - بابا و فارسی جانور است خنجر
 یعنی خارش است که تازیش قفند گویند و در
 لسان اشعرا برون میگویند است -

فصل فی التری

شمال - ریش -
 سگال - پیار -
 سل - بالضم خبر -
 سیغل - غارت -

باب المیم

فصل فی المعنی

ساحم - مرگ و نام پدر عرب و آن یک
 از پسران نوح علیه السلام بود و نام جد پدر
 رستم که ولایت نیمه در ورا و لسان هندوستان

داشت و او را ساحم یک زخم ازان خوانند
 که او را را یک زخم که زخمه الجدا آنکه سه چوب
 تیر و دوش زده بود و نیز کوبی است در
 ما و مارا کنه -
 ساحم - با کسر اخلاق و با بن و در ابروت
 یعنی خلل و مانع است -
 سقم - بضم تین و سقام با کسر تباری -
 سقیم - بسیار ببار -
 سلام - معروف و نام باری تعالی
 و السلام بهشت -
 سلم - معروف یعنی آنکه چیزی معین میدهند
 تا در وقت معین آن چیز استانبند
 سلم - بالضم نروبان و سلم با کسر
 و نام پسر بزرگ افروزیون -
 سم - زهر و سوراخ گردن و سوراخ گوش
 فارسیان مخفف استعمالین کرده اند و
 قیل سم بهره و تیر که میزد اند و در فارسی معنی
 ترس و جویبستقل است تمام جماعت -
 سمسم - کینه -
 سموم - آفت با در روز قیل با در شب کذا
 فی التاج و سماعت از زبان بندگی سلطان
 که سموم با دیت هر عضو که رسد خشک و سوخته
 که بود و آدمی و جاپر و ابدان با و پاک میشوند
 سمسم - نام عهده است چنانچه سر
 و عارض لشکر -

فصل فی الفارسی

ساخته رنگم - ای مواتم -
 سالار بیت الحرام حضرت رسالت
 صلی الله علیه وسلم -
 سالار قوم - رشک -
 سایه پروران نجم با نجم فارسی که نجم
 آن دانه های انگور که بر است می در خم کنند -
 سایه رب انعم یعنی خلیفه الله و پادشاه
 سپهر افکنده ای عاجز شوم -
 سپهر نجم - بادوم فارسی یکی از ریاحین شیوه
 که بتاریش ریحان خوانند -
 سپهر فکرمه - باکسر بادوم فارسی مفتوح ای عاجز
 سپهر اعظم - عرش -
 سپهر ششم - کرسی -
 سپهر دهم - بادوم و سوم فارسی نمایی
 و بهر حال دوم چینه از سبزهای ماکول که آنرا
 سنج می گویند -
 سپهر هفده رزم - یعنی سنگ که بهندون
 در وقت جنگ در پیش بجای بر خیزند
 شام - باکسر ساخت اسپان و جز آن
 از زرد رنگه بود و قیل لگام -
 سقیم - باکسر بایه فارسی ریوی که بر سر حرا
 فراخ آید و آن سر که بر ریش زرد و ریش بیا
 سخت لگام - باکسر قوت سرکش نام -
 سدهوم - نام حاکمی بے دایت -

سرخجام - یعنی عاقبت کار -
 سرخسده آگرم - باکسر سنی عیسی علیه السلام
 سروار همه عالم - یعنی پادشاه همه عالم -
 سزاده وارم - یعنی خیال راه دارم نیست -
 سهر کم - بالفتح و ضم سوم فارسی یعنی پیاده -
 سهرش اعظم - جبریل علیه السلام -
 سیر بعد عالم - با باضم سوم ای طول عرض عمق
 سیمیم بالفتح بایه فارسی همان سرش کذا
 فی شرفنا که در ذریع جنگ علمی است آنچه از جنس
 چغندر می باشد بود مثل گل که از آرد می پزند و پسند آید
 سگته عالم - یعنی عالم مخلوقات -
 ساطعانی نجم - آفتاب -
 شام - پنجم نای که در زمین می رسد است کنند آنرا
 تصغیر می گویند و قیل شام پنجم نام شهر
 سنگم - باکاف فارسی جالوریت پرند و
 قیل که می ست که می برد کذا فی الادوات -
 شنه شام - ای باضم چهل سال -
 سواد اعظم - شهر بزرگ -
 سونام - باضم اندک و قیل باوا و فار
 سه علم - یعنی آبی بلکینی و ریاحینی -
 سیام - باکسر که می ست در ماه راء الهنر که
 ابن مقفع حکیم از آن کوه حکمت به آورده و معجزه
 تنور بدین معنی ساختن خویش ساخته
 کذا فی المانطق و هم و مانطقه که است که لغت
 مقنع که از چاه کوه سیام بر آورده -

سی ماه صیام - آرزو ماه رمضان
 سیاه گلیم - با بار موقوفه یعنی بخت طالع
 سیم - بالفتح نوعی از ساز بزرگ ری سکین نیز
 گویند کذا فی القیامه و بالکسر نقره و نیز بارش می
 سپه گلیم - با بار موقوفه جان سیاه گلیم یعنی بخت

باب النون
 و فصل فی العروی

ساکن - آهسته و نیز حروف مجزوم و مبنی
 باشند چنانچه گوئی فلان ساکن موضع فلان
 سبستان - سنگستان کذا فی التاج یعنی
 سجن - بالکسر زندان
 سحبان - بالفتح باقی آب مشک جز آن
 و نام مردی فصیح که ضرب شل بود در فصاحت
 و ادب سرشته کما بیت مکرر کفنی و آنکه حاجت
 افتادی بعبارت دیگر باز نمودی -

سرطان - پنج پاکیزه ریش زخم و جز آن نیز
 نام برجی کذا فی التاج و در شرح نامه است نیز
 نام عطش که میان دو شان پدید آید نفوذ باشد
 سرلج اساکین - یعنی با شتاب -

سرفین - بالکسر سرکین -
 سعدین - شتری و زهره -

سفیان - کشیان -

سفن - بضمین جمع سفینه کشتی و نیز
 کتب را گویند -

سفلین - عطاره و زهره کذا فی القیامه -

سفین - کشتی -
 سکان - بالضم و بنا که کشتی و نیز کارگر -
 سکینین - یکسر یکم و فتح دوم و مضمیم چهارم
 تعریب سکینین -
 سکون - بالضم از سکلی و جزم که عبارت از عدم
 حرکت است و نیز تقلید از زمین -

سکین - بالکسر و التثنیه کارو - گویند
 سلاطین جمع سلطان و امرا و نیز سلطان
 سلطان معروف یعنی پادشاه و نیز کینه و شایسته
 درین لفظ بار بست و مبنی حجت و قدرت نیز
 آمده است و قیل سلطان کل شیء بر میده بر سطوته -
 سلمان - نام شاعری مشهور و نام کجی -
 سمین - مشرب -

سن - بالکسر و ندان و زاد مرد و قیل سن
 نوک قلم و نیز سن منقح و ندان ای کلید -
 سنن - بفتحین میان راه -

سنان - بالکسر نیزه و مبنی سنان نارس است
 سندان - بالفتح معروف یعنی چتری که بران
 آهن گرم بگویند -

سجوان - بالفتح نام رودیست و بضم گنگا
 گویند کذا فی القیامه و در ادوات مریخ سجوان
 زمین لب آب گنگا نوشته است و مبنی سیندا
 گویند و حدیث است که در روز دوازدهم فرورد
 آمده اند یکی سجوان دوم سجوان -

و فصل فی الفارسی

ساکمین - بکاف فارسی پیاله و آوند شکر
 ساریبان و ساروان - ککلا جا بار مو قوت
 سارقین - نام دارو کبیت
 سازیدن - ساختن و درست کردن در خور آن
 ساسان - نام پسر بهمن بن اسپند یار چون
 بهمن ملک بهمان چاکم هم دختر و هم منکوه او بود
 سپه و ساسان از غوث سیاست خواهر با جمعی از
 درویشان سر در جهان گرفت و او را پسر بهمن
 ساسان نام یک والی پارس ختر خویش بود که
 و او پسر فرزندان ساسان قالیق ملک شدند
 و ایشان را ساسانیان گویند و در احوال صینی معنی
 ساق عروسان - نام طبله ایست که از نازده
 شکریکل ساق آدمی می سازند و در فون می زنند
 بفایت لطیف می باشد
 ساکنان گروون - ستا و با
 سالار جوان - چاشنی گیر و قیل طبله
 سالیان - ای سالها و نیز معنی سال احداث
 سالیون - تخم کرفس کوهی
 سامان - قرار و جور و اندازه و نیز معنی شهر
 و قصبه و ده آید و معنی اخیر از شهر قناریست خاصه
 و در ادوات معنی جد و قرار پذیرفت نیزست
 سان - مانند و هم و نیز آن سنگ که بدین
 کار و تیغ و امثال آن تیز کنند کذا فی الادوات
 و در شرفنا میگوید آن سنگ که بدان تیز کنند
 و او را می گویند نیز است زیرا چه سان مصدع میشود

ساویدن - ستودن یعنی مساس کردن
 کذا فی تفسیر زاده ی
 سایدن - مشد
 ساوین - سبده ای که در وینده بنهند
 سایشگون - یعنی شکسته ندهب طمست و
 روشن کننده ندهب اسلام
 سایشین - ملوک و امرا و آنکه گرمی و گرما کنند
 سایه یزوانی - خلیفه الله و پادشاهان
 سپاهان - بادوم فارسی نام شهریست
 در زمین فارس که دجال اذان ولایت پدید آید
 و نیز نام نوایست
 سبزه داران - ذاکران و متغفران صالحان
 سبزه کعبتین - سی مره نزد و با ستاره
 سی روز ماه رمضان مراد دارند
 سبزه چین - بختتین با جیم فارسی یعنی آن
 باقیات انگور و میوه که جایجا در باغ مانده باشد
 سپهر انداختن - بادوم فارسی یعنی غایب شدن
 و در شرفنا می معنی غروب کردن نیزست
 سپهر آب نمکدن - مشد
 سپرون - بختتین بادوم فارسی در گوشه
 شستن و تسلیم کردن و بادوم مفتوح راه یافتن
 و پایال کردن
 سبز باوان - سبزه پشت سبزه گون
 سبز میدان - سبزه گلشن سبزه ایوان
 سبز بستان - کلیم با سوم مومون یعنی سان

سبزه

سپهر پوشان - با نام موقوف و دوا فارسی
 سپستان - با دوم فارسی انگور و شستی و
 آن میوه ایست که از درون کونج است اهل هند
 اسوره گویند کذا فی القندیه اما بابا بزبان
 لغت عربی است چنانچه در تاج است در ادب
 نیز بابا بزبان است -
 سبکسگین - بابا کسور و کاف دوم فارسی
 نیز کسور نام پدر سلطان محمود غزنوی -
 سبکساران - یعنی فلسافان و دیوانگان
 کذا فی شرح فنامه و در قندیه منقول از مصلح
 یعنی اصحاب دل نیز است لیکن این مصلح است
 که نزد کاتب است در این معنی نیست -
 سبک عثمان - شتاب ر و و آنکه جمله بر کذا فی
 سپهر خنق - با دوم و سوم فارسی و تاج
 موقوف چیزی را در چیزی یعنی در آوردن
 کذا فی شرح فنامه و الاولات اما در عواشی منقطع
 بقلم میان قاضی شاه خطاب معنی دروغ
 کردن بخوار است و در زفا گوایت سپهرین
 بابا بزبان نیز خوانده اند -
 سپهر پریان - با دوم و سوم فارسی و تاج
 با دوم فارسی مشد -
 سپهر آفرین - خدای تعالی -
 سپهر زین - آسمان هفتم و کرسی و عرش
 سپهر یقینون - یعنی آسمان پر که مقطوع
 الا دیوان است هر زمان که جاری گیرد و واقعه دیگر

و تائیدی دیگر پیش می آید کذا فی الموائد -
 سپیدی سرخی نشان - در مصلح چیزی را
 گویند که زمان در روی مالند و رنگ شاخ و برگ
 شماره شمران - کتابه از بسیار بودن است -
 ستانی نشان - یعنی خاموشی و هر چه اطمینانی
 علیه المرحه و نماید ستانی زبان از رقیبان آن
 که تار از سلطان گویند باز -
 سکندر قلندران - یعنی آفتاب -
 ستان - با کسر شایده و ام شدن و
 بر پشت غلطیدن و جاس ستانیدن -
 ستانیدن - با کسر ستودن یعنی صفت کردن
 و بیان محسن کردن -
 شکر کردن - یعنی شکر کردن و در کردن -
 شتر و ن - یعنی و قبل از ضم نازا که تبارش
 عقیقه خوانند و نیز آن زن که در هر جنس یک فرزند
 ستودان - با ضم با و فارسی گویند که آن
 و از دهنه نیز گویند یعنی جایی مردگان نهادن
 و در فرهنگ مولا نا مخترع اس مسطور است جاس
 پرستیدن نشان گویند -
 ستودن - یعنی ستودن کردن بیان محسن
 ستودن - یعنی ستودن و ستودن است که
 ستیدن - یعنی ستودن و ستودن است که
 سجانیدن - یعنی سجانیدن و سجانیدن است که
 سجانیدن - یعنی سجانیدن و سجانیدن است که
 سچستان - با کسر سچ و سچ است که

در مصلح چیزی را
 گویند که زمان در روی مالند و رنگ شاخ و برگ
 کتابه از بسیار بودن است -
 یعنی خاموشی و هر چه اطمینانی
 علیه المرحه و نماید ستانی زبان از رقیبان آن
 که تار از سلطان گویند باز -
 یعنی آفتاب -
 با کسر شایده و ام شدن و
 بر پشت غلطیدن و جاس ستانیدن -
 با کسر ستودن یعنی صفت کردن
 و بیان محسن کردن -
 یعنی شکر کردن و در کردن -
 یعنی و قبل از ضم نازا که تبارش
 عقیقه خوانند و نیز آن زن که در هر جنس یک فرزند
 ستودان - با ضم با و فارسی گویند که آن
 و از دهنه نیز گویند یعنی جایی مردگان نهادن
 و در فرهنگ مولا نا مخترع اس مسطور است جاس
 پرستیدن نشان گویند -
 یعنی ستودن کردن بیان محسن
 ستودن - یعنی ستودن و ستودن است که
 ستودن - یعنی ستودن و ستودن است که
 سجانیدن - یعنی سجانیدن و سجانیدن است که
 سجانیدن - یعنی سجانیدن و سجانیدن است که
 سچستان - با کسر سچ و سچ است که

و غیر وزیر گویند -
 جمیدین با الفتح سرمای سخت شدن بجایند
 و بجایند شستن هم ازین ست -
 سحر آفرین آفریننده سحر -
 سحر سخن و سحر سخن - فصاحت و بلاغت
 شمتن - بالضم و الفتح وزن کردن -
 شمتیدین بالضم شد -
 سخن - الفتح کیم و ضم دوم و پنجم کیم فتح
 دوم نیز آمده است معرفت کیم تانیث کلام
 گویند و قیل سخن بهان سخن و اصل کتابت اینهم
 بدو معبود است -
 سخن آفرین - یعنی شاعر کامل سخن نیز مشعر
 سخن پروران - شاعران در هر دو نسبت
 بجای سخن سخن هم آمده است -
 سخن زن - شاعر کامل که ذاتی القنیه
 سار به شینان - ملاکه مقرب -
 سراییده دوران - آسمان -
 سرایشان باغچه که در خانه بود -
 سران که پیچیده اند - امی میبارانی کردن -
 سرانگه انداز ای عاجز و شرمزده شدن -
 سران - افتاد و تمام شدن گویند
 سران سران یعنی مشتبه شد و معنی بزرگ شدن
 سران و دوران یعنی بهشت و آن جهان
 خاب و آن نیز درین است -
 سران - زمین جهان -

سرانیدین - با کسر گفتن نول و ن و ن و ن
 پرده سر و خواندن و سر و گفتن و در فا گویند
 معنی حکایت گفتن نوشته -
 سرایان - با سیم ناری که دوم شد
 و سار و نیز کلاه آهنین که آنرا خوانند که ذاتی
 مشرق و دوران است سرایان بابا بر ناری
 شد که عرب آنرا خوانند و خود آهنین خبران
 که عرب آنرا میخوانند و در فا گویند معنی عاقل
 و درین است شد کیم فرود که در خود چیست -
 سر خط نشان - یعنی مطلع و متنا شدن -
 سترافتن یعنی میفرانی کردن که ذاتی شرفنا
 و معنی ترکیب پیچیدن یعنی سرگردان است
 سرخاریدین یعنی نوبت شدن و نیز کنایت
 از عارض شدن در جواب جسم و شرمزده شدن -
 سرخاریدین - الفتح کیم و سوم کیم و اول آن
 مالی باشد که اسیر بدل خود و در بایز خود را
 شوهر بر باند که ذاتی القنیه -
 سرخ زنگوران - با خا و خوف و گشتن
 سرخکان جمع سرخک که مصغر سرخ است
 و سر کیم که بر اندام مردم و چون آید و بسیار
 باشد که مردم را احلاک که بتاریش عدل و منش
 مشعل شب یا طبعین - بسکون دوم و
 بفک اخلافت متعلق است و قیاس کسب میاید
 یعنی ابایی علیه الله -
 سر و بیان - با و ال و خوف کنایه مردم غم فصیح

و کنگ طبع و کسب که بختان رست و مردم را بر بخاند
و مردم نامور و نام -
سنگه ان - کبکترین و کمان موثرین کار
و درین فاکتوریا با کاف مصدوم آمده است و
سرسکون - کبکترین با کاف فارسی برده
که آفر کلمه خوانند و پرده عروس و غریزان با لغت
و اکسیری ترکی که آنرا سخرای نیز گویند -
سرفیدین - بالضر و اکسیر و از جگوه کردن یعنی
سوز کردن و سرفه را با کاف سعال نامند -
سرگران - یعنی شکریه و نیز کنایت از درویش
و مالک است -
سر که فرخین - عبارت از ترش روی کردن
سرخز کمان شاه تمام قد که باز در و در
اصطلاح الشعرا یعنی شاه و مقام قدس -
سروستان - نام نوایی است و یکی و آنجا
که در حقان سرو بسیار باشند -
سرون - بالضم و قیل بالفتح شاخ گاو و گوسفند
و اشال آن و نیز سرانها که آنرا سرین گویند -
سرین - کبکترین سرانها که باز پیش درک
سطحیون - بالفتح در کتاب جابوی آورده است
که نباتی است که با و ابریشم شوند -
سعدین - ماه و ششتری -
سفایان - با کسر یا ان مذکور و سفین
سفیدین - مشله -
سفیدین - نام ولایتی است از ترکستان

منسوب به شک و غور و بیان -
سقفین - پوستی است درشت که بر قبضه کمان
و شمشیر و چنگ که نامی از آلات -
سقفین - نام ولایتی است -
سقف ایوان - سقف جهان آسمان -
سقطا طولی - سقطا طویل - همان طولان مذکور
و قیل جابیه شجرانی -
سقیلان - نام کمی است زمین بوم که گشتا
آنجا آرد و باران شده بود -
سکالیدن - با کسر یا کاف فارسی گفتن شنیدن
و پرسیدن و در اوقات بمعنی اندیشیدن ترست
و در ز فاکتوریا بمعنی اندیشیدن و خواستن است -
سکایین - آن سر که گفتند این از قند و آب
ترکیب کنند برای سایه کردن چرم -
سکستان - انگور و شتی که نامی از اصطلاح -
سکجان - یعنی سختی کفش و سخت جان نرول
سککین - تر اشیدن و گردیدن و سرفیدن
است آواز جگوه کردن -
سککایین - کسر کمینج دوم چرم چایم فارسی انگور
سر که بشهر و در عین کجی که برده پیروز -
سکته کالون - انگشت -
سکیریدن - با کسر یا سوم فارسی بر جستن و در
و فاکتوریا بر جستن سقوان است -
سلطان خهران - آفتاب -
سلطان ویشان - یعنی مغت سلطان الانبیا

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم -
 سلطان یکسوارة گردون - آفتاب -
 سهاطین - جاحخانه کذا فی القتیة -
 سمان - بیت و بخت روز اناه -
 سمن - بالفتح و قیل بالضم کلی است سبید
 که بندش چنبیلی نامند و در شرح مخزن میگوید
 سمن را در بند چنبه میگویند اما ساعت از
 خراسانیان که گل چنبه در خراسان نیست و آن
 زرد میشود و نه سبید -
 سمنندگان - بالفتح باکاف فارسی شهری
 در توران زمین که سهراب بن رستم مبطنه دختر
 پادشاه آن بود -
 شبنمیدن - بالضم سفتن و سفته هم ازین
 و در زفا نگویا بمعنی زیر پای آوردن است -
 سنجی جیلان - سنجی و سیلان - جان خجسته
 سنجیدن - با کسر و قیل لغت دزن کردن
 تیراز و کذا فی زفا نگویا -
 سندان - یکی از آلات آهنکه آن که بران
 آهن بکوبند بندش نهائی نامند -
 سنگ بقرانچون سنگ آبکینه از کلام
 باکاف فارسی موقوف یعنی آوند شراب پایله
 بشکن و قوبه بوضوح کن -
 سنگستان - بالفتح باکاف موقوف فارسی
 زمین سنگ -
 سنگ پشان - بالفتح باکاف فارسی موقوف

معنی جان سنگگور که گذشت کذا فی شرح فامه
 لیکن ترکیب بدین معنی و ال نیست شاید تصحیف
 کجاست است سنگ پستان نیست -
 سنگ شکن - نام غله ایست که بندش کلمتی نامند
 سوون - بالضم ساس کردن نیز سایدن
 یعنی سووه کردن ای ریزه ریزه کردن گداز
 و پاس مالیدن -
 سوزبان - با و فارسی و زار موقوف
 سرایه و غنچه زار -
 سوسن - بالضم با سوم مهله مفتوح نام گل است
 که برگ او را بزبان تشبیه کنند چنانچه در شرح فامه
 منیر است و در طب حایق الاشیاء مطهر است
 سوسن بنی است بندوی مسمی گویند و شبیل
 بنی است زرد و دام و فرو او شیرین است -
 سوشندان - ای قطرات باران شرشک
 و برت کذا فی القتیة و در مطلق بمعنی سرشک
 باران فقط است -
 سولن - بالفتح لغتی در سوی است بمعنی
 طرف و جانب و شبیه نظیر و مانند را نیز گویند
 و بفتح اول بمعنی مرج و ثنا باشد -
 سوبان سوبین - کلاما با و فارسی
 آن آلت آهنی که دراز و خوشن بود و خوشنوت
 آهن و یکبار و تیغ بدان دور کنند -
 سوی پاشی نیدن یعنی شرمند شدن -
 سوبین - بالفتح آبدان سنگ -

سجده

سرخان - یعنی طائفه که ثلثه میگویی
و غذای تعالی را سکه میدهند -
سرخه پهلان - آن سه ستاره صفت زده که
متصل نباتات افش که بری است -
سرخه خورشید چنان با خاور موقوف و یا و جیم فاکر
یعنی هوایید ثلثه -

سهیل مین - اعی - میل تشری رحه الله علیه
کذا فی القند اما سهیل تشریف بر سر است و در
شرح مخزن میگوید در اوزان سهیل سه ستاره و در
سهیل مین بدین میگویند که اول در مین طلوع
سیاه و شان سیاه و شان کلاها با بالکسر چو است
که جامه سبز بدان در رند بازیش بقدر خوانند و
هند بزم گویند و وجه تسمیه است که چون آفرین
سیاوش را کشته جانیکه خون او بر زمین ریخته
هوان زمان ازان مقام این درخت برست
سیاهان - همدان و حبشیا و رنگیان
و دزدان و در بهر زمان و در لعل خال و چشم و ابرو
سید بس - اسبقول -

سیر کردن - اعی دلیل شدن تنگ آمدن
کذا فی القندیه و بی نیاز شدن -
سپستان - بایار فارسی و سیم موقوف
نام ولایتی است -

سپستان - با کسر با و موقوف یعنی جستن
سپیلان - بالفتح نام ولایتی است و با کسر
بایار فارسی جسته است و شباب -

سیاب آستین - آفتاب -
سیاب شدن - از ریدن نامید شدن
سیم مخزن - یعنی سلک سخن و نقد سخن -
سیم کشان - یعنی جو افزان -
سیمین صو کجان - ماه نو -

سیمین زمان - ماه شب چهاردهم -
سیه پستان آن زن که فرزند وی نزدیک
فی الاصلطاح و در قنیه است آن زن که هر که
شیر در نزد تم فقط و نیز حامله و آن دایه که بچه را
از شیر باز کرده باشد معنی اخیر است شیخ محمد غفری
سیم خانه آن بوسه بین نامی -

سی سحر - نام سرودی که بار بدیش خسرو
بنواختی و آن بی کن بدین تفصیل است اگر شیخ
و آیین جمشید و آفرینگی و باغ شیرین باغ طائفه
و قند کاوس و راج و در شش جان و سهر و سهر
و سهر و شان و سهر و می و شان و وان مره و ارشدین
و شب فرخ و قتل و می و گنج باد و آورو و گنج کاو
و گنج سوخته و کین ارج و کین سیاوش ماه بزرگ
و شکانه و در وای نیکه و شکالی و در کانی
و نا قوسی و قو بهار می و نوشین باد و سیم نیم و زو
تختی کانی -

فصل فی ترکی

سبرغن - ستاره -
سمن - بعضی تین بها -
سجفان - موش -

سبزان - بالکشمیل -

سفن - گوزن -

سفان - پیاز -

سفقتان - عقیق -

سقسق - سرکه -

سکستان - انگور و شتی -

سن - بوسوسن - صد سخن بپند

سنگور بندی -

سوان - ندارد -

سوس یاکن - گاؤز ننده -

الواو

فصل فی العربی

سا و سمیت و نیت و وطن را هم گویند
فارسیان معنی دیگر استغال کرده اند چنانچه
در شرفنامه است سا و سوس هر چیزی و نیزه
ز خالص خراج و آنچه از انبار بسبیل بستانند
و در ادوات است سا و خراج و باج که از سوداگران
بستانند و سوش ز هر چیزی که صلب از
انبار بسبیل آنرا مقرر کند و در لسان اشعراست
موسوم نیز است -

سرو - بالفتح فرودتر از بلندی کوه و برتر از
دریش و درختی معروف و در شرفنامه است سرو
درختی است بلند و رست منسوب بقدر شاهان
و آن سه نوع است یکی سرو ناد که یک شاخه است
رست باشد و دوم سرو سی که دو شاخه است

برآید با شش شاخه متماثل نشده و سوم سرو ناد که
دو شاخه رسته باشد و یکی از ان متماثل گشته و نیز
نام باو شاه یمن که خدمتخواجهر سه پسر از فریدون
بودند و در ادوات است که آن درخت بار ندارد و
همیشه سبز بود و برگ نیز او را زیان نکند و برگش
متغیر نگردد و اندک در برگ و نقشهای اصل غلام میباشد
و آنرا تشبیه نقوش و نگار دست شاهان میدانند
و سماعت اشخ محمد خضری مادام که سرو قد

آوی و اربست و شاههای او بینه چسبیده است
سرو ناز گویند و چون بار آرد و شاهنشاهی
منفصل شود آنرا صنوبر خوانند بدان که بار او را
بدل صنوبری اللحم می نامند میگویند چون آدمی وزو
از بزرگمایش آواز خوب لطیف بر می آید و آنکه
گفته اند که سرو بار ندارد از ان مراد آنست که چنان
بار ندارد که مردم بخورند میگویند که در بارش پوت
پاره پاره تیر تیر بر هم نشسته میباشد -

فصل فی الفارسی

سا سو - نام مردی که ذاتی الفنیه -
سایه تو - یعنی حمایت تو -
سایه رو - شب رو و نیم شب بیدار و عیتار -
سیر گاو - مادوم و چارم فارسی آنکه از نیم گاو
و جاموش بزرگتر شکستن حصاری می سازند -
سبکرو - شتاب رو -
سجوه - طرف کلبی بس بزرگ که آنرا بشارت
در ان کنند -

سقوط کبریا که ظاهر وی درون فقره باشد
و میان وی مس تعریفش سقوط بود
سخت باز و ساسی توانا

سختو - بالضم رو و حریب که درون آن
برنج با قتل کینه بطریق کپیایزند و در
روغن بر این کشند و در لطیفه آذر با قضیب
تشبیه کرده اند کذا فی شرفنامه -
سر که ابرو - یعنی ترش ابرو -

سر زانو - با صفت کنایه از مرتبه -
سرواگو - ای شاخ آهو کذا فی الاصطلاح -

سعدو - یعنی کیم و سوم نوعی از طعام کذا
مغفو - بالفتح باک طاس بن لغت نیز از تشبیه
سکارو - بالفتح و قیل و کله از زبان مجتهد
پخته و نام طعامی است چنانکه گشت عربس
معنی اخیر از شرفنامه است -

سکالیمو - بوزن خیالو با تشبیه نام غیر
کذا فی لسان اشعار و در ادوات است که نام و غیره

سکسو - بالکسر سیم و بفتح دوم چون دو شاخه
که بدان خورشده ای خرمین را بگردانند و پاک کنند
عرب آنرا در ری خوانند و هند اکهین نامند
کذا فی القنیه و در تاج معنی ندی اسکوه نوشته است
بالفت اول و در آخر و نیز در قنیه است سگو بالکسر
ابکاف فارسی مفتوح چیز که بدان غله نرسن
سپاد و هند و پاک کنند و بپیشاند و از حاج نیز
گویند تباریش نشق خوانند و فوق بر باد و در خون

و بجز آن هندی چجاج و سوپا نامند -
سمنو - بالضم نوعی از طعام آشامیدنی که
آز آتش رشته آتش اگر نیز نامند -

سناو - بالفتح سونش کذا فی القنیه -
سنگ بسمبر و او - ای عظمت عرش او -
سنگ سو - یعنی سبودان کذا فی شرفنامه
و از شج محمد قاضی سماعت که این بطریق مثل
یعنی اینچنین مندرش که سنگ خاک گشت و شود
سنبل سو - زلف -

سو - بالضم جانب و بدینا و نیز زبان
آب را گویند کذا فی القنیه -

فصل فی التری

سرخو - پای -

سرو و - پیانه -

سنگو - تره -

سیلگو - پاک -

باب

فصل فی العربی

سابقه - پیشدستی -

ساحه - آن چوب که معیار بر وی کشند -
ساحه - فرامی گاه میان سرای و غیر آن -
ساعتگاه - یک ساعت دو از دم حصه روز است
زیرا چه روز و شب جمله بیت چهار ساعت است
بعد و درون کل طایفه در یک ساعت هزار دم
از مردم بر آید زیرا چه شب در ده بیت چهار هزار

از مردم برآید و ساعت قیامت را نیز گویند -

سایه - انگشت شهادت که اثر اسبچه نیز گویند
سپیده - بهشت مرد -

سبله - معروف یعنی موی لب و فاریان
این لغت را در باب التار آورده اند -

سپیکه - زردی که گفته -
ستاره - پرده -

ستره - بالضم آنچه صیاد پس می نهان شود
و آنچه در وقت نماز پیش نهاد که نوزده بزه کا

مگر دزدان مقدار کمی را غنیمت باشد -
سقوطه - بالفتح معروف است -

سجاده - بالفتح معروف تقال من عید سجاده
ای اثر سجده اما فاریان یعنی مصدر است

کرده اند چنانچه سجاده نیک مردان برآید و از
شیخ محمد خضری بالضم مع التشدید صحیح است اما

بک غلط است -
سجده - بالکسر قیل بالفتح پیشانی بر زمین

و فروتنی کردن -
سجیده - بالفتح و التشدید و طینت -

سجایه - بالفتح ابر -
سجده - بفتحین جادوان و سحره بالضم جمع

سجده - بالفتح باران سخت و فری پشت که
مازه برداشته باشند و مازه صلب را گویند -

سجده - بالفتح خالص و سنجیده -
سحره - بضم کیم و فتح دوم آنکه مردم او فسون

و آنکه بروی فسوس کنند و در فاکو بختی مکاری و
لاغ مذکور است -

سدره - بالضم و سدره بالکسر درختی است و سدره
سهره - بالضم زدوی -

سهرقه - بالضم جابو لیت که درخت آسوار کند
و فای ساز و فنام گفته است و آدمی که بتاریش

سعال گویند و این سرفه مقدمه دقت -
سهرقه - بالفتح زدوی کردن -

سهریه - لشکر مقدمه است و سهریه
و سهریه بالضم تشدید الراء المله و تشدید الیاء -

کنیز که کالک و را بری سازد و در تاج میگوید
که این را سر بران میگویند که منسوب است به سر

و سر جماع را گویند لیکن منسوب است به شین آتوق
باشد میان حمره واته زیره حمره و تفتیکه نکاح

میکنند یا فاجره میگردد و سهره گویند که سهره
گویند سر سهره را گویند و فام نهاده شد جابو لیت

زیرا چه آن محل سر و دم است این حسن است
و بعضی گفته اند که این سهره بدان میگویند که

آنرا پوشیده میگردد و از نظر مردمان -
سعاوه - نیک بخنج -

سعه - بزرا را ندان -
سعا - بالضم گوشندگان و کارکنان

و عاملان و گولاد -
سخت - با غین مجرب بود کذا فی است -

سخت - با غین مجرب پیش از بار موده آرزو
سخت - با غین مجرب پیش از بار موده آرزو

و آرد اسقا لینه بدین میگوند که از نیرده آگینه و
 محلش سازند این نیز از پیشان سلع است -
 سقفه - بالفتح با فار ساکن آنچه کسی در شهری
 و قریه بدین در و در شهری دیگر استبانه بندش باشد
 نامند بضم با سکون و ال سهر و می بالضم طلقه
 زبرین و سیکین و آهنی و مثال آن کور گوش نکند
 و هر چه سوراخ کرده بود از مر و اید و بسند و نیران
 و نیزه سست از بیکان بغایت ستر نیزه منعی غیر
 از شرفنامه است نیزه سست سخن نو گفته اند -
 سقچه - بالکسر و با سوم فارسی خبر نیرده خام که
 بشکند و بدان شراب خورند -
 سقچه خلیل الله یعنی طعانی که در روضه
 ابراهیم خلیل الله علیه السلام خرج میشود -
 سققت افغجه - یعنی گنبد و آسمان -
 سکاچه - بالضم با جیم فارسی بهان سقچه
 شکافته و شکرنه - بگویند و معنی سققت
 سگ بوزنه - آن سگ که بران بوزنه سوار
 شود و بغیر از بکران -
 سکر فنده و سکر فیده - کلاجه بضم جیم
 سکر فنده کفافی زفا گویا و در شرفنامه چنین
 سکر که - بهمنین شرابی که از آله زبان
 و آن شراب بل جیش است -
 سکره - بالضم کاسه خمر که هندی سکره
 سکنه سکر و بهر جا که بتاریش میرم خوانند
 اسکنه بیاوت الف نیز آمده است کفافی شرفنامه

اما در قتیله در لغت شکفته با شین مجمر قوم است -
 سکیتر نده - بایا فارسی است سقور بر جوده -
 سکیتر نده - بایا فارسی است بر سر کرده -
 سکیله - بالفتح سینه هندی که از خاک سنگ نیر
 گویند و در زفا گویا بکسرتن نیز آمده است -
 سلطان یک سینه سلطان یکسوارده - افتا
 سماخچه - بالکسر و قیل بالضم با جیم موقوف
 پیش از جیم فارسی سینه بند زنان -
 سماکاره - بالفتح سبکوش غارانی که بی گران -
 سمانه - بنده است -
 سمچه - بالضم با جیم فارسی صفر سحر قوم گشته
 سمهریه - نیزه سست -
 سمه - بالکسر و قیل بالفتح رنگ و آله از
 سبوسه - با و فارسی معروف و در شرفنامه
 که آن دو جنس میشود بکری و سگری -
 سمنه - بالضم آلت نیر کردن آبا و گرو بهر جام
 سنجه - بالفتح آن سنگ که بدان وزن کنند
 چون درم و مثقال و نام شخصی که دانی الاوت
 و نیز نام دیو است از دانی این معنی از شرفنامه است
 سندر - ره که بران جام داده که از کوی بردارند و
 بتاریش آید خوانند -

سه دود - بالکسر خباست مردم سندی
 شوق از نیرده است کفافی و بصیت الغراب یقینین
 بندگی شیخ زاهدی و نیز نام گداز -
 سنگانه - بالفتح با کاف فارسی پیراهن است

خرد که آنرا سبچ گویند بتازیش صغوه خوانند -
 سنگچیه - باکاف فارسی پیش از جیم فارسی ال
 یعنی آب میخورد که از ابر بسیار د -
 سنگخاره - باکاف فارسی پیش موقوف
 سنگ سوت یعنی سنگخارک -
 سنگدانه - باکاف فارسی موقوف حوصله منج
 و نیز غله که بتازگی سرخ و پختنی نامند که انی
 سنگ موزه - باکاف فارسی موقوف پیچ
 اقامت و ترک سفر و نیز سنگ موزه اقامت
 بقرار شدن و فراموشی یافتن است -
 سنگ سیاه سنگ کعبه - یعنی حجر الاسود
 سنگ صلبیه - سنگی که بر روی عطر و بزرگان
 بسایند و پندش یل گویند که ذانی القنیه -
 سینه - بالفتح لعنت قبل سپهر آفرشت و
 بالضم با بکون نون زن پر -
 سپهر - بالفتح آن فی که بسیار خام بیان
 سوراخه - شب و آن سیاهی که در فرست -
 سوخته - با و فارسی و خوار موقوف جاسه
 گفته پاره - سوخته که ذانی ز فاکو یا و در شرفنا
 سوخته معروف و آنکه جگرش از حرارت فاسد
 شده باشد و آنکه او را در وی رسیده باشد -
 سو و ایه - بالفتح نام خرد و الا غار و ایه که شیعی
 نام او و جاک که کایس بود از الامیر پیش بر کایس
 از تن دیگر بود عاشق شده و در شاهنامه است که
 پدر او پادشاه مادران است -

سو و از و - یعنی دیوانه و سرگشته -
 سو و او - بالفتح همان سو و ایه مذکور -
 سو و - بالضم نیک گفته و زده و مالیده شده
 سوزمه - با و فارسی و سومه موقوف مات
 یعنی جزات و نیز در قنیه مذکور است سوئمه با و
 فارسی و را موقوف نوعی از ترشی که بدفع جوشیده
 و مشک کرده است گفته هنگام حال کرده پیروز
 آنرا از و نیز گویند و آب نرا مصالک گویند -
 سو غه - بالفتح و سوئی که غازیان از حصه پیش
 نویسندگان را دهند -
 سوسه - کرم گندم خوارک -
 سو که بالضم در شرفنامه یعنی سوخ و سوخ فرج زن
 آورده است و در ادات سوراخ الک است -
 سوسه - یعنی انتها و بطرت باشد -
 سوسه - یعنی سخت شبانه چه چون سلاطین
 که را بنمازعت نام زد میکنند در راه بر سه
 سوار میشو و انشاب برسد و سه هم آمده است
 سه جاده - طبل عرض و عمق جهان گذا
 فی الاصل طلاح اشعار و در اصطلاح ساکان شریف
 و طریقت و حقیقت است -
 سهاله - بدون منوال خرد و ویزه و
 سیوش طلا و نقره -
 سه پره - یعنی سه برگ است و آن چنانست
 که بخت قمار باختن بکشند -
 سه گانه - کنایه از جام و پالای شراب خورای

سیاه چرخه - شلث را گویند	و بعضی آلات در زیدین گوش باطن کر شود -
سیاه چرخه و سیاه چرخه - کلاه با باموت	سیمین فواره یعنی ماه -
و چرخ فارسی آنکه رنگش یه زنی زندگانی شرفنا	فصل فی الترتی
و در زنی نگویاست سیاه چرخه و سیاه چرخه کلاه	سرجه - آگینه -
یا بهیم فارسی مفتوح سیاه و ام یعنی آنکه رنگ سیاه	سرجه و سرجه حقیقه تنخ -
سیاه خانه - بابا موقوف بندی خانه و خانه	باب الیام
و سیمیه خانه نیز آمده است -	فصل فی العزنی
سیاه کاسه - بابا موقوف بخیل و در شرفنا	سامری - جامه انیت تنک -
یعنی سفلی نیز است و در قنیه یعنی در بخت است	سامری - سرایت کننده -
سیاه کاسه نیز درین لغت است -	سامری - کوشنده و نیز غماز -
سیاه ج - اسی خلافت ده کدانی شرفنا	سامری - مروت یعنی آنکه آب و شراب خوراند -
و یعنی ولایت ده کدانی مطلق است -	سامری - مروتی بود که نام او موسی بن
سیاه چرخه - بابا کسری موسی فارسی مضموم و چهارم	گاو و زین ساخته و درون او خاک پاک است چرخ
بجو چانوری فرمود که تباریش صوره خوانند -	علیه السلام در روز غرق فرعون یافته بود و انداخته
سیاه و بابا کسری موسی از خوردنی که از شیر و عسل	آن گاو یا گاو کرده بعد از نیم سبط گوسالی برشته
ترکیب کنند کدانی القینه -	چون موسی علیه السلام از میعاد آمد دید قوم برشته
سیاه و سیاه سیاهی است شاخ مرغ پر گاو	بارون علیه السلام بسیار عتاب کرد از سامری را
و متفرق کدانی ز فاکه یا -	و عاصی بد کرد و در اندام او آتش خاستی چون یک
سیاه - در بخت و طالع منحوس و زحل	مردمان فی آیهی الامساکس گویان یکمتر شقی -
سیاه - بابا کسری سیاه و در نسخه ادب است	سبع الشانی - نام سوره فاتحه -
ابکات مرقوم است اما در لسان اشهر الایام	سنخی - خوانند -
بر وزن حدیث یاد آن - کاف خطا را کاف است -	سنخیانی مروت کدانی القینه -
سیاه ضلالت - ضلالت را تشبیه کرد	سنخیانی - پیری فرخوش -
سیاه بدینکه هر دو سبب کرمی گوش اندازد اگر	سلیبی - قافیه تمام بیان است و در شرفنا است
سیاه در گوش اندازد کرمی طس هر کرد و	معه شوقه عرفی -

سیلیمانی - خرمی است سفید و نیز یعنی باد شکری
سمی - هم مانند -
سوفی - باری -

فصل فی الفارسی

ساکلی - ساکلیتی - کلاهها باکان فارسی قلع
بزرگ و آوند شراب و آند ساکلی بزرگ
ساخته کوبی - برشت -
ساده دلی - یعنی نادانی -
ساری - جان ساریچ و نیز نام مقامی است
سازگاری و سازواری - کلاهها بازار
موقوف و اول باکان فارسی موافقت در
منهج و در طبع و در کارها -

ساکلی - گدا و گدائی -
سال جلالی - یعنی شمسی و آن سیصد و شصت
روز میباشد و نیز در روزها سال قمری زیاد میشود
زیرا چه سال قمری سیصد و پنجاه روز می باشد
و تفاوت میان سنه و شش و پنجاه روزین تفاوت است
و سال شمسی را سال جلالی بدین میگویند که ساطع
جلال الدین رومی این تاریخ بسته بود و این
وقت سال شمسی -

سالی - ویرینه -
سامی - ساییده و امسوطین -
سایپرستی - یعنی عشق و محبت -
سایپرستی - یعنی کتابه از عقب و محبت و درگاه
نزدین است -

سپاهی - بابای فارسی لشکری -
سپهر شکر فی - آفتاب -
سپهر و قناری - یعنی شب کدافی القنیه -
سپهر و ولایی و سپهر زنگاری - آسان -
سپهری - با لکس و باد و غم فارسی تیری مشهور
که بجای پیکان سندان دارد و تمام شدن و
بسر رسیدن و بسر رسیده -

سپهرگی - باد و دم و چارم فارسی سختی و درج و در
سبکساری - خاوری و بیقراری و تشنگی
و سبک است گفته و سبک مرغ یعنی شاربک
و سبک است ای بقیه استی -
سبک شنگی - بقدری و بی قیمتی -
سپنجی - با لکس و دم فارسی خانه عاریتی و
نیز پانزده استی -

سپوزی - باد و دم و غم فارسی و نیز پادشاهی آفرین
یعنی بعفت چیزی در آری -
سپیدر و ک - ای روی روشن و سرخ و رو
سپید کار - باد و دم و غم چارم فارسی یعنی
سپید بالایی یعنی صبح کاذب -
سپیده پهنائی صبح صادق -

ستامی - ستاینده و امسودون و سه عدد
سنجری - با لکس و بان لشکری که نام کوه رستم
دستان است و ساکنان آنرا طغیان نامند -
سخر آرای - شاعر خوشی کامل -
سخری - سافوس و شوق و افسوس -

سخری

سرپوده کلی - بابار فارسی یعنی ابرسیاه
 و آسمان و شب -
 سرزایی - پسر پسر یعنی بدکار و سفله و بی هنر
 و نیز و غنث - سرکشگی و میرانی -
 سرپاچی - شمشیر برنده که منسوب
 باشد بسیرج آهنگر -
 سرگشتی - بکاف فارسی یا ضافت بکاف
 آن قبیله طغانی است مقدار سرگشت از آن
 راست کرده می برند -
 سرای پنجه - خانه عاریتی -
 سرای شش درمی - دنیا -
 سرای خر - خانه و کاروان سرای -
 سرویل کلی - ازارسیاه -
 سربارمی - باراندک که بر سر تانند -
 سرخارمی - یعنی درنگ کنی که ازانی شترناس
 و در قنیه میگردد سرخاری یعنی نومید شود
 ایا یعنی مجمل شوی مشهور است -
 سرخاریدن از چیری - یعنی نوید شنیدن از چیز که
 بسنج پا می - بنزیت بنایت نازک و
 ترش است که تباریش حاضر خوانند هندی
 سر دوستی - یعنی بی الحال یا محضی و در راه -
 سرعلی - بوزن سرقلی هر چه زیاده را گویند
 عمده ابرسیاه را خصوصاً -
 سرگوئی یعنی سخت گوی بکاف فارسی -

سروده نواره رازهره کند سیاحری -
 و فاختن خود را در کمال خوش نوازی مانند هر
 سرسری - بفتح و درم و یا به و کار آسان و کاسه
 که رعایت حقوق آن کار بودی بکنند و آن کار
 که تکلف دکان چندان نمایند و سخن سریع الفهم
 و آب سریع اسپر یا پسر سرباد صحر را جمع گویند -
 ضا نچه فارسیان در نقص نفس هم استعمال کرده اند
 سرکه هندوی - آنکه هندی کشا می نامند -
 سرمن داری - یعنی خیال من محبت من را که
 سرمنه گیتی یعنی شب -
 سرناسی و سرفی - کلاه باضم نامی است
 چنان شامع است که همین ششانی است -
 سروسی - یعنی آن دهشت سرو که از بن
 و شاخه برآمده باشد و شافی متعلق گشته باشد
 و نیز نام نوازی و بخنه است -
 سروی - بالضم سرون -
 سربانی - بالضم لفظ تریایان زیارتی که
 توبیت نازل شده -
 سربزی - بفتح بادشاه شهر -
 سرسی - مرد و متروعه و بزرگوار چتری خرد -
 سطل سرجی - آوندی که از بونج سازند و در آن
 سقزی - بفتح زن شوخ کنانی زن فاخته یا یعنی در کاف
 و فاخته که از بن طاعت مساس فرج بفتح
 سعد محمد قندی - یعنی نام ولایتی نزدیک سمرقند
 که آنرا هشت دنیا گفته اند -

مؤید الفضل

مؤید الفضل

سقلی - بالکسر و یک آهنی که هندش کرا می‌ماند
بر قعر آن از آب گل هم بپاشند و مندر علوی است
سقف محنت فرای - آسان -

سقوط طری - وار و نیست که آنرا صبر مند -

سگ ز می - بالفتح با کاف فارسی کم کو -

برستم وستان گیسگان آنجا را سنگدان مند -

وایشان بدین لقب مینامند و سنجی نری خوانند -

سکسلی - بضم کیم و سوم آن حمت که از غایت

ضعف پدید آید و باید که جنبش در و نه بلرزد و دل

سبکی پذیرد و غرق شدن گیرد اگر درین وقت

زور محکم گذاشتاب برود یا بسیار برود یا جماع

سخت بکنند خوف هلاک بود که ذافی القتیله -

سککان فرسی - بالضم و التشدید هر غلاتن -

سکلابی - بالفتح سک ابی در مصالح ترخیص است

سکلابی مذکور است و در مصالح معنی قضا و کلبه

مستور است و در مصالح معنی قضا و سک ابی است

که ذافی القتیله قول سک ابی خطای کاتب است

سکک ابی بکاف تصغیر است -

سکلی کرمی - با می بی رونی و نامهربان کرد

سلاح - یعنی سلاحدار -

سلطه - نوعی از پوشش هندران که

با درهای بسیار از چهار سوی او پیچیده باشد -

سلاک - لالی - وندان مشرقان -

سلبخی - بالفتح یا با تازی سلاحدار -

سمازی - بالفتح کشته -

سما عیلمی - قربانی و نیز طائفه که برده است پستان

سنا - کلی نسبت کل است و آنرا سنا یکی نیز

گویند نام درختی است که برگهای او تپیل بود

هندش سکا ز نامند -

سنا موسی - جنسه از چوب سوار و هست چنانکه

سنا یکی و سنا چرمی کذا فی زفا گویا -

سنائی - نام ویله و روشنی شب -

سواران ابی - همان سواران آن که بتاویز

حباب خوانند -

سسوی - بضم نام گلی است لعل و در قتیله است موسی

شادی و جنسه از بیگانه نیز -

سوزن عیسی - یعنی چون عیسی علیه السلام را

سپارم آسان بر زمینانکه خواستند که فراتر بریزند

فرمان حضرت عزت در رسید که عیسی را تفحص کنید

که از اسباب نیای چیزهای با خود دارد و باید چون

تفحص کردند که یک شمشیر و یک سوزن و یک

وسی یافتند فرمان شد هر چه از علایق نیاید

چیزی با خوشی و در هم بآسان چهارم باز انداز

سسوی - بالضم ز می یعنی هست -

سه ووری - طول و عرض و عمق -

سپاه رونی - شامندی و بی آبرونی -

سپاه کاری - فسق و گناه و بدبختی -

سپاه کلیمی - بدبختی و درین هر سه لغت

سپاه سیه هم آمده است -

سیرنی - بازار موقوف و کاف فارسی

شتر و سنج و درو -
 سیک - جنبه از شرابهای مقلد -
 سیلاب از غوانی - خون این اشک غمزدگان
 سیلی - بالکسر کت دست انگشتان که بچو

در علم طب از مصنفات بوعلی سینا کذافی شرفنا
 اتول کشف صحت است نام کتابی دیگر نیست
 شققا - بدبختی و بدبخت شدن و بر آمدن
 و زمان شتر و شاد کردن موی -

در علم طب

شکلا الفتح حیات و پیشی که رسیدی و سرخی شد
 شوا - لکسر پیم اندام و شوخی دست و پا که گرفت
 کار سخت مسطر گرد و دهنش گره خوانند نیزه و الا ان

فصل فی التری

ساجی - باجم فارسی پنمبر
 ستغی - باجم فارسی سوداگر
 سنغی - گنجینه
 سنغی - بالکسر پاسبان
 سموچی - بالفتح باجم فارسی پنمبر
 سوس غری - گاه پیشش

فصل فی الفارسی

شیل - مختصر شاد و چنانچه شاپاس
 شاخ کوزن اندر دیوا - ایامان فارسی و لغت
 شاه خرگاه میدنا - بافار مجله کسور و کام
 فارسی آفتاب -

کتاب الکشین
 الکشین الرجل الکثیر الکلاج یعنی مردی که با زبان
 بسیار کلاج کند و شین متحرک و ساکن یعنی او
 و او را آید و یعنی خود نیز آید و نیز ساکن بر آن
 مصدریت آید اگر با قبل و کسور باشد چنانچه
 دانش و پیش و بحساب بجدیده صد عدد -

در علم طب

شاهنشاه شوند و استا - شده چه جگر می از
 پیدا میشود و آتش پستان هم برین آتش می
 شترک برصیا - همان شتر خا -
 شحنه نغو غا - یعنی سترقیان -
 ششش در فنا یعنی دنیا -
 ششش عروس عنا - یعنی شش ستاره
 سیاره و رای آفتابی زحل و شتری میخ
 و زهره و عطارد و ماه -

باب الالف

فصل فی العزلی

شتا - بالکسر رستان و عرب شتارا
 شط نامند بدینکه در شاگرشکی بسیار میشود و شخته
 شتا سبب قلت باران میشود کذافی القلاج
 و در شرفنامه یعنی گرسنه و یا بار است -

شغا - بالضم و قبل بالفتح نیزه و ان طلبک
 شکرش است که تادیش حبه گویند -
 شکلیبا - یا یا فارسی صبور -
 شکینجا - بالفتح صوابه تربایان -
 شنا - جان آشنا مجذوب هیزه -

شعر اسباب اضم جمع شاعر -
 شفا - بالکسر عند مرین و نام کتابی است

شعیب بلا - یعنی دنیا -

شعیب - دیوانه و دال -

شعیب - یعنی شیر رامایه می دهند مثل جزات
بسته بیکدیگر و دوران میوه های خشک می اندازند

شعیب - ابار و قوت یعنی نزد و جواهر کاز
باب و دام و بنانه و من سرستند -

شعیب و لکیر یا فارسی فصیح گوشت و از این

باب الباء فصل فی الحرفی

شباب - جوان -

شباب - بالفتح جوانی و نام پرورد سر
وقت آن دو پس اول ر فرست هندی
بات گویند اما دین دیا را آخر فرست گویند -

شباب - سکر انداز سبب فویر آشامیده
و در قتیعت صفت و لاغر -

شباب - زاک سپید که هندی می چسبند

شباب - هر چه او را بیا شامند -

شعب - ففتح اول سکون هم قبل از بزرگ نام
کو سبزی و اندک و کثرت که در کوچه ها و راهی که در کوچه ها

شعب - ففتح اول سکون هم تشیع کردن و
شعبه بختن و فتنه و تباهی بر این -

شهاب - با لکیر کی از هفت تاره و آنچه
بره چون آتشی و باره افروخته -

شعیب - بالفتح پیری -

فصل فی الفارسی

شاداب - تر و تازه و در لسان اشهر است

شاداب بوزن آداب سیراب و در اوقات بهر
بزال عجمه نیز است -

شبان - قریب جانور است مانند و شتک
کذا فی زفا نگویا -

شبت تاب - ای کرمی که شبت مانند انگه
تا بدیندش بنگینی نامند و با ذرا با دوکان او را

در انگه گویند کذا فی زفا نگویا -

ششرب - یعنی تخمین بلنگ -

شحه خیارم کتاب یعنی حضرت رسالت بنا
صلی الله علیه وسلم -

شرب - بالفتح جامه است از شعر های ابر
ششم بهفت آب یعنی بهایا تمام شتم

وقیل و شستن جامه که باید باشد اخلاص است
گویند سه بار شوی و بشوید و اکثر بهفت بارت

شش ضرب - و اولیت در خبر و که آن را
سجرت می رابیند -

شش خنجه خوب - یعنی گوهر و زر و مشک
و انگین و اجناس میوه -

شکر لب - یعنی شیرین لب -

شکر خواب - یعنی خوابی که بعد صبح کنند
و خواب استراحت و خواب خوش -

شکر نیز طرب - یعنی گریه شادی -

شکر لب - نام گنیز که فویر آنکه لب شیرین
و حکایت شیرین دارد -

شکوب - با و او فارسی دستار -

و صطلح اشعرا شاه سه وقت بمعنی باد شاه

سه نوبت مسطور است -

شاه سیارات - آفتاب -

شکفت - باکسر و قیل یعنی ایشین ایضا

بایندی و پوشش عمارت که بازایش سفت است

شست الفتح بوزن ست معروف که عربی است

و گرفت سوغار تیر برده کمان هنگام تر افتادن

و افشیم جنگ اسخه بدان ماهی گیرند یعنی قلاب

نشر حجام که بدان رگ زنند و در لسان اشعرا

معنی نشنگاه زنان نیز است -

شش جهت - ای شش طرف شرق

غرب جنوب شمال فوق و تحت -

شکست شکستن و صافی آن و معنی انداز

خالت نیز آید کنانی شرفنامه -

شکفت - بکسر تن عجب ناد -

شکیفت - باکسر بایر فارسی صبر کرد و صبر

شکیت و شکایت - کلاها با الفتح تخمیت

بشکن که هندش یعنی نامند -

شور سخت - باضم اول و با و او فارسی

و رار موقوف بدجبت -

شولبت - بوزن شولبت فنون طلوع

و شویست یعنی یکم و کسر دوم بر آگندگی و در

لسان اشعرا یک معنی هر دو نقطه الفتح کرده است

فاما در ادوات بدین طریق پیتر کرده است که ا

فی شرفنامه قول در لسان اشعرا مذکور است

شکیب - بایر - فارسی صبر -

شمع عالمتاب - آفتاب -

شوب - با و او فارسی یعنی و شمار -

شهر آشوب - یعنی از سر چال شهر آشوب باشد

شویب - باکسر و بایر فارسی شیب بمعنی کوه

نیز آید و باز یاد - اهم گویند -

شیر شیره خواب - یعنی ابرو صغیر علی کرد

باب اللمام الفارسی

فصل فی الفارسی

شاه یکسر - آفتاب -

شب شپ - زود و زود سخن گفتن از نکته

حضرت شیخ است -

باب التار

فصل فی العربی

شامت - شادی کننده بر کرده دشمن -

شامحات - بلیدان و کوه بلند -

شبت - بکسر اول و سکون ثانی فوقانی

رستنی است که از ابدی سویا گویند و در

لسان اشعرا است شبت و بلیه خرو و کوه یک

شمت و شیت - کلاها با الفتح کار

شخت و شخت - کلاها با الفتح بر یک

فصل فی الفارسی

شانه دست - ای کف دست -

شاه بخت شاه وقت کلاها با الفتح

ای پادشاه سه نوبت ریزه کنانی یعنی لیکن

شویت بوزن و دولت یعنی حرف و دولت و
علاج و افسون و پراگندگی و در اوست شویت
پراگندگی و علاج و افسون و پراگندگی و در اوست شویت

شمنش و حدت - همان وحدت که صفت
دارد کذا فی الموائد قول شمنش وحدت حضرت
رسا است صلوات الله علیه سلم هر چه این تار در قمار
ظا می شود و حدین باب آورده شد -

شمنش شمع شمع شمع یکی از آلات بخان که
در درزی و شوی که ابر باشد بدان صندل ساعت

باب الثانی

فصل فی الفارسی

شعبت - بفتحین هزار پای و عنکبوت -
شعبت - با کسر نام سفیر است او صاحب است
بود و مقراض را ندان سخت اوست نقل است
که در هر چرخ علیه السلام بود مقراض او و در گفت
هر که بتو وصل کند ازین مقراض چند موی از سر و
ببری و شیت بلفظ عبری هبته اند است -

باب الجیم

فصل فی العزنی

شا بهترج - معرب شاهتره کذا فی التاج
و در قند میگوید بهندش تر مره گویند و در
شرفنامه میگوید که در زفا گویند است شاه تره و در
را گویند که بهندش ترمی نامند و ترمی شاه سپهر
نیز گویند و در و نه و مرده هم گویند -

شخج - بفتحین بند نیمه و راه پاکشان کذا

فی التاج و در شرفنامه میگوید عبیه و خیمه -
شخج - با کسر معروف و فارسیان بفتح شین
شخج - معرب سنگ کذا فی بعض الطب -

فصل فی الفارسی

شاورج - بعربی حجر الدیم گویند سنگ است
شعبیه بعد از و با و ان فکله میباشند شخج بهترین شام
بعد از زرد و ابلق و زردون ترین و اوقاسی
رنگ تیره است و مصنوع از مقناطیس محرق
می باشد سیاه و زرد و فلک تراز معدنی و در صیغ
افعال مثل آن بخلاف مصنوع از حجر الحار محرق که
اغیر و تقییل از وزن است کذا فی بعض الطب
شاه شملت بروج - آفتاب -

شخج - بفتح که و کلین که تبارش
نامند و این در زفا گویند است اما در هرست گناه
و دیگر با جیم فارسی صحیح است و در نسخه لسان اشعار
شخج خارج بوزن و ماندست -

شخج - با کسر نوعی از صلت و دیدگی که بهندش
به نامند و بهشتین گویند که برابر و زنده و چین و
و اندام بهندش شخجی نامند -

شخج - زمین سخت بر کوه زمین و کوه کذا
فی الادوات اما در لسان اشعار بهشتی شخج بوزن
جست و در بعضی طب است شخج بهندش
شور باج - با باره موقون شور با -

شخج - با کسر گنای بهشت که بهندش
کذا فی بعضی اشعار بهشتی که بلفظ عربی است یا محلی

شیرج - یعنی تین روغن بکشد -

باب الحار

فصل فی العربی

شیخ - بالتحریک شیخ بضم کیم و سکون دهم

شیخ - بالضم یحیی -

شیخ و شیخ یحیی -

شیخ - بالضم و بفتح دوم نام مردی -

شیخ - درگاه ترکی را گویند کذا فی القیامه -

فصل فی فارسی

شمع صباح آفتاب -

باب الحار

فصل فی العربی

شیخ - کوه نیک بلند -

شیخ - بالفتح جوابه و شیخ جمع آن در اصطلاح

و رویان است که صاحب شریعت و

مقامت و تبت بود -

فصل فی فارسی

شیخ - معروف و معروفان و غیر نام

پیا که دراز و نیرینه از نیا که گلاب میوه استعمال

کنند و شیخ مدنی بغایت خوب می باشد و این را

هر چه اکثر در شیخ کرده می آرند نام این هم در

شیخ افتاد کذا فی القیامه -

شیخ شیخ - یعنی پاره پاره و گوناگون -

شیخ شیخ - نام غله ایست که دانه ها خرد دارد

چون گندم و هندو گندم خوانند -

شاه ترخ - دارو است که بندیش پاره گویند -

شاه طغان حرم - آفتاب -

شلیخ - نام تقاضی است -

ششب فراخ - نام نوازی و نجفی است -

شخ - بالفتح شلیخ درخت و زمین سخت و بزرگ

و زمین باند و چکر اندام و عامه است و ستاره

کوه معنی اخیر در لسان اشعار و زفا گویند است

اول در شعر فامه است فقط و بعد از آنست که با فامه

مشد و نیز آمده و بالضم همان شیخ یعنی ریم اندام

شکوخ بالضم با و او فارسی در لسان اشعار

بوزن کلون لغزش و افتادگی و بسرا آمدگی -

شیخ بالشدید نام مبارز ایرانی که اوسوری

بود و بادشاهی داشت کذا فی شعر فامه -

شمع هفت حرم - آفتاب -

شیخ - با و او فارسی معروف و نام درختی که

چون شانش بزرگ بسیار شاخهای دیگر بر سر

و بی شرم و بیاک و ریم اندام که ششکلی دست و

پای که اکثر کثرت کار سخت و سطر که دو در دست

معنی دیده باز نیست و در زفا گویند معنی دزد و نیز

شیر حرم - برج اسد -

باب الدال

فصل فی العربی

شاهد - زبان و مرد حاضر و گواه کذا فی التاج

اما فارسیان بابا که خوانند و معنی خوب صورت و معشوق

استعمال کنند و در قتیله معنی فرشته هم هست -

شدا و نام پادشاهی که دعوائی کرده بود
در بهشت در دنیا است کرده آخر در آن رفتن نیاید
و اینکه میگویند بهشت هشتم هانت دروغ است
زیرا چه کمینه خانه بهشت مانند دانه دنیا باشد
شده بد - سخت با قوت و خیل -
شده - غسل از موم جدا کرده و نام کوهی است
و نیز نام رودی -

شده - نام باری تعالی و آنکه در جنگ کافران
کشته شود و یا بناحق و در قتیله یعنی کشته شده است

فصل فی الفارسی

شاه و بیعتی که با فرخ باشد یعنی خورشید
شاه در وان هر و ایر - نام فغانی و کنی
شاه و درو - با سوم موقوف که چهارم است که
که گامگاه گرد آفتاب و با هفتاد و آن را
بر بهون و خرگاه و خرمن و خرگاه و خرمن
و ساه و ساه و ساه و ساه و ساه و ساه
در شرفنامه یعنی فرش گسترده است -

شاه بارانند یعنی بار سخت بزرگ -
شاه کنند - با کاف موقوف بندی که از پیش
سازندش و در زغالگو بایت بند بزرگ که از روی
برگستان سازند -

شاه آفاق گرد یعنی اکندر و افراسیاب
شاه رود - با بار موقوف و او فارسی است
شاه بود - با بار موقوف همان شاه رود که
نکود کذافی الادات و شرفنامه -

شب بسا هشتاد و سی و سی کی پذیرفت
و کوتاهی گرفت -

شب در میان و در یعنی بختانت شب
کذافی شرفنامه و قیل یعنی بو عده یک شب و در
و این کجا میگویند و اینکه کسی کالامی عاریت
کنید و بدین جهت که شتاب نخواهد و او پس گوید
شب در میان و در -

شب شده یعنی جوانی رفت و شگفت
شبی و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه
شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه
شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه

شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه
شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه
شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه
شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه

شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه
شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه
شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه
شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه

شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه
شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه
شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه
شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه

شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه
شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه
شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه
شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه

عظمت خویش اظهار نمود و سخن دشمن کس
در آگوشش کرد -

شمسه نه مسند - یعنی حضرت رسالت پنا
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم -

شمشاد - بالفتح نام درختی است که بقد
و در جوشی ملتقط بقلم میان قاضی شده مسطور

اشاره بزلافت محبوبان و در زفاگو بایست که
سین و دم مهله که ده است اما در شرفخانه سیکو

کرا این غلط است -
شمشیر کشور او - یعنی شیر دم را که دار و پا

شم دم را گویند -
شمایید - همان شکیلیت مذکور -

شمیه - صاعقه شمدان -
شمیلیه همان شکیلیت مذکور است نیز نام

شند - بالفتح متعارف پرندگان -
شندید یعنی بوندید -

شورو - بفتحین سبزه که بندوقی بگویند -
شور موزند - ساهرو و او فارسی مورچه خرد

شهرزاد - نام پادشاهی -
شهر بند - بار بار موقوف یعنی آنکه موقوف بود

یعنی بندی و نیز بمعنی بند خجانه آید -
شهر و و - بالفتح نام رودی و همان شاه رود

شعید - بالفتح زرق و فرسی که اهل خوزند
و شید بایا فارسی روشنی آفتاب و زفاگو یا

شیر مرد - بادوم فارسی و سوم موقوف یعنی
آنکه سرود گرم مجاهدات در راه عالم ملکوت جبروت

کشیده و کج و درش و یا ضلالت و کسافت
عالم لاهوت کشیده و از خط نفس فارغ شده

و دیگر که اندامش گشته و از بلا با ناز نعم دو جهان
نفرت گرفته باشد کذا فی الموائد شیر و لاهوت عالم

باب الدال

فصل فی العربی

شاد - تنه نامده و ناد و مخالفت قیاس
شخیز - نیز کردن کار و مانند آن -

شذاؤ - بالفتح و تشدید دال اول مرد که
در میان قومی باشد و از قبیلۀ ایشان نباشد -

شذو و سپرا گنده -
شقد - بفتح اول و کسر دوم آنکه شکیلیه

فصل فی الفارسی

شقدما لور میوه است و کنایه از بوسه هم کرده
شاد - بالفتح

باب الراء

فصل فی العربی

شما صر - آهوبره -
شماطر - دکل و وچالاک نیز و شطرنج باز -

شاعر - مکتوف یعنی آنکه اشعار از خود نشان کند
شاکر - شکر گوینده و نام متر فوج علیه السلام

و او در عهد متبرک آدم علیه السلام زاده بود و پیر
هزار و هشتاد سال عمر بود و جبریل علیه السلام

شما صر

شماطر

شعبور معروف -

شعبور و شعبور بختین بخشش و فتح یک و سکون
دوم بکرا کردن استخر بخت کسی مال و شعبور
کسے داد و حق نکاح و اجر مضاع -

شعبور - درخت و گیاه بی که در آتند باشند -

شعبور - بد و بدی -

شعبور و شعبور - پاره آش که هندش چکی نامند -

شعبور - بعضی دو تنجاس می خست خرد چون

شعبور - نهایت بد کردار -

شعبور - با بصر و التذید که همی اندازد و کس

خدای عزوجل سلوک ایشان در راه موقوفات

ان موقوفات و ایشان عاشقان چالاک اند

و جانبازان پاک -

شعبور - نیمه هر چیزی و مانند -

شعبور - بالفتح موی و جامه ریشمی باریک با لکه

و التذیق سخن موزون و مقفا و حد و فارسی

اقل سیزده بیت است و قبل یا پزده بیت و آنچه

خرد و این باشد آنرا غزل نامند -

شعبور - با لکه جامه که متصل تن باشد و نیز علات

شعبور - جو -

شعبور - کلاه بختین چون تفرق شوند

در هر طریق گویند شعبور بفرشد یعنی جابجا شدند

شعبور - بالفتح فرج زن و با بصر سپاس -

شعبور - سپاس دارند -

شعبور - ماه و طالع -

شعبور الصبر - ماه رمضان -

فصل فی الفارسی

شاپور - با سوم فارسی که دوم است نام پادشاه

از آل اشکانی که از پیشگان یافث بن نوح بود

بعد فغفور در ملک شست پنجاه سال ملک اند

به سیم و ذکر یا علیها السلام در عهد او کشته شدند

و نام پادشاهی از آل فردون که پدرش شعبور

نام داشت در جنگ فراسیاب با نوذر کشته شد

و نیز نام خدیو کاخ و بر وزیر

شاه خسای بالفتح بنابر موقوف آنجا که شاه

بسیار باشند -

شاه و بهر احوال موقوف یعنی خوشدل که در

فی شرفنامه و نام کنیز که

شاه و خوار احوال موقوف و او و معدود که

آنکه شراب خورد بی هیچ اغیاری و فاحشی

شاه - بنابر بلند و نامور و نام پادشاه و بهر

و نیز راه فرخ و کشته و نیز نام جلودری که در شاه

شاهکار - با کاف و کاف و کاف و کاف و کاف و کاف

که زانی شرفنامه و دیسان اشعار و کاف و کاف و کاف

بودن تا ناریعت با باله شین بودن بیکار هان

و در ادوات است اجرت بر اندازد کار و ادوات

بلکه و ادوات آنرا بیکار نیز گویند و در قنیه است

با کاف و فارسی و شکی - یا با فارسی و از و از و از

شاور - بر وزن گازر و شاور به شبار
بر وزن ساطور آنکه میان عاشق و معشوق
میآید بود و پیغام بر یکدیگر رساند
شاور و عمر - بر وزن کما و سر و لایستی است بر کنا
لب آید و از آنهر و آنجا میان یکدیگر است
همه کفار این ساکن اند و بیشتر حو لا همدانند
مردان باشند اند -

شاه افسر - هر که بتبارش کلل الملک اند
شاه خاور - آفتاب -

شیر خاور - مثل
شاه هوا - ببار موقوف دومی که بی تابا
بود بتبارش در شام نامند -

شاه نور و شیر - دوم ببار دوم فار
جانبوریت پرند که بر نزار و بر وزنه بیند
در شب بیرون آید و شرک نیز گویند بتاز
خفاش خوانند -

شیر - بالکسر قاتل امیر المومنین حسین
شیر و شیر - کلاها بالفتح و بادوم فارس
مشد و مخفف هم آمده است فارسین امیر المومنین
حسن و حسین رضی الله عنهما را گویند -

شیر - باکان فارسی مباد که بتبارش
صبح خوانند و پیش از صبح که آنرا سحر گویند و در
ساکه نصیر قوم است که آخر شب را گویند
شیر - بر وزن تنور نوعی از فرامیر علم خانه
بادشاهان که در وقت سواری بواز دادند

شیر - بر وزن ترسیان یکی از سازهاست -
شیر - بر وزن عیونول صفت کزانی القینه -
شیر - یا - یعنی صبر کزانی الملقب -
شیر خا - درختی است فروخار و در بندش
جوانه نامند و در زغالک یا نوشته شیر خا درختی است
که خارهای بسیار دارد و میوه گرد و سبز و اندک
مثل آنرا خیر بود بتبارش عرو خوانند -

شیر خا - مثل
شیر - پنجم حصار - یعنی مرغ -
شیر - کله آنچو رنگ نان و کازران بکارند
بندش ساجی نامند -

شیر - یا - یعنی زنی که از بهر کشت و دعت
باز کرده باشند و معنی ترکیب فت یا -
شراب وینار و شراب وینار نام شرابی
شراب نوشکار - شراب شد و شراب به خا
شیر - بالکسر آفتاب کزانی القینه -

شیر - یا - یعنی موقوف شراب
شیر - یا - یعنی شش ساره یا آفتاب
شیر - یا - که در شش ی -
شیر - یا - یعنی نام شیری که جانشه شیری
منسوب بدوست -

شیر - بالفتح مردار فاند که مهره داران
بیکار باشد و این نوع در نزد فارسی و هندو
اکثر بود و معروف است -

شکر یفتین پستی که اکثر کثرت کار در دست پیا
می افتد به پیش گرفته اند -
شکره صورتی که در دشتی که ازانی بعضی لغات طبیب
شکر کا سر - با لکس صید -
شکر کا سر است گستر - با کمان دوم فارسی معلوم
شکر یفتین معرون و نام و قاعده بسیارانی
که بر غم شیرین حسرت و اوجا که غولش آ و روه و ذکر
جمال و شنیده بود چون کثرت اول در سپاهان رفته
طریقه ناشناخته در خانه شکر رفت بعد که مست طالع
شکر کیقادی که داشت بیانه برخاست و بگوید
خویش کنیز کی با بر خسر و فرستاد و نیز در آن شب
با آن کنیز که خفت و خیز کرد چون صبح شد شکر
با آنکه در میان شکر نشست هر چه از کنیز که شنیده بود
با خسر گفت که ترا بوی و هنر خوب نیست و در و
آن سالی سپه خود را دست ترا زحمت بجز نیست
سیر خود بده ملازمت کن تا بخرد و در شود بعد
پر و در آن بار مراجعت کرده تا یکسال سیر خود
بخش و دفع شد باز در سپاهان رفت و هم بر آن شرط
با شکر ملاقات کرد و شکر بر آن نرد و غایب شکر
ماخته چون روز شد خسر و شکر را پرسید که مانند من
گاهی ترا حریفی دیگر هم کرده بود شکر گفت آری
پارسا شخصه با مانند تو دیده بودم لیکن با عیب
بخرد دشت و ترا آن نیست پر و نیز او را گفت که
افشا عجیب گیلان برین شرط می کنی فاما عیب
عجب نگدی گفت که عیب در این چیست و خسر پر و

گفت و را می این که ام عیب خواهد که با بر اهل
تا اهل تن در میدی شکر گفت تو چه میدانی که
دوش بدوش تو در آخرش من بودم لابد تا خاتمه
من مهر خودم که مقادیر من است چون حرفی آید
اول با او را میگویم چون مانند حرفی مست کرد و
بیهوده به خسر میگوید خود که شکر که به خسر می
شب با او شب چون این حرفی بر خسر و تحقیق شد
شکر را در خانه غولش را آورد که کذا فی المکتوب و در
قلم است شکر یفتین معرون و آن شب در سپاه
بزرگ که بر کشتن شنیده و شکرش گزیده و همدش
بخواند و نامند و کسیر هم و فتح دوم شکر در آن
فاما عل آن حرفی کسرش و شنیده و شکر کا سر
کذا فی زفا گویا -
شکر خار یعنی سخت گرسنه -
شکر وار که با خسر معرون و در ادوات تقصیر
شما که کا خور - آفتاب روز و در دشتی آن
شکر یفتین چون خرد و نیز از خسر بر سر شکر
بسته گرد و همدش ملاقی نامند و نور آید که خسر
بدن با و افتد که از این شکر گویند یعنی آگیزه کذا فی
و در ادوات یعنی آگیزه و آید آن نیز است -
شکر سار - با لکس و خشتی است میان بالا و سخت
چوب که تیشه در آن از آن دسته آلات سازند
در زفا گویا بشین مفتوح نیز آمده است -
شکر شکر - با یار فارسی آن تیغ که یک طرفش
بیشتر سطح دارد و طرف دوم صی تیز و نیز

در زبان

فصل فی العربی

شونیر - سباه دانه -
 شیراز - معروف کدانی القاج و در شیراز
 میگردد نام شهری معروف از پارس زمین از
 بندگی شیخ واحدی محقق است که شیراز معموره
 عمر و لیث را گویند چه عمر و لیث نام پادشاهی
 که شیراز آبادان کرده است و معنی کنج لفظی
 و کان یا خورشیدی است که از شیراز نذرش و در پادشاهی
 که شیراز آبادان ده سلیمان علیه السلام است و در اصل
 شیراز نام داشته بود و درین اساطیر گردان
 کثرت استعمال شیراز شد -

فصل فی الفارسی

شاه بابز - بابا بر موقوف باز سپید -
 شاه دروز - آفتاب -
 شاهی و در ستر ابرج در انداز یعنی بے حجاب
 در ساز و ملاتی شو -
 شبدیز - بابا فارسی نام سبب شیرین که
 معشوقه خسرو بود و در خسرو شیرین نظامی مذکور است که
 گلگون و شبدیز هر دو سپید و مادین دشتی بود
 که در دشت رمله بود بهر دران دشت اسپین گین
 چون حاجت گشتی شدی آن مادین برین اسپ
 سنگین آمده جفتی خوروی بقدره الله تعالی
 آن ماده بابر گرفته و تاج آن بزمیشدی پنج اسپ
 دیگر دنباله آن آجا کنند کدانی شیر فغان در اوقات
 بدین معنی بابا بر مملکت است -

روشنائی صبح و آفتاب و بزم آن -

شنگیر - باکات فارسی نام سر لشکری است -
 شنار - بالکسر آن سوی که در طرف کشتی است
 و در غایت خرابی بود و شنا کردن -

شناگر - باکات فارسی شنا و بالفتح شنا کننده
 شنگور - بالفتح باکات فارسی باور سید جنبه
 شور - غوغا و آنچه مزه تیر و درو چنانچه آب است
 شور مور - بالضم مورچه خرد -

شوستر - بابا و فارسی نام شهری مشوب
 شپیر - با سوم فارسی معروف -

شهر قصر - جامع -

شهر زور - نام شهری نزدیک بل کدانی
 شهر یار - با سوم موقوف پادشاه روزگار که

بقصر خویش از کترین پادشاهان بود -

شهر یور - بالفتح مدت ماندن آفتاب برج
 و چهارم روز از ماه -

شهر وار - بالفتح جان شاهوار مذکور -

شیار - بالکسر بین زرعت بگا و آهنگ افتاد
 شیدور - بالفتح با سوم فارسی جان شپور -

شیر زور - لقب بهرام گورست -

شیر سپهر - برج اسد -

شیر سوار - آفتاب -

شیر گار - بابا و کات فارسی جان شاگا
 مذکور دین اصلی نیست بلکه امالک است -

باب الزام

شده سینه باز - یعنی در رنگ -
شش روز - بیان اقل است و آن شد
آفرینش آسمان و زمین و آنچه درون آنست -
شکر ریز - گریه شادی کذا فی القیة و در
شیرینا یعنی نارس -

شمع طراز - یعنی شمع منقش -
شکلینر - تخم است معروف که بندش میخی نا
شهرینر یا انعم یعنی که از بر حرکت بکاو -
شگونی - بالفتح بکاف فارسی موقوف قیل
یا نیز فارسی سندی است حس سب
شورینر - با و او فارسی فراع زمین از آب
دراعت پاک کرده و جفت رانده باشند نام
دارویی است کذا فی زفانگویا -

شومیر - بوزن و معنی شورید مذکور غیر معنی
اخیر اما در لسان اشعار مذکور است بوزن شومیر
بمعنی فراع فقط و در ادوات با و او فارسی یعنی
دوم فقط و بالفتح یعنی اول و در تشریف نامه بین
جبارت است بوزن شومیر زمین که از بگشت
پاره کرده باشند و در لسان اشعار مرقوم است که
فراع را گویند و قیل با و او فارسی تم لفظا و قیل
نام شهری است کذا فی القیة و در مصطلح اشعار
بار اول معلوم است و الله اعلم بالصواب -

شهر ناز - بالفتح بازار موقوف نام چهار دوم
جمشید که اول در حباله رضخاک بود چون
فریدون صخاک را گشت شهر ناز و از نواز را که

از نواز هر دوم جمشید بود و نیز در تشریح صخاک از حباله
خویش در آورده -

شبه نیمروز - کبیر دوم حضرت رسالت پس از محمد
صلی الله علیه و سلم و قیل رستم مهر که پادشاه
ولایت سیستان باشد و یعنی آفتاب هم آید و در
اصطلاح اشعار یعنی دل نیز است بدانستن من
آدم علیه السلام را شبه نیمروز گویند بدین که در شب
پادشاهی نیمروز را در آورده است و آن نیمروز
یا نصد سال دنیا خواهد بود و اما حضرت رسالت
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را که شبه نیمروز میگویی
معلوم نیست که کدام جهت میگویند برین معنی نرسیده
استعاره اگر اطلاق کنند بر حضرت محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم درست باشد زیرا که او آفتاب
عالم روح است برین که همه اقتباس ظهور از نور
آفتاب عالم تاب میشد و یعنی طریق بر فرد قیامت از
نور که امت ظهور حضرت رسالت پناه صلعم خواهد بود
شبه انداز - بازار موقوف سرستان کذا فی
زفانگویا و با یا فارسی اندازنده شیر آمده -
شیر - نام درختی است -
شیشیر - همان شومیر -

باب السین الممل

فصل فی العز

شمس - آفتاب و قلاوه -
شمس - اسپ که وقت نبردستن قرار گیرد
و معنی گریه نیز آید -

فصل فی الفارسی

شربت الماس - کنایت از تیغ است -

باب الشین العجمی

فصل فی العربی

شغوش - نوع من الفتح با م راهی است -

شماش - بالفتح نام مردی قیل نام راسه -

ششش - بالتحریک نامی که شخوش سخت شد -

فصل فی الفارسی

شهابش - مختصر شهاب است -

شاهد ز رفعت پوش - آسمان و دریا -

و روز و آفتاب -

شاه رش - با دمو قوت یعنی پنج رشن -

شب پوش - بهوم و چارم فارسی یعنی جامه -

شواب کذافی - شرفنامه -

شخشش - بالفتح بسکون دوم از جای فرو -

خزیدن و لغزیدن و پستیدن و جامه کهن -

ششش - بالضم قدیمی از شکسته با و بدل -

پندشش - پند نامند و نیز پستان -

شششش - بالفتح با سکون دوم آن فی کذا -

پنبه را بدان که در دوا و انرا شششش نیز گویند و نیز -

شخ و دخت و برین معنی بضم کیم و فتح دوم و -

قیل بضم دوم نیز است -

شما ساشک - نام مردی بسیار نورانی -

که بدست قارن بن کاوه آینه گشته شد -

نیز برابر افراسیاب پهلوانی دیگر هم شماشش

نام داشت و آنچه از طرف سیاهش -

ایران شده بود -

ششش - چنان ششش معنی اول -

ششش - شهریت بخورستان زمین -

شیدوش - بایا و او فارسی نام مبارک کیکاووس -

که پیر او را گویند و نام بود و برادر کیم -

باب الصاد الممل

فصل فی العربی

شماخص - تیری که از بالای آماج گذشته باشد -

و بلند برآمده از پنبه -

شخص - بالفتح و بجا جمله گویند یا ده و شتر را و -

که شیر درشته باشد -

باب الضاد المعجمه

فصل فی العربی

شجر الارض - خراطین کذا فی الضمیه -

شجر ضح - بالفتح زمین درشت -

شرواحن - مرد بزرگ تن -

باب الطاء الممل

فصل فی العربی

شباط - بالضم ماه آخرین زمستان و -

این لغت رومی است که صراح باسین آمده است -

شراط - معروف و نشان -

شجر حوا - برگ گشت که نخت برآید و نهالی که -

که در برگ و درخت رسته باشد و آب جوی رود -

شوط - حد و تجاوز بی اندازه و زیادتی -

شعرا - نفیحتین عابد است کبود کتانی -

باب الطار المعجمه

فصل فی العربی

شفاط - بالکسر و یک گوشه جوان نام در دوزخ
شفاط - بالفتح و التشدید گوشه بستن جوال

باب العین

فصل فی العربی

شارع - راه بزرگ و نیز بر حق تعالی و حضرت
رسالت پنا صلعم الطلاق کرده اند برین که حسب
شیافع گویند کسی که بره از پس میر و دوشتری
که در کشن بچه باشد و بچه دیگر از پس میر و د
یکی از آنها مصطفی صلعم است چرا که فروای و در قیامت
امتان او پس و همچو بچگان گویند خواهند رفت
و بنو شافع از بنی مطلب بن عبد مناف هم از ایشان
ابو عبد الله محمد بن ادیس الشافعی صاحب کتاب

شعاع - سیری -

شجاع - دلیری -

شیرع - راه دین -

شعاع - روشنائی آفتاب -

شفاط - شفاعت نماید و شفقت
خواهد نموده و شفاعت کرد

شمع - معروف و در بعضی فرهنگها تفسیر نموده
کرده است و آن غیر مسلم است زیرا چه شمع عباد
از مجموع است موم و آتش که قائم است بدان
و دیگر جمع مخصوص موم نیست بلکه از آن س

وزنوی هم است میکنند و او را شاعنا میگویند
درخت میشود و در هر شاخه چرانمی افروزند
و یک شعله بزرگ در آن می افروزند بقایت
زیبائی نماید و این دوسه افروخته را شمع
می نامند مجازا فی الحقیقه شمع است که از آن
روشنائی حاصل میشود -

شعوع - درخت بان -

شعاع - زشت -

باب العین المعجمه

فصل فی الفارسی

شیرع - بالفتح با سونم فارسی گویند
شیر مرغ - نام جانور است آتش خوار و
دانش چون آتش -
شعاع - بالضم و قیل بالفتح شرن گاو که بدان
جنگ کنند -

شیر مرغ - یعنی محال چه مرغ خان شیر ندارد -

باب الفاء

فصل فی العربی

شرف - نفیحتین بزرگی و زمین بلند گویان
کذا فی التاج و در شرف تمام است نفیحتین
ستخت که پیش در بود و بالضم جمع شرف
معنی کنده است و در فرهنگ علی سبکی است
شرف نفیحتین چون که بالای در دهند -
شریف - بزرگوار و در عرب بید شریف گویند
و درین ولایت شریف آنرا گویند که مادرش

اذا ال بول باشد ویدیش نبلیه رسول باشد
 شفاف بالفتح آنچه صافی و خوب باشد
 دوران حج که درت نبود و عکس پذیر نبود
 آوندی که از طرف چین می آید جلا خوب دارد
 آنچه آبگون باشد آن شفاف است اهلی است آنچه
 سفید باشد آنرا چینی می نامند میگوید یا
 آنرا که خمیر میکنند سپر اکادمی آید و آن آوند را
 شفاف میگویند
 شجره معروف یعنی شکره

فصل فی الفارسی

شاف پیچیده در تر کرده چشمان منتهی و
 شایه بافت خار بافت و گونید شایه بافت
 جابریت که از طرف فرو دست می آید شفاف تر
 شطرنج خاتون و شطرنج
 شش ستاره و رای آفتاب شش طرف شش جهت
 شفت بوزن و معنی شفت در زبان گویا میگوید
 بابا بفا بدل کردند
 شفت شاف خورفت

شگاف - غنه و از دهن و امر شگافتن
 شگافنده

شگرفت - بالکسر و باکاف فارسی مفتوح زیرا
 و بزرگ و باشکوه از مردم و کار و امثال آن
 کنایه الاموات و غیره و دیدن خاک یا کبریت
 شگرفت بالکسر و باکاف فارسی با اطلاق و
 یعنی شکست آید و در قفسه معنی خورفت بر آید

شند و بوزن خندقی بلع و مار و بلبل
 شگرفت بالفتح و باکاف فارسی معروف
 و که کمشت خوار که هندیش گروی نامند

باب الف و

فصل فی العری

شامق - آفتاب و بجای بر آمدن آفتاب
 شامق کوه بلند
 شجر البوق - وختی ست که هندیش گزینند
 کنایه طب حقائق الاشیاء

شرق - آفتاب و بجای بر آمدن آفتاب
 شفق بقیه روشنائی هر و آن سرخی اول
 شب است و قبل آن سپید که بعد سرخی میباشد
 شقیق - و شامق که در معنی شامق و مطلع یعنی شامق
 شق بالفتح و باکاف و شکان قلم و دیار و خوب و
 کوه کنایه التاج و در قفسه معنی شکان و کاهان
 شامستانی است و شق بالکسر و غیره و در قفسه
 معنی نام کاهنی و برادر و دوست است و نیز معنی
 بزمیزی یعنی شمشیر

شفتاق - کاه و آتش شفتاق نغان نیز گویا
 کنایه شرفه

شقیق - برادر
 شوق بالفتح از و هندی

فصل فی الفارسی

شاه شری - و شاه شری و آفتاب
 شادانق - شادان کنایه شادان طبع

ششک - بغم کیم و سکون و ووم و جیم فارسی
 جیست رگی سیند بندش بچکی نامند
 مشرفاک - بالفصح آواز دوم اسپ و شتر و
 ارشال آن بنگام رفتن -
 ششک - بالفصح و قیل بالکسر نوعی از دیکه
 که پیشتر گوید و کان را بود و بندش بود و سی نامند
 و پس نیز گویند و قیل شکر بختین دام و راهها
 بزرگ و میان راههای بزرگ -
 ششکات ششک - کلاها بختین بی هنر
 و نادان و نابکار و جلق زننده -
 ششکانک - بالفصح و قیل بالکسر سنگدان مرغ
 شکستوک - بالفصح شالی -
 شکشک - بفتح هر دو متجانس آواز و بنگام
 رفتار و بیشتر شکاشک نیز گویند -
 شکوفه سر کووک - آن علتی ست که در
 شوره جوی ریزه آن و اثره تیز و نیز ریش شدن
 ناخن دست و آزار شیریند و شیر و نه نیز گویند
 کذا فی القتیبه -

ششک - بالکسر گل سیاه و ام و تیره که
 پای از آن بدشواری کنند -
 ششک - بالکسر و بفتح ثالث ناودان
 شمع فلک - آفتاب و یا هتاب -
 ششکوف - بادیه و دوک هندش
 بچرکی نامند و در اوت ششک را و او مر قوم ست
 ششک - بوزن بنگام خوشه کذا فی القتیبه

ششواک - پرنده است سرخ و گوشتیست
 که زمان زمان رنگ بگرداند تا باریش بپوشد
 خوانند -
 ششور یا راشک - بادوم فارسی و سوم
 موقوفی اسی اشک غمزدگان و معنی دوم
 بترکیب اشکی که بپوشد و است -
 ششوشک - بالفصح همان ششاک مذکور -
 ششوک - بالفصح بادیه و دوک -
 ششواک - بادو و فارسی اسپ تیز رو و در
 زغالگو یا بمعنی که ده دوک است -
 ششیر فلک ششیر مرغ از فلک - برج است
 ششیر کجشک - اووم و چهارم فارسی و سوم
 موقوف پرنده درنده که آزار و فلک نیز گویند -
 ششیشک - بالکسر نیک یعنی عسکه و در
 فینک نامه است ششیشک تپوست که از آن
 زغالگو یا در اوت بهر دو معنی آمده است -

فصل فی الکاف لغاری

ششالنگ - ششالچون کسی از آن کسی چیزی
 بزرگ و رسته است و از نوئی یا بدیس آن داین
 یا آن مظلوم از آن بدین یا از آن طالم و یا
 از قبیل ایشان از آن کسی چیزی و یا ببارت
 ایشان از آن ایشان بهر چه شده اند باز دهند
 ششالین را ششالک نیز گویند و بندش کاو و
 کذا فی القتیبه -

شمال می که از بوی وی مردمست گزاف
 شوال - نام ماهی که بعد رمضان آید -
 شخته اگر چاه - یعنی را بهر عدد و به ضعیف انداخته
فصل فی الفارسی
 شاخل - بفتح سوم نام غله ایست که از آرد
 اربر گویند کدانی القینه غاغر آن باشد -
 شال - کلمه خرد و نمیداند که در بر توان بود
 شیل - باد و دم فارسی آنچه شتر از آنجا که درین
 نزدیک بود -

شتر و ل یعنی غرول و نام و -
 شیطا کل تنخیل ای خاک نمناک -
 شقیل - بفتح تین سم شتر -
 شقاقل - بفتح اول و ضم ک چهارم پنج و شت
 گزیده شتی که هندش کهر کا کول و سیالی و
 و در حال گویند کدانی ز خاک گویا و گویند که
 شقاقل چینه از نابی بریزه است که بر یک
 فوت باه ضرب بالشل است -

شکول - باضم با و او فارسی جلدی -
 شکال - بافتح با کات فارسی جانور
 وحشی در غایت شتر تبارش شغال خوانند -
 شل - باکسر کی از جمله هندش سید گویند -
 شمل - بفتح تین پای افراز چرمین و شال آنند
 شمل - بافتح و قیل باضم با کات مضموم فارسی
 دزد و راهزن و نام پادشاهی که بعد از فراسیاب
 آمده بود و فراسیاب بایر می پیران بر آن جنگ می

نفساده و بفتح کیم و سوم فارسی چینه از غله که از آرد
 مشک خوانند کدانی شکر قناره و در اوقات برود
 باکات فارسی است و معنی نخستین خامه باکات
 مضموم و قیل بوزن لیل و در قینه بمعنی نخستین
 بضم کات و فتح و او نیز است در لسان اشع -
 بر وزن گنگل است بمعنی سخت -
 شنگول - باکسر با کات فارسی و واو
 فارسی در ساز -

شول - با و او فارسی امر شولیدن -
 شیر و ل - بار بار موقوف بمعنی سخت و دلاور

باب المسموم

فصل فی العربی

شام - معروف یعنی نام از قلم که مذ و شکر
 فارسیان بمعنی شبا نگاه معنی و اکت میفرستد و تعالی
 کرده اند و در شرف قناره بمعنی طعنه شبا نگاه
 شجر - پیله و بعضی لغت طبع است شجر خنقل آنست که در
 خزیره آنخ گویند یعنی مغر و باران و دل -

شمر - شاکر و بگو دریا یعنی پار و از آن
 بعاصی و دیگر فارسی است چنانچه می آید -

شمرم - کسر کیم و فتح سوم و فصل از جمله مخبر
 زنی که سر و سگس یک شده باشد از کشته و می
 و قیل بفتح کیم و کسر دوم که بافی آتشیه -

شمر - بافتح بوسه -
 شوم - صندین یعنی نام مبارک -
 شکم - از زن و آن دانه با باشد که در سیاه

و در میان کشت گندم و پود و میان و می سفید بود
 پس شش سینه ها گویند کذا فی طلبه تقاضای الاشیاء
 و در تاج است تخم که میان غله افتد تخم نیز گویند
 و قیل یا حسین جنگلی -

فصل فی الفارسی

شاه گرونی ششم یعنی حضرت رسالت پنا
 صلی الله علیه و سلم
 شاه اچم - آفتاب -
 شاه بنام که نوع از فرامیر -
 شاه پیر غم و شاه سپهر غم - کلا جا باب فارس
 نوعی از ریحان کذا فی شرفنامه و در ادوات معنی
 شاه پیر غم بتان افروز نوشته است بتان افروز
 را بالا در شرفنامه تاج خروس تفسیر کرده است
 ششم - داره می است -

شعبه یقین اول و سوم افشک -
 ششم سبب انهم کسی را بر و بر پیر
 و شستن و چیزی از کسی بر و بر سندن که تباریش
 ششام - با لکسریای سخت و آفت که از
 سر بابت نمیدور افشک گرداند -

شهر - معروف که تبارش حیوانها
 شکر بادام - یعنی مغز شکر خشک کرده کذا
 فی شرفنامه و قیل شکر کدایت از لثه بادام
 عبارت از چنان -

شکر قلم - چنان شکر برگ و نیز حلوا است
 که از شکر مقدارش قلم میازند و نیز شیرینی قلم

شکر - پایی آواز مسافران کذا فی الادوات
 شکر - بالفتح گیاهی است خرونی هندی
 کنگلو ثواب کنند -

ششم - بالفتح و قیل یعنی معنی نخست پایی افراز
 و در سیدن اسی دم خورن -

ششم - با لکسریای رودی است و نیز ماهی
 و در و قیل بسین معنی که آن نقره نیز
 آمده است و در قنیه با لکسریای که پوش علیہ السلام
 را فرو برده بود -

باب النون

فصل فی العربی

شمار - کار
 شمیون - عرق از تراب که در شتوق جیل
 باشد از آن چشمه ترا و و شمیون اخر چینه که
 سرایت میکند در گهای جسد و شمیونات
 ذاتیه حقایق صفات که در کتم احدیت کتوم
 و تحقیق اند -

شما هین - معروف و در شرفنامه است
 شما هین دسته ترازو و پرند است که بدن
 شکار کنند و در قنیه یعنی بخری است -

شحن - پر کردن و رواندن کذا فی تاج المصنعا
 شریان - هر گی که می جلد پوسته -

شعبان - نام ماهی است که پیش از بر صفت
 شمن - یعنی تین بت پرست کذا فی
 شرفنامه و در صحاح و صراح یعنی بت پرست

ششیم - بافتح زشتی کذا فی التاج و در قتیبه
 مذکورست ششیم نهانی معروف که داده او بخود
 باز بعضی گویند درختی است پر خار و پاشکوفه -
 شیخ المسلمین - یعنی مفتح علیه السلام
 کذا فی القتیبه قول اولی آنست که آنحضرت
 رسالت صلی الله علیه وسلم مراد بود -

مشهد چنان - دیو و نوعی از بازو شست منظر
 و هر ترموی را از جن و انس و اسب و پیلان
 نامند از بهر بعد او از حق لاف شست من شطن است

فصل فی الفارسی

شاه ایران - نام ولایتی است و قبل نام شهر است
 شاخ زرین - ای کلک زرد و ام که انی
 شاه و روان - ففتح دال جا مخانه و در قتیبه
 گفته است که شاه و روان بساط و پرده که بر
 باشد و گویند یکس که بر در و نیزه و نام نوای
 شاه و مان - بادال به قوت و شش خوشن و خوش
 شارتان - بکسر که شک شهر که تار و شش
 بلده نامند کذا فی القتیبه و قبل قبه بزرگ اطراف
 با تین بود -

شاهیدن - تراویدن جرات -
 شاهشیدن - کینه کردن و تر شدن باب -
 شان - خانه زنبور که در آن شمشیر و دندان
 و اکثر محل دندان و شان را محزون بود و نیز
 چنانچه گویند این آیت در شان آن منزل است
 یعنی در حق آن و معنی بکار تازی است و معنی

مرتبه نیز آید و در قتیبه شان آن معنی ایشان است
 شاه و روان - همان شاه ایران مذکور -

شاه توران - یعنی افراسیاب -
 شاه دیوان - دیوی که تیم انصاری ضعی
 را مشب برده در محله انداخته بعد هفت سال
 عیسی نام پری بود تیم انصاری را بعد محاربه
 و از نزام دیوان نجات داد -

شاه جهان - با مر موت نام شهری که آنرا
 شاه چین - آفتاب -
 شاه جهان - ای مقصود جهان انی الا
 شاه یا چین کل فعل و بمن زور و راجع
 و رای میل کذا فی القتیبه -

شاه زنبوران - یعنی آن گس شده کیش
 امیر القومنین علی کرم الله وجهه ایان آورد و او
 با شاه زنبوران بود یسوی نام داشت -
 شاه گردون - آفتاب -

شاه گویندگان - یعنی حضرت رسالت نبیه
 صلی الله علیه وسلم -

شاه میدان - بزرگ شدن پارسائی کردن
 شایان - لائق و زیبا -

شایگان - باکان فارسی یکی از سعادت
 که در قافیه صف و جمع آرند چون در قافیه سلطان
 و ممان و کمان که جمع که و مهت آرند و نیز
 کثیر و غیره کرده -

شبان - بافتح جمع شب بر خلاف قیاس

و بالضم حیرانند گو سفندان به میشان و تین ک
شبان و آدمی امین - موسی علیه السلام
شبان - آنجا که شب به راحت گذرانند
و به انجا و حرم خانه سلاطین -

شبه خون و شب خون - دوم با سوم فارسی
شکر کشیدن بر لشکر یگانه -
شب ان - یعنی شب بیداران از صبح
به عشاق و عبادان -

شب عنبرین شب سیه گون و
شب سیه گون شب کیسوفشان
یعنی شب تاریک -
شب فتن - با کسر با چارم موقوف شبان کن
شایدین - با کسر با دوم فارسی شیشه و

و به ان شدن و معروف -
شجیدین - همان سجیدین مذکور با سین مله
شجاییدین - خلیدین -
شخویدین - بوزن ترسیدین از جای
و فرزندین و لغزیدین و گناه گزین -

شخوون - بالفتح و الضم بناخن کنندین و
جستین کذافی زنا گویا اما و ادا معلوم میشود
که معنی شخوون بناخن کنندین و غلبیدن است
و به انچه معنی شخوون بناخن کنندیده و غلبیده

نوشته است و انقدر علم با صواب -
شخولیدین - با کسر با سوم فارسی صغیر زدن
و چیزی بناخن کنندین کذافی الاواث غیر

اقول با یستی که شرمیدن نیز معنی این بود
و به انچه معنی شخواید و شرمیده نوشته اند بناخن
شخویدین - با کسر شد -
شخویدین - بوزن رسیدین همان شخویدین
کذافی سخر فنامه اما و لسان الشمر معنی شخویدین

یعنی از جای فرو خیزیدن -
شدر یا ریدین - بالضم حفت اندکی زمین
شتراب بگردان یعنی بگو اشرب که معنی آن
شرب بخور است زیرا که لفظ شرب با چون قلب

بعض کنند اشرب شود و نیز شرب را چون
بگردانی کذافی القنیه -
شتران - با کسر این تند و قیل باره شده
شتران - نام شهری که نو خندان بنا کرده
و مولد خاقانی هاست قیل با فتح -

شتریدین - بالفتح تراویدین -
شش پستان - بالضم با سوم فارسی
که دوم است یعنی از سه که پستان ششم
افتاده بود -

شش پنج زنمان - بالفتح فارسی
و پنج موقوف کنایه از قمار بازان آزادگان
را نیز گویند و نیز شخصیکه هر چه و دارد در معرض
شش و زکون - یعنی آن شش و د

که آونیش عالم در است کذافی الاصطلاح
شش روزن - مثل کذافی الملقط
و اقول با شش من درین لغت خطای است

که روز کون را روزان نوشته است -
شش سبوی هفت خوان - بالفتح
با ششم موقوف که آخر هفت ستای شش
و هفت کشور کذا فی القاموس و در مطلق
شش جهات هفت کشور گرفته و همین صحیح
شش زمین - یعنی کشور ششم و آن
ولایت دوم است -

شش مسکن - یعنی صدن و نایه
و کان درویشگر و درخت میوه دار و خار که
بر و ترابین جمع شود کذا فی الملتقط و در
بجای نایه فیه است و پنجم کار شش و همین صحیح
ششش - بالکسر تا ویدن جریعت چکیدن
و ششیدن بالکسر مثله -

شکافتن شکافیدن - بریدن است
و در قیاس شکافتن یعنی کافتن است -

شکرون - بالکسر شکرا کردن و شکستن
شکرویدن - همان شکرون یعنی شکستن کذا
شکاربان - یعنی شیرین بان شیرین گوی
شکرتان - یعنی آنجا که شکار است گفته -

شکر فیدن - با سب و ستور در سر کردن -
شکفتن شکستن و غیب شدن و حیران گشتن
و کسر کمر و ضم دوم بهین شدن و لازم به یاد شدن
کل و خرم شدن روی -

شکوفیدن - شکستن قهقبر کردن -
شکوفیدن - بالکسر مثله -

شکون - بالکسر شکم هر چیزی و چین عاید و چنان
شکسته و چین سر و گردن می باشد و چنان که در
شاهدان افتد و امر شکستن و فاعل آن تو بالفتح
بالکون دوم نام و لایحه -

شکوفیدن - بالکسر قیل بالفتح و با و افارسی
بسر کردن اسب و فزیدن و افتادن و همین
شکوفیدن - بالضم شکستن شک -

شگون - ششبین با کان فارسی خال طپیدن که
پندش شکون و گنن با سیدن مطلقه باشد و نیز
شکوفیدن - بالضم با و افارسی غلظت
خوش اظهار کردن در سخن و سخن گوی گوی کردن
و زیبا شدن و رسیدن و همان شکوفیدن -

شکوبیدن - صبر کردن و تحمل نمودن و
قرار گرفتن و نیز صبر کنانیدن -

شکوبیدن - بالکسر با و م فارسی صبر کردن
شکوفتن - بالکسر با و فارسی موقوف مثله
شکون - نام جانوریت -

شکاسیان - بالفتح با و م مشد و قومی اند و زین
شکاس که واضح دین باطل آتش پرستی بودند -

شکوفیدن - بالفتح نام موی -
شکوفیدن - ششبین گرویده اند از بیت پرستان
و اهل تناسخ تباریش سمیه خوانند کذا فی الصراح
اقول که این ماخوذ از سمینه بودی با سیدن جمله
بودی هر چه با سیدن مجبه است معلوم شد که این
جمع شش است که منسوب است سو شش که معنی آن

شکافتن

شکافتن

بست ستمنی بست پرست شمنیان بست شان
 شمنیدان - بالفج و میدان و تیم و دوشه و پهنش
 شدن و کردن کدافی شرفنامه و بسم
 شرفنامه و رفته سیم دیدن ای و دم خورون
 مذکورست و ایجا رسیدن بار و جمله یعنی اگر بخشن
 مستور شاید که کافیه جفت کاتب است و نیز شمنیان
 بمعنی بوسیدن آمده است و نیز آشفته شدن و
 پریشان گشتن و ترسیدن و هر کس میدن و نومه
 افغان کردن و اگر بسین و نیز شرفنامه و نفرت کردن
 شیران - نام ضابط شکن که یاری پیران
 فرستاده که از جنگ طوس آمده -
 شناسندگان - ای عارفان -
 شش - بالفج پوست گیاهی که آنرا هندنی
 نامند و از پوستش ریسمان سازند -
 ششفتن یعنی شندیدن -
 ششگان - بالفج با کاف فارسی م و لایقی
 ششکدن - معروف بوسیدن و بمعنی ثانی
 بالفج می خوانند از اسامیان بهر معنی بفتح شین
 شش - نام مردی -
 شوریدان - همان شوریدن که در کتاب الباء
 که نشئت و نیز بمعنی غصه کردن و درارت شدن
 شوگردان - بالفج که بهر معنی فارسی آن شوگردان
 شوگردان - متخیر و رانده شدن کدافی شرفنامه
 و در زنگار یا بمعنی شورانیدن است و در شرفنامه
 در کتاب الباء بمعنی بشوکیدن شوریدن نوشته است

شومیدان - زراعت کردن -
 شومدن - شعله های آتش -
 شمدان - بالفج نام کوهی گوید و نام و کافیه
 و قیل نام مقامی است نزد یک کوه اروند -
 شیاریدن - بالکسرین باره پاره کردن و عمت
 شیمان - سبال که مرزا و کافیه است -
 شیمیان - نام شهر است -
 شیش - آشکودان بالکسر یا به فارسی نام مردی
 که لعل از پایان قبر ضامنی افتد عنه و از لعل
 خداست و درانش دران لعل خلیفه ماند و درش
 مردمان بزور برداشتنند -
 شیدبان - گریگ -
 شیر آسمان - برج اسد -
 شیردان - بار بار موقوف یعنی گوشتی که شیر
 از آن آید بهندش کهرمی نامند -
 شیرز و گان - آنرا که دردت رضاع شیر بر برد
 خود نخورده اند -
 شیرمیشان - با هر دو یا فارسی یعنی رستم و
 در شرفنامه شیشان با شین معجزه آورده است و
 آن غلط است زیرا چه لایت میستان با شین همکدا
 شیرشاد روان یعنی نقش شیر که در جافخانه
 و باط باشد -
 شیرشنگرف گون - با کاف فارسی می گوئی
 شیرگردون - با دو م چارم فارسی برج اسد -
 شیر مردان - ساکان جابنازو عاشقان

سرانداز و نیه مبارزان و دلاوران -
شیرین - معروفت و نیز نام عشق و فریاد و خشم
و شیرین و شیر خورده را لب شیرین گویند چنانچه
لب شیرین و زلف شکین -

شیرین و همان - مینی شاهان -
شیلان - بایر فارسی خوان طعام -
شیرازه مرین - سلطان را گویند که نانی نماند
و کنایه از خیالات زشت و تخمبات باطل -
شیراز و زن - باراد و زار نامی بر وزن و
معنی شیر افکن است که کنایه از عروم شجاع و مردان
باشد و نیز نام شخصه کدافی ز فاکو -
شیر خام خورون - کنایه از غفلت و بی حاشی
شیرک کردن - کنایه از دل دادن و ستولی
گردانیدن باشد که را -

شیشه با خمر زان - می سپید -
شیشه کردن - با کاف فارسی ای احقان
شیراز زبان - با دوم فارسی یعنی فصیح -
شیمون - بایر فارسی مایم و فریاد -

باب الحوا

فصل فی احوالی

شجوه و هین باز کردن و هین باز شدن -
شحو - اندو گیس شدن -
شدو - شتر را اندن -
شصو - بختن مع التشدید چشم و کشوده
نهادن و بلند شدن ابر -

ششله - قریه -
شکو - شکایت و کله که بیان -
شلو - با کسر تداوی که با کسر است باشد -

فصل فی الفارسی

شاخ آهو - کنایه از کمان نیز و غنچه و قوس
شاخ گیسو - یعنی تار کوسه می و دستا کمان
شاشو - گیمای است که خوش بخت و برین
شاه وارو - با بایر و قوت جمشید شرا با انبار
رنام داشته و چگونگی آن چنان بود که هست که
آن شفاع از گلو اکثر اوقات توان گرفت
پس آن با گلو کرده و آوندی داشت و پند
بجوش آمده و با این بدانت بعد از آن با کمان
جمشید آمار هر وقت جمشید به مبارزه می آمد
زبان عرضه میکرد و چون از بهوشش میباید
گمان برد که گمزه بر قاتل گشته پس را آتش
پداشت که از آبر و گلو زیم قاتل شده در شمشیر
می باید داد و جمشید را گمزه می بود و بماند بهشت
که او را دوست و بدست و قضا را بهر حال شقیه و تبت
و از درو و بیاق گشت و برگ ند و رندا و با خود
گفت صواب گشت که از آن زیم بر قاتل خود
تا یکبارگی خلاص یایم پس قحی بر دشت و خور
اثری بطور و زیویست قدی دیگر بجا برود
و از آن از در خود بدیدیم بخور و چند روز
بخواند گرفته بود یک شب از روز بخواب رفت
چون بیدار شد از آن زحمت خلاص یافت از

حال با جمشید تقریر کرد و جمشید که اندک شاه دارد
نامش را در دیوانه و عقل کا می برد
شاه آلود - نومی از آلودی سپید بک است کدانی
شیر و - یعنی عیار و زود و صطلاح اشعار است
عاشق و شب بیدار و ساک نیز آمده -
شتر گاؤ - اگا و ن فایسی بهمه است و شتی
که تباریش زرافه گویند -
شش با نو - شش ستاره و رای آفتاب
شش با نو - نام میده است و کنایات از بهشت
شهر با نو - بار بار موقوف نام خورق -
شیشو - همان شیشک مذکور کذا فی الاذات
و شیره یا شیره می شود و بار بار چهار تاره است یعنی خیر
نقل از زبان اشعار لیکن در نسخه کاتب یعنی مذکور
شوشک دشتا است اما شیشه نیست -

باب سی و الهام

فصل فی العزنی

شامه - نشان و حال سیاهی که در این ماه
باشد و نشان اندرین بدان الوان و بگویند
وست چپ و در میانیت هر تنه اول که از دست
پیش آمده آنرا منجوس می شمرند و هرگز هرگاه
که نیک باشد گویند درین شامه است یعنی مردمان
آنرا شوم پنداشته اند -
شایع - آمیزش و آلودگی و استغاث در محل
استباه نیز است که استباه و آمیزش بلون میگردد
شبه - با کسر و شیب و فحشین برنج و مانند چیزهای

و نیز زن جوان - اشیبه گویند و در شبکه دام -
شبهه - با لغت معروف اسم است از استباه
شبهه - مانند -
شجره - درخت -
شحنه - بفتخین گرویی که شهر را گها دارند
اما فارسیان بسکون ما استعمال کرده اند -
شده - با کسر و التشدید سختی و گریگی و لا در
شراسه - بالفتح بدخونی -
شرج - بالفتح و انضم و تشدید یا به نام صحنه
و قیل حوضی که گره بر گرد و درخت خرابا باشد کذا
فی التقدیه و در تاج ست شرج معالجه گره بر گرد
درخت از بهر آب و بالفتح یکبار خوردن آب
و جز آن و در عرف شرج شکر و آب گداخته و
بسته از سر آب است -

شرطه - با انضم مشیانی و است با دراکه شرطه
میگویند بدین که علامت و بر شدن طوفان
جهاز است زیرا چه در دریا چون آید و ترکه شود
از دریا بر بر می آید و از آن می افتد و هرگاه از
در عرض قاع میگرد و این حالت اما در آن زمان
بعده چون بادی خیز و آن آب را می آید طوفان
و در میشود و بعد جهاز روان میشود و این با و را
با و شرطه می نامند و در شرطه میگویند شرطه
بالفتح از امیر شهاب الدین حکیم صحت است که با و
میوانتی را گویند -
شکر که - با کسر انباری -

شهره - بفتح تین حصر کذا فی الادوات و صراح
نست از ناک است -

شعر لجه - راه سلمانی -

شعبه - بالضم شلخ برین درخت و پاره
انچیزی و نیز اسخ از پرده نشیب میشود -

شعبده - بالفتح بازی -

شعشعه - روشنائی کذا فی الادوات
شعوه و جهان شعبه -

شعله - بالضم پاره آتش که می تابد -

شقره - کار و بزرگ و تیزی آتش و شمشیر -
شفقه - مهربانی -

شفشفه - بالفتح لاغز و زار کردن
عمرقن را و نیز پرده تنگ و شلخ درخت -

شقه - پاره از تارهای خیمه -
ششقه - بانگ کردن شتر فحل و گنجه شک

و شکافتن هنرم و سخن خوب اندن با گسترش
مانند شش که شتر از دهن بیرون آرد -

شکایه - گله -

شکوه - شکایت کردن -

شله - بت کذا فی التاج و در قنیه است شله
بالفتح و التشدید بت و بت پرست و بانسم

و التشدید جابه عورت یعنی جابه که در حین
عورت می باشد و سرکین دان و جایی خاک

و پلیدی که در کوهها بود کذا فی زفا گلو با ایضا
در لسان شعر بدین معنی مذکور -

شلا هر طه - بوزن فلا سغه نام جزیره است
در ولایت چین که مثبت درخت کباب چین

در انجاست کذا فی طب حقائق الاشیاء -
شمامه - دستنبوب و در زفا گلو با است

یعنی غلوار عطرایت مرکب که در دست دارند -
شمله - گلمر خرو که در خود چیند و در عرفان یا

شماطه و شتر که طرف خمی گذارند -
شوکه - شدت قوت در جنگ و غار که بدن

نار است کنند کذا فی التاج و در طب حقائق الاشیاء
نیز که بت شوکه سپید خاست و عرب آن را

شوکه البیدضا خوانند و مثبت او در کوهها و
منغزار با باشد و آن دارویی است شوکه بالفتح

آزما گویند که در عقرب زاید و مخوس و شوم بود
و هر فرزندی که ترس حصار آید و در پدر را نیز

شومت خود بیگند کذا فی شرفنامه و در تاج است
معنی سلاح و خوار و تیزی قوت و پیدا آمدن

بستان و نتر -
شوله بالفتح نتر نیست از نازل قسم -

شوه - بفتح یکم و سکون دوم زشت و نختین
در چشم شدن -

شها واه - گواهی و در صراح است شهاده و شها
شهره - بالضم مشهور -

شهو - آرزو -
شیمه - نحوی و خلق -

شیعه - باران مرد و هر تومی که جمع شوند با هم

فصل فی الفارسی

شاخا به - شاهی که از دریای و جوی برآید
تازیش ملح و شرم خوانند -

شاه و گونه - بادل موقوف و کاف فارسی
سهای یعنی جابه خطاب -

شاه و نه - دارو نیست که تازیش شاد بخ
و بهندی سپهر نامند که ذافی القتیله و فیها ایضا
شاه و داروئی هست -

شمارویه - با و او فارسی نام سپهر و نیز که بعد
کشتن پدر و بنادران شش ماه ملک انده بود

پس بجای داروی باده زهر خورده و برود آن
پیش آنان پدرش نهاده بود و بر مهر خمره نوشت

که داروی محب باده -
شماره - آن جابه لعل و نیک که گهر و شمع و چینه

سایا و نکش و نیز جابه لعل مخصوص شش
شیافه - آنکه ادویه در جابه کنند و در قیل یا و بر

بیز از نکند ذافی القتیله -
شاه و خیمه شاه کچه - کلاهها باده و کاف موقوف

و جیم فارسی سینه بند زنان -
شاهانه - معروف و نوعی از دست افرا

جولاه و نیز زنبوران شل که آنرا زنبور خانه نیز
گویند و در زفا نگویا مذکور است شاه کاشانه

بحدوث کاف و نیز عنفوی معروف و آلت
چوبین که در کشند -

شاه - بادشاه و هر مردی را گویند که کار خیر او

کند و بزرگترین مهره شطرنج و راه بزرگ که ماه
خلق در آن نگذرد و اما دازان که ویرا غنیزو

بزرگ دارند و نیز شاه نام جابه است که از بند
آرد که ذافی الاوات و در زفا نگویا مذکور است که

شاه بزرگ و آغشکارا و از نیجاست که جها دازو
جهانبان بادشاه را گویند و در شرفنامه است

نام جابه نیست که بهند و شان بود -
شاه چراه - راه کاشاده که بسیار راهها از کوشا

و عامه خلوق در آن بگذرند -
شاه پانه - اسخه از آن شاه بود -

شاه شمره - با سوم موقوف تره معروف است
که آنرا تره گویند که ذافی زفا نگویا و نیز در زفا نگویا

مذکور است گیاهی است که بگهایش شگافه بود
بلوی تنج و اردو از ابا و در جیمه نیز گویند

و در شمره طب مذکور است شاه تره آنکه هندی
دونه مرده نامند و در شمره دیگر سه سجامه و نیز

شاه پانه با سوم موقوف یعنی نیک تنج که ذافی
زفا نگویا و با سوم کسور یعنی طرز شاهان که میانه

آن شاهان چنانچه عاشقان ای طرز عاشقان
بدانکه این صیغه برای نسبت است و مفید معنی

تشبیه نیز میشود -
شاه چراه و شاهه - کلاهها با سوم موقوف یعنی

راه فرخ -
شاه بنده - نیکو کار و صالح -

شاه شاه - آنکه با عانت او و نظا هرت او

دیگران بادشاه شوند و بادشاهان رویانند
کنند منتقل است که شاهنشاه درای خدای
نگویند اما شاهان اطلاق میکنند بر غیر خدای نیز
چنانچه لفظ خداوند -

شاهامید - همان شاهزاده مرقوم -
شاهجه نام شهر در سو واره که زن که کجاست
بود بزین دامادان -

شاهکاره نام ولایتی است نزدیک شیراز -
شاهنگاه شاهانکه - کلاهها با کاف فارسی
آنجاکه شب کنند و وقت در آمدن شب
شاهانه - خاری و هر چه بران شب گذشت
و آنرا شب نیز گویند کدانی الاوات و غیره
اقول این منسوب است بآنشب چنانچه غائبانه
منسوب به غائب پس یعنی ترکیب آن شب بود
هر چه باشد خواه کباب و خاری را که شبانه
میگویند هم بدین که اثر شب است با بضم ح را نند
که بقتندان و بزنان و امثال آن که آنرا شبانه
نیز گویند کدانی شرفنامه -

شب پاره - شبپرک کدانی القنیه در
شرفنامه به معنی بایر جلی است -
شیره - بالفتح با بضم فارسی همان شیر که گو
شیرانه - بالفتح خانه که بجا نشینانند -
شب فازه - بفتح جایگاه گویند آن و قیل بک
شبهه - بفتح تین مهره است سیاه که بر سر
سلک مرادید نظم میدهند و در فرنگی مولانا

فخر قداس است که بهندش ریختی نامند و در اوقات
بازگور است که آن مهره یانی است بازیش
و بهند پخته نامند -

ششگاه - با کاف فارسی شبانگاه معنی آنجا
که شب نماند کنند و هر جا که شب باشد وقت آن
کدانی زلفا گویند -

شب نیاسوه - ای بیدار کدانی اطلاق
شش پاره - همان شب پرک -

ششگره - با بضم با کاف فارسی منوم یعنی
مخالفت و نامتناس و ترکیب موافق -
ششگره - بضم کیم و دوم و چارم و پنج و دریا کدانی
ششقه - با کسر با بار شد و و غیر شد و نیز
آمده است انگور و هر چه شانه بود -

ششکاسه - ای امسوده و ششگره که از زبان
بار و آزارش نیز گویند -

ششخوده - بالفتح با حن کندیده و فلیده کدانی
ششخولیده - با واه فارسی پرموده کدانی الاوات
و غیره اقول این مشتق از ششخولیدن است پس است
که معنی ششخولیدن می بودی مگر آنکه گویند این حاصل
معنی است زیرا چه هر چه با حن کندیده می شود
پرموده میگردد -

ششراجه - معنی پایله آمده است کدانی القنیه
ششزده - بالفتح دزدده است غالب تر از شش
ششروه - نام مروی از منی مبارز لشکر روم -

ششره - بفتح تین حرص کدانی الاوات و در ششبه

میگویند گیاهی است که بهندوی تجلی نامند -
 ششش دره - بالفتح یعنی مردارخانه و نیز
 بمعنی دنیا آید -
 ششش ضرب به معنی دوا و پست نزد که حرکت می یابد
 ششغه - بفتح تین آن پوست که از کثرت کار
 بر دست و پایی سیاه و سبزه گردد و هندی گریخته
 و بعین مهله نیز گویند کذا فی الادوات در قشبه
 و گوشت شغه بالضم و قیل بالفتح سرنگ که بدان
 جنگ کنند شغ شده -
 شفا نه - بالکسر معنی است بزرگتر از غلیو از
 چار رنگ دارو -
 ششش - بالفتح شاع درخت و نیز سلاک در -
 شکافه - بالکسر زخمه که مطربان بدان چنگ بآ
 و امثال آن زنند -
 شکافته - بالفتح کافته کذا فی القنیه اما معنی
 مشهوره شق شده است -
 شکا و نه - بالکسر با و او فارسی کسور کا و یه
 و هم پنینی کفن و زور گویند و شکا و نه نیز خوانند -
 شکاه - بالکسر تیه و آن تباریش جعبه خوانند -
 شکریاره - بابا فارسی معنی از جلو که تباریش
 قلع نامند -
 شکریاره - سنبوخته شکری که با میوه باورن
 می زنند و سمرقندیان شکریه بابا فارسی نامند
 شکریخته - یعنی شیرین و شبنم و آن خنده
 که از خوشی باطن بود -

شکریخته - سبب بزرگ آید -
 شکریه - بفتح تین نوعی از حلو که تباریش
 ناطق گویند -
 شکره - بفتح کیم و کسر دوم جانور است معنی
 که بدان صید کنند -
 شکسته - تنگ ده و شمرنده و منظم و منکسر
 شکفته - بفتح تین برگ و گل در آن بسته که از
 شاخ سر بر درم هندی کوسلی نامند -
 شکم بنده - یعنی جاکر نان و بسیار خوار و در
 قنیه است بمعنی عبد النطن -
 شکم خاره - یعنی سخت گرسنه و بسیار خوار
 شکم کار باشد -
 شکم با چار پهلوی کرده - یعنی شکم با سخت
 شکمچه - عذاب و آلتی است مجلد را و در
 ادوات است نوعی از علت و در قنیه میگویند شکمچه
 سخن یعنی تراله و تاج اسامی ترجمه بر قنیه
 شکمچه آورده است و در صراح معنی بر قنیه
 سخن گفته است تم لفظها اقوال آن شکمچه است
 بلکه شکمچه است تصغیر شک -
 شکوخته - بالکسر با و او فارسی و قیل بالفتح
 سبب بزرگده و لغزیده و افتاده و بهیبت ده
 شکوه - بالضم با و او فارسی بهیکل با قوت و
 مهابت و بزرگی بسیار که تباریش حسرت گویند
 و نیزه خرو و ده پست و بعضی بفتح کیم و سکون
 دوم معنی ده خوانند -

شباغنه نام کتابت خوش و دو کتا ب لفظه
شماله - بالفتح کشع و در وقت پنج بجهت شمال
شمسه - آن قرص نقش که در ساجد و نمازگاه
راست کند -

شمه خنده - بالفتح بوی ناک که زانی شرفنا
و در ادوات است صفت عین نیز گویند و قیل آونی
بوی ناک بینی بوی از انام مردم بر آید -
شمه - بالفتح بیست شده و بیست زده و
معنی بویده نیز آید -

شمه - بکسر کرم و فتح دوم شد و تحقیق نیز
آمده است چربی سر شیر و جزوات که مهندس
شمه - بالفتح جان شمشه مذکور و جوی
بویته نیز آید -

شناه - شنا کردن در آب آشنا
نیز درین لغت است -

شنه - بالفتح نام گاوی که قصه آن
در کابل و منه مذکور است -

شنه - بالفتح کیم و سوم فارسی ریش دانی
و دانه انگور و خوشه -

شنه - بالفتح باکان و دواو فارسی و ساز -
شنه - باکان فارسی نره که تار ویش

ایروذ کر خوانند و در زنگو ماند کورست که
جامه که زنان بشب بزنند و سرگیران
و جایی خاک و پیدی در کوچه ها -

شنه - بالفتح کلاهها و دواو فارسی

واخیر باشین محجه عطسه -

شوره - بالفتح خجل و باد و فارسی خاک که نمک
از آن شود و معروف که نقاشان بکار می برند
و در تاش بازی هم بکار آید -

شوریده - باد و فارسی پریشان و بیاد مزاج
شوریده - بالفتح کیم و کسر سوم و پنجم نام سحلیست -

شوشه - باد و افارسته ریزه هر چیزی و شبه
و علامتی که بر سقر شهدا پای کنند و نیز سلاج زر -

شهادت سر بسته - یعنی شهادت مختصانه
شبه حجاب - آفتاب -

شهر ازاده - نام باد شاهی که در شیرین شهر
نیز هر کشت و قابض ملک شد -

شهر راه و شبه ره - چنان شاه راه -
شهره - بالفتح زن سخت پیر -

شهله - بالفتح گوشتی که سخت چرب باشد
چون سرینه و امثال آن -

شهنشه - چنان شهنشاه و در ادوات شهنشه
مرقوم است معلوم نیست خطا و کاتب است بالفتی

شنگانه پنجمین باکان فارسی نره که تار ویش
شیده انه - بالکسر نام سیه مانند کنار که تار ویش

عقاب خوانند و درج سر و دارد -
شیده - بایار فارسی نام پسر افراسیاب که

پشنگ نام دشت و صحرایس بجایت خوب بود
افراسیابش شیده لقب کرده بود و همچنین شاه

بن سیاوش بن کیکاوس او را میدان گشتی

چنان بر زمین زده که جانش بهان زوش
از قلاب برآمد و کجاست و خاها زاده او بود و نیز
یکدیگر شاگرد دشمنار بود و بهرام گمرا و راه رفت گنبد
بر وقت رنگ ساخته بود.

شعیر ازه - جزو بندی کتاب -
شعیر نه - آن آت چو بین که بان جزوات شند
و سکه بیرون آند و آنرا شیر نیه با سوم و قوف
نیز گویند -

شعیر شتره - بالکسه و بایر فارسی معروف -
نیز امیر المومنین علی را گویند -

شعیر نه و شعیر نیه - نوعی از عادت است که
بنازیش سعه خوانند و در تاج ترجمه سعه
ریش سرست و یعنی باری سر و چون نیمیت
و در قنیه شیر نیه شرافت شیر از آورده است -
شعیر چه - با دوم و چهارم فارسی نام سپر پر
که آنرا شار نیه نیز گویند -

شعیر ه - بایر فارسی خوانی شل چوکی -
شیشله - بالکسه است -

شیشله - با دوم فارسی و سوم و قوف و یا
شیشوه - بایر فارسی معروف یعنی هنر
شیشه - بالکسه و از بهب -

باب الیاء

فصل فی العزنی

شباطی - کرانه نوادی -
شافعی - امام معروف صاحب مذهب

که نامش محمد بن ادریس بود و پیش ابو عبید
منسوب بسوی بنو نافع که از پسران مطلب بن
عبید منافست و در جاشی مفصل که راست
کرده شیخ بر بان الدین صوفی است میگوید که
شافعی نام قبیله است -

شاکلی - با سلاح تمام و شکایت کننده -
شرابی - بایر تازی یعنی ساقی کذا فی القنیه
و در تاج یعنی شراب دار است -

شعرا الحیا - یعنی خجالت آنرا شراب میگویند
و در زانگیا میگوید پسر سیاوشان ازین معلوم
که سیاوشان شراب را گویند -

شعری - بالکسه است معروف که بعد از آید
شقی - بدخت -

شوی - بفتح اول و کسر دوم چیزی حقیر و
دستما و پایا و سر و دم کذا فی القنیه -

شور می - یا بضم باطن مقصوره که گشای یعنی
مشورت و صاحب شوری عثمان و علی و عبد الرحمن
بن عوف و طلحه و زبیر و سعد بن ابی وقاص -
ششی - چیز -

فصل فی الفارسی

شاهمی - خوشی و نیز نام غلامی حرام خوار -
شاه بوی - بابا موقوف و او فارسی است
شاه شمشلی - یعنی آفتاب -

شاه کمار می - یعنی در آویزی کذا فی القنیه -
شاهی - پادشاهی و شاه هستی و نام شاعر

شعرا الحیا

شعیر

از شیراز و بنه از حله که تخم مرغ با فاش است
 ترکیب کرده می پزند -
 شنبوی - با و او فارسی نام گلی است در دانه
 شب بویان بهت خوانند که در شب بوی کند و
 شب بهیاری - با و او فارسی که دوم است
 شب بیدار -
 شب زنگی - شب سیاه -
 شب بکوری ز جنتی معروف که بدانش
 شبی - کبوترین و قبل بالفتح نوعی از کوه بهار
 و قبل بی از پوستین -
 شش پاری - بالفتح با چرم فارسی گیاهی است
 که برگش همچو پای شتر است -
 ششلی - بالفتح خار گیاه و در لسان شتر است
 بوزن عطلی خار گیاه شش گیاه معنی خب از
 ز فاکو یاست اما در شتر طبع خار گیاه و پنج گیاه
 و این صحیح است زیرا که پنج گیاه معنی ندارد
 و شاید از خطای کاتب است که پنج شش نوشت
 ششراخی - بالفتح نام طغی که گیاه یاریک
 با پنج میان ششگی در آن می پزند بغایت لطیف
 شش می - یعنی دنیا -
 شش سری - یعنی زر خالص -
 شکپوی - با و او فارسی آهوانا پی
 شکری - یعنی گریه شادی -
 شکم خوری - یعنی گرسنگی -
 شکم کما می - دیگری را بطعن شکستن -

شکستی - نام ولایتی است -
 شکمپانی - با و او فارسی صبر -
 شکمچی - نام قبیله و یک شروان -
 شمع الکمی - یعنی قرآن مجید قبل از تابان
 شکر کت خورگی - آنکه زمان در فرق می کشند
 هندی میزند و نامند -
 شوخ کنی - با و او فارسی و غار موقوف و گاه
 نیز فارسی پوست که از کثرت کافتن می پود
 در دست و پای -
 شوی - کبوترین و قبل بالفتح و الان سدر که
 هندی شش سونی نامند - که روئی
 شمر پاری - ای پادشاهی -
 ششخ می - شیطان علیه الله -
 شیر آسمانی - برج اسد -
 شیر ماهی - ابایی فارسی است بزرگ
 شیر می - بوزن نیرو می مبارز نورانی که جنگ
 رستم را بر منوچهر بود و جهان شیر و یمر قوم -

ایرانی

کتاب الصاد	
الصاد والک التفرغ فی التراب یعنی خردوس	
که در خاک مراغه کند و سجایا بید بود عدد -	
باب لالصف	
فصل فی العرونی	
صبا - با و می که از پس پشت آید چون رو	
بقبله آرمی کنایه فی التراج پس از بر می شود	
که هر که از قبله طرف مشرق باشد و شرقی باشد از	

باد صبا گویند و هر که از طرف مغرب باشد باد فنی است
و هم حسن بکنان جنوب و شمال باد و شرفنا
میگویند که باد صبا باد شرقی را گویند و در جنگ
و علی بگی بادی است که از زیر عرش می خیزد و در
صبح می وزد بادی لطیف خاک سیمی خوشن دارد
صحرا کشادگی -

صدرا - مغرس و جایی شتوایی در سر و آواز
گنبد و کوه و چاه و اشالی آن که باز شنوند چون
چیزی بلند گویند و در تاج اسامی بایا سبدل لفت
آورده است و فارسیان آواز لطیف و خوب
از چنگ نامی و مانند آن که بر می آید آواز میگویند
صدرا - با هم والد آه سر در کبر شیده شود
صدفا - سنگ لغزناک سخت کذا فی التاج و
نیز صفا بالفتح روشنی صند که در و الفتح و
میل کردن و سنگ هموار و موضع است در مکه
که آنرا صفا و مرده گویند و آن دو سنگ اند و قریب
کعبه که میان آن سعی کنند و آن یکی از شعایح
صدرا - آتش فروختن برای دفع سحر از بهر
عامه و آواز که بر آتش چهار طعام کنند کذا فی شرفنا
صما - بالفتح با هم مشد و سنگ گشت و سخت -
صوم العذرا - یعنی روزه مریم -
صمبا - بالفتح مشاب -
صدرا - بالفتح دالذین شت و سخت و سنگی که از

فصل فی الفارسی

صاحب جوڑا - یعنی تیر که تباریش عطار د

خوانند و او نیز فلک ست و خانه و برج جوڑا دارد
صاحب کف برضا - موسی علیه السلام
صاحب مضا - وزیر را گویند -

باب الالباء

فصل فی العزنی

صاحب - بار و خداوند چیزی نو وزیر از صبا
صاحب فصل الخطاب یعنی آواز علیه السلام
صطرلاب - بان اصطرلاب -
صعرب - ترس و دشوار -
صلاب - بوزن خطاب سختیها و آن حج
صلیب است -

صلب - باضم استخوان پشت مرد که از آن
لفظ در رحم زن می افتد و میگویند همه اندام نزد
و همه استخوان بوسیده گردد مگر صلب بآزاد نشود
همه از آن خواهد شد و اجزای متفرقه هم بدان
خواهد پیوست اما اندام تمام خواهد گشت و بالفتح
صلیب - سخت چریش و مغز استخوان و
علم دراز و چهار ساره که در پیش سر واقع میگردد
و قبل پس سر واقع و چلیپا که ترسایان بخورند
بدین شکل و در شرفناست آن قاطع که
از خط محور و خط استوا بر فلک بر می آید و در فلک
بکشتی و زنا نوشت که آنرا چلیپا گویند و جب که در
روزن می آید و آن جای که گوشه است آنرا صلیب
گویند و در شرح مخزن است که وضع صلیب است
که چون عیسی علیه السلام را بر آسمان بردند خطوط

<p>فصل فی الفارسی</p>	<p>که شبیه عیسی و شبت او را بر دار عیسی کردند و صورت و اسفند کردند و در گردن خود او بستند و آنرا صلیب نام کردند - صواب - راستی و بالضم شک - صواب - نام مجامع -</p>
<p>صباح - صبح کاذب - صباح - صبح صادق -</p>	<p>فصل فی الفارسی</p>
<p>باب الحیم</p>	<p>صبح ملع نقاب - یعنی صبح کاذب - صفحه یعقوب - نام شهر بیت رسولایت شام نزدیک است بخم که آن مقامی است قریب نصفه یعقوب بطول شرق مجاری است که در آن بچاه برادران مترویسست پوشیده انداخته بودند الیوم آنجا در ستافته اند و قریب یعقوب و مترویسست و مترویسست در شهر خلیل الرحمن است و از آنجا که طولی تا دو سال راه است و قریب مترویسست علیه السلام در کوه طور است صبح نیم شب - یعنی ناله که نیم شب بجزرت و ندامت پدید آید که کذا فی القنیه و الموائد الفاخره</p>
<p>فصل فی العربی</p> <p>صاحب السراج - یعنی خورشید و غضبان نیز گویند کذا فی شفا الما غضبان مرغ را گویند زیرا که او غضوب است برین که سرشک ملک و صاحب تلج صبح فکک نوشته و گفته که این صبح است و سبب دقت عربی است - صاحب السراج - یعنی حضرت رسول صلی الله علیه و آله</p>	<p>باب التار</p>
<p>فصل فی الفارسی</p> <p>صفحه کربین برج - اسی خالی کن ماه کذا فی الاصل طلاح -</p>	<p>فصل فی العربی</p> <p>صاحب الحوت - یعنی مترویسست علیه السلام صامت - زرویم و شال آن و بجهتی پاکت صفیرت - کسر بوزن عفت است و در پیش کذا صمت - خاموشی - صوت - آواز - صیت - با کسر آواز -</p>
<p>باب الحما</p>	
<p>فصل فی العربی</p> <p>صباح - نیکو - صبح - پیش از سینه دم - صباح - باداد و بجهتی غارت نیز آید - صبوح - شراب بادادی - صبح - خوب روی - صبح - تند است - صحیح - جمع آن و نام کتابی در لغت که صحیح صحیح - بالفهم و الاصل نام کتابی در لغت خلاصه صحیح صرح - کوشاک هر بنای که بلند باشد و نه خلاص هر بنی</p>	

صبر سقوطی از خراسان می آید چه شانیده
و نیز بهندی وید -

صبار - بالضم میوه درختی است که طعم و
ترش می باشد و آنرا خرمای هندی می نامند
که ذاتی القنیه و دریاچ یعنی خرمای هندی
و در قنیه بنوعی با نون است -

صبور - شکیه با نام باری تعالی -

صدر - سینه و پیشگاه و بمعنی ابتدای آید -

صحر - باد سخت سرد -

صحر - بانگ گلام و بانگ تلم و سخت بملین
و آنچه بدین آید -

صحر - بختین میل کردن و صراح بر سر کج کردن
صغار - بالفتح خردی و لکسر جمع -

صغیر - خرد -

صفار - بالفتح و التث زردی روی -

صفیر - بفتحین شکم مردم باشد و نام کوهی
و نام ماهی که بعد از محرم است و بالکسر خالی
از منار و صف در حساب دهند و آنرا درخت
و در موه که صفیر بالکسر و صطلح بخوانند خرمای گونید

صفیر - بانگ گرس -

صقر - چرخ -

صقار - بالضم و التثید خرمای است که آنرا
صقیر - دوم روز از ایام عجز -

صنوبر - بفتح کیم و دوم و چهارم درخت چلغوز
که ذاتی القنیه و در شیر فنام است ناز و ناز سر و

می گویند و در تاج میگویند که صنوبر میوه ناز و گونید
و درخت رانیر صنوبر باعتبار میوه که بنید -

صور - مانند سر و ن است که و میدید میشود -

صهر - بالکسر خمر خواج و داماد -

فصل فی الفارسی

صاحب خمر - حجاب و قیاب -

صدف کون ساغر - پیاله بلوری -

صحر بیکر - با پنج فارسی است استر و شتر بزرگ

صغیر - بفتح - روشنائی اول باد و آسمان

صف - حاصل تر - اسی صفت انبیاء علیهم السلام

صفدر - درنده صفت -

صفروار - بالکسر بار بار موقوف اندک و قنیه

بفتح صفت و در است لیکن آن خطا کتابت است

صلیب اگر خط استوار و خط محو و در شرف

است یعنی تقاطع خط استوار و خط محو که ذاتی الکاف

و فی الواو تقاطع میل شمالی و تقاطع میل جنوبی

و تقاطع فلک تدویر رانیر توان گفت -

باب الزار

فصل فی الفارسی

صاحب بدیز - لفظ مرکب بمعنی راه نو -

باب الشین

فصل فی الفارسی

صفرای روی آتش - اسی آفتاب

و زردی روی -

صیقل مصر آفرینش - اسی آفتاب -

باب الصاد	صراع - گویند هر چیزی صراعان عداوة و دشمنی
فصل فی العزنی	و ده شتر که یکدیگر مختلف گردند بدین که یکی از دو
صیاح - گوشتها و شاههای گاوان -	و دیگری باید از بهر بسیاری شتران و در
صید - خرم و نرم استخوان -	اصطلاح الشعر یعنی در سست -
فصل فی الفارسی	صنع بدیع - آفرینش نو باده -
صفت خاص - یعنی صفت انبیا علیهم السلام	صنع - کار کردن -
باب الصاد و الجمعة	صواع - بالضم آب جامد -
فصل فی العزنی	افضل فی الفارسی
صدف الارض - کنزهای گوهی -	مع - و صواع - یعنی سخن عظیم -
باب الطار	باب الغنین
فصل العزنی	افضل فی العزنی
صراط - لکسراه رهت و نیزه فروری قیامت	صانع - زرگر -
راهی خواهد بود و بر پشت دوزخ بار کثیر از مو	صانع - رنگ رز -
و نیز ترانج هم بروی بگدازند -	صانع - زلف میان نیاله و چشم و گوش -
صعق اط - بوزن فحلات و همچنین جزات -	صانع - معرفت که هندش گویند گویند -
باب العین	افضل فی الفارسی
فصل فی العزنی	صفحه تیغ - آسمان کذا فی القیة
صاع - پایانه چهارمینی کذا فی التاج و در تئیه	صفحه تیغ - میشد -
میگوید پایانه است سیزده سیر کم که در آن نیزه	باب الفار
گندم و ثلث سیر بخند بسیار جلای که سه درم	فصل فی العزنی
شکست و سیر بهار یکینم تو که باشد -	صاف - گویند بسیار چشم کذا فی التاج
صانع - کارگر و همچنین خالوت نیز می آید و در	و در فارسی صاف آنرا گویند که در آن اصلا
شرفنامه یعنی خالص نیز است نیزه و شرفنامه	که درت نباشد برین معنی در اصل صاف
صانع - اشارت کردن با انگشت -	بوده است از صفات -
صانع - بالضم در و سدر -	صدف - کرانه کوه بلند و گوشهای گران

<p>خاندان مرزا اردست - صروف - بالفتح گردانیدن و نام علمی هر کدام از ائمه علوم گویند و افزونی در هر یک در نیکوی و قیمت و بعضی فضل و توبه نیز آید و با شراب بی آمیختن و آنچه خالص باشد - صراف - معروف است آنکه زر و نقره و سکه بفروشد و بخرد و سه و ناسه و شاسه نیز لقب شاعری معروف و بیشتر که سید عسکرم نام است و نیز آنکه حکم صوف بسیار داند - صفت - با کسر که از فی القیته و بالفتح رشته هر چیزی و نازک و - صف صفت - زمین هموار - صاف - فیه تحتین لاف - صفت - با کسر که از هر چیزی بازه از هر چیز صوف - پشم و در شرفنا میگویند گوشت و در قنیه مذکور است صوف بضم و در و ان نذر صعیت - بالفتح تابستان و یا باران بهستانی</p>	<p>صدق - با کسر ضد کذب - صدیق - بوزن حبیب دوست و صدیق با کسر مع التثنيه در است گوی بخت زیرا به این معنی مبالغه است و نیز بوزن علیه السلام و ابو بکر رضی الله عنه - صندوق - با کسر پرده مرده و در نشیند معنی تابوت است - فصل فی الفارسی صدهزار بنیق - ستارگان - باب الکاف فصل فی العربی صعلوک - بالضم درویشان - صک - چک - صکاک - چک نویسی - صلیب الفلک - و خط است در فلک کیم خط است که از مشرق تا مغرب به دو خط محور که از شمال تا جنوب است و از تقاطع این خطوط صورتی که حاصل شود آنرا صلیب الفلک نامند - فصل فی الفارسی صاحب سفران خط افلاک سیارات سبیه - صدف فلک - آفتاب - باب الکاف الفارسی صحیح و وزنک - دنیا - صدبرگ - نام گلی معروف و سپید رنگ</p>
<p>فصل فی الفارسی صاع زریوسف - یعنی آفتاب - باب القاف فصل فی العربی صاوق - رست گوی و نیز اسمعیل علیه السلام و معنی اخیر از شرفنا است - صداق - کابین - صدوق - ضد لکین این الیغ است از صاوق</p>	<p>فصل فی الفارسی صاع زریوسف - یعنی آفتاب - باب القاف فصل فی العربی صاوق - رست گوی و نیز اسمعیل علیه السلام و معنی اخیر از شرفنا است - صداق - کابین - صدوق - ضد لکین این الیغ است از صاوق</p>

که چند روز پیش از کل لعل میشود نیز صدای او -
صدف تشکین رنگ - کنایه از آسمان
صرف بیجا و رنگ - می زعفرانی -

باب اللام

فصل فی العزفی
صاحب التحل - یعنی امیر المؤمنین علی کرم الله
صدفقال - بالفتح والتشدید مبره زن -
صدیققل - تیغ بز دوده و در شرفنامه
گردن تیغ بز دوده -

صعل - بالکسری که در وی افسون کند
و چون کند در وقت بکشد -

صاضل - بوزن لیل فاخته -

صاضال - بالفتح گل خشک خام که چون
سنگشت بر وزنند آواز دهد -

صلیل - بالفتح آواز گام و بانگ شمشیر
و بانگ آهن -

صدل - چندن و آن چوبی خوشبوی
و تنک و سفیدست و در شرفنامه میگوید که

نیم سنج میشود و نیم زرد و اما آنچه سنج میشود بر یک
تیراوی بکار می آید چندان فی ندارد آن جنبی که است

و لب چندین نامند و این که گفته است که در شرفنامه
آن جنبی دیگر است که بزودی زنده شد کهنایان

میگوید که خاصیت صدل اصلی آنست چون
در روغن گرم اندازند سر شود درخت آن پریچید

باشد بوی آن درختان دیگر میگوید آن می آید

اینجا صدل اصلی بکار می آید -

صدیل - بانگ آب -

صدیققل - بالفتح آنکه آهن روشن کند -

فصل فی الفارسی

صاحب دل - آنکه بدل رسیده باشد و
علامت آن آنست که آنچه در تمام عالمست در خود
یابد و اطلاع بر مغنیات دارد خیر شری و خیر و اند
صبی دم و صبیل - باسوم متوقف و شدن

باب الیم

فصل فی العزفی

صارم - شمشیر تیز -

صایم - روزه دار -

صرم - بوزن علیم شب تاریک -

صمصام - تیغ برنده و هر چیزی میبازد
و در فرهنگ علی بیکی و فخر قواس یعنی باغ

صغصم - بت که از چوب پاس یا لقه باشد
و قیل هر چیزی که مصورت بصورت آرد

صم گویند و آنچه صورت ندارد آراوشن گویند
صوم - کاپیا و سرگین شتر مرغ و روزه -

فصل فی الفارسی

صبی دم - وقت صبح -

صبح دوم - صبح صادق -

صحن ارم - باغ -

صحن عظیم - زمین -

صحای سیم - صحنه کاغذ که بنا به این صیاق

باب النون

فصل فی العزنی

صاحبون - معروف یعنی آن چیز که
جامه را بپایان سفید کنند -

نخمن - کشادگی سراسی و میان بپایان
وزمین هموار و قدح بزرگ -

صفون و صفین - نام دویست -

صنعان - نام شخصی که مبادرت به مقصد
برابر داشت و از انجا زیارت بیت الله و آن

گردید چون بروم رسیده عاشق و مقرر تسامی
شد آفرایان آن و مقرر مسلمان شده جان بحق

تسیم کرده پیشین صفان رو بر راه کعبه
صمن - بالکسر متین روز ادا یام عجز -

صوبجان - بالفتح چوگان -

صمین - اقلیمی است فرانج که جلگه کافران
بود صمین مرورید باشد بغایت نیکو تا یکدانه
صد هزار و پینار از رزو -

فصل فی الفارسی

صاحب خطران - ملوک و مشایر -

صاحب عین بران - یعنی برج ثور -

صاحب افسر کردون - عیسی علیه السلام

صاحب خاطران - خوب جان شاعران

صاحب صفین - بکسر صاد و و هم بشد ریفا

یعنی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه -

صاحبقران - بکسر قاف آنکه ولادت

مسقط نطفه یا مسقط راس و بوقت قرآن
باشد و برج قرآن در طالع بود و بضم قاف و یث
محمد مصطفی صلی الله علیه سلم -

صباح کنان - بضم کاف ای صبح انجیر کوبان
صبح پسین - صبح صاوت -

صبح پروان - جوانی -

صبح نشینان - صبح خیزان -

صدون آشتین - آفتاب -

صراوت خزان - یعنی آفتاب و باد -

صرفه بردون - یعنی راجع آمدن -

صغانیان - شهرست مبادار النهر -

صفر کن - ای خالی کن -

باب الواو

فصل فی العزنی

صحو - ضد سکر یعنی هشیار صحو و سکر و است
ساکت اوقتی که نبی شعور باشد گویند صاحب صحو
و در پنج ست یوم صحو روز میخ -

صفو - چیری برگزیده -

باب الهمز

فصل فی العزنی

صاحبه - زن -

صاعقه - پاره آتش که از آسمان افتد

آواز شدید - عدد نیز برق چون بکشد انسان را

بگویند اول صاعقه رسید و صاعقه اسم است

مره عذاب را -

صایحه - آواز نوحه -

صبحه - بالضم خواب بباد -

صبغه - رنگ و دین صبغه الله نظر به خلقه

وکل ما تقرب به الخی الله فهو صبغه -

صحی - تندرستی -

صحبت - یاری و مناشی -

صحابه - شکه و جمع صاحب ایضا -

صحیفه - مصحف و نامه و تحفه ولی صحیفه انوار

بشریت و يقال الصحیفه وجه الارض - بشره

صخره - سنگ بزرگ -

صدره - بالضم سر سینه مردم و پیرایه کنوا

صدقه - آنچه بدین کسی را تعلق عا بلکه به خیری

صدقه گویند چنانچه خار از راه دور کردن در حلقه

است شوهر که نفقه زن کرده را می خورد آنهم صدقه

صدقه - آب -

صدریق - بالکسر والتشدید زنی که دائم تصدق

کند و لقب حضرت عایشه رضی الله عنها

صره - بالضم هیان -

صرحیه - آواز شراب -

صرفه - یکی از منازل فقره صیرف و الاصل

البر و اقبال الخیر -

صعوه - سبب -

صعانه - چنان -

صغیره - گناه خرد -

صفه - بالضم والتشدید خانه چوبین و غیر

زیر پوش زرین و کبرکرم و فتح دوم معروف

معنی آفرین و در شرف است نشان -

صفحه - بکسوفی و بکسوفی کردن بکسوفی

صفحه - بالضم نردی -

صفحه - بالفتح دست زدن مشتری

بر دست باف -

صفوه - چیز بزرگ و بزرگ -

صفیه - بالفتح کیم و کسر دوم نام مضمی است

براهمه و آنچه پس از دست گیرند -

صمله - بالکسر عطا -

صلا - بالفتح و شتی و شتی و بالکسر شکی که

بدست گیرند و بان دارو ساینده سنگی بین که

بر سر آن دارو ساینده و هر چه بان دارو ساینده

و بان دسته را هم گویند -

صلوه - سوره الحمد و نماز و من الله الرحمة

ومن الملكة الاستغفار و من المؤمنین الدعاء

ومن الطیر و الموامم التشیع بکشت جهودان

صناعه - صنعت کار و در صطلح شعرا

حسن کلام و صنعت نامند چنانچه تصنیف و یا

صنعه - کردار نیکو -

صوره - سبک و صفت - صنت

صومعه - جایگاه -

صیحه - بالفتح بانگ -

صیعه - غبار بر شده و در صطلح صریان

عبارت از هکات کلمه است -

ضمین - پذیرفتار -
ضمین - فحشیتین و کسر دوم بر جایی مانده
کذا فی التاج فارسیان این را با ذرا و حجه خوانند
ضمین یکس -
ضمیران و ضمیران - کلاها بفتح یکم و ضمیر
شاه سپهر غم -

فصل فی الفکار

صحا ک ان - همان صحا ک مذکور -

باب الواو

فصل فی العزنی

ضنبو - بریان کردن -
ضخو - آشکارا شدن -
ضرو - چکیدن خون از جراحت مازرگ -
ضغو - شتاب -
ضنو - بچه و فرزند -
ضو - روشنائی -

باب الهمزة

فصل فی العزنی

ضما حکیمه - یکی از چهار دندان که پیشتر بود
ضحکه - بضم یکم و فتح دوم قیل بفتح تین آنکه
بسیار خند و بر مردان و بضم یکم و فتح دوم خمره
ضحوه - بفتح سیم آن قلاب برآمدن فی شرفه
چاشت فساح -
ضمر غامه - شسته داده -
ضوره - بیچارگی -

ضرمیه - بز با موی و پشم زده که و به گردن و تا
بر بند و مالی که بر بنده و نظیفه کنند تا بهر و
که دهد و الصفة آله لطیفه و الصروب پس از
ضخیله بفتح کینه سخت -
ضغیره - گیسو بافته -
ضلاکه - بیراهی -

ضنه - با کسر و ضنانه بفتح بیاری -

ضیافه - مهمانی -

ضیعه - بفتح کشت زار و حریفه -

ضیفه - تنگی و بفتح مع التشدید یک از
منازل قمریان نجم و ایر آن -

باب الیاء

فصل فی العزنی

ضابی - خاکسته گرم -
ضاحی - آشکارا -
ضاری - نوگر و رگی ست که از پوسته
خون آید و سیم که پوسته شکار کند -
ضافی - آنکه موی او بسیار و چیر تمام و بسیار
ضادعی - تشدید یا لاغری یا رکیب اندام -
ضحی - چاشنگاه کذا فی شرفه فی التاج
پس قلاب برآمدن قیل جمع ضحوه و قیل الضحی
بعد الضحوة و نیز باز چاشت -
ضری - بالضم رگه ست که از خون آید
ضمنی - بفتح کوا بالفت مقصوره و زت حریک
که در شهر روده بود -

<p>ضمی - بالفتح لا غروب یار - صلیحی - بالفتح گوشه داسے زمین کہ آشکارا باشد و آسانها - ضمی - بالفتح مانٹ -</p>	<p>ضمی - بالکسر الباء مقصودہ نارسائی اعتبار ضمی - بالکسر و الباء مقصودہ تمت بحور ستم و احق و ناقص - ضمی - بالضم و الفتح بمثلہ -</p>
--	--

خاتمۃ الطبع

بعد حمد و سپاس عظیمی کو حکمت کمالہ خویش حرون و کلمات را بنور معانی رنگین نموده
 پیاپی ارباب دانش و پیش بود ابا و کعبه حسن و صفا کتاب مودعہ فضل اکرام با سستی
 و تاملین ہنگام کسی از ابناسی زمان بہت طبیبش نگماشت و شیخ قلیہ فیاضیت غرقا پیدا کرد و درین زمان
 حسب خواہش شائقان جلد اول از کتاب الالفت تا کتاب الضاد با حرون تہجی ترتیبی مبادہ شریف
 بتصحیح تمام و نتیجہ مالکلام بقابلہ شیخ قلیہ علی الخصوص از نسخہ کہ خاص مسودہ مصنف مغفورست
 و بمقتضای وقت بکوشش کارکنان مطبع ہذا بدست آمدہ و بطبع نامی گرامی جناب نشے
 قول کشفہ صاحب م قابلہ ایرایہ انطباع پذیرفت و غرقیب جلد دوم از کتاب اطالہ تا کتاب الیاء
 مع خاتمہ کتاب حلیمہ پوشش طبع گردیدہ و نصارت بخش چشم نظر گویان خواہد شد خداوند عالم
 مقبول جهان کناد و مہنہ و کریمہ



نعت کی بہت آسانی ہوئی ہو اور جلد ہفتم صنائع لفظی راہ
سنوئی کی حاوی ہو جلد اقسام صنائع مع اصطلاح کا بیان
کہ کوئی صنعت نہ ہو گناہت نہیں ہوئی سابق یہ کتاب
مطبع شاہی عہد دولت بہ المصنف غازی الدین جید شاہ غازی
بصرت خستہ آئے پیشا ہار ہاتھام و ترتیب مولوی
قبول محمد حبیبی تھی فی الحال بطور خواہش فرید ان
بطور پسندیدہ سات جلد کیجا کی ہو کہ یہ مطبع ہو کی
فرہنگ گلستان۔ لغات مولوی و غازی گلستان
دیلف و لاہور بالشرح اور آسکے سانی کا بیان ہو مصنف
مولوی عبداللہ صاحب۔

فرہنگ جہانگیر می۔ مولیٰ جمال الدین حسین اعظمی
ملقبہ بعضہ الدولہ و جلد۔
۱۔ جلد۔ باب ہمزہ سے فاکتہ۔

۲۔ جلد۔ باب کاف فارسی سے تا لایہ تخطائی۔
فرہنگ سکندر نامہ۔ حسین لغات و کما و راہ
مختصر سکندر نامہ ردیف واریں یہ فرہنگ جہ
الترتیب کاشفہ مطالب سکندر نامہ ہو مولیٰ
سید ابن حسن ملازم مطبع۔

لغات اللغات۔ فرہنگ لغات و اصطلاحات
تندی مولانا روم مصنفہ مولوی عبد اللطیف۔

کتب لغت مختص بحرف و اوائط اردو
مخزن الادویہ۔ اردو حسین ہر ایک دو الکی اہیت
طبیعت بضر مصلح بدل۔ قدر شربت۔ احوال و خواص
کمال بسط و شرح سے لکھے ہیں مع رسالہ تعداد و یہ مجملہ
حکیم محمد نور کریم دو جلد میں۔

شرح نصایب الصبیان بہت مستند شرح خوشیو شرح
دشت بیاضی شاعر مولوی کریم الدین دشت بیاضی۔
کشف اللغات۔ دو جلد میں۔

۱۔ جلد۔ لغت ہمزہ سے ط سے پہلے تک۔
۲۔ جلد۔ ط سے تازی سے یا سے ثنائی تک
مصنفہ مولوی عبدالرحیم بن احمد سور۔

غیاث اللغات۔ مع تشکر مصنفہ مولوی غیاث الدین
مع چراغ ہدایت۔ در اصطلاحات فارسی مصنفہ
سراج الدین علی خان آرزو۔

جہان طالع مع تتمہ۔ لغات و اصطلاحات فارسی
بن بزی سندھی کتاب ہو مصنفہ مولوی محمد حسین و جلد۔
۱۔ جلد اول۔ ہمزہ سے زائے قاضی تک۔

۲۔ جلد دوم۔ سین حملہ سے یا سے ثنائی تک۔
ایضاً بزرگان طالع۔ بطور جدید کہہ لغت
آغاز سطر سے ہو۔

یہاں ہم لغات و اصطلاحات قاصدین میں شیک چہ ہاں
مشہور کتاب ہو جسکو برایت ترتیبی مروف بھی
ہو و ان بر مان طالع مولوی ہادی علی نے کمال
مشقت اصل اسد وہ و تخطی مصنف سے لفظ بلقظ
مطابق کیا ہے نہ تمام ہو۔

۱۔ جلد۔ ترتیب خاص لغات و اصطلاحات
۲۔ جلد۔ ترتیب اندازہ چہ کی کتاب ہو جسکی
۱۔ جلد۔ بن جلد اول سے چہ جلد تک لغات و
اصطلاحات کا بیان ہو ترتیب مروف بھی خوشنما اور
پہلے آغاز سطر سے تعلیم متاثر ہو کہ ناظرین کو نکالنے

مجموعہ خیران الادویہ۔ الفاذا الادویہ۔ فرنگیہ نصیریہ
مترجم الادویہ۔ یہ مجموعہ تین کتاب کا کلی الترتیب تصنیف
حکیم نورالدین شیرازی حکیم طاع محمد حکیم احمد علی غلام آبادی
ضروری الطب۔ مولفہ حکیم مہتاب راسے جداول میں
نام دواؤں کے مفروضہ صلیح کا بیان ہو۔
مقامات احسانی۔ مفروضات کا بیان مفروضہ حکیم احسان علی نقوی

کتب غیر مختص

تشیع اللغات۔ مولفہ سید فاضل علی تخلص بہ جلال۔
امان اللغات۔ مصداق عربی کے شذوذات کا بیان
مولفہ مولوی محمد امان الحق مدرس۔
کریم اللغات۔ کلان حاوی الفاذا لغت عربی و
فارسی بہ بیان معنی اردو مصنفہ مولوی کریم الدین
دو چینی اسکپہ مدرس پنجاب۔
ایضاً۔ مخرو۔

نفاذ اللغات۔ کلان نقیب عربی فارسی کے چہرہ
اور معانی کا اردو میں بیان ہو مولفہ مولوی امداد الدین گلگانی
ایضاً۔ فرد۔

لغات بہروری۔ عربی فارسی الفاذا کا اردو میں
ترجمہ مولفہ مفتی غلام سرور لاہوری۔
خیابان گلشن۔ نصاب لغت ہر زبان درسی
فارسی کی مولفہ مولوی محمد علی۔

اربع عناصر۔ اسمیں جداول کے چار خانے ہیں
خانہ اول لغت اردو خانہ دوم لغت فارسی خانہ سوم
لغت عربی نسخ خط میں خانہ چہارم لغت انگریزی انگریزی
خط میں مولفہ مولوی محمد ناصر علی کتاب نادو موجود

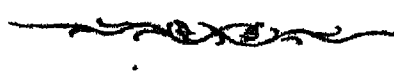
اسمیں ترتیب اسلوب پر ہو کہ مثلثات احصا
حیوانات کے ایک جگہ ہیں اور تمام اہل قرابت اور
رشتہ داروں کے جو رشتہ ہو الگ الگ ہیں
و علی ہذا جسد چھان مذہب خفی میں جلال ہیں
وہ کیا اور ہی مع حیدر اثبات پر بند بہ حال بہ لغت
اچھے مناسبات کے ساتھ مذکور ہیں یہ طبع
فائدہ مند کا ہو ایسی کتاب اس صورت خاص سے

کہ لغت اردو از فارسی خط تعلق میں ہو اور
خط عربی مورب خط فتح میں اور لغت انگریزی خط
انگریزی میں بحروف چھاپہ ٹیپ میں چھپے ہو۔
سنج رنگ کے اور جداول ہر صفحہ کی اور خطوط ہیں
صفحہ کے سب سنج چھاپہ ٹیپ کے ہیں۔

فرنگی و ستور الصیدیان۔ در حقیقت یہ فرنگی
بہتر شرح و ستور الصیدیان کے جو اسمیں سب مطالب
جزئی اور کلی کو حل کیا ہو مصنفہ مفتی گردھاری لال
تخلص فطین نڈل کلاس اسکول ضلع فرخ آباد۔

تیسرا القرآن تختیج لغات القرآن۔ اسمیں مخصوص
لغات قرآن ہیں اب قرآن کے سانی سمجھنا اسکے ذریعہ
بہت سہل ہو گئے مصنفہ مولوی محمد سید صاحب۔

لغات ناصری۔ بہت سودمند مختصر نسخہ بہ بصورت
جداول اسمیں جس قدر لغات عربی فارسی کے تملک الی حال
کتب درسی فارسی کے ہیں انکی ترتیب حروف تہجی
ہو بلحاظ حرف آخر لفظ اردو کے۔



CALL

113
م 19

ACC. No.

135234

AUTHOR

محمد لاد

TITLE

مؤيد الفضل

Acc. No. 11

Class No.

113

Book No.

Author

محمد لاد

Title

مؤيد الفضل

Borrower's
No.

Issue Date

Borrower's
No.

It



Maulana Azad
ALIGARH MUSLIM

RULES:-

1. The book must be returned above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume charged for text-books and 10 per day for general books kept over

No.

Date